

آرزو کردم عشق همسفرت باشد

نام مؤلف:

نرگس رضایی

سرافرازان البرز

آرزو کردم عشق همسفرت باشد

- تألیف: نرگس رضایی
- ناشر : سرافرازان البرز
- تعداد صفحات: ۶۸۰ صفحه
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۷
- شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۲-۲۲۹-۶
- شمارگان : ۱۰۰۰ جلد
- قیمت: ۴۲۰۰۰ تومان

کلّیهٔ حقوق مادی و معنوی اثر به نویسنده تعلق دارد و هرگونه الهام، کپی‌برداری منع قانونی دارد.

سرشناسه	:	رضایی، نرگس، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور	:	آرزو کردم عشق همسفرت باشد/ تالیف نرگس رضایی.
مشخصات نشر	:	کرج: سرافرازان البرز، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	:	۶۸۰ ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س‌م.
شابک	:	978-600-3622-29-6
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۵ ۱۳۹۷آ۴۳ ۲۱۲۷ض/
رده بندی دیویی	:	۶۲/۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۱۸۰۷۱۴

مرکز پخش: نمایشگاه و فروشگاه تخصصی کتاب دانشگاهی خوارزمی

کرج - رجائی شهر - بلوار مؤذّن شرقی- روبروی بانک ملی دانشگاه آزاد - پلاک ۳۲

تلفن: ۰۲۶-۳۴۴۲۱۵۹۵-۳۴۲۱۱۶۲۸-۳۴۲۱۰۸۱۵

خرید این کتاب از طریق سایت *www.ketabekharazmi.com* **امکان‌پذیر می‌باشد.**

مقدمه‌ای بر نوشتار از نویسنده اثر

«آرزو کردم عشق همسفرت باشد» داستان گذر عاشقانه‌ای از تألمات و آلام انسان جامعه است.

غزل دختری خودساخته و مستقل و هنرمند به دنبال جریان خودکشی خواهر جوانش ناخودآگاه وارد مسیری ناخواسته می‌شود که او را تا پای چوبه‌ی دار می‌کشاند.

نیکان بهمنش وکیل تازه کار دادگستری در این سفر همسفر روزهای سخت و دشوار غزل می‌شود. مشکلات زنان و مردان جامعه امروز را در کنار داستان عاشقانه‌ای که توسط نیکان و غزل روایت می‌شود به نظاره می‌نشینم.

نویسنده در این اثر ضمن بیان و نشان دادن بحران‌های وجود انسان، داستان دلدادگی را از عشق ماندگار و حقیقی روایت می‌کند.

عشقی که هیچگاه حتی سخت‌ترین و بدترین لحظه‌ها رهایی عاشق از معشوق را باعث نمی‌شود.

باشد که نور عشق روزها و شبهایمان را درخشان‌تر از پیش کند.

با سپاس فراوان از همیشه همراه لحظه‌هایم

«نرگس رضایی»

زمستان ۱۳۹۶

فصل اول

نیکان

پک عمیقی به سیگارم زدم و به صورت ارکیده خیره شدم. یادم نمی‌آمد آخرین بار کی اینطور با حرص و ولع سیگار کشیده بودم. داشت با آرامش و حوصله عکس‌هایی که رو به روش روی میز پخش شده بودند نگاه می‌کرد. گردنم را چرخاندم و به صندلی‌های لهستانی کافی‌شاپ که تک و توک خالی بودند چشم دوختم. اینجا همان جایی بود که برای اولین بار به قهوه دعوتش کردم.

موسیقی ملایم فرانسوی با عطر چوب‌های جنگلی در فضا پخش می‌شد. سیگارم تا نصفه سوخته بود و خاکستر بی‌رمق میل جدا شدن نداشت. درست مثل من، که در دلم التماس می‌کردم ارکیده با دیدن عکس‌ها از خودش دفاع کند و همه چیز به شکل سابق برگردد. موهای

طلایی و بلندش را از جلوی صورتش با ناز کنار زد و به چشمانم خیره شد.

- خیلی جالب بودن!

پوزخندی زدم و سیگارم را درون زیر سیگاری له کردم.

- آره منم موافقم خیلی جالب بودن مخصوصاً برای من!

حـالت چهره‌اش تغییر کرد. با حرص پوشه‌ی سیاه عکس‌ها را بست و به صورتم خیره شد. با خونسردی نگاهش کردم.

- نمی‌خوای توضیحی بدی؟!

پوست لبش را با دندان کند.

- چه توضیحی بدم؟! همش ساختگیه! اینها رو به هر بچه‌ای نشون بدی متوجه می‌شه همشون فتوشاپه!

لبخند کجی زدم و موبایلم را روشن کردم و فیلم کوتاهی را که از لحظه‌ی خروج ارکیده و آن مرد از آن رستوران گرانقیمت داشتم نمایش دادم.

برای چند لحظه مات و مبهوت به صفحه‌ی گوشی خیره شد. دیدم که حالت چهره‌اش چقدر تغییر کرد. قلبم گرفته بود اما باز دلم می‌خواست از خودش دفاع کند و بگوید آن ملاقات‌ها برای موضوع خاصی بودند نه آن چیزی که دیده بودم و به نظر می‌آمد نیم‌خیز شد که از روی صندلی بلند شود. زودتر دسته چوبی کیفش را گرفتم و پائین کشیدم.

ـ اگه امروز از در این کافه بدون هیچ توضیحی بیرون رفتی دیگه هیچ جایی توی زندگی من نداری!

یک لحظه مردّد ماند و بعد نشست. نفسم را با حرص بیرون دادم.

ـ چه ارتباطی با اهورا سحرخیز داری؟!

جلو آمد و با صدایی که لرزشش به وضوح قابل شنیدن بود غرید:

ـ من از اون آدمهایی نیستم که فکرش رو می‌کنی، تو هم وکیلم نیستی جناب نیکان بهمنش، پس منو بازجویی نکن!

با آرامش به پشت صندلی‌ام تکیه دادم و به چشمهای آبی و زیبایش خیره شدم.

ـ ارکیده! تو با موکل من اهورا سحرخیز چه کار شخصی و خصوصی داشتی که تا حالا چند بار با هم ملاقات کردین؟!

ـ نیکان بس کن! این طوری با من حرف نزن! صورتش ظریف و زیبا بود و چشمهای آبی‌اش در صورت سفیدش می‌درخشیدند. پیشانی بلند و بینی کوچک ترکیب عروسکهای زیبای خارجی را در صورتش ساخته بودند. همیشه دلم با دیدن صورتش پر از عشق می‌شد امّا امروز آمیزه‌ای از حس نفرت و ترحم جایگزین احساسات قبلی‌ام شده بودند.

ـ نیکان بهت توضیح میدم امّا امروز نه! امروز تو اینقدر عصبانی هستی که هر حرفی بزنم اوضاع بدتر میشه.

ـ قبلاً هم بهت گفته بودم، همه چیز برام قابل چشم‌پوشیِ غیر از این مورد.

ـ نیکان داری زود قضاوت می‌کنی.

با آرامش کیف پولم را بیرون آوردم و چند اسکناس سبز روی میز گذاشتم.

ـ نیکان صبر کن.

بلند شدم.

ـ دیگه نمی‌خوام ببینمت ارکیده! کیف دستی چرمی‌ام را از روی صندلی کناری برداشتم و بلند شدم.

ـ نیکان صبر کن، داری اشتباه می‌کنی...

دیگر به صورتش نگاه نکردم. از کافی‌شاپ که خارج شدم، باران تندتر شده بود. ماشین را روشن کردم و از انتهای کوچه دور زدم. دیدمش که زیر باران ایستاده و به دور شدن ماشین خیره شده. رفتم امّا تکه‌ای از قلبم زیر باران جا ماند. هنوز وقتی نفس می‌کشیدم عطر شیرین و گرم‌اش را در ماشین حس می‌کردم. یک سال و اندی از آشنایی‌مان می‌گذشت. اولین بار در دفتر پدر ملاقاتش کردم. داشتم برای کاری از دفتر خارج می‌شدم که با دیدن آن دو جفت چشم تیله‌ای آبی که به صورتم خیره شده بودند درجا میخکوب شدم. چند ماهی از آمدن پروانه وکالتم نمی‌گذشت و اولین پرونده را زیر نظر پدر پیگیری می‌کردم.

با آنکه می‌دانستم برای رفتن به دادسرا وقت زیادی ندارم امّا بی‌خیال رفتن شدم. همان روز هم همین عطر شیرین و گرم را زده بود.

با پدربزرگ پیرش برای پیگیری سندهای زمین‌هایی که در شمال داشتند به دفتر وکالت مراجعه کرده بود.

پرونده‌شان را با اصرار از پدر گرفتم. روزی که سند زمین‌ها به دستشان رسید اولین قرار ملاقات ما در همین کافه بود. عاشق‌اش شدم. خیلی زودتر از چیزی که تصور می‌کردم. برای من که قبل از ورود ارکیده هیچ تجربه‌ی عاشقانه‌ای نداشتم، ارکیده و زیبایی و زنانگی بی‌نظیرش یک جادوی درخشان بود.

ارکیـده عروسک زیبای من بود. قلبـم با دیدنش همیشه به طپش می‌افتاد و از شنیدن تعریف‌های اطرافیان از انتخاب خوبی که داشتم دلم لبریز از شادمانی می‌شد. از نگاه دوسـتان و همـکاران، ما زوج عالی و ایده‌آلی بودیم. نامزدی مختصری گرفتیم، به اصرار ارکیده فقط او و پدربزرگش و من و خانواده‌ام. روزها با شادی و عشق می‌گذشت. همزمان با ورود ارکیده به زندگی‌ام، از لحاظ کاری هم پیشرفت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بودم و با به سرانجام رساندن چند پرونده مهم، با وجود کم سن و کم سابقه بودن به شهرت خوبی رسیده بودم. آنقدر که دایم فکر مستقل شدن و جدایی از دفتر وکالت پدر را داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و ماشین را پارک کردم. از جایی که بودم تهران و خانه‌هایش به راحتی دیده می‌شدند. همه چیز زیر پایم بود در بام تهران. کنار تپه‌ای خاک نشستم و به خورشید که آخرین تلاش‌اش را برای روشن نگه داشتن شهر می‌کرد چشم دوختم. عاشق‌اش بودم، امّا تصـور خیانت‌اش دیـوانه‌ام مـی‌کرد.

می‌خواستمش آنـقدر که برای تمام آینـده‌ام در کنـارش برنامـه‌ریزی کرده بودم، امّا دیدن آن فیلم و عکاس‌ها که فرد ناشناسی به دفتر کارم فرستاده بود همه چیز را تغییر داده بود. آنقدر بهم ریخته و آشفته بودم که دیگر برایم اهمیتی نداشت چه کسی و به چه منظوری عکس‌ها و فیلم را فرستاده، فقط این مهم بود که ارکیده دیگر آن فرد سابق برای من نبود. هر چند که قلبم باز تقلا می‌کرد راهی برای تبرئه‌اش پیدا کند اما عقل و منطقم می‌گفت که همه چیز پایان گرفته. تا آخرین لحظه‌ی غروب خورشید همانجا نشستم. شاید اگر آن چند پرونده‌ی مهم را برای

رسیدگی نداشتم چند وقتی را به سفر می‌رفتم. در آنصورت می‌شد آرامشم را باز بیابم، امّا حجم کاری زیاد و مهّم بودن تک تک پرونده‌ها، از فکر سفر منصرفم می‌کرد.

ماشین را که روشن کردم آفتاب کاملاً غروب کرده بود. پشت ترافیک طولانی عصرگاهی ذهنم پر بود از خاطره‌های مشترکی که با ارکیده داشتم. ضربه‌ای که خورده بودم آنقدر سخت و تند بود که هنوز باورش نمی‌کردم. شروع کردم به یادآوری زمانهایی که به دلایل مختلف از دیدارمان طفره می‌رفت. هر روز و هر بهانه‌اش را مثل قطعات پازل به هم می‌چسباندم. گاهی آنقدر در ذهنم با خودم و خاطرات مشترکمان کلنجار می‌رفتم که متوجه حرکت ماشین‌های جلویی نمی‌شدم. تنها بوق‌های بلند و مکرر از وهم و خیال بیرون می‌کشیدم.

قطره‌های ریز تگرگ به شیشه می‌خوردند. نفس عمیق و پردردی کشیدم، قلبم چون قطعه‌ی فرسوده و یخزده قفسه‌ی سینه‌ام را می‌خراشید.

صدای زنگ تلفن همراهم که در پخش ماشین پیچید، از ترافیک خارج شده بودم. با دیدن شماره‌ی آرتین که از دوستان صمیمی و قدیمی‌ام بود چند لحظه‌ای مردد ماندم. حوصله‌ی صحبت کردن نداشتم امّا برای اینکه از حال و هوای بدی که داشتم خارج شوم دکمه‌ی اتصال تماس را لمس کردم.

ـ سلام نیکان جان خوبی.

ـ سلام آرتین قربانت تو خوبی داداش؟!

ـ کجایی نیکان دفتر زنگ زدم نبودی؟

ـ بیرونم.

ـ داری میای؟!

با تعجب به صفحه مانیتور خیره شدم و ذهنم را برای قرار ملاقات یا برنامه‌ای که شاید فراموش کرده بودم جستجو کردم.

ـ کجا بیایم؟!

ـ ای بابا! یادت رفته مگه امشب، شب تولد آینازه مگه نگفتم بهت، دعوتتون کردم.

کلافه دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم. فراموش کرده بودم حق هم داشتم. امروز آنقدر روز پر دغدغه و شلوغی داشتم که تولد همسر بهترین رفیقم را فراموش کرده بودم.

صدایم را با سرفه‌ای صاف کردم.

ـ ببخش آرتین جان فراموش کرده بودم، راستش فکر نمی‌کردم امشب باشه.

ـ خیلی خوب عیبی نداره دیر نشده فوری با ارکیده خانم بیاین همون جای همیشگی.

سکوت کردم.

ـ علو!؟ کجایی؟ بیاین‌ها! نیکان من فقط تو و خانمت رو دعوت کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ ارکیده امشب نیست آرتین!

سکوت کرد. آنقدر رفاقتمان عمیق و طولانی بود که حتی در این شرایط بد روحی که داشتم برایش بهانه نیاوردم.

ـ اما خودم دارم میام.

ـ منتظرتم نیکان!

از نزدیک‌ترین دور برگردان از اتوبان خارج شدم. نیم ساعت بعد روبه روی آرتین و نامزدش در کافه نشسته بودم. همان کافه‌ی لعنتی که چند ساعت قبل من و او چند صندلی آن طرف‌تر نشسته بودیم.

درحالیکه سعی می‌کردم چهره‌ام آرام و شاد باشد به انگشتان بلند آرتین که در دستان ظریف دخترک کنارش گره خورده بود چشم دوختم. این دومین دیدارمان بعد از جشن نامزدی‌شان بود. دخترک ظریف و زیبا بود و چشمان درشت سیاهش از نور عشق می‌درخشیدند. در ذهنم ناخودآگاه چهره‌اش را با ارکیده مقایسه کردم. صورت ساده و سبزه‌اش کاملاً با پوست سفید و درخشان ارکیده تفاوت داشت.

ـ نیکان چرا ارکیده رو نیاوردی؟!

به صورت شاد و خندان آرتین چشم دوختم.

ـ راستش یه کاری براش پیش اومده بود، عذرخواهی کرد.

ـ انشاا... در اولین فرصت بیشتر با هم آشنا می‌شیم.

بعد چرخید و به صورت کوچک آیناز خیره شد.

ـ نیکان از بهترین دوستای منِ، یه وکیل پایه یک و درجه یک! هر دو خندیدند و من به زحمت با لبخند کوتاهی حالت چهره‌ام را تغییر دادم. نگاهم برای لحظه‌ی کوتاهی روی ساعت دیواری بزرگ کافه خیره ماند. دلم می‌خواست زودتر ثانیه‌ها سپری شوند و از این کافه با آن حجم وسیع خاطرات بیرون بروم.

امشب بودن در اینجا و دیدن خنده‌ها و زمزمه‌های عاشقانه برخلاف همیشه برایم عذاب‌آور بود.

ـ نیکان کی ما باید شیرینی بخوریم؟!

با تعجب به صورت آرتین خیره شدم.

ـ شیرینی؟!

ـ آره دیگه! کجایی تو؟! الان یک سالِ که همش وعده امروز و فـردا می‌دی؟ پس چی شد جشن‌تون؟!

به زحمت ماهیچه‌های گونه‌ام را فرم دادم و لبخند نصفه نیمه‌ای زدم.

ـ به زودی انشاا... در خدمتتون هستم.

در دلم دعا می‌کرد هر چه زودتر این مهمانی تمام شود.

دیدن عکس‌ها و ملاقات امروزمان در همین کافه حسابی اعصابم را بهم ریخته بود. امّا بخاطر دوستی چندین ساله‌مان دلم نیامد دعوت آرتین را قبول نکنم. هرچند که اصلاً دعوتش را بخاطر نمی‌آوردم.

ـ سلام....

ـ سلام عزیز دلم تولدت مبارک!

با صدای ظریف و زنانه که از روبه رو می‌آمد سرم را بلند کردم. آیناز نامزد آرتین از روی صندلی‌اش بلند شده بود و با دختر و مرد جوانی که روبه‌رویش ایستاده بودند خوش و بش می‌کردند.

نفس عمیقی کشیدم و به رسم ادب از صندلی‌ام بلند شدم. با خودم فکر کردم آرتین گفته بود تنها من و ارکیده را دعوت کرده پس حتماً این دختر و مرد همراهش مهمانهای همسرش بودند. دختر جوان قد متوسط و چهره‌ای گندمگون داشت.

به چشمان قهوه‌ایش نگاه کردم. به نظرم خیلی آشنا می‌آمد، مثل یک آشنای قدیمی. سلام و احوالپرسی مختصری کرد.

آنقدر محو تماشای چهره‌اش و یادآوری اینکه کجا دیده‌اش بودم که برای لحظه‌ای مرد جوانی را که به صورتم خیره مانده بود ندیدم. نگاهم را به سرعت دزدیدم و لبخند نصفه و نیمه‌ای به صورت مرد جوان زدم. آرتین جلو آمد.

ـ نیکان جان ایشون استاد شهریار مفید از اساتید هنر و استاد قدیمی آیناز جان هستن.

دستم را جلو بردم و به صورت صاف و روشن مخاطبم خیره شدم.

ـ استاد ایشون هم از دوستان قدیمی من جناب نیکان بهمنش از بهترین وکلای دادگستری!

دست ظریف‌اش که در دستم جای گرفت، نگاهش موشکافانه تمام صورتم را کاوید.

ـ از آشنایی شما خوشوقتم جناب بهمنش.

لبخند زدم.

ـ من هم همینطور استاد!

لبخند آرامی زد و چرخید و نزدیک‌ترین صندلی را به دختری که همراهش بود انتخاب کرد. آرتین دوباره جلو آمد.

ـ ببخشید فراموش کردم، غزل خانم رو هم معرفی کنم.

ـ خانم غزلِ... بعد به سمت دختر جوان برگشت.

ـ راستی فامیلیت چی بود غزل جان؟!

آیناز خندید.

ـ وای آرتین چقدر تو بی‌حواسی بعد از یک سال هنوز فامیلی غزل رو نمی‌دونی؟! حالا که اینطور شد باید حدس بزنی؟!

نگاه گیج و گنگ آرتین روی صورت خندان آیناز ثابت ماند.

ـ غزل صباحی هستم جناب بهمنش!

صدایش در آن لحظه انگار آشناترین صدایی بود که شنیده بودم.

از شخصیت و آرامش خاصی که داشت لذت بردم.

ـ بنده هم خیلی خوشوقتم سرکار خانم!

برای لحظه‌ای کوتاه نگاهمان درهم گره خورد. انگار او هم به همان احساس آشنایی عجیبی دچار شده بود که آنطور با دقت به صورتم نگاه می‌کرد.

صدای مرد جوان رشته‌ی نامرئی که بین چشمهایمان بسته شده بود را پاره کرد.

ـ البته بهتره بفرمائید استاد غزل صباحی!

آیناز با تعجب و شادی به صورت دوستش خیره شد.

بوی عطر تند و گرانقیمتی که از لباس مارکدار جناب استاد می‌آمد در ریه‌ام پیچید. سالها قبل خودم هم از این عطر استفاده می‌کردم. در سکوت به صورت بشاش‌اش که به دخترک خیره مانده بود نگاه کردم. گوشی تلفنم را روی میز گذاشتم. و به صورت تراشیده و مرتب استاد جوان چشم دوختم.

ـ غزل جان از این هفته کلاس‌های سفالگری رو توی کانون هنر شروع کردن.

آیناز با اشتیاق گفت: وای عالیه! غزل تبریک می‌گم.

دختر جوان لبخند زد و من ردیف دندان‌های سفید و مرتب‌اش را در نور کم کافه دیدم.

ـ ممنون آیناز جان، البته به لطف استاد که من رو که دانشجوی سال آخر هستم به عنوان مربی کلاس‌شون انتخاب کردن.

دست استاد را دیدم که آرام و نوازش‌گر خواست روی دستان ظریف دخترک بنشیند. حدس زدم که روابـطی فراتر از شـاگرد و اسـتادی بـین‌شان وجود داشته باشد، امّا دختر آرام دست‌هایش را از روی میز برداشت و با خجالت چین‌های دامن گل‌دار و سنتی‌اش را صاف کرد.

ـ غزل از بهترین‌های هنر مجسمه‌سازی و سفالگری ایرانِ، اینو نه تنها من بلکه تموم اساتید دانشکده هم بهش باور دارن. ناخودآگاه نگاهم به دستهای کوچک و ظریف دخترک که شبیه دست دختران نوجوان بود کشیده شد. دلم برای دستان سفید و انگشتان بلند و زیبای ارکیده تنگ شده بود. سکوت کردم. دیگر برایم مهم نبود از چه تعریف می‌کنند. در جمعی گرفتار شده بودم که هیچ سر رشته‌ای از آن نداشتم. در خانواده ما هیچکس نه دنبال هنر بود و نه هنرمند. منطق و استدلال در خانه‌ی ما حرف اول را می‌زد و هیچکس به دنبال احساسات نبود. تنها هنری که در خانه ما به چشم می‌آمد تابلوهای فرش دستباف بودند که مادرم علاقه‌ی خاصی به جمع‌آوری و نگهداری‌شان داشت. نفس عمیقی کشیدم و باز نیم نگاهی به ساعت انداختم با خودم فکر کردم ای کاش چند ساعت فیل به منشی دفتر نگفته بودم که هیچ تماسی را برقرار نکند. دلم در آن لحظات تنها، خلوت و تنهایی و تفکر می‌خواست. هنوز مات و مبهوت اتفاقات رخ داده بین خودم و ارکیده بودم. ذهنم انباشته از تضاد و طغیان بود. صدای ظریف دخترک رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

ـ البته آرتین جان شما خودت هم هنرمند هستی.

آرتین خندید.

ـ اگر بساز و بفروشی توی دسته‌ی هنرها جا بگیره!

آیناز با دلخوری نگاهش کرد:

ـ آرتین تو مهندس معماری عزیزم، این چه حرفیه می‌زنی!

غزل ادامه داد: آرامشی که توی کارکردن با گِل و سفال هست من توی هیچ جای دیگه‌ای تجربه نکردم. انگار داری قطعه‌ای از وجود خودت رو لمس می‌کنی و بهش شکل می‌دی.

چرخیدم و به صورت گندمگشون با دقت بیشتری نگاه کردم. با آنکه همه‌ی اجزاء صورتش در کمال سادگی بودند امّا در کنار هم ترکیب جذاب و چشمگیری ساخته بودند. تنها آرایشی که در صورتش می‌توانستم ببینم برق اندکی بود که روی لبهایش می‌درخشید. ناخودآگاه با چهره‌ی پر از رنگ و لعاب ارکیده مقایسه‌اش کردم. نمی‌دانستم در قلبم چه اتفاقی رخ داده که امشب همه را با او مقایسه می‌کردم.

چشمهای آبی و زیبایش لحظه‌ای از ذهنم بیرون نمی‌رفتند، امّا به هر مسیری که می‌رفتم باز عقلم ادامه‌ی ارتباطم با او را ناممکن تلقی می‌کرد.

با آمدن کیک و پر شدن فنجان‌های قهوه بحث هنری جمع که من هیچ حضوری در آن نداشتم خاتمه پیدا کرد.

خدا را شکر می‌کردم که زودتر از این جمع ناهمگون با خودم رهایی پیدا می‌کنم و فرصت برای فکر کردن به اتفاقات امروز را پیدا خواهم کرد.

بعد از خوردن کیک تولد و قهوه، جعبه‌ی مخمل قرمز که روی میز قرار گرفت، تازه به یاد کادوی تولد افتادم. این چند روز آنقدر درگیر کار بودم که همه چیز را فراموش کرده بودم. دستم را لای موهایم کشیدم با خودم فکر کردم که چطور با وجود چند بار یادآوری آرتین این تولد را فراموش کرده‌ام! آرتین رفیق سالهای دورم بودم. جرقه‌ای در ذهنم روشن شد. با عذرخواهی کوتاهی بلند شدم و با قدمهای تند به سمت ماشین که در پارکینگ کافه پارک کرده بودم رفتم. در دلم دعا می‌کردم که آن عطر گرانقیمت که چند روز قبل برای ارکیده گرفته بودم هنوز در صندوق ماشین باشد. عادت کرده بودم که به هر بهانه‌ای سوپرایزش کنم و این عطر که شیشه‌ی زیبا و بوی فوق‌العاده عالی و ماندگاری داشت آخرین چیزی بود که برایش گرفته بودم. خدا را شکر می‌کردم که هنوز همانجا با همان بسته‌بندی زیبا مانده بود.جعبه را برداشتم و به داخل کافه برگشتم.

آرتین با لبخند نگاهم کرد.

جعبه‌ی مخمل کادوی آرتین باز شد. گردنبند زیبا که دو کبوتر کوچک و پر از نگین روی شاخه‌ی درخت بودند در دستان ظریف آیناز درخشیدن گرفتند. چشمهایشان از عشق نورانی بود و قلب من از اندوه لبریز.

هدیه دوم همان جعبه‌ی عطری بود که قرار بود روزی به دست ارکیده برسد. دیگر برایم فرقی نمی‌کرد. می‌دانستم که دیگر هرگز ارکیده‌ای برایم وجود نخواهد داشت. امّا باز قلبم پر از اندوه دوری‌اش شد.

ـ وای مرسی آقا نیکان من عاشق این عطرم، شما خیلی با سلیقه هستین.

به لبخند کوتاهی کفایت کردم.

ـ خواهش می‌کنم خانم قابل شما رو نداره.

جمله‌ی بعدی‌اش اندوه قلبم را بیشتر کرد.

ـ از ارکیده جان هم خیلی تشکر کنین. جاشون امشب اینجا واقعاً خالیه، سلام ویژه منو بهش برسونین.

آرام زمزمه کردم.

ـ حتماً خانم! خیلی ممنون از لطف شما.

ـ من امشب به مهمانی شما دعوت نشده بودم و یه جورایی مهمان ناخوانده بودم. به سمت صاحب صدا برگشتم. شاید این استاد جوان چند سالی از من بزرگتر بود. امّا صورتش کاملاً بشاش و شاداب بود و فقط چند تار سفید کنار شقیقه‌هایش نشان از گذر عمر داشت. برخلاف من که بیشتر موهایم رو به جوگندمی شدن رفته بودند. البته که ژنتیک هم در این امر بی‌تقصیر نبود.

ـ این هم هدیه‌ی من، ناقابلِ! چاپ آخر از کتاب شعرم.

به جلد چرمی و زیبای کتاب چشم دوختم. در دلـم به این همه هنـر احسنت گفتم. فـوق‌العاده بود که در این سن کم به موفقیت‌های زیادی رسیده بود.

ـ وای استاد خیلی عالیه! واقعاً منو خوشحال کردین. ببـخشید من نمی‌دونستم که غزل جان از امروز کارشون رو توی آموزشگاه شما شروع کردن و اگر نه وظیفه‌ام بود که دعوتتون کنم.

مرد جوان خندید.

ـ یعنی فقط بخاطر دوستت می‌خواستی دعوتم کنی؟ یادت رفته که چند ترم شاگردم بودی؟

صدای خنده‌ی جمع بلند شد. به زحمت لبخند زدم. هر ساعت که از دوری‌اش می‌گذشت. غم بیشتر گریبانگیر ذهنم می‌شد. تازه داشتم باورم می‌کردم که چه بلایی بر سر عشقمان نازل شده! نه هنوز باور نمی‌کردم...

چرا فرصت دفاع به عشقم را نداده بودم؟!

باید می‌رفتم و باز آن عکس‌های لعنتی را با دقت نگاه می‌کردم شاید کسی می‌خواست شعله‌ی حسد در میان خرمن روزهای عاشقانه‌مان روشن کند. به خودم نهیب زدم.

ـ این هم یکی از شعرهای مجموعه اشعارم که فکر می‌کنم با حال و هوای امشب این جمع جور باشه ...

صدای رسا و خاص استاد که در جمع پیچید، فکر ارکیده کنج ذهنم جاخوش کرده بود.

« تا ابد عاشقم باش
بگذار در سالهای دور
وقتی بادها
خاکستر تن مرا
بر شهرهای دور می‌افکنند
شمیم مهر بر تن ساقه‌ها بنشیند
و دانه‌ها از عشق جوانه زنند
از تن پر ز شور و قلبِ من
که می‌تپد هنوز

در ذرّه‌ای خاک نرم

بگذار باد بِوَزَد

و همه‌جا پر از عشق شود

ببین گوش کن

صدای باد می‌آید

تا ابد عاشقم باش»*

آنقدر محو شعر شده بودم که برای لحظه‌ای ارکیده را فراموش کردم.

ـ فوق‌العاده بود!

ـ متشکرم.

ـ الحق که زیبا بود استاد!

ـ خیلی ممنون.

برای لحظه‌ای به چشمان سیاه عمیق‌اش چشم دوختم. ابروان مشکی و بلند و پرپشت سایه‌بان چشمهای سیاه و در صورت مردانه‌اش بودند. در آن لحظه بی‌اختیار حس احترام و نزدیکی زیادی به آن استاد جوان کردم.

ـ خیلی عالی احساس‌تون رو بیان کردین جناب مفید. با لبخند به صورتم نگاه کرد.

ـ خیلی ممنونم جناب بهمنش.

ـ آشنایی با شما باعث افتخاره منِ استاد.

خندید، نگاهش دوستانه شد.

---

* شعر از نرگس رضایی

ـ بنده هم همینطور البته فکر می‌کنم در جمع امشب شما تنها کسی هستین که در رشته‌ی ما فعالیت نداره، امیدوارم صحبت‌ها و بحث‌های ما حوصله‌تون رو سر نبرده باشه.

ـ نه اصلاً اینطور نیست، من واقعاً از بودن در جمع دوستان هنرمند لذت می‌برم.

با لبخند سر تکان داد.

ـ خوب با اجازه همگی این هم هدیه‌ی کوچک من به آیناز عزیزم و همسر محترمشون!

نگاهها روی بسته‌ی بزرگ روی میز ثابت ماند. کاغذ کاهی قهوه‌ای و نخ‌های کنفی با زیبایی دور قاب کوچک را پوشانده بودند.

چشمهای آیناز از دیدن قاب و دو پرنده‌ی کوچکی که به صورت سفالی بالای قاب قرار داشتند درخشیدن گرفت.

این عالیه! بی‌نظیره عزیزه من!

قاب چوبی کنده کاری شده که برخلاف تمام قابهایی که تا آن روز دیده بودم رنگ آبی فیروزه‌ای داشت.

داخل قاب قطعه شعری به صورت نقش برجسته‌های پیچیده درهم به چشم می‌خورد که با کمی دقت می‌شد مضمون نوشته را خواند. اثر هنری فوق‌العاده زیبا و چشمگیری بود.

با عشق ممکن است تمام محال‌ها...

آرتین با خوشحالی روی نوشته‌های برجسته دست کشید.

ـ کار خودتونه غزل جان؟!

غزل لبخند زد. استاد گفت:

ـ یک درصد فکر کن غزل اینو خریده باشه؟!

ـ خیلی خوبه، خیلی خوبه غزلم! این عالیه!

آیناز بلند شد و با خوشحالی گونه‌های دخترک را بوسید. نفس عمیقی کشیدم. چه خوب بود که دیگر مهمانی به پایان رسیده بود. هر چند که در دقایق آخر و آشنایی بیشتر با استاد و دوستان آیناز و آرتین احساس بهتری را تجربه می‌کردم امّا هنوز همان حس دلتنگی و درد لعنتی را داشتم. خداحافظی چند دقیقه‌ای به طول انجامید.

آخرین دیدارم با جمع در پارکینگ کافه بود. راستش خودم هم انتظار دیدن استاد جوان را با آن ماشین خاص و گرانقیمت نداشتم. رنگ خاص ماشین‌اش حتی در آن ساعت شب با نور کم هم زیبا بود.

وارد اتوبان که شدم، باران بند آمده بود. پخش ماشین را روشن کردم. در حافظه‌اش تمام آهنگ‌ها و موسیقی‌های مورد علاقه ارکیده را ذخیره کرده بودم. هرچند که خودم چندان علاقه‌ای به آن سبک از موسیقی نداشتم امّا بخاطر خوشحالی ارکیده تحمل می‌کردم.

وارد پارکینگ برج محل سکونتمان که شدم، ساعت از یازده گذشته بود. سرم سنگین و گنگ شده بود. آنقدر تا رسیدن به خانه فکر کرده بودم که ذهنم انباشته از وهم شده بود. پیاده شدم. کیف دستی‌ام را برداشتم و خواستم ریموت را بزنم که صفحه مانیتور گوشی روشن شد و چند ثانیه بعد آهنگ زنگی که ناآشنا بود در سکوت پارکینگ پیچید.

به صفحه مانیتور که عکس صورت دختر جوان را در زمینه داشت چشم دوختم. چند ثانیه‌ای طول کشید که از گیجی بیرون بیایم. تصویر

همان دختری بود که در کافه دیده بودم همان دوست آیناز، که بود؟! غزل!...

مات و مبهوت به تصویر و نام غزل که داشت زیر عکس نقش بسته بود خیره شدم. در آن ساعت از شب با آن حجم وسیع فکر و خستگی عجیب‌ترین چیز دیدن صورت آن دختر و ذخیره بودنش در لیست مخاطبین گوشی تلفنم بود. هر چقدر که فکر می‌کردم بخاطر نمی‌آوردم که بیشتر از چند جمله مختصر بین‌مان رد و بدل شده بود. حتی بین صندلی‌هایی که نشسته بودیم فاصله بود. پس چطور نام و عکس‌اش در تلفنم ذخیره شده بود!!

حیران و مات اتصال تماس را لمس کردم.

صدای خاص و رسای مردانه که در گوشی پیچید. حیرانی‌ام بیشتر شد.

ـ سلام جناب بهمنش!

با آنکه در تشخیص صداهای آشنایی که قبلاً شنیده بودم تبحر داشتم. امّا در آن لحظه و با خستگی و اتفاقاتِ روز سختی که داشتم صدایش را نشناختم.

ـ سلام؟! جمله‌ی بعدی‌اش شکم را به یقین مبدل ساخت.

ـ مفید هستم جناب بهمنش!

ـ بله جناب مفید، خواهش می‌کنم در خدمتتون هستم استاد!

صدای خندانش را از پشت گوشی می‌شد تشخیص بدهم.

ـ فکر می‌کنم امشب اشتباهی رخ داده.

در ماشین را بستم و همانجا ایستادم.

ـ اشتباه؟!

ـ بله! گوشی تلفن بنده و شما به علت شباهت جابه‌جا شدن و هیچکدون هم متوجه نشدیم تا این لحظه!

صدای خنده‌اش که در گوشی پیچید. تلفن را از گوشم جدا کردم و با حیرت به رنگ و مدل گوشی که کاملاً مشابه تلفن شخصی‌ام بود چشم دوختم.

حتماً این اتفاق در کافه رخ داده بود وقتی هر دو تلفن‌هایمان را روی میز گذاشته بودیم و در وقت خداحافظی احتمالاً من بودم که اول گوشی اشتباه را برداشتم چون من اول از کافه خارج شدم.

ـ بله همین‌طوره استاد! متأسفانه گوشی‌ها جابه‌جا شدن. اگر نشانی رو لطف کنین الساعه خدمت می‌رسم.

دعا می‌کردم که آدرسی که می‌دهد، نزدیک باشد. امّا نشانی دورترین نقطه تهران از جایی بود که من در آن قرار داشتم. شاید اگر در دفتر کارم بودم مسیر کوتاهتری را برای رسیدن به آن نشانی پیش رو داشتم.

با ناامیدی ریموت را دوباره فشار دادم و به قصد سوارشدن در ماشین را باز کردم.

صدایش در گوشی پیچید.

ـ جناب بهمنش فاصله زمانی بین ما خیلی زیاده اگر برای شما موردی نداره و کار ضروری با تلفن‌تون ندارین، من صبح فردا در محدوده‌ی دفتر شما کار اداری دارم، نشـانی دفتر رو از آرتین گرفتم. می‌تونم فردا صبح خدمت برسم و با این کار یک تیر و دو نشان بزنم. نفسم را با خیال راحت رها کردم.

ـ باعث زحمت میشه استاد!

ـ زحمتی نیست، اگر کار خاصی با گوشی ندارین صبح میام. نه فکر نمی‌کنم از این ساعت شب تا صبح فردا تماس مهمی داشته باشم.

ـ خیلی هم عالی! بسیار خوب! اطمینان داشته باشید. زحمت نیست. فردا صبح اول وقت خدمت می‌رسم جناب بهمنش.

فصل دوم

غزل

داشت برف می‌بارید. از آنجایی که نشسته بودم راحت می‌شد دانه‌های ریز سفید را دید که تند تند روی لبه‌ی پنجره فرود می‌آیند. سردم شده بود خودم را کمی جمع کردم.

ـ سردته؟!

با خجالت نگاهم را از پنجره‌ی پشت سر استاد گرفتم و گفتم: نه ... لبخند زد و روی صندلی چرمی پشت میزش نشست.

ـ چائیوتو بخور گرم بشی.

دستم را دور لیوان سفالی آبی حلقه کردم و عطر خوش چای را نفس کشیدم. بخار گرم روی گونه‌هایم نشست.

سرم را که بلند کردم هنوز داشت با لبخند نگاهم می‌کرد. معذب شدم و آرام لیوان را پائین آوردم و روی پایم گذاشتم.

ـ خوب نگفتی؟ نظرت در مورد پیشنهادم چی شد؟!

آب دهانم را قورت دادم. عطر گرم و خوشبویی که زده بود فضای کوچک دفتر کارش را پر کرده بود. به چشمهای سیاه و ابروان پرپشت و مشکی‌اش خیره شدم. اولین بار بود که با دقت و از این فاصله کم صورتش را نگاه می‌کردم. جذاب و مردانه بود. بی‌خود نبود در کل دانشکده هنر این همه طرفدار دلخسته داشت.

ـ می‌دونم که به این کار عشق می‌ورزی و توی این رشته موفق می‌شی امّا دلیل تعلّل‌ات رو نمی‌فهمم!

لیوان را روی میز گذاشتم.

ـ استاد حق با شماست. من واقعاً به کارم و رشته‌ام عشق می‌ورزم، امّا دلیل شک و تردیدم برای قبول پیشنهاد شما، اینِ که نمی‌دونم آیا خودم به اون مرحله از تبحر و مهارت رسیدم که بتونم مربی خوبی باشم یا نه!

لبخند زد و به پشتی صندلی‌اش تکیه کرد.

ـ اطمینان داشته باش تو بی‌نظیری دختر! فقط نمی‌دونم چرا اینقدر اعتماد به نفس‌ات کمِ.

با خجالت لبخند زدم. جلو آمد و از کشوی میزش برگه‌ای بیرون آورد، بعد بلند شد و رو به رویم نشست و برگه را روی میز شیشه‌ای که بین صندلی‌هایمان قرار داشت گذاشت.

ـ امضاء کن!

لیوان سفالی را روی میز گذاشتم و به برگه خیره شدم.

ـ این چیه؟!

خندید.

ـ حکم اعدامت! خوب معلومه دیگه قرارداد کاری بین کانون هنر و سرکار خانم استاد غزل صباحی!

ـ امّا استاد من هنوز دانشجو هستم.

خودکار نقره‌ای را روی برگه گذاشت.

ـ سرکار خانم بنده اسم دارم، اسمم هم شهریار هست. ضمناً کسی که باید مهارت و تبحّر اساتید این کانون رو تشخیص بده شخص بنده است، لطفاً دیگه با من بحث نکن و زودتر برگه قرارداد رو امضاء کن.

با تردید به برگه خیره شدم. می‌دانستم تمام مربیان این آموزشگاه هنری معتبر و معروف از بهترین اساتید رشته‌های خودشان هستند که سابقه طولانی در زمینه کاری‌شان دارند.

با اینکه از کار خودم مطمئن بودم امّا باز تردید داشتم.

ـ غزل؟!

از اینکه به نام کوچکم صدایم زد برای لحظه‌ای جا خوردم. به روی خودم نیاوردم. آرام خودکار را برداشتم و پائین قسمت مشخص شده را امضاء کردم. حتی به مبلغ قرارداد و روزهای کاری که برایم در نظر گرفته شده بود هم نگاه نکردم. بلند شد. شلوار مشکی خوش دوخت و بلوز سفیدی پوشیده بود. برگه را برداشت. ناخودآگاه ایستادم. هنوز همان حالت شاگرد و استادی را داشتم و در حضورش احساس شرم و احترام زیادی داشتم.

ـ به جمع اساتید کانون هنر مفید خوش آمدی!

ـ ممنونم استاد!

خندید. دندان‌هایش در صورت سفید و اصلاح کرده‌اش برق می‌زدند.

ـ خوشحالم که تصمیم درستی گرفتی اطمینان دارم موفق می‌شی.

نیم نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. به قراری که با آیناز و نامزدش در کافه داشتم هنوز چند ساعتی باقی مانده بود. می‌خواستم به خانه برگردم و هدیه‌ی تولدش را کادو کنم و بعد از تعویض لباسهایم به کافه بروم.

ـ خوب استاد! با اجازه‌تون من باید برم.

صدای زنگ تلفن که روی میز کارش بود جمله‌ام را ناتمام گذاشت. بی‌اعتنا به زنگ نگاهم کرد.

ـ کجا به این زودی؟!

کیفم را برداشتم و آرام مقنعه‌ام را مرتب کردم.

ـ راستش یه قراری دارم که باید بهش برسم.

زنگ تلفن همچنان ادامه داشت.

ـ بشین می‌رسونمت!

کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم.

ـ نه ممنون!

به سمت میزش برگشت و دستش را به علامت سکوت جلوی صورتش گرفت، قبل از برداشتن گوشی اشاره کرد که بنشینم.

معذب نشستم و به پنجره چشم دوختم. برف تندتر شده بود. با آنکه مایل نبودم، امّا مجبور بودم به گفتگوی تلفنی‌اش گوش کنم. روی صندلی‌اش نشست و زیر چشمی نگاهم کرد.

ـ جانم دنیای من!

از صدای ظریف و کودکانه‌ای که از پشت گوشی شنیده می‌شد، حدس زدم که مخاطبش دخترش دنیاست.

بی‌اختیار نگاهم روی قاب‌های کوچک و بزرگی که روی میز چیده شده بود افتاد. در تمام قاب‌ها عکس دخترک کوچکی با حجم وسیعی از موهای فر و طلایی به چشم می‌خورد. حتی چند پرتره از او هم که با سیاه قلم و رنگ روغن نقاشی شده بود روی دیوارهای دفتر جا خوش کرده بودند.

ـ باشه عزیز دل بابا، نگران نباش من کتاب‌ها رو به دستت می‌رسونم. فقط از مادربزرگ بپرس مادرت کلید خونه‌اش رو اونجا نگذاشته؟!

برای چند ثانیه که سکوت برقرار شد نگاهش با نگاهم گره خورد، به انگشتانم خیره شدم.

ـ گفتم نگران نباش دنیا، امشب کتاب‌هات رو برات میارم.

تماس که خاتمه یافت. بدون هیچ حرفی به سراغ گوشی تلفن همراهش که روی میز شیشه‌ای گذاشته بود آمد. گوشی را برداشت و نگاهی به من که منتظر نشسته بودم انداخت.

ـ نگران نباش می‌رسونمت، دیر برسی بهتره از اینکه توی این هوا پیاده بری و آدم برفی بشی.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زدم. گوشی را کنار گوشش گذاشت و از دفتر خارج شد. صدای صحبت کردنش را در آن ساعت خلوت آموزشگاه به خوبی می‌شنیدم.

ـ واقعاً که آدم بی‌فکری هستی کیانا، تو با خودت فکر نکردی توی این یک هفته دنیا باید بره مدرسه چرا کتابهاشو نفرستادی؟

ـ بله حق با توست! برای تفریح و گردش و خوشگذرونی همیشه وقت داری، امّا برای وظایف مادرانه‌ات هیچ زمان وقت نیست. من بحثی با تو ندارم کیانا، به من بگو چطوری من کتاب‌ها رو از آپارتمانت بردارم؟!

ـ یعنی تو هیچ کلید یدکی اینجا نگذاشتی؟ باشه، من با کلیدساز می‌رم و قفل آپارتمانت رو عوض می‌کنم بعد از اینکه کتاب‌ها روبرداشتم، کلیدهای جدید رو به سرایدار آپارتمانت می‌دم.

ـ باشه، وقتی دنبال دنیا اومدی کلیدها رو ببر.

از نفس عمیقی که کشید و سکوتی که برقرار شد فهمیدم تماس‌اش تمام شده. صدای زمزمه‌هایش را که با حرص کلمات نامفهومی را ادا می‌کرد می‌شنیدم. به دفتر که برگشت صورتش از حرص و خشم سرخ شده بود. بدون اینکه نگاهم کند به سمت کت و کیفش رفت. بلند شدم.

ـ معذرت می‌خوام غزل جان!

معذب نگاهش کردم.

ـ خواهش می‌کنم استاد، من عذرخواهی می‌کنم که توی این شرایط مزاحمتون شدم.

لبخند کمرنگی زد و در حالیکه قفل درها را می‌بست گفت:

ـ توی این شرایط تنها کسی که مزاحم من نیست تو هستی!

ماشین زیبایش زیر لایه‌ی نازک و سفیدی از برف پارک شده بود. ریموت را زد و در جلو را با احترام برایم باز کرد. صورتش هنوز اخم داشت.

گرمای مطبوع ماشین دستهای منجمدم را گرم می‌کرد.

ـ چند ساعت تا قرارت مونده؟!

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم.

حدود دو ساعتی وقت دارم. چرخید و با دقت به صورتم خیره شد.

ـ از الان می‌خوای بری سرقرار؟!

با خجالت لبخند زدم.

ـ نه، الان می‌رم خونه که حاضر بشم. آرام سر تکان داد.

ـ مسیر خونه‌ات رو بلدم البته طبق آدرسی که پای برگه قرارداد خوندم، همونجا میری دیگه؟!

ـ بله، استاد اگر مزاحمتون هستم... البته من در نزدیک‌ترین مسیری که سر راه شماست رفع زحمت می‌کنم.

دکمه پخش ماشین را لمس کرد و گفت: قبلاً گفتم که مزاحم نیستی!

سکوت کردم و به آهنگ زیبای موسیقی سنتی که نوای تار و سه تار فوق‌العاده‌ای داشت گوش سپردم.

ـ غزل اشکالی نداره قبل از رسوندنت توی مسیر چند دقیقه‌ای جایی بریم؟!

در سکوت نگاهش کردم. غافلگیر شده بودم. هنوز برای رفتن به کافه وقت داشتم، امّا دلم نمی‌خواست ساعت طولانی با او تنها باشم. حس راحتی و صمیمیش معذب و آزرده‌ام می‌ساخت. سکوتم را که دید ادامه داد:

ـ باید برم خونه‌ی مادرِ دخترم و کتاب‌های درسی دنیا رو بردارم.

با کف دست به فرمان کوبید.

ـ نمی‌دونم این زن چرا اینقدر بی‌فکره! وقتی برای یک هفته خوشگذرونی و سفر با دوستاش برنامه‌ریزی می‌کنه، اصلاً وضعیت دنیا براش مهم نیست! سکوتم را که دید. نفس عمیقی کشید و صورتش را به سمتم چرخاند.

ـ معذرت می‌خوام، واقعاً اعصابم رو بهم ریخته!

به برف پاکن ماشین که آرام برفها را از روی شیشه پاک می‌کرد خیره شدم.

ـ اول می‌رسونمت! راستش بخاطر این گفتم که مسیر خونه‌ی همسر سابقم سر راهمون بود و من دلم نمی‌خواست دوباره توی این ساعت پر ترافیک به این مسیر برگردم.

آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانم در آن لحظه چرا هیچ جمله‌ای مبنی بر همدردی و آرامش دادن به زبانم جاری نشد.

فقط گفتم: عیبی نداره استاد، شما به کارتون برسین من هنوز زمان دارم، حتی همین جا هم میتونم پیاده بشم. اخم کرد و بعد لبخند کمرنگی زد.

ـ قول میدم سر ساعت برسونمت!

در سکوت هوای گرم و مطبوع را که با عطر سحرآمیزش مخلوط شده بود نفس می‌کشیدم. تصورش را هم نمی‌کردم که روزی روی این صندلی بنشینم. امّا هیچ وقت آرزویش را هم نداشتم. استاد مفید با وجود تمام جذابیت‌هایی که برای همه داشت تنها برای من یک استاد بود که در زمینه‌ی حرفه‌اش بسیار موفق و قابل احترام بود. جوایز بسیار و تقدیرنامه‌های زیادی که از نمایشگاههای داخل و خارج کشور کسب کرده

بود شور و اشتیاقم را برای شاگردی‌اش بیشتر می‌کرد و در آن زمان هیچ احساسی جز حس شاگرد و استادی مرا به سمتش جذب نمی‌کرد.

بعد از گذشت نیم ساعت نزدیک نگهبانی مجتمع مسکونی بزرگ و زیبایی ماشین‌اش را متوقف کرد و با سلام و احوالپرسی گرمی که با نگهبانی داشت وارد محوطه شد.

به ساختمان بلند که نمای سنگ سفید داشت خیره شدم.

ـ ممکنه کارم چند دقیقه‌ای طول بکشه غزل جان و اینجا توی ماشین سرده. بیا داخل لابی اونجا گرمتر از داخلِ ماشینِ.

از ماشین پیاده شدم. کل محوطه‌ی وسیع پارکینگ و حیاط سفیدپوش شده بود. با احتیاط روی برفها فدم برداشتم.

ـ بیا این طرف دستت رو بگیرم روی برفها سر نخوری.

نگاهش کردم و جدی گفتم: ممنون استاد خودم با احتیاط رد می‌شم.

چند دقیقه‌ای که روی مبل راحتی کنار شومینه بزرگ لابی منتظر آمدن کلیدساز بودیم به سرعت سپری شد. به ساعتم نگاه کردم. یک ساعتی وقت داشتم. به دیوارهای بلند لابی که با تابلوهای زیبای نقاشی پوشانده شده بودند چشم دوختم. معلوم بود که این سازه از بهترین و گرانترین ساختمان‌های تهران به شمار می‌آمد.

قبل از جدایی‌مون هم اینجا زندگی می‌کردم. نگاهم را از در و دیوار گرفتم و به صورت استاد که روی صندلی رو به رویم نشسته بود چشم دوختم.

ـ بعد از جدایی بخاطر دنیا و اینکه توی اون شرایط یک دفعه وارد محیط جدید و غریبه‌ای نشه ترجیح دادم همچنان با مادرش توی همین آپارتمان بمونن و خودم یه واحد نزدیک آموزشگاه گرفتم.

با آمدن سرایدار که همراه مرد جوانی بود گفتگو نیمه کاره ماند. بلند شد سوئیچ و تلفنش را روی میز روبه رویم گذاشت.

زود برمی‌گردم. لبخند کمرنگی زدم و سر تکان دادم. بعد از رفتن‌اش کمی روی مبل چرم که بسیار راحت بود جابه‌جا شدم و آرام سرم را روی بالش پشت مبل تکیه دادم.

گرمای مطبوع شومینه استوانه‌ای که وسط لابی بود پلکهایم را سنگین کرده بود. نفهمیدم که چند دقیقه گذشت که پلکهایم روی هم افتادند. با صدای زنگ گوشی تلفن‌اش چشم باز کردم. تصویر دخترک مو طلایی کل صفحه را پر کرده بود.

چند لحظه به گوشی با تعلل نگاه کردم. راهرو و لابی ساکت و خلوت بود. زنگ که قطع شد دوباره چشمهایم را بستم.

امّا چند دقیقه بعد باز همان صدای زنگ و تصویر آشنا روی صفحه گوشی نقش بست. بلند شدم و به سمت آسانسور رفتم. همزمان با زدن کلید آسانسور در دومین آسانسور باز شد و سرایدار و مرد کلیدساز از آسانسور بیرون آمدند.

ـ ببخشید منزل استاد مفید کدوم واحده؟!

سرایدار که مرد میانسالی بود نگاهی به گوشی تلفن که همچنان زنگ می‌خورد انداخت.

طبقه هفتم واحد ۱۳.

وارد آسانسور شدم و کلید شماره هفت را فشار دادم. با اینکه دلم نمی‌خواست امّا بخاطر چند بار زنگ خوردن گوشی مجبور شدم بالا بروم. در واحد ۱۳ باز بود. جلو رفتم و از پشت در چوبی کنده کاری شده صدایش زدم.

ـ استاد مفید؟!

صدایی به جز جابه‌جایی وسیله‌ها نمی‌آمد.

ـ استاد مفید گوشی تلفن‌تون زنگ خورد فکر می‌کنم دخترتون باشه!

صدایش را شنیدم.

ـ بیا تو غزل جان، لطفاً در رو هم ببند.

برای لحظه‌ای مردد ایستادم. من... تنها... اینجا در این آپارتمان خالی... از آخرین اتاق سرک کشید.

ـ بیا تو دیگه دختر، دارم دنبال کتابهای دنیا می‌گردم.

آرام وارد شدم و در را بستم. سالن نشیمن بزرگ و نورگیر بود. و با مبلمان سلطنتی زرشکی و طلایی پر شده بود. همه‌ی وسایل زیبا و گرانقیمت به نظر می‌رسیدند امّا همه چیز بهم ریخته و نامرتب بود. روی دسته مبل‌ها چند روسری و شال رنگی آویزان بود و کمی آن طرف روی کانتر آشپزخانه پر بود از بطری‌های پر و خالی مشروب و چند زیر سیگاری که پر بودند از خاکسترهای سیگار...

چند دست لباس زنانه هم کنار تلویزیون بزرگ روی زمین پخش بود. در نگاه اول تمام زیبایی خانه و اثاثیه با این همه بهم ریختگی و شلوغی به جای چشم‌نواز بودن آزاردهنده به نظر می‌رسید. آنقدر سرگرم تماشای آن بازار شام بودم که گوشی تلفن را فراموش کردم. وقتی برای سومین

بار مانیتور صفحه گوشی روشن شد تازه به بخاطر آوردم برای چه آنجا هستم.

ـ غزل جان لطفاً گوشی رو بیار اینجا.

از راهروی کوچک که با سنگهای آنتیک رنگی تزئین شده بود عبور کردم و وارد اتاق خواب بزرگی که معلوم بود اتاق دنیاست شدم. اتاق پر بود از مجسمه فرشته‌های کوچک سفید و صورتی، دقیقاً همرنگ دکوراسیون اتاق. استاد کنار کمد سفید ایستاده بود و کشوها را برای پیدا کردن کتاب‌ها زیرورو می‌کرد.

معذرت می‌خوام غزل جان، یادم نبود گوشی رو با خودم بیارم چند دقیقه دیگه کارم تموم میشه.

تلفن را به سمتش گرفتم و از اتاق خارج شدم.

ناخودآگاه چشمم به اتاق روبه‌رو که احتمالاً اتاق خواب مادر دنیا بود افتاد. تخت سفید بزرگ با تورهای حریر که از ستون‌های کنار تخت آویزان بود پوشانده شده بود و باز هم بهم ریختگی و بطری‌های نوشابه و نوشیدنی‌های مختلف کنار تخت و روی میز آرایش پخش بودند. نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم. صدایش را می‌شنیدم که با دخترش صحبت می‌کرد. چند دقیقه از بازگشتم به لابی نگذشته بود که به همراه چند کتاب و دفتر پائین آمد. بلند شدم. تشکر کوتاهی از سرایدار کرد و در حالیکه از لابی خارج می‌شدیم گفت: واقعاً معذرت می‌خوام.

بعد نیم نگاهی به ساعتش انداخت.

ـ هنوز دیرت نشده که!

لبخند زدم.

ـ نه دیر نشده.

هوای داخل ماشین گرم و مطبوع بود. داشتم ذهنم را برای پوشیدن لباس مناسب برای مهمانی کوچک امشب آماده می‌کردم که صدایش را شنیدم.

ـ خیلی ناراحـتم که دنیا داره توی اون خونه و با مـادرش زندگی می‌کنه. سکوت کردم. به روبه‌رو خیره شد انگار داشت با خودش حرف می‌زد.

ـ مادرم به خاطر شرایط جسمی که داره نگهداری از دنیا براش سختِ، منم که یا مشغول کار و تدریس و آموزشگاهم یا پروژه‌های داخلی و خارجی که تمام وقتم رو می‌گیرن.

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دانستم چه بگویم. حق داشت با وضعیت که من در آن خانه دیده بودم معلوم بود که مادر دنیا با چه افرادی رفت و آمد می‌کند.

ـ خیلی سردرگم شدم غزل واقعاً نمی‌دونم چیکار کنم... دنیا الان نه سالشه و همه چیز رو می‌فهمه، دلم نمی‌خواد توی اون محیط بزرگ بشه. از طرفی حضانت دنیا رو به مادرش دادم و اون از بودن دنیا کنار خودش داره سوءاستفاده می‌کنه.

ـ شاید بهتر باشه وقت بیشتری براش بزارین.

لبخند تلخی زد.

ـ تموم آخر هفته‌ها و تعطیلات دنیا پیش منِ حتی تـوی چند تا پـروژه‌ای که توی کیش و اصفهان داشتم برای نصب کارها چند روزی با خودم بردمش...

امّا نمیشه غزل... دنیا هنوز خیلی بچه است... بودن در کنار من توی محیط کارم براش خسته‌کننده است، من هم نمی‌تونم اونطور که باید روی کارم تمرکز کنم.

به روبه‌رو نگاه کردم. از اینکه مرا به عنوان دوست در نظر گرفته و از مشکلات زندگی‌اش صحبت می‌کرد حس خوبی داشتم امّا اینکه سرانجام این صمیمت و صحبت‌ها به کجا خواهد کشید می‌ترساندم. انگار فکرم را خوانده بود که گفت: نمی‌دونم چرا با تو در این مورد صحبت کردم... دور و اطراف من پره از دوست و آدمهای مختلف... امّا شاید باورش برات سخت باشه من در مورد خودم و زندگیم با هیچکس صحبت نمی‌کنم، البته جدیداً به این نتیجه رسیدم که یکم از این پیله‌ی تنهایی بیرون بیام امّا توی نزدیک شدن با آدمها خیلی وسواسی‌ام. تو شاگرد من بودی چند سال، شاید همین آرامش و انرژی مثبتی که داری باعث شده باهات راحت باشم.

آرام گفتم: از لطف‌تون در مورد خودم ممنونم استاد، امیدوارم مشکل‌تون زودتر حل بشه، راستش فکر می‌کنم آینده و زندگی دخترتون ارزشش رو داره که وقت بیشتری از کار براش بزارین.

گردنش را چرخاند و در سکوت به صورتم خیره شد. مژه‌هایش بلند و تاب‌دار بودند.

ـ لطفاً میدون رو دور بزنین استاد.

برای بار آخر به تصویر خودم در آینه قدی اتاقم خیره شدم. پیراهن زرشکی گلدار و جلیقه‌ی بلند مشکی‌ام را که پر بود از سوزن دوزی‌های بلوچ برای مهمانی انتخاب کرده بودم.

با آرامش روی موهای بافته‌ام دست کشیدم و نیم نگاهی از پشت پرده به کوچه انداختم. هوا کاملاً تاریک شده بود امّا ماشین استاد مفید با آن رنگ خاص زیر نور چراغ تیر برق می‌درخشید.

با آرامش شال زرشکی را روی موهایم کشیدم و قاب کادو پیچ شده را برداشتم. از اینکه بدون دعوت می‌خواست همراهیم کند تعجب کردم امّا وقتی یاد آشنایی‌اش، با آیناز و اینکه چند ترم استاد مشترکمان بود افتادم سکوت کردم.

تنهایی‌اش و دغدغه‌هایی که برای دخترش داشت را درک می‌کردم امّا هرچه بیشتر فکر می‌کردم کمتر خودم را به او و زندگی‌اش نزدیک حس می‌کردم. سوار ماشین که شدم لبخند زنان کتاب جلد چرمی را روی پاهایم گذاشت. با تعجب به کتاب نگاه کردم.

ـ آخرین چاپ از کتاب شعرهای من! هدیه تولد دوست شماست.

با لبخند روی جلد چرمی دست کشیدم.

ـ خیلی عالیه مطمئنم آیناز از دیدن شما و هدیه‌ی نفیس‌تون شگفت‌زده می‌شه.

ماشین رو روشن کرد.

ـ این کتاب برای شماست، هدیه‌ی دوستتون هم پشت ماشینِ.

قدرشناسانه نگاهش کردم.

ـ خیلی از لطف‌تون ممنونم استاد.

وارد کافه که شدیم نیم ساعت از زمان قرارمان گذشته بود. خوشحال بودم که آرتین نامزد آیناز چندین بار استاد را در نمایشگاههای مختلفی که داشتیم ملاقات کرده و آشنایی قبلی با هم دارند. برخلاف تصورم آیناز

و آرتین تنها نبودند و مرد جوانی که چند دقیقه بعد فهمیدم از دوستان آرتین است. در جمع آنها حضور داشت. چهره‌اش بسیار برایم آشنا بود آنقدر که برای لحظه‌ای فکر کردم شاید از اقوام یا دوستان نزدیک فراموش شده است. انگار او هم همین احساس متقابل را داشت که چند ثانیه با دقت به چشمانم خیره شد.

روی صندلی‌ها دور میز بیضی چوبی نشستیم. صحبت در خصوص نمایشگاه و کارهای هنری در جریان بود و تنها کسی که در سکوت محض تنها شنونده بود همان مرد جوان بود که بعداً متوجه شدم نیکان نام دارد و از وکلای دادگستری است. نگاهش در آن شب آنقدر خسته و مغموم بود که برای لحظه‌ای فکر کردم بدون هیچ علاقه و انگیزه‌ای به آن مهمانی آمده. در تمام زمانی که در کافه بودیم تنها چند جمله کوتاه آن هم بعد از خواندن شعر از کتاب استاد گفت.

چشمان روشن‌اش به طرز عجیبی دردمند و خسته بودند امّا با مهارت ماسکی از لبخند و آرامش روی چهره‌اش نشانده بود. همیشه از اینکه اینطور دقیق از دریچه‌ی چشمهای آدمها احساس واقعی و درونی آن لحظه‌شان را درک می‌کردم در عذاب بودم موهبتی بود که خدا به قلب و روحم عطا کرده بود امّا بعضی اوقات آنقدر برایم آزاردهنده می‌شد که دلم می‌خواست هیچ وقت این احساس را نداشتم.

از کافه که خارج شدیم زمین از بارش برف یخ بسته بود.

با آنکه مایل نبودم امّا به اصرار و تعارف استاد برای رساندنم پاسخ مثبت دادم. از این همه نزدیکی بیزار بودم. در آن روزها دلم نمی‌خواست خلوت آخرین روزهای مانده تا پایان تحصیلاتم در تهران را با هیچ کس

قسمت کنم. دلم می‌خواست تمام حواسم را روی پروژه‌ی پایان‌نامه ارشدم بگذارم.

با صدای زنگ گوشی تلفنم رشته افکارم پاره شد. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و به دو صورت خندان که مثل یک سیب از وسط نصف شده بودند خیره شدم. دلم برای دیدنشان پر می‌کشید. دکمه اتصال تماس را لمس کردم و از پشت شیشه به خیابان یخ‌زده از سرما چشم دوختم.

ـ سلام عزیز دلم، حالتون چطوره؟!

شروع کردم به زبان کُردی سلام و احوالپرسی کردن. از گوشه‌ی چشمم صورت استاد را دیدم که مات و مبهوت به نیمرخ‌ام خیره بود. اولین بار بود که می‌دید به زبان مادری‌ام صحبت می‌کنم.

ـ دلم خیلی برات تنگ شده آبجی غزل! کی میای؟

ـ منم همینطور روژین جان، خوبی روناک و بابا خوبن؟!

ـ همه خوبن، فقط خیلی دلتنگ تو هستیم.

ـ من هم همینطور روژین جان، دورت بگردم خواهرم، زودِ زود میام، روناک کجاست؟!

ـ روناک با دوستاش رفته بیرون!

ـ این وقت شب؟ با کدون دوستهاش؟

ـ نگران نباش آبجی داداش سامیار رفته دنبالش الآنا دیگه میاد خونه!

نفس عمیقی کشیدم و با حرص گفتم: سامیار برای چی؟! آخه بابا نباید ازش بپرسه این وقت شب کجاست و چیکار میکنه؟!

روژین سکوت کرد و من به تفاوت زیادی که این دو خواهر دوقلویم با هم داشتند فکر کردم. برخلاف دوقلوهای همسان، روژین و روناک هم از نظر ظاهر، هم اخلاق و سلیقه و استعداد بسیار با هم متفاوت بودند. روژین آرام و منطقی و درس خوان بود و روناک خواهر هفده ساله‌ی دیگرم پر از انرژی و شیطنت و زیبایی آنقدر که همیشه حواسم پیش روناک و کارهایش بود برای روژین که مثل زن جاافتاده و چهل ساله‌ای بالغ بود نگران نبودم. بعد از فوت مادر و ازدواج مجدد پدرم روناک با روحیه و طبع حساسی که داشت بیشترین ضربه را خورده بود.

صدای نفس‌های روژین را از پشت گوشی می‌شنیدم.

ـ باشه، روژین جان هر وقت روناک برگشت خونه بهم پیام بده. منم سعی می‌کنم زودتر بیام بهتون سر بزنم.

تماس که قطع شد من همچنان به خیابان خیره بودم.

چقدر قشنگ به زبان کُردی صحبت می‌کنی!

لبخند کمرنگی زدم.

ـ ممنونم استاد.

ـ نگران به نظر می‌رسی، اتفاقی افتاده؟!

موبایلم را داخل کیفم جا دادم.

ـ نه... نه مشکلی نیست. راستش چند ماهی میشه که به خانواده‌ام سرنزدم، دلتنگ‌شون شدم.

ـ می‌تونی قبل از شروع کلاس‌ها بری و زود برگردی.

اگر بخوای منم میتونم همراهیت کنم، چون چند وقتی هست که پیشنهاد یه پروژه توی یک مرکز فرهنگی، تجاری توی غرب کشور بهم شده.

نفس عمیقی کشیدم. خوشحال بودم که در آن ساعت شب بخاطر برف و یخبندان ترافیکی وجود نداشت و در کمترین زمان به خانه رسیده بودم. ماشین را کنار تیر برق پارک کرد و منتظر پاسخ پیشنهادش شد.

دستگیره را گرفتم.

ـ راستش فعلاً قصد رفتن ندارم، اونـقدر سرم شلوغ شده که فـکر نـمی‌کنم به این زودی بتونم برم. مرسی بابت امشب و همراهی‌تون.

با لبخند کتاب را که روی صندلی عقب بود برداشت و روی زانوهایم گذاشت.

ـ یادت نره!

لبخند کمرنگی زدم. صدای زنگ گوشی سکوت ماشین را شکست.

برای لحظه‌ای نگاه هر دویمان روی صفحه مانیتور ثابت ماند. تصویر زنی زیبا با چشمهای آبی درخشان صفحه گوشی را روشن کرده بود.

خواستم دستگیره را بکشم و قبل از اتصال تماس شب بخیر بگویم و پیاده شوم. امّا نشد. دکمه اتصال را فوراً لمس کرد و نگاه حیرانش روی صورتم ثابت ماند.

ـ بله؟!

ـ نخیر سرکار خانم! فکر می‌کنم اشتباه گرفتید.

تماس چند ثانیه بعد قطع شد.

دستگیره را این بار دیگر گرفتم.

ـ ممنون بابت کتاب‌تون شب خوش استاد.

نگاهش همچنان به صفحه گوشی بود. سرش را بلند کرد که جوابم را بدهد که باز صفحه گوشی روشن شد.

دوباره همان تصویر و نگاه متعجب و حیران‌اش در هم آمیختند.

ـ بله! عرض کردم حضورتون سرکار خانم احتمالاً شماره رو اشتباه می‌گیرید. خواهش می‌کنم.

پیاده شدم.

ـ غزل صبر کن!

داشت گوشی را زیر رو می‌کرد.

ـ چطور ممکنه من شماره این خانم رو توی گوشیم با عکس خودش ذخیره داشته باشم؟!

سکوت کردم. در آن وقت شب با آن حجم خستگی روزانه که داشت از پای می‌انداختم، فکر روناک آنقدر مغزم را درگیر کرده بود که حتی به ساده‌ترین سؤالات هم نمی‌توانستم پاسخ دهم. سکوتم را که دید گفت:

ـ یادت میاد داخل کافه، اون دوستِ آیناز و آرتین رو!؟

با تعجب سر تکان دادم. چشمانش درخشیدند.

ـ میشه شماره گوشی من رو با تلفنت بگیری. این بار من بودم که گیج و سردرگم به صورتش خیره شدم.

ـ بیا بشین چند دقیقه داخل ماشین!

با اکراه بدن خسته و پاهای سنگینم را به داخل ماشین کشیدم و روی صندلی نشستم.

ـ میشه لطف کنی شماره تلفنم رو بگیری و گوشی‌ات رو به من بدی.

گوشی را بیرون آوردم و شماره‌اش را گرفتم.

تلفن‌ام را که روی بلندگو گذاشت. من همچنان به جلد چرمی کتاب خیره بودم و به خواهرم فکر می‌کردم. ساعت داشت نزدیک به دوازده می‌شد.

ـ سلام، مفید هستم جناب بهمنش.

آنقدر غرق افکارم در مورد روناک بودم که تا پایان تماس تلفنی‌اش متوجه جابه‌جا شدن گوشی‌ها نشدم. برایم اهمیتی هم نداشت. در آن لحظه تنها خلوت و تنهایی‌ام را می‌خواستم. دلم هنوز برای روناک داشت شور می‌زد.

فصل سوم

نیکان

نیم نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و آرام کلید را در قفل چرخاندم. خانه در سکوت شبانگاهی فرو رفته بود و تنها نور دو آباژور پایه بلند کنار سالن محوطه‌ی بزرگ هال را روشن می‌کرد. در را آرام بستم و پاورچین و آهسته به سمت اتاقم رفتم. حدس می‌زدم در این ساعت اهالی خانه در خواب باشند.

کیفم را روی تخت رها کردم و کتم را روی دسته صندلی انداختم. به تصویر خودم در انعکاس نور ضعیفی که به پنجره رفلکس می‌تابید خیره ماندم. برف زمین را سپیدپوش کرده بود و آسمان سرخ آبستن بارش بود. امّا من انگار در کوره‌ای داغ پر از خشم و التهاب و حیرانی محبوس شده بودم. از صبح تا آن ساعت که داشت از نیمه شب می‌گذشت گیج و حیران ضربه‌ای بودم که از ارکیده خورده بودم. فقط همان چند ساعت مهمانی اجباری در آن کافه پر از خاطره بالاجبار از افکار جهنمی دورم

کرده بود. هنوز باور نمی‌کردم. به گوشی موبایل نگاه کردم. قلب زخم خورده‌ام باز منتظر تماسش بود. کاش لااقل به خودم فرصت شنیدن حرفهایش را می‌دادم.

نفس عمیقی کشیدم و تن خسته‌ام را روی تخت رها کردم. هنوز پلکهایم روی هم نیفتاده بودند که در با صدای آرامی باز شد و تصویر صورت مادر در قاب سفید چادر نماز گلدار چارچوب را پر کرد. از روی تخت نیم خیز شدم.

صدای مهربانش سکوت اتاق را شکست.

ـ سلام نیکان جان. نگرانت شدم مادر، گوشی تلفن‌ات هم خاموش بود.

بلند شدم. تماشای صورت درخشان‌اش قلبم را روشن می‌کرد.

ـ سلام مامان فکر کردم خوابی، ببخشید با آرتین و نامزدش و دوستاشون بودم.

لبخند روی لبهایش نشست.

ـ حالشون خوب بود؟

به زحمت لبخند زدم.

ـ عالی!

جلو آمد و تسبیح فیروزه‌ای‌اش را روی میز تحریر گذاشت و روی صندلی نشست.

ـ خودت خوبی نیکان جان؟!

از روی تخت بلند شدم و دکمه‌های پیراهن سفیدم را با حوصله باز کردم...

ـ خوبم مامان!

سکوت کرد. خودم را با جابه‌جا کردن کیف و پوشه‌هایم سرگرم کردم که از زیر نگاهِ پرسشگرش رها شوم.

ـ آخر هفته می‌خوام برم پیش برادرت.

ـ ماکان که هفته پیش اینجا بود!

چادر نمازش را روی شانه‌هایش رها کرد. تارهای سفید و خاکستری بین اندک سیاهی‌های موهایش خودنمایی می‌کردند.

هوا خیلی سرد شده، اونجا هم خیلی سرده، کـار کردن روی حوضچه‌ها توی این هوا خیلی سخته.

ـ تقصیره خودشِ دیگه مادر من، اگر مثل من و بابا وکالت رو انتخاب می‌کرد الآن دیگه شب و روز نگران حوضچه‌های پرورش ماهی نبود.

نفس عمیقی کشید.

ـ هر کدوم از شما از بچگی شخصیت‌های متفاوتی داشتین، اون مثل تو و بابات نیست. از بچگی عاشق مرغ و خروس و جک و جونور بود.

مثل بابای خدابیامرزم، برای همینم رشته شیلات رو انتخاب کرد، ببین با چه عشقی از اون زبون بسته‌ها مراقبت می‌کنه.

لبخند زدم.

ـ می‌دونم دلت برا ته تغاری‌ات تنگ شده، خودم می‌برمت پیشش.

لبخند زد و تسبیح را دور مچاش گرداند.

ـ همچین می‌گی ته تغاری انگار خدا به من ده دوازده تا بچه داده، حالا خوبه فقط تو و برادرت تنها بچه‌های من هستین.

سکوت کردم. سرم مثل گوی سنگینی روی شـانه‌هایم سنـگینی مـی‌کرد. از صندلی‌اش بلند شد و به سمت در اتاق رفت. قبل از اینکه از در خارج شود برگشت.

ـ راستی آخر هفته ارکیده رو هم با خودت بیار. چند وقته ندیدمش.

با آنکه می‌دانستم مادرم چندان از حضور ارکیده در زندگی‌ام راضی نیست امّا برای ظاهرسازی به آرامی سر تکان دادم.

ـ باشه، بهش می‌گم اگه برنامه‌ای نداشت میارمش.

شب بخیر آرامی گفت و از اتاق خارج شد.

در را بستم و روی صندلی میز تحریر نشستم. میلی مرموز و گریزناپذیر باز به دیدن آن عکس‌ها و فیلم کوتاه می‌کشاندم. لب تاپ را روشن کردم و فایل عکس‌ها را باز کردم. عکس‌ها انگار از فاصله‌ای دور گرفته شده بود. امّا دوربین حرفه‌ای تمام جزئیات را به خوبـی نمایان می‌کرد. ارکیده و آن مرد جوان که به خوبی می‌شناختمش در حال خروج از رستوران گرانقیمتی بودند که قبلاً چند بار به آنجا رفته بودیم. عکس‌ها را دانه دانه با دقت نگاه کردم. در آخرین عکس درست لحظه‌ای که ارکیده می‌خواست سوار آن بنز کروک شود دستهای اهورا دور کمر و بازویش حلقه شده بودند. فیلم هم لحظه‌ی کوتاهی از خروجشان را نشان می‌داد.

با حرص لب تاپ را بستم و سرم را میان دستهایم حلقه کردم. ناخودآگاه باز به سمت گوشی رفتم.

قلبم برای دیدن تصویر صورتش روی آن مانیتور کوچک می‌تپید. یکسال هر روز و شب لحظه‌هایم با دیدن آن چشمهای آسمانی سپری

شده بود و حالا چون معتادی که از مخدرش دورش کرده باشند در هر جا دنبال نشانه‌ای از حضورش می‌گشتم.

به تختم برگشتم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. نمی‌دانم چرا در آن لحظه به جای یادآوری چهره‌ی ارکیده تصویر ناآشنای آن دختر جلوی دیدگانم آمد.

دختری که آن شب برای اولین بار در عمرم دیده بودمش. آنقدر ساده و آرام بود که هیچ جلب توجه‌ای نمی‌کرد. انگار سالها قبل در جایی ملاقاتش کرده بودم آنقدر که برایم بیش از حد آشنا می‌نمود.

مغز خسته‌ام آنقدر انباشته از فکر و خیال و وهم بود که خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردم تسلیم دستان سفید خواب شدم.

صبح با صدای ضربات آرامی که به در اتاق می‌خورد چشم باز کردم. برای چند دقیقه تمام اتفاقات دیروز را فراموش کرده بودم. به عقربه‌ی ساعت که از هفت گذشته بود خیره ماندم و پس از چند ثانیه با عجله بلند شدم و به در نیمه باز چشم دوختم.

ـ مامان چرا زودتر بیدارم نکردین؟!

نیکان جان بابات گفت اگه تلفن‌ات زنگ نزده حتماً خودت کار مهمی نداری.

با کف دست روی پیشانی‌ام دست کشیدم.

ـ بابا رفته؟!

ـ آره مادر، صبح زود رفت، گفت امروز باید بره دادسرا، دادگاه داره!

با عجله بلند شدم. آماده که شدم ساعت برای رسیدن به هشت چند دقیقه‌ای راه داشت.

لیوان چای را سرکشیدم و با عجله از خانه بیرون زدم. در ترافیک آن ساعت صبح بیشتر از یکساعت تا رسیدن به دفتر زمان برد. دفترچه همراهم را برای دیدن قرار ملاقات‌ها چک کردم. تا ساعت یازده که یک مشاوره حقوقی داشتم قرار ملاقات دیگری نداشتم. نفس راحتی کشیدم امّا با دیدن گوشی تلفن سفید رنگ که روی داشبورد خودنمایی می‌کرد روی فرمان کوبیدم دلم نمی‌خواست در اولین ملاقات با آن استاد جوان فرد وقت شناسی به نظر برسم. امّا خواب ماندنم و آن ترافیک صبحگاهی برنامه‌ام را بهم می‌ریخت. وارد دفتر که شدم با آرامش روی صندلی انتظار سالن نشسته بود و کتاب قطوری را که در دست داشت می‌خواند. با شنیدن صدای سلام و احوالپرسی منشی سربلند کرد. نگاه شرمسارم را به چهره‌ی خندانش دوختم و با قدمهای بلند به سمتش رفتم.

از صندلی که بلند شد از لحاظ قد با هم برابری می‌کردیم.

ـ سلام جناب استاد بنده امروز واقعاً شرمنده شما شدم، امیدوارم که زیاد منتظر نمانده باشین. لبخند زد. صورتش بدون هیچ نقصی و کاملاً جذاب و مردانه بود.

ـ خواهش می‌کنم جناب بهمنش اشکالی نداره.

به سمت دفتر هدایتش کردم؛

ـ اگر کار خاصی ندارین خوشحال میشم قهوه‌ای در کنار هم باشیم. عطرش فضای سالن را پر کرده بود.

ـ اتفاقاً من از سرکار خانم منشی شما سؤال کردم که شما قرار ملاقات کاری نداشته باشین و خدای نکرده بنده مصدع اوقات نباشم.

کتم را پشت صندلی مدیریتی اتاقم گذاشتم.

ـ من باز هـم باید بخاطر تأخیرم عذرخـواهی کنم. روی صنـدلی روبه‌روی میزم نشست.

منشی که فنجان‌های را روی میز شیشه‌ای گذاشت تعارفات هم به پایان رسیده بود.

گوشی‌ها را جابه‌جا کردیم. آرام روی صفحه گوشی دست کشیدم. دلم با دیدن نام ارکیده و چند تماس از دست رفته‌ای که داشتم تیر کشید. نگاهم را دزدیدم و به چشمان سیاه و پرسشگرش چشم دوختم. فنجان نیمه خورده قهوه‌اش را با آرامش روی میز گذاشت.

ـ جناب بهمنش شما در زمینه پرونده‌های حضانت و جدایی هم فعالیت دارید؟!

گوشی را روی میزم گذاشتم.

ـ بله تا حالا چند مورد از این نوع پرونده‌ها داشتم. چطور؟!

ـ راستش نمی‌دونم چطور بگم امّا همیشه فکر می‌کنم بسیاری از اتفاقات و رویدادها توی زندگی ما دلیل خاصی دارن.

لبخند زدم و با تعجب به صورتش چشم دوختم.

به گوشی تلفن روی میز اشاره کرد.

ـ منظورم همین جابه‌جا شدن اتفاقی گوشی‌های تلفن همراهمونه جناب بهمنش و آشنایی ما به صورت اتفاقی از دیشب...

فنجانم را برداشتم و با لبخند به صورتش نگاه کردم.

در آن لحظه هیچ زمینه‌ای از صحبتی که می‌خواست بکند نداشتم.

ـ راستش جناب بهمنش من مدتی هست که دنبال یک وکیل و مشاور مطمئن هستم.

فنجان را روی میز گذاشتم.

ـ خواهش می‌کنم استاد. اگر کمکی از دستم بربیاد حتماً در خدمتتون هستم.

ـ الآن وقت دارین جناب بهمنش؟!

ـ خواهش می‌کنم بنده تمام و کمال در خدمت شما هستم.

ـ جناب بهمنش من حدود یک سالی هست که از همسرم جدا شدم.

ـ خیلی متأسفم.

لبخند تلخی زد.

ـ متشکرم. زندگی مشترک ما حدود ده سالی ادامه داشت. آرام سر تکان دادم. ادامه داد: من یه دختر نه ساله به نام دنیا دارم، دنیا تمام زندگیه منه، امّا متأسفانه چند وقتی هست که متوجه شدم با سپردن حضانت و نگهداری‌اش به همسر سابقم اشتباه بزرگی انجام دادم.

نفس عمیقی کشیدم و به صورتش خیره شدم.

ـ جناب بهمنش، با توجه به شغل و حرفه‌ی من و ساعتهای کمی که در منزل هستم، ترجیح دادم حضانت دنیا با مادرش باشه، حتی خونه‌ای رو که قبل از جدایی در اون زندگی می‌کردیم در اختیار همسر سابقم قرار دام امّا توی این یکسال که از جدایی ما گذشته متوجه شدم، همسر سابقم اونقدر که وقتش رو برای خوشگذرونی و تفریح با دوستانش می‌گذاره وقتی برای دخترمون صرف نمی‌کنه، همینطور رفت و آمدها و معاشرت‌های زیادی که داره برای دنیا که توی سن حساسی هست خطرناکه.

ـ خواسته‌ی شما در حال حاضر چیه جناب مفید؟!

ـ راستش من هنوز در خودم به تنهایی توانایی نگهداری دائم از دنیا رو نمی‌بینم از طرفی مایل نیستم دنیا توی اون شرایط رشد کنه.

از روی صندلی بلند شدم و با آرامش به سمت میزم رفتم.

ـ جناب مفید بنده به عنوان مشاور حقوقی شما و با توجه به گفته‌های شما تنها راه حلی که به نظرم می‌رسه سلب حق حضانت از همسر سابق‌تون و آوردن دنیا پیش شماست. امّا اینکه شما هنوز شرایط مساعد برای زندگی کردن با فرزندتون رو به تنهایی مهیا نکردین یک مسأله شخصی و خصوصی می‌دونم. ما می‌تونیم با اثبات انحطاط اخلاقی و ارائه دلایل به دادگاه حق حضانت رو از همسرتون سلب کنیم، امّا بعد از اینکه شما حضانت دنیا رو به دست آوردین، چه برنامه‌ای دارین؟ آیا خانواده شما برای نگهداری از دخترتون و با توجه به شغل و حرفه شما با شما همکاری می‌کنن؟!

نفس عمیقی کشید.

ـ مادرم با توجه به سن و کهولتی که دارن فکر نمی‌کنم بیشتر از چند روز بتونه از دنیا مراقبت کنه.

پشت میزم روی صندلی نشستم و با دقت به صورتش خیره شدم.

ـ خواهر یا اقوامی که بتونن کمکتون کنن؟

ـ متأسفانه تنها خواهرم سالهاست که در اروپا زندگی می‌کنه و... توی اقوام هم فردی که صلاحیت نگهداری از دخترم رو داشته باشه نمی‌شناسم.

ـ شما توی تصمیمتون جدی هستین جناب مفید؟ واقعاً فکر می‌کنین زندگی دنیا با مادرش براش آسیب زننده هست؟ اونقدر که بخواین توی شیوه‌ی زندگی و کار و فعالیت حرفه‌ای‌تون تغییر ایجاد کنین؟!

به آرامی سر تکان داد.

کشوی میزم را کشیدم و فرم مربوط به سلب حق حضانت را از لابه‌لای برگه‌ها بیرون کشیدم.

خودکار را روی برگه گذاشتم.

ـ طبق قانونِ ایران اگر در اثر عدم مواظبت یا انحطاط اخلاقی والدی که حق حضانت فرزند با اون هست صحت جسمی یا تربیت اخلاقی طفل در معرض خطر باشه دادگاه می‌تونه ترتیب مقتضی شخص دیگری را برای حضانت کودک تعیین کنه. این برگه هم از مواردی هست که می‌تونه مشمول مصادیق تغییر حضانت باشه.

مثل اعتیاد به الکل یا مواد مخدر و قمار فساد اخلاقی و فحشا و موارد دیگری که در اینجا ذکر شده، لطفاً این برگه رو به دقت مطالعه کنین جناب مفید و مواردی رو که به نظرتون می‌رسه ذکر کنین... ضمناً دادگاه تنها به ادعای شما بسنده نمی‌کنه قطعاً ادعای شما باید به همراه دلایل قابل قبول و حتی شواهد باشه.

درحالیکه به برگه نگاه می‌کرد از روی صندلی بلند شد.

ـ خیلی از راهنمایی و مشاوره شما ممنونم.

لبخند زدم.

ـ خواهش می‌کنم کاری نکردم جناب استاد امّا فکر می‌کنم قبل از هر اقدامی اول باید برنامه‌ریزی برای روزهای نگهداری از دخترتون رو انجام بدین، تا خدای نکرده شرایط براش از حال حاضر بدتر نباشه.

با تفکر سر تکان داد. خم شد و کتاب قطورش را از روی میز برداشت. برگه‌ی پاکت کاهی رنگ از لای ورق‌های کتاب سر خورد و روی صندلی چرمی سیاه رنگ افتاد. با لبخند کمرنگی برگه را برداشت و به سمتم گرفت.

ـ دعوتنامه آخرین نمایشگاه از کارهای منِ جناب بهمنش.

با اشتیاق برگه را گرفتم.

ـ بسیار عالی!

ـ خوش‌حال میشم اگر تونستین توی این همه مشغله سری به من بزنین.

لبخند زدم.

ـ باعث افتخاره منِ دوستی با هنرمند بزرگی مثل شما استاد، حتماً اگر بتونم خدمت می‌رسم.

آرام و با لبخند سر تکان داد.

ـ هنر تنها معجزه‌ای هست که قلبهای آشفته رو آروم می‌کنه.

به چشمهایش خیره شدم. برایم عجیب و حیرت‌انگیز بود که حالم را می‌فهمید. جمله‌ی بعدی‌اش از سردرگمی نجاتم داد.

ـ توی روزهای بدی که داشتم تنها پرداختن به کارم و خلق آثار جدید از افسردگی نجاتم داد.

منتظر جواب نشد.

ـ وقت ملاقات بعدی‌مون رو با منشی‌تون هماهنگ می‌کنم.

از پشت پنجره به دورشدن ماشین‌اش خیره شدم. آخرین پرونده را بستم و به ساعت دیواری نگاه کردم. آفتاب دستِ نارنجی‌اش را روی سر شهر می‌کشید.

صدای گفتگوی پدرم را با منشی دفتر می‌شنیدم.

دستم را زیر چانه‌ام زدم و به عبور ثانیه‌ها خیره ماندم. از صبح تا آن ساعت آنقدر خودم را غرق کار و پرونده‌ها کرده بودم که نتوانم به آن چشمهای آبی فکر کنم. امّا الآن در سکوت پایان ساعت کار دفتر، باز فکر و خیال‌اش مهمان ناخوانده‌ی ذهن مغشوشم شده بودم. چند ضربه کوتاه به در خورد و بعد از آن پدرم در حالیکه کت طوسی و کیف قهوه‌ای‌اش را روی دستش تکیه داده بود تا نیمه در را باز کرد.

ـ نیکان من دارم میرم، بعد از کارِت برای گرفتن مدارک برو شرکت سبحانی.

ابروهایم را بالا انداختم و با تعجب پرسیدم: شرکت سبحانی باز هم برای پایان کار پروژه‌هاشون مشکل دارن؟

ـ نه بابا جان از دوستت آرتین بپرسی بهت میگه. پروانه ساختمانی می‌خوان فقط امروز تا آخر وقت مدارک رو بگیر که فردا صبح کار رو شروع کنیم آقای سبحانی چندین بار تماس گرفته.

گردنم را کج کردم و چشم آرامی گفتم. بعد از خروج پدر از دفتر گوشی تلفن را برداشتم و شماره آرتین را گرفتم.

ـ خدا را شکر می‌کردم که آرتین از مهندسان شرکت ساختمانی سبحانی بود و با یک تماس می‌توانستم مدارک را بگیرم. بعد از چند بوق تماس برقرار شد.

ـ سلام آرتین جان، برات یه زحمتی دارم.

ـ شما جز زحمت برای ما چی داری خان داداش؟

صورت بی‌حالم به لبخند کمرنگی کش آمد.

صدایش در گوشی پیچید.

ـ دفتر باش تا یکساعت دیگه دارم مدراک رو میارم.

ـ آرتین دفتر نیستم، دارم می‌رم، می‌تونی بیای بام؟

ـ توی این سرما؟! حالت خوبه نیکان!؟

نمی‌دانم چرا امّا گفتم.

ـ نه خوب نیستم داداش.

تن صدایش تغییر کرد.

ـ چی شده نیکان؟ اتفاقی افتاده؟! نفس عمیقی کشیدم.

ـ نه طوری نیست فقط دلم یکم گرفته.

ـ مگه آرتین مرده که تو دلت گرفته، برو تا نیم ساعت دیگه خودمو می‌رسونم داداش.

ماشین را کنار تپه ماهوری از خاک پارک کردم و با حوصله و آرامش چوبهای خشک و نازک را از صندوق عقب بیرون آوردم. شهر از آن ارتفاع پر بود از نقطه‌های ریز نورانی که زیر آسمان سرخ زمستانی سوسو می‌زدند. تکه‌ی نازکی از چوب را از میان آتش جدا کردم و به شعله‌ها نگاه کردم.

سرم باز سنگین شده بود.

ـ از عجایبِ که آقا نیکان این وقت غروب تک و تنها اینجا خلوت کنه!! حتماً با عیال محترم حرفتون شده!

با صدای آشنایی که از پشت سرم می‌آمد برگشتم.

ـ چطوری آرتین؟ مرسی داداش، واقعاً حوصله نداشتم توی ترافیک تا شرکت بیام.

کنارم نشست و دستهایش را به سمت شعله‌ها نگه داشت.

ـ چه خبر داداش؟!

ـ دوستت صبح اومد دفتر؟

با تعجب نگاهم کرد؛

ـ دوستم؟!

ـ بله، استاد مفید! با لبخند سر تکان داد.

ـ گوشی‌شو پس دادی؟! آرام سر تکان دادم.

ـ هوش و حواس نداری که! دیشبم زیاد سرحال نبودی نیکان!

در سکوت به شعله‌ها خیره ماندم.

ـ ارکیده چطوره؟! آب دهانم را قورت دادم.

ـ نمی‌دونم.

ـ نمی‌دونی؟! با هم حرفتون شده؟!

چوب را در آتش رها کردم و بی‌حوصله گفتم: نه حرفمون نشده مدارک رو آوردی؟!

آرتین ابروهای پرپشت و سیاهش را بالا داد و به آرامی از جایش بلند شد و به سمت ماشین‌اش رفت.

مدارک را روی داشبورد گذاشت و در حالیکه از ماشین‌ام سـرک مـی‌کشید گفت: تو هم که دعوتی!

نیم‌رخ را به سمتش چرخاندم.

ـ کجا؟ باز دوباره تولد گرفتی؟! در ماشین را بست و برگشت کنارم نشست.

ـ نه جداً دیگه قاطی کردی نیکان! منظورم نمایشگاهِ مفید بود.

از لحن دلخورش شرمنده شدم. بخاطر من تا اینجا آمده بود. با آنکه گفتن‌اش برایم سخت بود امّا گفتم.

ـ با ارکیده بهم زدم.

چرخید و با حیرت به صورتم خیره شد.

ـ چیکار کردی!

ـ برای چی؟! پس برای همین دیشب با هم نبودین!؟

سکوت کردم و به آرامی سر تکان دادم.

ـ نیکان شما که مشکلی با هم نداشتین! دیگه همه منتظر اعلام جشن رسمی‌تون بودن چی شد یک دفعه؟!

نفس عمیقی کشیدم.

ـ یک دفعه نشد! خیلی وقت بود که حس می‌کردم از طرف ارکیده یک چیزایی توی این ارتباط درست نیست.

ـ درست حرف بزن ببینم بازم وکیل بازیت گرفته!

با آرامش بلند شدم و از کیفم پوشه عکس‌ها را بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

با چشمهای گرد و نگران یکی یکی عکس‌ها را ورق زد.

ـ این‌که اهوراست! اهورا سحرخیز با ارکیده چیکار می‌کنن؟

ـ آره هیشکی نشناسدش تو خوب میشناسیش اهورا سحرخیز رو.

ـ باور کن بالغ بر پنجاه تا مجتمع و برج ساختمانی به نام خودش توی تهران ساخته، از سازنده‌های مولتی میلیاردر و به نام تهرانِ، کسی توی کار ساختمون نیست که اهورا سحرخیز رو نشناسه.

پوزخندی زدم و نشستم. عکس‌ها را دوباره ورق زد و بعد به سمتم گرفت:

ـ مطمئنی این عکس‌ها ساختگی نیست؟!

عکس‌ها را گرفتم.

ـ فیلمشون رو هم دیدم.

ـ کی این عکس‌ها رو برات فرستاده؟!

ـ دیروز صبح یه پیک آوردشون دفتر، گفت بهش گفتن فقط به نیکان بهمنش تحویل بده. هیچ نام و نشانی نداشت!

ـ هر کی بوده، باهات دشمنی داشته!

گوشه عکس‌ها را به سمت آتش گرفتم.

ـ شایدم برعکس! من بخاطر علاقه‌ی زیادم به ارکیده از خیلی کارها و دروغ‌هاش چشم‌پوشی کردم، خودمو قانع می‌کردم که راست می‌گه و حق با اونِ، امّا الآن که به کارهاش و حرفهاش فکر می‌کنم خیلی چیزها دستگیرم می‌شه. همه کارهاش رو مثل قطعات پازل کنار هم گذاشتم، خیلی ساده بودم که مدتها پیش پی به رابطه اون با اهورا نبردم.

هر دو در سکوت به سوختن کاغذ عکس‌ها در شعله‌های آتش خیره شدیم. نمی‌دانم چرا پرسید، شاید می‌خواست از آن حال و هوا خارجم کند. شاید هم دوستی‌اش با برادرم بود که پرسید:

ـ راستی نیکان از ماکان چه خبر؟ خیلی وقته داداشتو ندیدم.

سؤالش از فکر و خیال بیرونم کشید.

ـ آخر هفته می‌خوام مامانمو ببرم پیشش، دلش براش تنگ شده!

ـ بَه بَه پرورش ماهی، چه حالی می‌ده توی این سرما ماهی کبابی بزنیم.

لبخند کمرنگی زدم.

ـ یادم نمیاد جنابعالی رو دعوت کرده باشم؟ خندید.

ـ یعنی نیام؟!

به خاکسترهای آتش خیره شدم.

ـ قدمت رو چشم. شانه‌هایم را در آغوش کشید.

ـ عزیزی داداش.

چه خوب بود که داشتمش. داشتن دوست صمیمی در هر سن و سالی برای قلب انسان مرهم و دلگرمی است. همیشه حرفها و در دل‌ها و گلایه‌هایی از زمانه است. که حتی با نزدیکترین فرد زندگی‌ات نمی‌توانی به زبان بیاوری. امّا با دوست می‌شود از تمام گلایه‌های ناگفته و زخم‌های در دل مانده حرف زد. آنقدر که بعد حس می‌کنی از کوله‌بار اندوهت به قدر دنیایی کاسته شده. راحت‌تر می‌شد نفس کشید. و آرتین برایم همان دوست بود. همان همراز و مرهم دل. فایل‌ها را مرتب کردم و در زونکن‌ها قرار دادم.

ساعات پایانی کار بود و مثل هر روز بی‌هدف برای خودم کاری جور می‌کردم که حواسم از خیال ارکیده به دور باشد.

ـ چی آقای سحرخیز؟! مطمئنی برای چی آخه؟! صدای پدر بود که با خانم امینی منشی میانسال دفتر گفتگو می‌کرد.

ـ با دفترشون تماس گرفتین؟!

اینقدر در این چند روز به این نام حساس شده بودم که با شنیدن کلمه سحرخیز ناخودآگاه زونکن بزرگ از دستم رها شد و ورقه‌ها روی زمین رها شدند.

خانم امینی من باید بدونم که چرا باید موکل به این خوبی رو که چندین سالِ با دفتر ما کار می‌کنه از دست بدم!! صدایش در راهرو پیچید.

ـ نیکان! ... نیکان! ورقه‌ها را رها کردم و بلند شدم. در اتاق را باز کرد.

ـ اهورا سحرخیز قرارداد وکالت کارهاش رو با دفتر لغو کرده!

موهای جو گندمی‌اش زیر نور نارنجی غروب می‌درخشید. سکوت کردم و به صورتش خیره شدم.

نگاهش به برگه‌های پخش شده روی زمین افتاد.

ـ چیکار می‌کنی؟!

خم شدم و برگه‌ها را برداشتم.

ـ زونکن از دستم افتاد.

ـ شنیدی چی گفتم؟!

آرام سر تکان دادم.

ـ پیگیری کن ببین چه مشکلی پیش اومده. آقای سحرخیز از بهترین موکل‌های ما هستن، فردا یه سری برو دفترش.

با صدای سلام و احوالپرسی خانم امینی با شخصی که وارد دفتر شد گفتگویمان نیمه‌کاره ماند. صدای آرتین را شناختم که با پدر احوالپرسی می‌کرد. نفس راحتی کشیدم و زونکن را در قفسه هول دادم. وارد اتاق که شد پدر رفته بود. پشت میزم نشستم و فنجان قهوه را برداشتم.

ـ چی می‌گفت بابات انگار اسمِ اهورا رو شنیدم؟!

به پشتی صندلی تکیه دادم.

ـ قراردادش رو با دفتر لغو کرده.

ابروانش را با تعجب بالا داد.

ـ مگه میشه؟!

فنجان قهوه را به لبم نزدیک کردم.

ـ مگه نمی‌دونی آقای سحرخیز هر کاری می‌تونن انجام بدن! ضمناً کمتر از چند ماه تا پایان قراردادش باقی مونده بود.

فنجان قهوه‌اش را سرکشید.

ـ شاید ارکیده بهش حرفی زده!

ـ چه حرفی؟!

ـ نمی‌دونم، منظورم قضیه‌ی عکس‌ها بود!

پوزخندی زدم و فنجان را روی میز گذاشتم.

ـ دیگه هیچکدومشون برام اهمّیتی ندارن! لبخند زد.

ـ پس بلند شو تا دیر نشده راه بیفتیم. با تعجب نگاهش کردم.

ـ کجا؟!

کاپشن چرمی‌اش را از روی میز برداشت.

ـ یادت رفته مگه امروز افتتاحیه نمایشگاهِ مفیدهِ.

نفسم را با صدا از بینی‌ام بیرون دادم و روی صورتم دست کشیدم و به صورتش خیره شدم.

ـ چرا فکر کردی من میام؟!

بلند شد و مشغول پوشیدن کاپشن شد.

ـ فکر نکردم، باید بیای!

به پشتی صندلی تکیه زدم و دستهایم را بغل کردم.

ـ حوصله این جور جاها رو ندارم، آخه من بیام اونجا چی بگم!؟ من که هیچ سر رشته‌ای از هنر و مجسمه‌سازی ندارم، ضمناً صرفِ دو تا ملاقات، من هیچ آشنایی با شهریار مفید ندارم. تو هم فقط بخاطر آیناز داری میری دیگه!

کلافه دستهایش را به سینه زد و منتظر ماند.

ـ نیکان، خسته نشدی از صبح تا شب با کلی آدم مشکل‌دار سر و کله می‌زنی و همش سرت توی کتاب قانون و جزاست! یه ذره به مغزت استراحت بده، ول کن اینجا رو از اینجا نشستن و تنهایی هیچی نصیبت نمی‌شه جز فکر و خیال و سر درد، من هم مثل تو سر رشته‌ای از کار هنر ندارم، امّا اونجا یه محیط متفاوتِ از اینجا. می‌تونی چند ساعت از دغدغه‌هات رها بشی و فکر و خیال رو از خودت دور کنی. توی این شرایطی که تو داری تنهایی برات سمِ داداش من!

نفس عمیقی کشیدم و با بی‌میلی بلند شدم. راست می‌گفت سرم از صبح پر بود از صدای ناله و شکوه و شکایت، حالا هم که ساعت پایانی کارم بود فکر و خیال ارکیده رهایم نمی‌کرد.

کنار گلفروشی بزرگ ماشین را متوقف کردم.

آخرین بار آن باکس چوبی پر از گل رز را از همین‌جا برای ارکیده خریده بودم. همه جا برایم پر از خاطراتش بود. سبد گل را برداشتم و از گلفروشی خارج شدم. به آتلیه هنر که رسیدیم باران می‌بارید. دو مجسمه‌ی فلزی بزرگ کنار در چوبی کنده کاری شده تابلوی آبی را نگه داشته بودند. نمایشگاه آثار حجمی و مجسمه‌ی شهریار مفید «دنیای فیروزه‌ای».

فصل چهارم

غزل

سبد کوچک را که خودم با حوصله ساعت‌ها وقت صرف تزئین‌اش کرده بودم روی میز بزرگ سفید گذاشتم و با آرامش وارد آتلیه شدم. فضای داخل تقریباً شلوغ بود و تعداد زیادی از دوستان و شاگردان استاد مفید برای افتتاحیه نمایشگاه آثارش آمده بودند. پیدا کَردنش در بین آنهمه عطر و صدا و هیاهو سخت بود. به سمت اولین تندیس که مدل کوچکی از آخرین کار حجمی‌اش بود رفتم. میدانستم تا چند هفته دیگر مدل بزرگتر از همین مجسمه در میدان بزرگی در پایتخت رونـمایی مـی‌شود. کنار مجسمه فلزی که یک پرنده با نقوش سنتی ایرانی بود ایستادم. هنر و خلاقیتی که داشت بی‌نظیر و قابل تحسین بود. همیشه در زمینه‌ی کار ستایشش کرده بودم.

نگاه متفاوت و خلاقانه‌ای که داشت از تمام اساتیدی که تا آن زمان داشتم متمایزش می‌کرد.

با آنکه بیشتر آثار را قبلاً دیده بودم امّا با آرامش به تک تک جزئیات دقت می‌کردم. مرد جوانی سینی اردو را روبه‌رویم گرفت. قطعه‌ی کوچکی از محتویات سینی را برداشتم و تشکر کردم.

ـ غزل!

صدا آشنا بود. برگشتم آیناز با صورت خندان پشت سرم ایستاده بود.

ـ سلام!

ـ سلام خوبی؟

ـ کِی اومدی؟

سوشی را خوردم و گفتم؛

چند دقیقه است! تو خوبی آیناز؟ چه عجب آقای شوهر همراهت نیست!

خندید. چشمان سیاهش از شوق می‌درخشیدند.

ـ نگران نباش الآن پیداش می‌شه! لبخند زدم. اگه می‌گفتی نمیاد نگران میشدم برای آقای زن ذلیل. خندید.

ـ چرا نمیای پیشِ استاد؟! ازم پرسید اومدی یا نه! سرم را چرخاندم و با دیدن استاد مفید که در جمع شاگردان و دوستانش ایستاده بود گفتم: میام، فعلاً که سرش شلوغه! با شیطنت خندید.

ـ برای سوگلی‌اش همیشه جا هست.

اخم‌هایم را در هم کشیدم.

ـ بی‌نمک! تا چند دقیقه بعد که با آیناز تمام کارها را تماشا کردیم استاد همچنان مشغول صحبت بود.

ـ بفرمائید اینم آقای شوهر!

درست نزدیک ورودی ایستاده بودیم که آرتین و آن مرد جوان وارد شدند. قبل از اینکه برای سلام و احوالپرسی جلو برویم استاد متوجه حضور مهمانهای جدیدش شد.

دسته گل بزرگ و چشمگیری هم که در دستان آرتین خودنمایی می‌کرد مزید بر علت بود. نگاهم از روی سبد پر از گلهای رز آبی چرخید و روی صورت عبوس و آرام مرد جوان نشست. این چشمهای غمگین را می‌شناختم. این دومین دیدارمان بود.

آیناز جلو رفت امّا من همانجا ایستادم و به تیپ مردانه و متمایزی که هیچ شباهتی به اهالی هنر نداشت چشم دوختم. به گرمی با استاد احوالپرسی کرد.

آیناز هم دست در بازوی آرتین انداخته بود. برای لحظه‌ی کوتاهی نگاهش بین آن همه جمعیت چرخید و روی صورتم ثابت ماند. همین پل نامرئی نگاهِ استاد و آرتین را به سمتم کشاند.

ـ غزل تو کی اومدی دختر؟ چرا ندیدمت؟!

از لحن صمیمی که استاد در حضور آن مرد جوان غریبه به کار برد خجالت کشیدم. با آرامش جلو رفتم و سلام کردم.

در جمع پنج نفره‌ای که دور استاد حلقه زده بودیم سنگینی نگاه مرد جوان را به خوبی حس می‌کردم.

نگاهش روی چهره‌ام ثابت مانده بود. امّا حسی که آن نگاه و توجه داشت، شبیه هیچ احساس آزاردهنده و مزاحمی نبود. داشت نـگاهم مـی‌کرد امّا انگار تمام احساس و تمرکزش جای دیگری بود. با خودم فکر کردم شاید چهره‌ام او را به یاد آشنایی قدیمی انداخته که اینطور به فکر

فرو رفته. کت و شلوار طوسی خوش دوختی که پوشیده بود کاملاً به قامت بلند و کشیده‌اش می‌آمد.

نگاهش از صورتم چرخید و روی گلهای حریر سفید دامنم پائین آمد. ناخودآگاه روی دامنم دست کشیدم و چروکهای ریزش را صاف کردم.

ـ استاد مفید! صدایش زدند.

قبل از اینکه از جمع‌مان خارج شود به سمتم چرخید.

ـ غزل جان لطفاً جناب بهمنش رو راهنمایی کنید.

نفس عمیقی کشیدم و به زحمت لبخند زدم.

ـ بله حتماً استاد!

به سمت آیناز و آرتین که عاشقانه کنار هم ایستاده بودند چرخیدم. آیناز بازوی آرتین را به سمت خودش کشید.

ـ بیا بریم طبقه بالا، من مجسمه‌ها رو ندیدم هنوز!

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد: غزل جان تا شما کارهای طبقه پائین رو نشون بدی من و آرتین میریم بالا! به صورت آرام و خونسرد مرد جوان که می‌دانستم نیکان نام دارد لبخند کمرنگی زدم.

ـ باشه حتماً آیناز جان!

دستهایش را داخل جیب شلوارش کرد و منتظر ایستاد. به سمت گوشه‌ی سالن هدایتش کردم و جلوی اولین تندیس ایستادم. نمی‌دانستم چه بگویم.

آنقدر نگاهش مات و بی‌حالت بود که هیچ اشتیاقی برای شنیدن در چشمانش نمی‌دیدم.

چرخیدم. استاد با لبخند سر تکان داد. سرفه‌ای کردم و به زحمت لب باز کردم.

این اثر ماکتِ یکی از آثار حجمیِ استاد مفید هست که قراره به زودی توی یکی از میدون‌های تهران رونمایی بشه.

نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه روی نقوش اسلیمی تندیس فرود آمد. بی‌میلی و بی‌حوصلگی‌اش کاملاً مشهود بود. بدون اینکه منتظر توضیح بیشتری باشد به سمت تندیس بعدی رفت. کنارش ایستادم. قدم به زحمت تا شانه‌اش می‌رسید. با آنکه فهمیده بودم علاقه‌ی چندانی به کارها ندارد امّا از سر ادب و احترام در مورد هر کدام از کارها توضیح مختصری می‌دادم.

هنوز توضیحات آخرین تندیس را نگفته بودم که صدای استاد را شنیدم.

ـ خیلی ممنون غزل جانم!

باز احساس خجالت و معذب بودن به قلبم حمله‌ور شد. دلم نمی‌خواست اینقدر صمیمی خطابم کند.

آن هم اینجا جلوی این مرد جوان اتو کشیده‌ی بی‌حوصله که انگار از همه‌ی دنیا طلبکار بود.

آرام سر تکان دادم و کنار رفتم. جلوتر آمد و کنار مرد جوان ایستاد.

ـ جناب بهمنش افتخار دادین!

برای اولین بار از زمان ورودش لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش بست.

ـ خواهش می‌کنم جناب مفید. باعث افتخار بنده است که قابل دونستن و دعوت کردید.

صدایش تن و آهنگ خاصی داشت. همه چیز در نهایت پرستیژ و هماهنگی بودند. کراوات طوسی و نقره‌ای که با کت‌اش ست کرده بود، آن عطر خنک و شیرین، اتوی شلوارش و بـرقی که روی کفش‌های سیاه ورنی‌اش افتاده بود. همه با هم با آن صدا و چهره‌ی خاص احساس احترام و شخصیت را در ذهن تداعی می‌کردند.

ـ غزل ما آخر هفته داریم میریم مرکز پرورش ماهی برادر آقا نیکان!

سرم را چرخاندم و به صورت خندان آیناز که به بازوی آرتین چسبیده بود نگاه کردم.

استاد با لبخند به صورت مرد جوان چشم دوخت:

ـ چقدر جالب شما پرورش ماهی هم دارید؟

به جای مرد جوان که ساکت و آرام ایستاده بود آرتین پاسخ داد:

ـ بله استاد برادر نیکان توی رشته شیلات درس می‌خونه و عاشق پرورش ماهیِ، آقای بهمنش چندین هکتار زمین توی جاده چالوس داشتن که بعد از دیدن علاقه و استعداد ماکان جان اونجا رو تبدیل به حوضچه‌های پرورش ماهی کردن.

استاد با تعمق سر تکان داد: بسیار هم عالی!

مرد جوان صدایش را با سرفه‌ای صاف کرد: خوشحال میشم آخر هفته اگر برنامه خاصی ندارین مهمان ما باشید.

با تعجب به صورتش نگاه کردم. تصورش را هم نمی‌کردم که در اولین دیدار با استاد اینقدر صمیمی باشند امّا بعدها فهمیدم قبل از نمایشگاه

هم با هم ملاقات و آشنایی داشته‌اند. آیناز با خوشحالی دستهایش را بهم زد.

ـ وای چقدر عالی غزل تو هم میای!؟

نگاه شماتت بارم را زیر ماسکی از لبخند پوشاندم. قبل از اینکه بهانه‌ام را به زبان بیاورم استاد گفت: غزل تو هم بیا، من هم دنیا رو میارم.

از نگاه مرد جوان که خونسرد و آرام ایستاده بود حس کردم چندان تمایلی به دعوت ندارد. جمله‌اش خط بطلان بر انتظارم کشید.

ـ خوشحال میشم در خدمتتون باشم.

با خجـالت به صورت شـاد و بـی‌خیال آیناز چشم دوختم.

ـ ممنون از دعوتتون اگر بتونم خدمت می‌رسم.

نشستم روی کاناپه کنار پنجره هال و به خیابان خیره شدم.

ـ آیناز خانم جدا از اینکه شما زحمت کشیدین و اون آقا رو توی رودربایستی گذاشتین و مجبور شد از همه‌مون دعوت کنه، آخه توی این هوای سرد کی میره جاده چالوس؟!

آیناز بی‌خیال لاک قرمز را از روی میز برداشت و با حوصله روی ناخن‌های پایش کشید.

ـ من اجبارش نکردم خودش دعوتتون کرد، می‌تونست دعوت نکنه.

لیوان سفالی چایم را به لبهایم نزدیک کردم.

از لاک زدن که فارغ شد با شیطنت به چشمهایم لبخند زد.

ـ ولی خودمونیما خیلی با دقت به صورتت نگاه می‌کرد.

چایم را سرکشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم:

ـ خودم متوجه نگاهش شدم امّا حس بدی از نگاهش نداشتم.

ـ آره خیلی با شخصیت و جنتلمنِ خوش به حال ارکیده جون!

با تعجب نگاهش کردم.

ـ ارکیده جون؟!

ـ آره دیگه، یک سال میشه با هم نامزدن، من یکبار دیدمش، غزل انگار خدا این دختر رو نقاشی کرده، چشمهای آبی، پوست سفید و درخشان واقعاً بی‌نظیره.

لیوان را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

ـ آهان یادم اومد اون شبی که تولدت بود وقتی گوشی تلفن استاد و اقای بهمنش جابه‌جا شده بود چندین بار با گوشی‌اش تماس گرفت. عکسش رو دیدم که روی مانیتور گوشی ذخیره بود.

ـ آره خیلی هم عاشق و معشوق تشریف دارن! خندیدم.

ـ به پای هم پیر بشن!

خندید.

ـ غزل حاضر شو دیگه الآن هاست که آرتین پیداش بشه.

با بی‌میلی دستهایم را با حوله خشک کردم.

ـ به خدا من تمایلی ندارم بیام، آخه من چه آشنایی با این بنده خدا دارم که مجبور شده منم دعوت کند.

آیناز دلخور از روی مبل بلند شد.

ـ حالا که دعوتت کرده بی‌احترامی میشه اگه نیای دیدی که استاد هم گفت اگه تو بیای دنیا رو با خودش میاره.

نفسم را با حرص از بینی بیرون دادم.

ـ آیناز من باید دنبال خونه بگردم، تا بعد از عید باید اینجا رو تحویل بدم.

ـ ای بابا کو حالا تا بعد از عید، نگران نباش شاید تا اون موقع فرستادیمت خونه بخت!

لبخند زدم و پالتوی مشکی‌ام را از چوب‌رختی برداشتم.

ـ غزل راستی تارت رو هم بیار.

از پشت شیشه مه گرفته ماشین آرتین به جاده‌ی پرپیچ و خم و لغزنده خیره شدم.

آرتین از اولین فرعی که به سمت پائین‌ترین نقطه‌ی کوه می‌رفت وارد مسیر خاکی شد. باران نم‌نم روی شیشه می‌خورد. هنوز اینکه مهمان ناخوانده و اجباری این جمع بودم احساس معذب بودن داشتم.

به تابلوی بزرگ که نقاشی چند ماهی رنگی روی آن نقش بسته بود خیره ماندم. رسیده بودیم.

چند استخر نسبتاً بزرگ پرورش ماهی که کنار هم قرار داشتند و یک ساختمان دو طبقه که معماری و نمای زیبایی داشت در محیط بزرگ و حصارکشی شده قرار داشتند. چند دقیقه بعد از پیاده شدنمان یک مرد جوان و یک خانم میانسال به استقبالمان آمدند.

مرد جوان شباهت زیادی به نیکان داشت.

ـ سلام دخترم، سلام آیناز جان خیلی خوش آمدین عزیزانم.

از لحن مهربان و صمیمی که خانم میانسال داشت انرژی خوب و مثبتی گرفتم. مرد جوان هم جلو آمد.

ـ سلام خیلی خوش آمدین.

آرتین جلو رفت.

ـ سلام ماکان جان، حالت چطوره امـروز ما باعث زحمت شما میشیم‌ها.

خندید. ردیف دندانهای سفید و مرتب‌اش می‌درخشیدند.

ـ خیلی خوشحالمون کردین آرتین جان!

آرتین به گرمی دستش را فشرد.

ـ نیکان کجاست؟!

خانم میانسال که فهمیده بودم مادر نیکان است جلو آمد و با مهربانی به طرف خانه هدایتم کرد.

ـ الآن میاد یه تماس کاری داشت. تا شما گرم بشین اونم رسیده.

وارد ویلا شدیم. همه چیز در نهایت سلیقه و زیبایی چیده شده بود و شومینه زغالی فضای بزرگ و دیوارهای آجرنمای داخـل ویلا را گـرم می‌کرد.

به آرتین و آیناز که مشغول صحبت با برادر نیکان بودند، نگاه کردم آنقدر راحت و صمیمی رفتار می‌کردند که انگار چندین بار تا به حال به آنجا آمده بودند. لیوان چای که روبه‌رویم قرار گرفت با لبخند قدرشناسانه‌ای از مادر ماکان تشکر کردم. نگاهش آنقدر مهربان و صمیمی بود که ناخودآگاه به یاد مادرم افتادم. تصمیم داشتم به زودی برای دیدار با خانواده‌ام به شهرمان بروم.

ـ شما از دوستان آیناز جان هستید؟!

لبخند زدم.

ـ بله!

با محبت نگاهم کرد:

ـ منو یادِ یه آشنای عزیز میندازی...

صدای آرتین را شنیدم که گفت: مادر جون غزل خانم خیلی هنرمندن، غزل برامون تار می‌زنی؟

با خجالت نیم نگاهی به صورت مشتاق ماکان انداختم.

ـ باشه، حتماً امّا الآن یکم زوده!

ماکان از روی صندلی چوبی کنار شومینه بلند شد و کنده‌ی بزرگ را جابه‌جا کرد.

ـ موافقید بریم کنار استخرها و بساط نهار رو آماده کنیم!

آرتین بلند شد.

ـ من که کاملاً موافقم! البته بهتر نیست تا اومدن نیکان صبر کنیم.

ماکان بلند شد.

ـ تا ماهی‌ها حاضر بشن نیکان رسیده. راستی شما... فکر کنم نیکان به من گفت پنج نفر هستین؟!

ـ درسته، قرار بود استاد مفید هم باهامون بیاد امّا بخاطر سرما خوردگی دخترش عذرخواهی کرد.

کنار آتش نشستم و به تلاش ناموفق آرتین و آیناز برای صید ماهی از حوضچه‌ی کوچک لبخند زدم.

ـ بیا عزیزم این پتو رو بپیچ دورت که سرما نخوری.

گردنم را چرخاندم. مادر نیکان پشت سرم ایستاده بود و پتوی قهوه‌ای را به سمتم گرفته بود.

تشکر کردم و پتو را روی شانه‌هایم انداختم. کنارم نشست.

ـ این پسرم برخلاف پدر و برادرش از بچگی عاشق حیوونا بود.

رد نگاه مشتاقش را دنبال کردم. ماکان چکمه‌های بلند سفید پوشیده بود و توری دسته بلند را وارد حوضچه کرده بود.

خیلی تلاش کرد تا به اینجا رسید.

ـ سلام!

با صدای آشنا و رسایی که از پشت سر می‌آمد برگشتم. نیکان بود. پالتوی مشکی بلند پوشیده بود و کیف چرمی قهوه‌ای‌اش را در دست داشت. بلند شدم. برای اولین بار حس عجیب و تازه‌ای را با دیدنش تجربه کردم.

ـ سلام آقای بهمنش. لبخند زد.

ـ سلام سرکار خانم. خیلی خوش آمدین.

چند ساعت بعد به خنده و شوخی و صرف نهار که ماهی کبابی‌های فوق‌العاده خوش طعمی بود گذشت. نزدیک به غروب آفتاب بود که باز آرتین و آیناز تقاضای تار زدن کردند.

با آنکه ذاتاً خجالتی بودم و به راحتی با جمع غریبه‌ای اُخت نمی‌شدم امّا در آن جمع احساس صمیمیت و راحتی داشتم. تار را برداشتم و روی صندلی فلزی کنار آتش نشستم. انگشتم که روی سیم‌های تار زخـمه می‌زد دلم بی‌اختیار پر از حس دلتنگی شد. دلتنگی برای مادر از دست رفته و خواهران عزیزم که مدتها بود ندیده بودمشان.

سعی کردم قطعه‌ای را که انتخاب کرده بودم با دقت و مهارت بنوازم. آنقدر دلم لبریز از اندوه و درد فراق بود که جوشش بی‌اختیار اشک را حس نکردم.

سر که بلند کردم همه با تحسین تشویقم می‌کردند.

تنها نگاه غم زده و درخشان نیکان بود که شباهت بی‌حدی به چشمان بارانی‌ام داشت. خودم را به زحمت کنترل کردم و سعی کردم جلوی دوربین آیناز که اصرار زیادی به گرفتن عکس‌های یادگاری داشت لبخند بزنم.

آن روز با وجود سردی هوا، روز خاطره انگیزی شد. همه چیز عالی بود و آرامشی که دلم مدتها بی‌تاب در تمنایش بود در آن جمع کوچک حس می‌کردم. آنقدرکه بعد از بازگشت دیگر آن احساس معذب بودن و بالاجبار دعوت شدن را نداشتم.

روی صندلی دفتر آموزشگاه کمی جابه‌جا شدم و به ساعت دیواری چشم دوختم. استاد روبه‌رویم نشسته بود و با آرامش قهوه‌اش را می‌نوشید.

ـ هنوز یک ربع تا شروع کلاست مونده!

لبخند زدم و به آرامی سر تکان دادم. نگاه خندان و شیطانش که روی صورتم ثابت مانده بود کلافه‌ام می‌کرد. فرم‌های ثبت نام هنرجویانم را یکبار دیگر بازخوانی کردم.

فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت.

ـ سه تا از شاگرداتون اومدن من منتظرم دو نفر دیگه هم برسن که کلاس رو شروع کنم.

خواستم جو را عوض کنم که پرسیدم:

ـ راستی حال دنیا چطوره؟

ـ خوبه، خدا رو شکر بهتر شده.

ـ فعلاً یه پرستار گرفتم برای این چند هفته که پیش ما میمونه کمک حالِ مادرم باشه. لبخند زدم.

ـ خوشحالم که حالش خوبه.

به ساعت نگاه دوباره‌ای انداختم و بلند شدم.

ـ با اجازه استاد بهتره من زودتر برم و آشنایی مختصری با بچه‌ها پیدا کنم.

از دفتر خارج شدم و به سمت کلاس بزرگی که در سمت چپ آموزشگاه قرار داشت رفتم. همه شاگردانم آمده بودند.

سه دختر و دو پسر جوان داخل کارگاه نشسته بودند و گرم صحبت بودند. با دیدنم نیم نگاهی به سمتم انداختند و همچنان به بحث‌شان بازگشتند. یکی از دخترها که تعلّم را دید از بین جمع سرک کشید.

ـ اینجا کلاس سفالگریه!

آرام لبخند زدم و همانجا ایستادم.

ـ اگه ثبت‌نام کردی بیا تو هنوز استاد نیومده!

قبل از اینکه فرصت پاسخ دادن را پیدا کنم صدایی از پشت سرم پاسخ داد.

ـ بچه‌ها ایشون سرکار خانم غزل صباحی هستن.

برگشتم استاد پشت سرم و در چهارچوب در ایستاده بود.

نگاهها در یک لحظه رنگ دیگری گرفت. همگی بلند شدند و با حیرت به صورتم نگاه کردند.

ـ ببخشید استاد ما نشناختیمتون.

ـ استاد من فکر کردم شما هم از هنرجوها هستین.

استاد مفید وارد کلاس شد و با لبخند کنارم ایستاد.

ـ خانم صباحی از بهترین‌های سفالگری هستن سعی کنید از حضورشون نهایت بهره رو ببرید. بچه‌ها، حالا هم هر کدون برید پشت چرخ‌ها و آماده باشین که جلسه اول کلاس شروع بشه.

به سمتم چرخید.

ـ غزل جان اگر کاری داشتی من داخل دفترم.

آرام سر تکان دادم و تشکر کردم. دیگر فایده‌ای نداشت که از لحن صمیمی‌اش دلخور شوم. پذیرفته بودم که این جز اخلاق استاد است امّا باز ته قلبم از این صمیمیت هر چند که در ظاهر و زبان بود دوری می‌کردم. هر کدام از شاگردانم پشت یکی از چرخ‌ها قرار گرفتند. کیفم را روی میز گذاشتم و با آرامش پیشبند سفید کار را برداشتم. صدای پچ پچ‌هایشان را می‌شنیدم.

ـ چقدر جوونه!

ـ واقعاً استاده!؟

ـ به نظر سنش از من خیلی کمتره ...

ـ من که انتظار داشتم استاد مفید یه استاد با تجربه‌تر برای هنرجوهاش در نظر بگیره...

پیشبندم را گره زدم و برگشتم و دستهایم را به میز تکیه دادم. با دقت به صورت تک‌تک‌شان نگاه کردم.

راست می‌گفتند شاید چند سالی از چند نفرشان کوچکتر بودم.

گلویم را با سرفه‌ای صاف کردم. نمی‌خواستم در اولین جلسه به نظرشان فردی بی‌تجربه جلوه کنم. هر چند که این کلاس و آموزش در این سطح اولین تجربه‌ی کاری و زندگی‌ام بود.

ـ سلام به همگی من غزل صباحی هستم و امیدوارم که توی این دوره از کلاس‌ها بتونم براتون مفید باشم. من فرم‌های ثبت‌نام شما رو مطالعه کردم و متوجه شدم تقریباً همه تجربه کار و نمایشگاه هنری رو داشتید و این کلاس براتون یه نوع آموزش تکمیلی به حساب میاد.

دختر جوانی که در بدو ورودم دیده بودم گفت: استاد زمینه‌ی کاری هر کدوم از ما متفاوت هست و اینطور که من قبل از اومدن شما از بچه‌ها پرسیدم هر کدوم توی یه زمینه از هنر کار و فعالیت کردن. جلو رفتم و به میز کارم تکیه دادم:

ـ بله می‌دونم خانم ساناز کیهانی. همونطور که گفتم من فرم‌های ثبت‌نام شما رو مطالعه کردم، می‌دونم که زمینه کاری شما موسیقی هست و همین‌طور امید و مسعود تئاتر کار میکنن و علی فاصله‌ی کمی تا گرفتن مدرک استادی در خوشنویسی داره و تنها فردی که توی این جمع کمی از رشته هنر دور هست الهام جانِ! درست می‌گم بچه‌ها!

یکی از پسرها که چهره سبزه و موهای فر پرحجمی داشت با اشتیاق دستهایش را بهم زد. نامش امید بود.

ـ استاد عالیه! شما همه رو می‌شناسین.

صدای همهمه و اشتیاق کلاس را پر کرد. نفس راحتی کشیدم و خوشحال شدم که در نیم ساعتی که در دفتر بودم زمانم را برای صحبت هدر نداده بودم. باقی زمان کلاس به صحبت در خصوص چگونگی کار با

چرخ سفالگری و آشنایی شاگردان‌ام با این هنر گذشت. خوشحال بودم که در اولین جلسه با وجود بی‌تجربگی‌ام در این امر توانسته بود اشتیاق را در شاگردانم به وجود بیاورم.

بعد از رفتن هنرجویانم روبه‌روی آینه قدی کلاس ایستادم و شال بلند زرشکی‌ام را چند بار دور گردنم پیچیدم. مهیای رفتن بودم که صدای استاد در کلاس خالی پیچید.

ـ خسته نباشی غزل جان.

موهایم را داخل شال جا دادم و برگشتم.

خیلی ممنونم استاد کیف دستی و پالتویش را در دست گرفته بود و آماده‌ی رفتن بود. حدس زدم که برای رساندنم تا مسیری تعارف کند امّا حدسم اشتباه بود.

ـ غزل جان یه کار فوری برام پیش اومده که باید برم، می‌تونم ازت خواهش کنم تا نیم ساعت دیگه که خانم کمالی منشی آموزشگاه میاد توی آموزشگاه بمونی. با تردید نگاهش کردم. تعللم را که دید گفت: البته مشکلی نیست اگر کار داری می‌تونم کلید رو به سرایدار ساختمون بدم که به خانم کمالی بده فقط چون منتظره یه سری مدارک هستم که پیک می‌خواد بیاره گفتم.

کیفم را از روی میز برداشتم.

ـ من کار خاصی ندارم استاد مفید، داخل آموزشگاه می‌مونم تا خانم کمالی میان.

با خوشنودی لبخند زد.

ـ خیلی ازت ممنونم غزل جان. به آرامی سر تکان دادم و با لبخند خداحافظی کردم.

هنوز از در خارج نشده بود که به سمتم چرخید.

ـ راستی امروز واقعاً فوق‌العاده بودی، فکرش رو نمی‌کردم که توی اولین تجربه‌ات این طور عالی با شاگردات ارتباط برقرار کنی.

منتظر پاسخم نشد خداحافظی مختصری کرد و از آموزشگاه خارج شد. روی مبل بزرگ چرمی راحتی که در دفتر کار استاد مفید نشستم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. خسته بودم. از صبح تا دو ساعت قبل که به آموزشگاه آمده بودم کلاس داشتم و تا آن لحظه جز چند جرعه از آن قهوه تلخ چیزی نخورده بودم. چشمهایم را باز کردم نگاهم بی‌اختیار روی تقویم بزرگ که روی میز روبه‌رویم بود افتاد. هفته بعد روز دوشنبه تعطیل رسمی بود و این یعنی کلاس‌ام در آموزشگاه تا دو هفته دیگه برگزار نمی‌شد. با خودم فکر کردم چقدر خوب می‌شد اگر چند روز آخر هفته تا دوشنبه را به شهرمان بروم. دلم برای دیدن دوقلوها پر می‌کشید. آنقدر در فکر و خیالم غرق شده بودم که صدای پایی را که وارد آموزشگاه شد نشنیدم. شاید هم شنیدم امّا به خیال آمدن منشی آموزشگاه کنجکاوی نکردم. و بی‌هیچ عکس‌العملی روی همان مبل تکیه داده بودم.

ـ سلام!

برخلاف تصورم صدا مردانه بود و تن آشنایی داشت. گردنم را چرخاندم و با دیدن نیکان بهمنش که با کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن سفید در قاب در ایستاده بود بهت زده از جایم بلند شدم.

در آن لحظه انتظار دیدن هر فردی را داشتم غیر از او.

ـ سلام... انگار حیرت و تعجب را در صورتم دیده بود که برای اولین بار از زمان آشنایی‌مان لبخند زد.

ـ جناب استاد مفید تشریف دارن!؟

موهایم را که جلوی چشمانم سرخورده بودند به عقب هل دادم.

ـ نخیر نیستن، البته تا چند دقیقه قبل داخل آموزشگاه بودن امّا کاری براشون پیش اومد که رفتن...

کیف چرمی عسلی رنگش را که با کمربند و کفش‌اش ست بود جلو آورد. پاکت بزرگی را از لابه‌لای کاغذها بیرون کشید و گفت: این مدارک رو قرار بود من با پیک برای استاد بفرستم امّا کاری این حوالی داشتم که ترجیح دادم خودم به دستشون برسونم.

پاکت را به سمتم گرفت.

ـ امکان داره این‌هارو به دست استاد برسونین؟!

جلو رفتم. هنوز گیج و گنگ بودم. عطر ملایمش فضا را پر کرده بود. کراوات فیروزه‌ای رنگش نظرم را جلب کرد. با این تیپ و صورت اصلاح شده و موهای مرتب‌اش بی‌نهایت جذاب و جنتلمن شده بود. مدارک را گرفتم و روی میز شیشه‌ای گذاشتم.

ـ جناب بهمنش من هم تا چند دقیقه دیگه که خانم کمالی منشی آموزشگاه برسن دارم میرم اگه اشکالی نداره مدارک رو به خانم کمالی بدم که به دست استاد برسونن! صدای کوبیده شدن پاشنه‌های کفش زنانه روی سطح پارکت سالن شنیده شد. سگک کیفش را بست.

ـ باشه ممنون میشم.

بوی عطر تند و گرم زنانه قبل از ورود آن زن به دفتر کار استاد فضا را پر کرد.

نگاهم از چشمهای حیرت‌زده و خشمگین نیکان بهمنش سر خورد و روی صورت عروسک زیبا و چشمگیری که با قامت بلندش چهارچوب در را پر کرده بود ثابت ماند.

ـ واقعاً برات متأسفم نیکان.

حس کردم که نبض شقیقه نیکان تندتر می‌زند. صورتش از خشم و حیرت درهم شده بود و عضلات فک‌اش منقبض شده بود.

زن جوان و زیبا که پالتوی چرمی قهوه‌ای و چکمه‌های بلند هم‌رنگ‌اش بر قامت بلند و تراشیده‌اش زیبایی‌اش را صد چندان جلوه می‌دادند، با آرامش جلو آمد. موهای طلایی و تابدارش را دو طرف شانه‌اش رها کرده بود و چشمهای آبی آسمانی‌اش پر از کینه و غضب بود.

روبه رویم ایستاد. قدم تا شانه‌هایش نمی‌رسید. با پوزخند به سرتا پایم نگاه کرد و به نیکان اشاره کرد:

ـ اینِ؟! نیکان کلافه به سمت‌مان آمد.

ـ نمی‌دونم برای چی اومدی اینجا ارکیده، امّا تصوراتت کاملاً اشتباهه.

صدای خنده بلند و عصبی زن جوان که حالا فهمیده بودم ارکیده نام دارد در دفتر پیچید.

جلوتر آمد و دور من که همانطور گیج و مات به دیالوگ‌های نامفهومشان گوش می‌کردم چرخید.

ـ عکس‌هاتون رو توی صفحه شخصی دوست عزیزت دیدم نیکان جان احتیاج نیست حاشا کنی!

تازه داشتم می‌فهمیدم این زن کیست و چه نسبتی با نیکان بهمنش دارد. ذهنِ خسته‌ام کم کم داشت قطعات پازل را بهم می‌چسباند.

دهان خشکم را به زحمت باز کردم.

ـ خانمِ محترم شما دارین اشتباه می‌کنید من و آقای بهمنش از طریق یکی از دوستان مشترکمون با هم آشنا شدیم و اون روز هم اولین بار بود که من ایشون رو از نزدیک ملاقات کردم و هیچ ارتباطی بین ما وجود نداشته و نداره.

ارکیده روبه‌روی نیکان ایستاد. تقریباً هم قد بودند البته به لطف پاشنه‌های بلند چکمه‌های چرمی‌اش.

ـ برات متأسفم نیکان! حد تو همینِ. این فقط ظاهر تو بود که باکلاس و جتلمن به نظر می‌رسیدی. شأن تو در حد یه نظافتچی ساده‌ی این آموزشگاهه.

دست نیکان که دور بازوی آن زن گره خورد تازه تحقیر و خشم کلامش را حس کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم.

نیکان با خشم غرید.

ـ بس کن ارکیده حد خودت رو بدون.

ـ من حد خودم رو می‌دونم، تو در من نبودی از کجا معلوم اون عکس‌ها رو خودت دست‌کاری نکرده باشی. تو اینقدر از خود راضی و ابله بودی که حتی اجازه‌ی توضیح به من ندادی!

خندید عصبی و بلند.

ـ البته بهت حق میدم. ترسیدی که فرشته‌ی کوچولوت از دستت بپره!

نیکان این بار با خشم دستش را کشید.

ـ بس کن اینجا جای صحبت ما نیست، بیا برو. ارکیده با یک حرکت عصبی دستش را از حصار انگشتان نیکان جدا کرد و به سمتم چرخید.

ـ نیکان باهات نمی‌مونه، فقط دنبالِ یکی هست که با یاد من خودش رو خالی کنه!

ـ خفه شو ارکیده! بس کن دیگه. زودتر برو!

آخرین تصویر پشت پرده‌ی پر از اشک چشمانم صورت خندان زنی زیبا بود که در نظرم در آن لحظه از تمام زشتی‌های دنیا زشت‌تر جلوه می‌کرد.

چرخید و با قدمهای بلند به سمت در خروجی رفت. صدای قدمهایش روی روانم کوبیده می‌شدند.

ـ خانم... غزل خانم من واقعاً متأسفم...

اشکها دانه دانه بی‌اختیار از روی گونه‌ام سر خوردند. تا آن زمان آنقدر تحقیر نشده بودم.

در آن لحظه آنقدر حس بد و سیاهی داشتم که هیچ کار و حتی کلامی جز اشک ریختن از من برنمی‌آمد.

صبر نکردم که خانم کمالی بیاید. دیگه نمی‌توانستم جلوی آن جنلتمن دستپاچه که خودش نمی‌دانست چه کلامی بگوید که بار آن حقارت را کم کند بمانم.

ـ غزل خانم... من خیلی معذرت می‌خوام...

ـ غزل خانم خواهش می‌کنم. لطفاً صبر کنین.

کیفم را برداشتم و روی رد اشکهای صورتم دست کشیدم. خوش‌شانس بودم که در لحظه‌ی خروجم از آموزشگاه خانم کمالی را دیدم. با لبخند ساختگی که به زحمت حالت آشفته چهره‌ام را می‌پوشاند خداحافظی مختصری کردم و به سمت پله‌ها رفتم.

هنوز صدایش را از پشت سر می‌شنیدم.

ـ غزل خانم لطفاً اجازه بدین توضیح بدم.

با قدمهای تند از کوچه خارج شدم. سایه‌ی اتوبوس بی آر تی را که دیدم آخرین قدم‌ها را تا رسیدن به ایستگاه دویدم. کارت را کشیدم و بدون اینکه نگاهی به کوچه بیندازم سوار اتوبوس شدم. روی صندلی که نشستم از پشت پرده‌ی اشک سنگینی نگاهش را که حیران وسط کوچه ایستاده بود حس کردم.

فصل پنجم

نیکان

نشستم روی نیمکت چوبی کنار آتش و به نوای تار که با تسلط و مهارت فراوان نواخته می‌شد گوش دادم.

قلب و فکرم آنقدر در آن لحظه لبریز از یاد و خاطرات مشترکمان با ارکیده بود که نتوانستم از جوشش قطره اشک در چشمانم جلوگیری کنم. دختـرک که فهمیده بودم غزل نام دارد آنقدر زیـبا زخـمه بر سیـم‌های تار می‌زد که دل هر شنونده‌ای را با آن نوای آسمانی همراه می‌کرد.

اینکه آن حجم وسیع از عشق و بی‌تابی به آن جا ختم شده بود برایم عذاب‌آور و دردناک بود. در عشق‌ام به او صادق بودم و تمام احساس و مهری را که داشتم به پایش ریخته بودم امّا هیچوقت حتی ذره‌ای تصور نمی‌کردم که او در عشق با من صادق نباشد. پشت آن چهره‌ی زیبا و آرام

را انگار تازه می‌دیدم. چشمهایی که با من می‌خندیدند و در دل به سادگی‌ام پوزخند می‌زدند.

آنقدر غرق در تفکراتم بودم که تمام شدن قطعه موسیقی را حس نکردم. وقتی همه برای آن دخترک هنرمند کف زدند تازه نگاهم به نگاهش افتاد. انگار او هم مثل من دل پر دردی داشت که آن هاله‌ی شفاف اشک چشمانش را آنطور درخشان‌تر کرده بودند.

با خودم فکر کردم چه خوب شد که این مهمان ناخوانده را به رسم ادب دعوت کرده بودم.

فنجان قهوه را از روی میز کارم برداشتم و رفتم کنار پنجره.

آن روز از روزهای پرمشغله‌ام بود. صبح دو پرونده با فاصله‌ی کم در دادسرا داشتم و بعدازظهر سه مراجعه‌کننده حضوری که هر کدام وقت و زمان زیادی برده بودند.

قهوه را سرکشیدم و کمی گره کراواتم را شل کردم و برگشتم روی صندلی مدیریتی پشت میزم.

با دیدن برچشب کوچک کنار مانیتور لب تاب به یاد تماسی که صبح با شهریار مفید داشتم افتادم. تصمیمش را برای سلب حضانت دخترش از همسر سابق‌اش گرفته بود و می‌خواست پرونده حضانت را به جریان بیندازد. قرار شد کپی از مدارک مورد نیاز را به همراه چند مدرک شناسایی و پزشکی را که چند روز قبل به دفتر فرستاده بود برای تکمیل به دستش برسانم. قرار بود مدارک را با پیک به دفتر آموزشگاه بفرستم امّا یادم آمد که کار کوچکی حوالی آموزشگاه داشتم که مدتها بود پشت گوش می‌انداختم. امروز بهترین فرصت بود مدارک را در یک پاکت کاهی

بزرگ گذاشتم و داخل کیفم قرار دادم. قبل از غروب آفتاب به کارم رسیدم و راهی آموزشگاه شدم. برخلاف تصورم آموزشگاه در آن ساعت ساکت و خالی از هنرجو بود. وارد دفتر آموزشگاه شدم و همان دختر هنرمند که غزل نام داشت، آنجا بود. آرام و بی‌خیال روی مبل نشسته بود. با دیدنم حالت آرام چهره‌اش با حیرت تغییر کرد. انگار انتظار دیدنم را نداشت. مدارک را تحویل دادم. آن عطر آشنا ریه‌ام را پر کرد. اول باور نمی‌کردم. خودش باشد. فکر کردم آنقدر در توهم خیالش درگیر مانده‌ام که همه جا عطرش را حس می‌کنم. امّا خودش بود.

همان صورت زیبا و چشمهای آسمانی که تمام روز و شبم را به خودشان اختصاص داده بودند.

امّا آن روز دیگر آن زیبایی را نمی‌دیدم. پشت چهره‌ی زیبا و دلفریب ارکیده تنها یک خیانتکار بود که به سادگی‌ام در عشق خندیده بود. دیگر برایم مهم نبود که اهورا کیست و چه امتیازات بالاتری از من دارد. همین که ارکیده پای صداقتی که در رابطه‌مان به خرج داده بودم نمانده بود کافی بود. انتظار دیدنش را در آن جا نداشتم. حتی تصورش را هم نمی‌کردم که تعقیبم کند و درست در آن روز و آن لحظه دیدار دوباره‌ای بین‌مان صورت پذیرد. با آمیزه‌ای از خشم و نفرت به چشمان دخترک خیره شد.

ـ واقعاً برات متأسفم نیکان!

لحن‌اش تند و پر از تحقیر بود. همانطور که نگاهش به آن دخترک بی‌نوا که مات و مبهوت رفتارش شده بود. پوزخندی زد و سکوتم را که دید گفت: اینِ؟!

از نگاه آرام و حیرت‌زده‌ی دختر بیچاره شرمنده شدم نمی‌خواستم که بحث بیشتر ادامه پیدا کند. غریدم:

نمی‌دونم برای چی اومدی اینجا، امّا تصوراتت کاملاً اشتباهه.

وقتی که گفت عکس‌های مهمانی چند روز قبل را در صفحه شخصی آرتین دیده تازه به ماجرا پی بردم.

در ذهنم دنبال جمله‌ای می‌گشتم که زودتر به جدالش پایان دهم که دخترک آرام و شمرده گفت که اشتباه می‌کند و ارتباط ما فقط از طریق دوست مشترکمان یعنی آرتین بوده.

جملات و کلمه‌های تحقیرآمیزی که در چند دقیقه بعد ارکیده با خشم نثار دختر بیچاره کرد روانم را بهم ریخت. آخرین جمله‌اش به حدی زشت و بی‌پروا بود که به زحمت جلوی خودم را گرفتم. همانطور که مانند طوفان آمده بود به سرعت از آموزشگاه خارج شد.

امّا موج تخریبی که از جملاتش بر سر و روی غزل باقیمانده بود تمام چهره دخترک را بهم ریخته بود.

در آن لحظه آنقدر جا خورده و عصبی بودم که هیچ عکس‌العملی نتوانستم انجام بدهم.

دانه‌های درشت اشک را دیدم که از روی صورتش سر خوردند و به زمین افتادند. جز ابراز تأسف و عذرخواهی کاری از دستم برنمی‌آمد. حتی فرصت توضیح هم پیدا نکردم با عجله کیفش را برداشت و از آموزشگاه خارج شد.

تا وسط کوچه همراهش رفتم امّا درست چند قدم مانده به خیابان با سرعت وارد ایستگاه اتوبوس شد و سوار اولین اتوبوسی شد که از راه رسید.

نمی‌دانستم چرا امّا در آن لحظه تنها آرام کردن آن موجود آرام که قربانی جدال بین من و ارکیده شده بود مدنظرم بود. ماشین را که با فاصله‌ی کمی از ایستگاه اتوبوس پارک کرده بودم روشن کردم و پشت سر اتوبوس به راه افتادم. حتماً مجالی برای توضیح و عذرخواهی پیدا می‌شد. صدای ارکیده در سرم تکرار شد:

ـ تو در حدِ من نبودی نیکان...

با حرص مشت محکمی به فرمان کوبیدم. نفرت و اندوهم از یادآوری جملات‌اش صد چندان می‌شدند.

بی‌اختیار به دنبال اتوبوس می‌راندم بدون اینکه هیچ فکری برای توضیح رفتارهای احمقانه نامزد سابقم داشته باشم. پنج ایستگاه بعد از اتوبوس پیاده شد و از خیابان رد شد و وارد کوچه‌ای شد.

خوش شانس بودم که با اولین دوربرگردان فاصله‌ی کمی داشتم. وارد کوچه که شدم کنار آخرین ساختمان که نمای آجری ساده‌ای داشت ایستاده بود و با دستان لرزان در کیفش دنبال چیزی می‌گشت.

ماشین را کنار ساختمان پارک کردم و پیاده شدم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم برخودم مسلط باشم.

ـ غزل خانم! برگشت. رد اشک هنوز روی صورتش بود. با حیرت و خشم به صورتم خیره شد.

برای چی اومدین دنبـــ..... ا ..... لم؟!

حس کردم کلمه‌ی آخر را نامفهوم ادا کرد امّا تصورش را هم نمی‌کردم که ناگهان آنطور نقش زمین شود. مثل ساختمانی که زیر پی‌هایش بمبی منفجر شده باشد، ناگهان فرو ریخت.

بهت زده به صورت سفید و آرامش خیره ماندم. سوز سردی به صورتم سیلی زد. هوا کاملاً تاریک بود و کوچه خلوت. تنها نور ضعیف چراغ بالای سردر ساختمان آن قسمت از فضا را روشن می‌کرد.

پاهایم مثل دو قطعه سنگین آهن به زمین چسبیده بودند. به زحمت آب دهانم را قورت دادم و اطرافم را برای دیدن فردی که این صحنه را دیده باشد جستجو کردم. هیچ‌کس در کوچه نبود. جلو رفتم و بالای سرش ایستادم. انگار ساعتها بود که به خواب عمیقی فرو رفته بود.

روی پیشانی‌ام دست کشیدم. آنقدر آن اتفاق غیرمنتظره و سریع رخ داده بود که هنوز توانایی درکش را نداشتم. خم شدم و انگشتانم را از زیر شال ضخیم و چند لایه‌ای که دور گردنش بود رد کردم. نبض ضعیف‌اش را که حس کردم تعلل را جایز ندیدم. از آنچه فکر می‌کردم سبک‌تر بود. درست مثل یک پر. در صندلی عقب را باز کردم و روی صندلی‌های پشت ماشین خواباندمش. در تمام طول مسیر تا رساندش به نزدیکترین بیمارستان مدام تصویر افتادنش جلوی چشمانم بود.

خودم را شماتت می‌کردم که چرا به ارکیده اجازه داده بودم که آنطور تحقیرش کند. به خاطر اتفاقی که برایش رخ داده بود خودم را مقصر می‌دانستم.

پشت در اورژانش منتظر ماندم. دقایق کند و کشدار شده بودند تا آنکه دکتر میانسال از اورژانس خارج شد و کنار ایستگاه پرستاری روبه‌رویم ایستاد.

ـ شما همراه بیمار هستید؟!

جلوتر رفتم.

ـ بله آقای دکتر حالشون چطوره؟!

دکتر از پشت عینک گرد پنسی‌اش نیم نگاهی به سر تا پایم انداخت.

ـ چه نسبتی باهاشون دارید؟!

ـ از دوستان و همکاران هستن.

با آرامش عینک‌اش را جابه‌جا کرد.

ـ الآن حالشون خوبه دکتر؟!

ـ بله نگران نباشین. ایشون دچار افت فشار خون و افت قند خون هم زمان شده بودند که باعث بیهوشی و بی‌حالی میشه.

نفس عمیقی کشیدم و به در اورژانس خیره شدم.

البته معمولاً اینطور بیهوشی‌ها به یک جرقه نیاز دارن با حیرت به چشمانش نگاه کردم.

ـ جرقه؟!

ـ بله مثل استرس یا فشار عصبی ناگهانی...

ـ احتمالاً همکار شما توی محیط کارش امروز تحت فشار عصبی قرار نگرفته؟!

به زمین خیره ماندم.

ـ بله متأسفانه!

با طمأنینه سر تکان داد.

ـ اینگونه فشارها توی شرایط خاص حتی میتونن کشنده باشن.

کمی جابه‌جا شدم.

ـ الآن بهوش اومدن؟!

بله امّا قبل از ملاقات باهاش این فرم رو پر کنید. نگاه قدرشناسانه‌ای به صورت دکتر انداختم.

ـ نمی‌دانم چطوری ازتون تشکر کنم.

لبخند زد.

ـ تشکر لازم نیست من وظیفه‌ام رو انجام دادم. شما هم بهتره بعد از این بیشتر هوای همکارتون رو داشته باشید همیشه این نوع مشکلات با یه سرم و آمپول حل نمی‌شن.

با خرسندی سر تکان دادم: البته حتماً همین‌طوره آقای دکتر.

فرم را نصف و نیمه پر کردم و وارد اورژانس شدم. چشمهایش باز بود و داشت افتادن دانه‌های بی‌رنگ سرم را نگاه می‌کرد. با دیدنم خواست جابه‌جا شود که با لبخند کمرنگی مانع شدم.

ـ حالتون بهتره غزل خانم؟!

به چشمانم نگاه کرد.

ـ خیلی متأسفم. می‌دونم که شما رو به زحمت انداختم.

با شرمندگی به صورتش که زرد و بی‌حال بود نگاه کردم.

ـ من باید از شما عذرخواهی کنم سرکار خانم، نمی‌دونم چطوری می‌تونم شرایط پیش اومده رو براتون توضیح بدم. راستش من و خانمی که دیدین به مدت یکسال با هم نامزد بودیم و این نامزدی چند وقت قبل

به دلایلی از طرف من بهم خورد. می‌دونم که حرفهای امروز ارکیده به شما واقعاً زننده و زشت بود من ازتون بخاطر این جریان عـذرخـواهی می‌کنم.

نفس عمیقی کشید.

ـ احتیاجی به عذرخواهی نیست جناب بهمنش. بعضی اتفاقات حکمتی دارن... شما لطف کردین و برای توضیح تا منزلم دنبالم اومدین شاید اگر این اتفاق رخ نمی‌داد و شما توی اون لحظه که من از هوش رفتم اونجا نبودین اتفاق بدتری برای من می‌افتاد.

از آن فاصله‌ی کم بهتر می‌شد مژه‌های بلند و تاب دارش را ببینم که مانند سایه‌بان از چشمان کشیده‌اش محافظت می‌کردند. پیشانی بلند و بینی متناسب و لب و دهان کوچکی که بدون هیچ آرایشی زیبا و چشم نواز بودند ترکیب ساده و جذابی در آن صورت مهتابی ساخته بودند.

همه چیز در نهایت ظرافت و زیبایی بود بدون هیچ رنگ و آرایشی. انگار زیر نگاه خیره‌ام معذب شده بود که نگاهش را دزدید. به خودم آمد و کمی جابه‌جا شدم.

ـ آقای بهمنش؟!

ـ جانم؟! خودم هم از اینکه آنطور صمیمی پاسخ‌اش را داده بودم جا خوردم.

ـ نمی‌خوام موضوع امروز....

سکوت کرد. به دانه‌های سِرُم که از مخزن خالی می‌افتادند نگاه کردم. سرم‌اش داشت تمام می‌شد.

ـ غزل خانم من باز هم میگم که خیلی بابت اتفاق امروز شرمنده‌ام.

آرام گفت: نمی‌خوام بچه‌ها و استاد چیزی از این موضوع بدونن.

با شرمندگی گفتم: بله حتماً... من.... واقعاً متأسفم.

سِرُم که تمام شد. کوچه‌های سرد و یخزده‌ی شب زمستانی خالی از رهگذر شده بود. با احترام در جلو ماشین را برایش باز کردم. هر دو نگاهایمان را از هم می‌دزدیدیم، من از شرم و خجالت اتفاقی که حس می‌کردم باعث‌اش بودم و او هم نمی‌دانستم برای چه از نگاه کردن به چشمهایم حذر می‌کند. ماشین را روشن کردم و در سکوت نیمه شب به سمت خانه‌اش که چند ساعت قبل رفته بودم راندم. کل مسیر در سکوت و بدون هیچ کلامی گذشت.

کنار ساختمان آجری توقف کردم و به صورت رنگ پریده و سفیدش که زیر نور تیر برق روشن شده بود نگاه کردم.

ـ خیلی ممنونم آقای بهمنش.

ـ حالتون بهتره غزل خانم؟

بدون اینکه نگاهم کند به آرامی سر تکان داد و در ماشین را باز کرد. به دستهای لرزانش خیره شدم. با شتاب پیاده شدم و در ماشین را برایش باز کردم.

ـ کسی هست توی منزل؟!

با تعجب نگاهم کرد.

ـ منظورم از اقوام یا دوستانتونِ!

دستش را برای پیدا کردن کلید در کیفش چرخاند.

ـ هم‌خونه‌ام ترم پیش درسش تموم شد.

کلید را بیرون آورد. حس کردم هنوز دستانش کمی می‌لرزند. آرام دستم را جلو بردم و کلید را گرفتم و داخل قفل چرخاندم.

در که باز شد لبخند کمرنگی زد.

ـ شب بخیر جناب بهمنش.

مردد کنار در ایستادم. انگار منتظر بود که سوار ماشینم شوم. امّا پاهایم هیچ فرمانی از مغز مات مانده‌ام برای حرکت نمی‌گرفتند. در آخرین لحظه قبل از بسته شدن در تصمیمم را گرفتم دستم را داخل جیب کتم کردم و کارت ویزیتم را بیرون آوردم و از لای در به سمتش گرفتم.

ـ این کارت ویزیت منِ و شماره تلفنم.

کارت را گرفت. ادامه دادم: غزل خانم اگر امشب مشکلی داشتین باهام تماس بگیرین.

آرام تشکر کرد.

ـ هر ساعتی هم که شد تماس بگیرین.

خواست در را ببندد که دید من همچنان آنجا ایستاده‌ام. در را باز کرد و با لبخند گفت: من حالم خوبه، نگران نباشید.

به سمت ماشین رفتم. از کوچه که خارج شدم از آینه چراغ پنجره‌ی طبقه دوم را دیدم که روشن شد.

نمی‌دانستم این چه حس عجیب و ناشناخته‌ای است که اینطور تمام فضای ذهنم را درگیر کرده. برای لحظه‌ای تصویر صورت آرامش از جلوی دیدگانم محو نمی‌شد باز خاطره‌ی عصر برایم زنده شد. صدای ارکیده در مغزم کوبیده می‌شد.

فنجان چای را کنار پنجره اتاقم گذاشتم و به تصویر سرما زده شهر که زیر لایه‌ای نازک از یخ و برف به خواب رفته بود. خیره ماندم. مثل تمام یک ساعت گذشته باز گوشی تلفنم را برداشتم و به صفحه‌ی مانیتورش خیره شدم. نمی‌دانم چرا منتظر تماسش بودم. فنجان را سرکشیدم و روی تختم دراز کشیدم. یاد جمله‌ی ارکیده افتادم: تو حتی به من اجازه توضیح ندادی!

پوزخند تلخی زدم و به سقف اتاقم خیره ماندم. چه چیزی برای توضیح وجود داشت؟!

حتی اگر آن عکس‌ها، عکس‌های واقعی او و اهورا نبودند و توسط شخصی فقط برای خراب کردن ارتباطمان ساخته شده بود. امّا آن فیلم که لحظه‌ی خروج آن دو نفر از رستوران و ارتباط صمیمانه‌شان را نمایش می‌داد چه؟! نه ... ساختگی نبود. من آن صورت و چشمها و دستـها را می‌شناختم. حتی نوع راه رفتن و خرامیدنش را از بر بودم. هیچ زنی به دلفریبی و اعتماد به نفس او نمی‌توانست آنطور با غرور و لوندی گام بردارد.

من آن دستهای سفید و لطیف را که آنطور دور بازوی اهورا قفل شده بود می‌شناختم. روزهای زیادی با عشق نوازششان کرده بودم. بوسیده بودمش لمسش کرده بودم. با حرص نفسم را از بینی بیرون دادم و روی تخت نیم خیز شدم.

سرم را به چوب بلند و مبله شده تختم تکیه دادم. پلکهایم روی هم افتادند نوای اذان صبح را تا نیمه شنیدم که خواب ذهن خسته‌ام را ربود.

روی صندلی کارم کمی جابه‌جا شدم و به صورت پیرمردی که روبه‌رویم نشسته بود خیره ماندم. می‌شناختمش نگهبان ساختمان کنار دفتر بود. چندین بار دیده بودمش.

ـ آقای وکیل دخترم توی خونه‌ی اون خدانشناس زجر کشیده، حتی یک روز هم روز خوش ندیده این دختر.

نفس عمیقی کشیدم و دستهایم را به میزم تکیه دادم.

نگاه هراسان و دردمند زن جوان و مادرش که در گوشه‌ی صندلی در خودش مچاله شده بود روی صورتم ثابت مانده بود. پیرمرد کلاه کامواییِ مشکی‌اش را از سرش برداشت. به دستهای چروکیده و صورت آفتاب سوخته‌اش که نشان از سالها کار و سختی داشت نگاه کردم.

از لابه‌لای کاغذهایی که در آن کیسه پلاستیکی مشکی بودند، کاغذی را بیرون کشید. عکس رادیولوژی بود.

ـ ببین این عکس دستِ دخترمِ، اون خدانشناس دستشو زده شکونده...

عکس را روی میزم گذاشتم.

ـ گواهی پزشکی قانونی دارین؟!

زن جوان بلند شد.

ـ بابا چند بار بگم تصادفی بود. به خدا اون نزده...

به صورتش نگاه کردم.

زیر پلک چپ‌اش اثر کبودی مختصری بود که سعی کرده بود با آرایش بپوشاند. جوان بود و زیبا. پیرمرد به سمتش برگشت و با ناله غرید:

ـ حتماً باید تو رو بکشه!؟! اون آدم نیست دختر، اون دوستت نداره.

با انگشتانم شقیقه‌هایم را ماساژ دادم. سرم سنگین شده بود، از صبح که خواب بیدار شده بودم حس می‌کردم گوی سنگین از درد در مغزم می‌تپد.

سرم را بلند کردم.

ـ خانم می‌تونم ازتون خواهش کنم چند دقیقه داخل سالن منظر باشید لطفاً!

دخترک نگاه ملتمسش را به صورت مادرش دوخت و آرام از اتاق خارج شد. گرمایی که از چشمانم می‌تراوید را حس می‌کردم. به صورت پیرمرد چشم دوختم.

ـ من فکر می‌کنم دختر شما به همسرش علاقه‌منده و تمایلی به جدایی نداره.

پیرمرد روی زانوانش دست کشید و کمر خمیده‌اش را به پشتی صندلی چسباند.

ـ نورا تنها دختر ماست آقای وکیل یعنی تنها بچه من و این زن که بعد از سالها نذر و نیاز و دعا به درگاه خدا به زندگی ما اومد.

به صورت مادر دختر که مغموم و افسرده به انگشتانش خیره مانده بود، نگاه کردم. پیرمرد ادامه داد: من این دختر رو به سختی به سرانجام رسوندم، درس خونده برای خودش کسی شده، خانم مهندس شده.

برگه‌ها را روی میزم جابه‌جا کردم.

ـ پدر جان من احساس شما رو درک می‌کنم امّا این‌طورکه متوجه شدم دخترتون با اجبار شما اومده اینجا، ظاهراً اون دلش نمی‌خواد از همسرش جدا بشه.

پیرمرد محزون کلاه کامواییِ سیاهش را در مشت‌اش گرفت. ادامه دادم:

ـ شوهرش چه ایرادی داره؟!

ـ اون می‌خواد دخترمو بکشه.

دستم را زیر چانه‌ام زدم و حیران به رد اشکها روی صورت همسر پیرمرد خیره ماندم.

ـ بس کن عبداله چرا گناه مردمو می‌شوری؟ دخترت می‌گه اون هلش نداده!

پیرمرد خشمگین به سمت همسرش برگشت.

ـ تموم کن زکیه! تو چرا گول حرفهای اون خدانشناس و دخترِ بی‌عقلت رو خوردی؟! تو بهتر از من می‌دونی! من از چشمهای نورا همه چی رو می‌فهمم، من بزرگش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و قهوه یخزده در فنجان را سرکشیدم.

ـ آقای وکیل من تمام مخارج و حق‌الزحمه شما رو میدم فقط دخترم رو از دست اون حیوون نجات بده.

پوزخندی تلخی زدم و به صورت دردمند پیرمرد خیره ماندم.

ـ من هر کاری که از دستم بر بیاد برای شما انجام میدم پدرجان، امّا به شرطی که جدایی خواسته و تصمیمِ دخترتون باشه.

پیرمرد سکوت کرد.

ـ اجازه می‌دین چند دقیقه با دخترتون صحبت کنم.

چند دقیقه بعد دخترش که حالا می‌دانستم نورا نام دارد روبه‌رویم روی صندلی نشسته بود و به نقطه‌ی نامعلومی در پارکت خیره مانده بود.

دلم می‌خواست زودتر کارم تمام شود و به خانه برگردم. با خودم فکر کردم شاید به بهانه‌ای می‌توانستم شماره غزل را از آرتین یا نامزدش بگیرم. صدای دختر رشته افکارم را پاره کرد.

ـ آقای وکیل من همسرم رو دوست دارم و قصد جدایی ندارم. نفس عمیقی کشیدم.

ـ چرا این موضوع رو به پدرتتون نگفتین؟ ظاهراً ایشون خیلی نگران شما هستن!

به انگشتان بلند و کشیده‌اش خیره شد.

ـ چند بار موضوعاتی توی زندگی ما رخ داده که باعث شده پدرم نگران بشه!

به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و دستهایم را روی میز گذاشتم. با آنکه می‌دانستم نتیجه‌ای از این گفتگوی بی‌حاصل گرفته نمی‌شود تنها بخاطر نگاه نگران و دردمند پیرمرد به گفتگو ادامه دادم.

ـ می‌تونم ازتون بخوام که بیشتر برای من توضیح بدین؟! شاید بتونم پدرتون رو آروم و قانع کنم که دامادش قصد کشتن شما رو نداره!

با آنکه کمی چاشنی طنز و خنده به جمله‌ی آخرم اضافه کرده بودم امّا ناگهان تمام چهره‌ی مخاطبم به هم ریخت. با نگاه مضطرب به صورتم خیره ماند.

ـ این طور نیست! جریاناتی که رخ دادن فقط یه اتفاق بودند.

ـ چه اتفاقاتی؟!

آب دهانش را قورت داد.

ـ یکبار توی جاده‌ی شمال تصادف کردیم و کمربند ایمنی من عمل نکرد.

ابروانم را بالا دادم.

ـ این اتفاق ممکنه برای هر کس رخ بده!

ـ بله همین طوره!

خودکارم را برداشتم.

ـ فقط همین؟!

ـ یکبار هم وقتی برای مهمانی توی حیاط منزل مادر همسرم بودیم، یکی از گلدونهای سفالی از کنار پنجره افتاد و باعث شکستگی کتف دستم شد.

با دقت به صورتش نگاه کردم.

ـ همسرتون اون موقع کجا بود؟!

ـ کنارم توی حیاط ایستاده بود.

ابروانم را بالا دادم.

ـ شکستگی دست‌تون که پدرتون عکس رادیولوژی‌اش رو همراهش داشت چطور اتفاق افتاد؟!

ـ بهتون گفتم که گلدون از کنار پنجره سر خورد.

ـ و کبودی زیر چشم چپ؟!

سکوت کرد. با آرامش موهای بلندی را که از روی پیشانی‌اش کنار صورتش سرخورده بودند به عقب هل داد.

ـ این اتفاقات توی هر زندگی ممکنه رخ بده، من همسرم رو دوست دارم، به پدرم هم حق می‌دم که نگران باشه. اون منو بعد از سالها نذر و

نیاز و درمان از خدا گرفته برای من خیلی زحمت کشیده تا تونستم به تحصیلاتم ادامه بدم. اون یه انسان نمونه است، امّا آقای وکیل خواهش می‌کنم بهش اطمینان بدین که من توی زندگی مشترکم با مهرداد هیچ مشکلی ندارم.

لبخند کمرنگی زدم و کاغذهای روی میز را جابه‌جا کردم.

ـ تا خودتون مایل به جدایی از همسرتون نباشین و مشکلی نداشته باشین هیچ‌کس نمی‌تونه شما رو مجبور به کاری کنه.

از روی صندلی بلند شد، بلند بود و باریک. تشکّر آرامی کرد و از اتاق خارج شد. پیرمرد نگهبان و همسر و دخترش را دیگر ندیدم تا چند ماه بعد که به صورت اتفاقی متوجه اتفّاقی که برای نورا هاشمی رخ داده بود شدم.

کتاب‌ها را زیر و رو کردم. خـودم هم نمی‌دانستم دقیقاً دنبـال چه می‌گردم فقط می‌خواستم مطلبی در مورد حق سرپرستی و حضانت پیدا کنم. دنبال بهانه‌ای برای رفتن به آن آموزشگاه هنری بودم. بهانه‌ای که خودم هم نمی‌دانستم برای چه بعد از آن روز پر از ازدحام و شلوغی به جای رفتن به خانه و آرامش دنبالش هستم.

فصل ششم

غزل

از پنجره مات و مه گرفته‌ی اتوبوس به آسفالت غم‌زده‌ی جاده خیره ماندم. از آخرین باری که به خانه برگشته بودم شش ماهی می‌گذشت. شش ماه پر از کار و درس و دلتنگی. اتوبوس که ایستاد، منتظر ماندم تا همه‌ی مسافرها پیاده شوند. با آرامش چمدان مشکی کوچکم را برداشتم و به سمت ایستگاه تاکسی‌ها رفتم. کنار در بزرگ سفید آهنی ایستادم و به دیوارهای بلند و سفید خانه که تا وسط کوچه امتداد داشتند نگاه کردم.

روزهای کودکی و نوجوانی‌ام در همین خانه باغ پر از دار و درخت گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم و عطر آشنا و دلنواز خانه را بلعیدم. دستم را روی زنگ گذاشتم امّا قبل از اینکه زنگ را فشار بدهم، لنگه‌های آهنی در با آرامش از هم گشوده شدند و نور اتوموبیلی که پشت سرم بود محیط سنگفرش حیاط را روشن کرد. برگشتم امّا نور چراغ‌های ماشین به

چشمانم می‌خوردند و نمی‌توانستم چهره‌ی راننده و سرنشینان را تشخیص بدهم. چند لحظه بعد هم زمان با بازشدن در خانه، ماشین سیاه شاسی بلند جلوتر آمد و من چهره‌ی خندان و شاد خواهرم را که روی صندلی کنار راننده نشسته بود را شناختم. با دیدنم با خوشحالی جیغ کوتاهی کشید:

ـ سلام، غزل جانم تو کی آمدی خواهرم؟!

چمدانم را کنار در رها کردم و با تمام وجود در آغوشش کشیدم.

ـ سلام روناک جانم، سلام خواهری، حالت چطوره؟! صورتش را غرق بوسه کردم.

بوی تند عطرش در ریه‌ام پیچید. بعد از چند دقیقه تازه متوجه چهره‌اش شدم. آرایش غلیظی صورت زیبایش را پوشانده بود و موهایش که به رنگ طلایی درآمده بودند از دو طرف صورتش آویزان بودند.

چشمانم از صورتش سر خورد و روی لباس کوتاه و نازکی که در آن سرما پوشیده بود ثابت ماند.

با دلخوری گفتم: روناک این چه لباسیه توی این سرما پوشیدی؟! با لبخند نگاهم کرد.

ـ مهمونی بودم آبجی.

قبل از اینکه حرف دیگری بزنم در سمت راننده باز شد و آن مرد قد بلند از ماشین پیاده شد و به سمتم آمد. در نور تند چراغ‌های جلوی ماشین صورتش را به راحتی دیدم. عطر تند و تلخاش قبل از پیاده شدنش به مشامم رسیده بود. آنقدر که کل فضای فکر و ذهنم را تلخ و تیره کرده بود. می‌شناختمش سامیار جلالی پسر همسر پدرم بود. برادر

ناتنی‌مان پسر سودابه که بعد از فوت مادر جای مادرمان را گرفته بود. همان برادر ناتنی که هیچوقت نتوانستم برادرم نداشته‌ام بپندارم. ذهنم را برای دلیل تنها بودنش با روناک درآن وقت شب حلاجی می‌کردم که جلو آمد و رو به رویم ایستاد. چشمهای سیاه و درشت‌اش به طرز وحشیانه‌ای می‌درخشیدند. چهره‌اش مردانه و جذاب بود و چشمان سیاهش در صورت زاویه‌دار و برنزه‌اش مثل دو الماس سیاه می‌درخشیدند. دستش را جلو آورد.

ـ خیلی خوش آمدین غزل خانم، ای کاش اطلاع میدادین می‌آمدم دنبالتون.

نمی‌دانستم چرا امّا به شدت از نگاه کردن آن چشمان سیاهِ وحشی حذر می‌کردم. چمدانم را برداشتم و گفتم:

ـ نمی‌خواستم این وقت شب مزاحم کسی بشم با تاکسی‌های ترمینال اومدم.

جلوتر آمد و دستگیره چمدان را بی‌هیچ تعارف و گفتگویی گرفت.

ـ مزاحمتی نبود من رفته بودم دنبال آبجی روناک. تأکیدش روی کلمه‌ی آبجی بیش از حد بود. به صورت زیبای خواهرم که کنار در ایستاده بود نگاه کردم. سکوت کرده بود و به سنگریزه‌ها خیره مانده بود. دلم نمی‌خواست گفتگویم با سامیار طولانی‌تر شود. به سمت روناک چرخیدم.

ـ دلم براتون یه ذره شده، روژین کجاست؟! از مسیر سنگفرش به سمت ساختمان دو طبقه سفید که وسط باغ قرار داشت رفتیم. چراغ‌های خاموش عمارت نشان از خواب بودن ساکنین داشت.

از پله‌ها در سکوت بالا رفتم. اتاق خوابم در طبقه دوم قرار داشت. روژین آن شب به خانه‌ی خاله‌ام رفته بود، پدرم و سودابه هم خواب بودند. آنقدر خسته بودم که صحبت‌ها را به صبح موکول کردم. روی تختم رها شدم آخرین تصویر قبل از خوابیدنم تصویر آن دو گوی سیاه وحشی بودند...

با صدای غرش مهیب رعد و برق از خواب پریدم. پلک‌هایم را از هم باز کردم. هوا هنوز تاریک و روشن بود. به ساعت دیواری نگاه کردم. از نه گذشته بود امّا آسمان ابری و فضا را تاریک و تیره ساخته بود. کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت بلند شدم. نیم نگاهی به فضای اتاقم انداختم. همه چیز مثل سابق بود. مثل همان آخرین باری که چمدانم را بستم و به مقصد پایتخت راهی شده بودم.

تخت فلزی سفید و ساده و میز تحریر چوبی که پر بود از طرح‌های تمام و ناتمام.

بلند شدم و گوشه‌ی پرده‌ی توری را کنار زدم. فضای بزرگ باغ لخت و عریان بود و جز چند درخت بی‌برگ و یخ‌زده چیز دیگری در آن فضای وسیع وجود نداشت.

به قاب پنجره تکیه دادم و در ذهن‌ام تصویر سبز و پرشکوه باغ را که سالهای کودکی‌ام را در آن گذرانده بودم مجسم کردم. برای لحظه‌ای آرزو کردم کاش زمان به عقب بازمی‌گشت. به روزهای کودکی‌ام، روزهایی که با مهر مادرم و عطر دل‌نواز وجودش پر شده بود.

ناخودآگاه اشک کاسه‌ی چشمانم را پر کرد. می‌شد همه چیز را تغییر داد، می‌شد همه چیز را آرزو کرد، جز این آروزی محال!... از پشت پرده‌ی

اشک تصویر قامت باریک و بلند زنی را دیدم که درست کنار دیوار انتهای باغ ایستاده بود کمی آن طرف‌تر مردی روبه‌رویش ایستاده بود.

اشکهایم را پاک کردم و با دقّت بیشتری به انتهای باغ چشم دوختم. روناک بود؟! رعد و برق دوباره فضای نیمه تاریک را روشن کرد. سر به زیر انداخته بود و به برگهای خشکیده خیره بود و روبه‌رویش آن مرد... سامیار بود... انگشت‌اش را به حالت تهدید جلوی صورت روناک تکان می‌داد، از حالت چهره و چشمهایش می‌شد فهمید که عصبی و خشمگین است. با تعجب به گفتگویی که تنها از دور شاهدش بودم چشم دوختم.

سامیار شانه‌های روناک را گرفت و به شدت تکان داد. لحظه‌ای خشم وجودم را پر کرد.

موضوعی که باعث عصبانیت سامیار شده بود برایم مهم نبود. هرچه که بود دلم نمی‌خواست خواهر کوچک و زیبایم را آنطور شماتت کند. پرده را رها کردم و شال بزرگ و سه‌گوش دستبافت مادرم را روی شانه‌هایم کشیدم، و از اتاق خارج شدم. برخلاف تصورم طبقه پائین روشن بود و صدای جابه‌جایی ظروف از آشپزخانه می‌آمد. به سمت در خروجی رفتم.

ـ غزل دخترم!

صدای پدرم بود. برگشتم روی مبل منبت کاری کنار پنجره نشسته بود. لبخند زدم و به سویش رفتم.

ـ سلام پدر جان! بلند شد و در آغوشم کشید.

ـ خوش آمدی دخترم! به صورتش با محبّت خیره ماندم.

چقدر از آخرین باری که دیده بودمش به نظر شکسته و خسته‌تر می‌آمد. برای لحظه‌ای از یاد روناک و صحنه‌ای که دیده بودم فارغ شدم. روی مبل کنارش نشستم.

ـ کی رسیدی غزل جان؟!

ـ دیشب آخر شب آمدم، نخواستم بیدارتان کنم.

ـ خوش آمدی غزل خانم!

صدای ظریف و زنانه توجهم را جلب کرد. سودابه بود که با سینی چای رو به رویم ایستاده بود.

بلند شدم و با احترام سلام کردم. صورتش گرد و سفید و فربه بود و ابروهای نازک و بلندش بالای چشمهای درشت و گردش کمان زده بودند. سینی چای را گرفتم. قدش تا شانه‌هایم می‌رسید.

باز همان احساس گزنده و تلخ دلتنگی وجودم را پر کرد. نمی‌دانم چرا هنوز بعد از این همه سال از حضورش در خانه پدری نتوانسته بودم به جای مادر بپذیرمش.

کنارم نشست.

ـ به سلامتی درس‌ات تمام شده؟!

به زحمت حالت چهره‌ام را عوض کردم و لبخند زدم.

ـ نه هنوز چند ماهی مانده.

لب‌های نازک و قیطانی‌اش را با لبخند پهنی از هم گشود.

ـ سامیار من از تو زرنگ‌تر بوده‌ها الآن یک ساله که برگشته.

با شنیدن اسمش یاد صحنه‌ای که صبح دیده بودم افتادم. قبل از اینکه پاسخی بدهم در خانه باز شد و روناک وارد شد. با دیدنم لبخندی زد و روی گونه‌هایش دست کشید. از روی مبل بلند شدم.

ـ روناک جانم کجا بودی توی این سرما؟

جلو آمد. نوک بینی و گونه‌هایش از سرما سرخ شده بود. سعی می‌کرد که حالت چهره‌اش شاد باشد.

می‌فهمیدم... می‌فهمیدم که پشت آن چشمهای زیبا چه غم عظیمی نهفته است! با دستهای یخزده‌اش دستم را گرفت.

ـ کیفم رو توی ماشین داداش سامیار جا گذاشته بودم رفتم که بیارم.

با شنیدن دوباره نامش با خشم دندانهایم را بهم فشار دادم. دلم می‌خواست زودتر دلیل آن گفتگوی پنهانی را بفهمم. قلبم از آن غم سیاه که پشت چشمهای روناک خانه کرده بود می‌ترسید.

به بهانه‌ی شستن دست و رویم عذرخواهی کوتاهی از پدرم و سودابه کردم و پشت سر روناک که به طبقه دوم رفته بود از پله‌ها بالا رفتم.

چند دقیقه بعد با بسته‌ی کوچک کادو شده روبه‌روی روناک در اتاقش نشسته بودم.

روناک با خوشحالی روبان طلایی بسته را کشید و به ست گردنبند و گوشواره‌ای که خودم در ساعت بیکاری‌ام در خانه درست کرده بودم چشم دوخت.

ـ خیلی خوشگلن آبجی!

با مهربانی دستش را گرفتم. هنوز سرد بود.

در سکوت به انگشتان کشیده و ناخن‌های بلند و رنگین‌اش که نـگین‌های قرمز گردنبند را نوازش می‌کرد چشم دوختم.

ـ تو خوبی روناک؟!

نگاهم کرد.

ـ خوبم آبجی.

لحن‌اش غمگین و دردمند بود. دستش را فشردم.

ـ صبح چرا داشتی ته باغ با سامیار بحث می‌کردین؟!

برای لحظه‌ای جا خورد انتظار نداشت دیده باشمشان. دستش را آرام از دستم جدا کرد.

ـ بحث نمی‌کردیم.

با دقت به چشمهای بی‌قرارش خیره شدم.

ـ روناک به من بگو عزیز دلم، حرفهای دلت رو بهم بگو.

آرام در جعبه را بست و بلند شد.

ـ مشکلی نیست آبجی من خوبم. داداش سامیار هم خیلی هوامونو داره.

سری تکان دادم و از روی تخت بلند شدم.

ـ روژین چطوره؟!

لبخند زد. این بار چشمهایش درخشیدند.

ـ خوبه، خیلی خوبه. از وقتی با مجید پسرخاله اکرم نامزد شده خیلی خوشحالتر از قبلِ.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ درس‌هاتونو می‌خونین؟ می‌دونی که چند ماه دیگه کنکور دارین.

به سمت آینه قدی اتاقش رفت.

ـ آره می‌خونیم.

ـ کلاس‌هاتون تموم نشده؟!

خندید.

ـ نه هنوز! الآن هم دیگه کم کم باید حاضر بشم برم.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ امروز که جمعه است.

موهای بلند و سیاهش را بالای سرش جمع کرد.

ـ کلاس جبرانی داریم.

به قامت زیبا و تراشیده‌اش خیره ماندم. چقدر شبیه مادرم بود. شال زرشکی را روی موهای طلایی‌اش کشید.

عطر تندش فضای اتاق را پر کرد. تصویر صورت زیبایش در قاب سرخ شال زیباترین تصویر پرتره‌ی یک زن بود. جلو آمد و آرام گونه‌ام را بوسید.

ـ نگران ما نباش آبجی، اینجا همه چیز عالیه.

با حسرت نگاهش کرد. کاش چشمانش هم همین را می‌گفتند. کیف کوچکش را برداشت و از اتاق خارج شد. نفس عمیقی کشیدم و به فضای درهم ریخته اتاق کوچکش چشم دوختم.

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. ساعت از هفت گذشته بود و دست سرخ سرما آسمان شب را پوشانده بود. چند ساعت دیگر بلیط برگشت برای تهران داشتم.

صدای خنده و صحبت مهمانها از طبقه پائین می‌آمد.

نیم نگاهی به آینه قدی بین پاگرد پله‌ها انداختم و از پله‌ها پائین رفتم.

اولین نفری که دیدم خاله بود. با مهربانی لبخند زد و از روی صنـدلی‌اش بلند شد. بقیه مهمانها هم با احترام بلند شدند.

خانواده کوچک خاله آن شب برای تعیین تاریخ جشن عروسی روژین و پسرخاله‌ام آمده بودند.

روبه‌روی روژین که در پیراهن سفید گلدار کنار پدرم نشسته بود. نشستم و به صورت کوچک و زیبایش چشم دوختم.

دلم در میان آنهم خنده و شادی گرفته بود.

خواهرم هنوز هجده سال داشت. دلم می‌خواست درس بخوانند... سفر کنند... انتخاب کنند و بعد با آسودگی وارد زندگی مشترک شوند. زود بود... هنوز زود بود که خواهرکم خانم کدبانویی شود... زن شود، مادر شود. هرچند که در مهربانی خاله و پسر کوچکش مجید شک نداشتم. امّا باز دلم نمی‌خواست روژین در آن سن کم و بی‌تجربگی وارد مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی‌اش شود.

امّا تنها کسی که تصمیم‌گیرنده نبود و اظهارنظری نمی‌کرد من بودم. روژین از یک سال قبل به عقد پسرخاله‌ام درآمده بود و حالا خاله‌ام و خانواده‌اش آمده بودند تاریخ روز ازدواجشان را تعیین کنند.

ـ نظر شما چیه غزل خانم؟!

با شنیدن نامم برای اولین بار در آن جمع با تعجب سربلند کردم و به پسرخاله‌ام حمید که مرا مخاطب‌اش قرار داده بود نگاه کردم. گیج و

حیران لبخند زدم. دخترک کوچک و زیبایش روی پای حمید نشسته بود و گلهای برجسته لباس عروس‌اش روی مبل رها شده بودند...

ـ نظر من؟!

همسر حمید گلنار چادر نمازش را دور قاب صورتش سفت‌تر کرد، یکی از دوقلوها روی پایش نشسته بودند.

ـ در مورد تاریخ عروسی روژین و مجید؟

سر تکان دادم.

ـ هر طور که پدرم و شما تصمیم بگیرن محترمِ امّا به نظرتون بهتر نیست جشن رو به بعد از امتحان کنکور بچه‌ها موکول کنیم؟

نگاهم از روی صورت اخم‌آلود سودابه سر خورد و به صورت متفکر پدر چشم دوختم.

سکوت سنگینی جمع را فرا گرفت. همه‌ی نگاهها به صورت پدرم بود. سودابه سکوت جمع را شکست.

ـ غزل جان خودت که بهتر می‌دونی اینجا شهرستانِ همه از حال و احوال هم خبر دارن، الآن هم روژین و آقا مجید نزدیک به یک سال هست که عقد کردند، مردم حرف درمیارن.

پوزخند آرامی زدم.

ـ حرف مردم مهم نیست فقط چند ماه تا امتحان کنکور مونده، این طوری لااقل بچه‌ها با خیال راحت امتحان می‌دن.

پدرم سرفه‌ای کرد و روی مبل جابه‌جا شد.

اینجا تهران نیست غزل، حق با سودابه است.

خاله با مهربانی به روژین که ساکت و آرام نشسته بود نگاه کرد.

ـ روژین جان نظر خودت چیه دخترم؟!

نفسم را در سینه حبس کردم. در ذهنم فریاد می‌زدم:

ـ خیلی زوده روژین... خیلی زوده خواهرم...

با صدایی آرام زمزمه کرد:

ـ هر طور شما و بابا تشخیص بدین خاله!

دلم گرفت. صدای هلهله و شادی فضای سالن را پر کرد. قرار مراسم عروسی برای چند ماه بعد از عید تعیین شد.

شیرینی کوچک را به دهان گذاشتم و به صورت خندان روژین چشم دوختم. با لرزش گوشی تلفن که در جیبم قرار داشت. بلند شدم و با دیدن نام استاد مفید عذرخواهی کردم و از جمع خارج شدم. دکمه اتصال تماس را لمس کردم صدای خندانش در گوشی پیچید.

ـ پارسال دوست امسال آشنا غزل خانم!

ـ سلام استاد.

ـ سلام سرکار خانم صباحی! کجا تشریف دارین شما؟

از لحن شاد و پرانرژی‌اش لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست.

ـ چند روزی هست که اومدم به خانوادم سر بزنم استاد.

ـ سلام خدمت خانواده محترم برسونین سرکار خانم. اطلاع دارید که فردا کلاس سفالگری برقرار هست.

ـ بله استاد، من برای چند ساعت دیگه بلیط دارم، فردا صبح زود می‌رسم تهران و بعدازظهر حتماً میام آموزشگاه.

ـ چه ساعتی می‌رسی؟!

با تعجب پاسخ دادم:

ـ عرض کردم صبح زود می‌رسم.

ـ باشه پس خودم میام دنبالت.

گوشی را دستپاچه جابه‌جا کردم.

ـ نه ممنونم استاد مفید خودم میام.

ـ اون ساعت صبح چطور می‌خوای بیای غزل جان؟

لحن‌اش مهربان بود.

ـ نگران نباشید با تاکسی‌های ترمینال برمی‌گردم و خودم رو به موقع به آموزشگاه می‌رسونم.

دلخور گفت: نگران آموزشگاه نیستم.

بدون مکث پاسخ دادم:

ـ ممنون از لطف‌تون استاد.

صدای آهنگ و ساز که بلند شد، خداحافظی سریع و مختصری کردم و به مهمانی کوچک برگشتم. چند ساعت دیگر به تهران بازمی‌گشتم.

روبه‌روی آینه ایستادم و مقنعه‌ام را مرتب کردم. نیم ساعت تا شروع کلاس وقت داشتم.

با آرامش از خانه خارج شدم و سوار اتوبوس شدم. تمام طول مسیر رسیدن تا آموزشگاه فکر و خیال روژین و روناک رهایم نمی‌کرد. به بهانه شروع ساعت کلاس سلام و احوالپرسی مختصری با استاد کردم و به سمت کلاس‌ام رفتم. خودم عمداً دیرتر آمده بودم که دقایق کمتری را در دفتر آموزشگاه بگذرانم دلم تنهایی با استاد مفید را نمی‌خواست. از توجهات گاه و بیگاهش فاصله می‌گرفتم.

هنوز در فکر و خیال خواهرانم بودم. آنقدر که تا بقیه به هنرجوی جدیدم اشاره نکردند متوجه حضورش نشدم. انتهای کلاس پشت میز کوچک سفالگری نشسته بود. صورت آشنا و خندانش با آن لباس اسپرت و راحت تصویر همیشگی‌اش را ذهنم تداعی نمی‌کرد. من این جنتلمن خوش‌پوش را همیشه اتو کشیده و مرتب در کت و شلوار رسمی دیده بودم.

آنقدر که از دیدنش در آن لباس‌ها جا خوردم از دیدنش در کلاس‌ام حیرت‌زده نشدم.

نیکان بهمنش با دیدنم بلند شد و با احترام سلام کرد. به چشمان خندانش که برخلاف همیشه غمگین و عصبانی نبودند نگاه کردم. به نظرم با نیکان بهمنشی که می‌شناختم تفاوت زیادی کرده بود. با آن شلوار جین و کتانی‌های سفید، حسی قوی و متمایز در چشمهای آن روزش وجود داشت. صدای خنده و شوخی بچه‌ها را می‌شنیدم.

ـ استاد با حضور یک آقای وکیل دیگه کلاس‌مون کامل شد.

لبخند زدم.

ـ خیلی خوش آمدید جناب بهمنش.

لبخند زد. یکی از گونه‌هایش چال داشت.

ـ ممنونم استاد صباحی. با شنیدن نام استاد که قبل از نام خـانوادگی‌ام به کار برده بود، یاد آخرین دیدارمان افتادم. باز همان احساس خجالت و شرم به سراغم آمد.

انگار در یک لحظه هر دو به یاد آن روز افتاده بودیم. نگاهش را دزدید و به چرخ سفالگری خیره ماند.

سرفه‌ای کردم و دستپاچه به بقیه که حاضر و آماده پشت میزها نشسته بودند نگاه کردم.

قبل از اینکه به سمت کمد تعویض لباسم بروم گفتم:

ـ آقای بهمنش قبل از شروع از پیش‌بند استفاده کنید که لباس‌هاتون کثیف نشن.

چشم آرامی گفت و بلند شد. بقیه شاگردان که با روال معمول کار آشنایی داشتند مشغول کار شدند.

یکی از پسرها اسپیکر کوچکی را که همراه آورده بود روشن کرد و نوای موسیقی آرام و دلنواز سنتی فضای کلاس را پر کرد.

توضیحات مختصری برای شروع کار به تک‌تک شاگردها دادم و به سمت انتهای کلاس رفتم. آرام و منتظر پشت چرخ نشسته بود. با آرامش قطعه‌ای از گل را از زیر نایلون بزرگ روی میز با سیم جدا کردم و روی چرخ روبه‌روی‌اش گذاشتم.

کاسه آب را پر کردم و کنار میز گذاشتم.

هنوز از نگاه کردن به چشمانش حذر می‌کردم. به صورتش که با تعجّب به قطعه گل و چرخ نگاه می‌کرد لبخند زدم. دستهایش ظریف و سفید بودند برخلاف هیکل مردانه و عضلانی‌اش.

ـ باید گل رو ورز بدین.

ـ دستهایش را روی میز گذاشت.

ـ ورز؟! چه شکلی؟!

نتوانستم لبخندم را بپوشانم. صندلی فلزی را جلو کشیدم و روبه‌رویش آن طرف چرخ نشستم.

ـ آستین‌ها را بالا زدم و مشغول ورز دادن گِل شدم. چشمهایش روی دستانم ثابت مانده بود.

زمزمه کردم:

ـ تجربه‌ی اینکار رو ندارین؟!

آرام پاسخ داد:

ـ نه هیچوقت... البته شاید توی کودکی اونـهم در حد گِل بازی با گِل‌های باغچه منزل پدربزرگم.

لبخند زدم. نگاهم با نگاهش گره خورد.

حس خوبی داشتند، چشمهای قهوه‌ای و شاداب‌اش. متفاوت‌تر از همه‌ی روزهای محدودی بودند که دیده بودمش. گِل را که آماده کار شده بود وسط سینی چرخ گذاشتم. و شروع کردم به توضیح در مورد سفالگری:

ـ آقای بهمنش این چرخ که الآن شما پشت اون نشستین یک نمونه از چرخ‌های سفالگری ساده است که با حرکت پا شروع به چرخش صفحه رویی کار می‌کنه. برای شروع معمولاً تمام هنرجوها با همین مـدل راحت‌تر هستن چون خودتون قدرت انتخاب سرعت چرخش رو دارین البته اولش کمی سخت هست امّا وقتی کارتون رو آغاز کنین کم‌کم خودتون تجربه کنترل روی چرخ رو به دست می‌آرین.

حالا اگر اجازه بدین من با یه کار کوچیک نحوه‌ی کار رو به شما آموزش می‌دم.

از روی صندلی که نشسته بود بلند شد و با احترام از چرخ فاصله گرفت. پشت چرخ نشستم.

ـ به حرکت پا و دستهای من توجه کنید...

شروع به چرخاندن صفحه کردم. نوای موسیقی روحم را نوازش می‌کرد. سالها پیش وقتی مادرم هنوز زنده بود و خانه همان خانه‌ی باصفا، همیشه این نوا در خانه‌مان شنیده می‌شد. همان روزها بود که به تشویق مادر به کلاس تار رفتم. کاری که برای دختر نوجوانی به سنّ من در آن شهر کوچک عجیب و دور از انتظار بود. امّا حرفهای دیگران برای مادرم اهمیّتی نداشت. با جان و دل تشویق‌ام می‌کرد. آنقدر غرق در خاطرات روزهای نوجوانی‌ام شده بودم که از زمان و مکان فارغ شده بودم. در سکوت و بی‌هیچ کلام و توضیحی گِل بی‌جان را شکل می‌دادم و با تمام احساسم روی تن خیس و نرم‌اش را نوازش می‌کردم.

موسیقی که تمام شد، کار ساخت کاسه‌ی کوچک هم پایان یافته بود. به نتیجه‌ی کارم چشم دوختم. نگاه مشتاق نیکان بهمنش را که با تحسین به نتیجه کار نگاه می‌کرد حس کردم.

ـ فوق‌العاده است استاد.

با خجالت لبخند زدم. برخلاف سیستم آموزشی‌ام در حین کار هیچ توضیحی نداده بودم. آنقدر که آن موسیقی جادو کرده بود. و مرا به گذشته برده بود. آب دهانم را قورت دادم و از روی صندلی بلند شدم. برای اینکه سکوت را بشکنم گفتم: متوجه نحوه‌ی کار شدید؟

لبخند زد، نگاهم به سمت چال سمت چپ گونه‌اش کشیده شد که شبیه روناک بود.

ـ بله خیلی عالی بود.

آرام سر تکان دادم.

ـ بفرمائید پشت چرخ بشینید و شروع کنید.

شروع به چرخاندن صفحه که کرد آرام به سمت شاگردانم رفتم. بقیه چون زمینه‌ای از کار هنری داشتند نحوه‌ی کار را بهتر می‌دانستند و هر کدام مشغول ساخت آثار جدیدی بودند. تنها الهام بود که آنهم با کمک بقیه توانسته بود به سطح آنها برسد.

مابقی ساعت را در جمع شاگردانم سپری کردم. آنقدر مشغول توضیح و کمک به آنها بودم که آن چرخ دستی کوچک انتهای کلاس را دیگر فراموش کرده بودم.

با پایان ساعت کلاس و رفتن یکی یکی بچه‌ها تازه به یاد شاگرد جدیدم افتادم.

با لبخند جلو رفتم و به کاسه‌ی بزرگ کج و کوله‌ای که روی صفحه‌ی گرد درست کرده بود نگاه کردم. روی صورتش چند لکه از گِل خشک شده پاشیده شده بود و میان موهای سیاهش ردی از انگشتان خاکی‌اش وجود داشت.

ـ نتیجه خیلی بد شده؟!

جلو رفتم و با دقت به تمام زوایای کاسه چشم دوختم.

ـ نه این طور نیست برای اولین تجربه خیلی هم عالی شده!

ـ من هم با غزل موافقم.

با شنیدن صدای استاد مفید که با صورت خندان پشت سرم ایستاده بود برگشتم.

هر سه به کاسه چشم دوختیم. استاد مفید قدمی جلوتر آمد.

ـ غزل به نظرت یه وکیل موفق می‌تونه هنرمند موفقی هم باشه؟!

لبخند زدم.

ـ قطعاً! هنر با سرشت آدمی عجین شده و همه‌ی آدمها در عرصه‌ی زندگی‌شون هنرمند هستن.

ابروانش را بالا داد و به صورت نیکان لبخند زد.

ـ جواب هوشمندانه‌ای بود! امّا نظر من راجع به این اثر هنری جناب بهمنش بود.

به صورت آرام و ساکت نیکان نگاه کرد.

ـ من نظرم رو به آقای بهمنش گفتم، به نظر من برای اوّلین تجربه خیلی هم عالیه!

استاد مفید دستهایش را به نشانه تشویق بهم زد.

ـ من هم با نظر غزل جان موافقم. هرچند که جناب بهمنش صرفاً برای گذراندن ساعت آرامش توی کلاس‌ها ثبت‌نام کردن امّا به نظرم نیکان جان شما استعداد هنری هم دارین!

نیکان تشکر کرد و نگاه من روی عقربه‌های ساعت دیواری کلاس ثابت ماند. چقدر زود سه ساعت سپری شده بود. با صدای زنگ هشدار گوشی‌ام به سمت کیفم رفتم. استاد مفید و نیکان بهمنش همچنان مشغول صحبت بودند. دکمه اتصال تماس را لمس کردم. چهره‌ی آیناز روی صفحه نمایش نقش بسته بود.

ـ سلام غزل کجایی چرا هرچی زنگ میزنم در رو باز نمی‌کنی!

ـ سلام خوبی کجایی مگه؟!

ـ تو کجایی؟! ساعت هشتِ مگه نگفتم بعد از کلاس میام پیشت.

روی پیشانی‌ام دست کشیدم. فراموش کرده بودم.

ـ ببخشید آیناز جان کلاس امروزم کمی طولانی شد. الآن راه میفتم.

ـ وای از دست تو غزل! من اینجا یخ می‌زنم تا بیای.

روپوشم را با عجله بیرون آوردم و به سمت روشویی کوچک انتهای کلاس رفتم.

ـ مگه با آرتین نیومدی؟!

ـ نه تنها اومدم.

گوشی را بین شانه و گردنم نگه داشتم و دستهایم را شستم.

ـ صبر کن من خودمو زود می‌رسونم.

با دلخوری گفت: زودِ تو حداقل نیم ساعت طول می‌کشه. زنگ میزنم آرتین بیاد دنبالم حداقل توی ماشین‌اش منتظرت می‌مونم.

شیر آب را بستم و موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم.

ـ زود خودمو می‌رسونم.

تماس را که قطع کردم. تصویر صورت نیکان بهمنش را دیدم که از آینه به صورتم خیره مانده بود. لبخند کمرنگی زدم. با عجله وسایلم را جمع کردم. داشت دست و صورتش را می‌شست. خداحافظی مختصری کردم و با عجله از آموزشگاه خارج شدم.

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. ایستگاه خلوت بود. به ساعتم نگاه کردم. تقریباً پنج دقیقه قبل آخرین اتوبوس رفته بود و تا بیست دقیقه بعد اتوبوسی به مقصد خانه‌ام از آن ایستگاه رد نمی‌شد. به سمت ایستگاه تاکسی‌ها رفتم. آیناز از دیشب گفته بود که می‌خواهد برای دیدنم بیاید. امّا فراموش کرده بودم و حالا به خاطر فراموشی‌ام در این شب سرد زمستانی دخترک باید در سرما منتظرم می‌ماند. عجیب بود که در آن

ساعت هیچ تاکسی در خیابان پر تردد وجود نداشت. کلافه به ساعتم چشم دوختم. داشتم مسیر دیگری را برای رسیدن به خانه در ذهنم جستجو می‌کردم که صدای آشنایش را شنیدم.

ـ خانم صباحی... غزل خانم!

سر بلند کردم. نیکان بهمنش بود که با لبخند صدایم می‌زد.

فصل هفتم

نیکان

فنجان ظریف و طلایی قهوه‌ام را برداشتم و به صورت مشتاق شهریار مفید که روبه‌رویم پشت میزش نشسته بود لبخند زدم.

ـ جناب مفید خیلی خوشحالم که تصمیمتون رو گرفتین.

دستهایش را در هم قلاب کرد و به میز مدیریتی بزرگ و سفیدش تکیه زد.

ـ بله فکر می‌کنم تصمیمی که گرفتم بهترین تصمیم برای دنیا و خودم باشه، فعلاً یک خانم رو برای انجام کارهای خونه و کمک به مادرم استخدام کردم.

نفس عمیقی کشید.

ـ نیکان جان از لحظه‌ای که توی تصمیم مصمّم شدم فکر دنیا و آینده‌اش و زندگی‌اش دائم توی ذهنمه. دنیا تنـها فـرزند من هست

نـمی‌تونم قبول کنم که توی اون شرایط بزرگ بشه هر چند که همسرم البته همسر سابقم از ابتدای این رویه رو توی زندگیش نداشت.

به چشمهایش که برای چند لحظه با غم به نقطه‌ای دور خیره مانده بود نگاه کردم. انگار داشت خاطراتش را زیرورو می‌کرد. حالت چهره‌اش را با لبخند مصنوعی تغییر داد.

ـ بگذریم... خیلی خوشحالم که اینجا می‌بینمت. خندید و ادامه داد: هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم که رفتنم به اون مهمونی تولّد کوچیک باعث آشنایی‌ام با دوست عزیزی مثل شما باشه.

فنجان قهوه خالی‌ام را روی میز گذاشتم و کمی روی صندلی راحتی جابه‌جا شدم.

ـ من هم همینطور.

نمی‌دانستم چطور شروع کنم. مسلماً پرسیدن مستقیم شیوه‌ی مناسبی نبود. هرچند قلبم مثل پسر بچه‌ای هیجان‌زده و کنجکاو بی‌تاب دانستن بیشتر از او بود.

سعی کردم مقدمه چینی کنم.

ـ جناب مفید...

خندید.

ـ شهریار صدام کن!

لبخند زدم.

ـ حتماً شهریار جان! محیط کاری شما خیلی مکان راحت و آرومی هست.

ـ اصولاً هنر با آرامش پیوند خورده نیکان. هرکس به دنبال تعمق و آرامش توی زندگیش هست به دنبال هنر میاد. اینو توی سالهای تدریسم کشف کردم.

ـ برخلاف محیط کاری من!

ـ امّا شاید اونقدر که شما و حرفه‌ای که دارید کمک حال انسانهای درمانده هستید. من و حرفه‌ام نتونیم تأثیرگذار باشیم.

ـ قطعاً هر دو برای رفع نیازهای آدمها تأثیرگذارند، مخصوصاً وقتی که آدم از همهمه و شلوغی اطرافش خسته و عاصی می‌شه و به دنبال یه آرامش و تنهایی خاص می‌گرده، چیزی که ذهن و جسم آدم را با هم درگیر کند و از دغدغه‌های روزمره دورش کنه، هنر بهترین وسیله است.

لبخند زد.

ـ خیلی خوشحالم که اینقدر درک عمیقی از هنر داری. راستی خودت چی اصلاً زمینه‌ای از هنر دارین؟

ـ نه متأسفانه هرگز فرصتی برای اینکار و پرداختن به هنر نداشتم. هرچند که الآن و توی این روزها شدیداً دنبال کاری هستم که کمی منو از دغدغه‌هام و مسائل کارم دور کنه هرچند برای چند ساعت...

به پشتی صندلی‌اش تکیه زد.

ـ این خیلی عالیه که دنبال این آرامشی، می‌تونی یکی از شاخه‌های هنر رو انتخاب کنی هر کدوم که فکر می‌کنی با روحیه‌ات سازگارتره.

نفس راحتی کشیدم. چقدر خوب بود که نتیجه‌ی گفتگویمان داشت به مقصدی می‌رسید که خواهانش بودم. با تردید گفتم: امّا... من هیچ زمینه‌ای ندارم. با این سن فکر می‌کنی موفق می‌شم؟!

با صدای بلند خندید.

ـ اگه هدفت گذاشتن نمایشگاه و ارائه کارهات به جشنواره‌ها و نمایشگاههای بزرگه که من اینو به زودی تضمین نمی‌کنم، امّا اگه همون طور که گفتی دنبال چند ساعتی که فارغ از همه شلوغی‌های دورو اطرافت بشی یه کار خیلی عالی برات سراغ دارم.

با تعجّب نگاهش کردم. با صدای بلند منشی آموزشگاه را صدا زد. همان خانم میانسالی بود که آخرین بار وقتی به آموزشگاه آمده بودم دیدم. همان روز که ارکیده به غایت هنرنمایی کرده بود و غزل را آنچنان مورد هجوم تهمت‌ها و دشنامهایشان قرار داده بود.

شهریار مفید از پشت میزش بلند شد.

ـ بچّه‌های کلاس خانم صباحی اومدن؟

منشی کنار در ایستاد.

ـ بله استاد همه شاگرداشون اومدن.

ـ بسیار خوب ممنونم خانم کمالی، لطفاً اون چرخ کوچیک سفالگری رو با کمک یکی از بچه‌ها انتهای کلاس بگذارید.

منشی چشمی گفت و از دفتر خارج شد. شهریار به سمتم چرخید.

ـ امروز که کاری نداری؟!

از روی صندلی بلند شدم و لبخند زدم: چطور؟!

خندید.

ـ از تیپ و ظاهرت معلومه که امروز رو به خودت مرخصی دادی، من هم قصد دارم تا تنور داغه نون رو بچسبونم.

نفس راحتی کشیدم چه خوب بود که تیرم به هدف خورده بود...

لبخندی زدم و با علامت سر تأیید کردم. خوشحال بودم که بدون آنکه اشاره مستقیمی داشته باشم به خواسته‌ام می‌رسیدم. هر چند کمی شمِّ پلیسی و وکالتی که داشتم به کمکم آمده بود که دقیقاً همان روز کلاس سفالگری تشکیل می‌شد به دفتر آموزشگاه آمده بودم.

وارد اتاق بزرگی که چند چرخ سفالگری و یک میز بزرگ در آن قرار داشت شدیم.

سه پسر و دو دختر با دیدن شهریار از روی صندلی‌ها بلند شدند و با احترام سلام کردند.

ـ بچّه‌ها ایشون آقای نیکان بهمنش هستن از دوستان نزدیک من و از وکلای دادگستری.

علامت تعجّب و سوال را در چهره‌ی تک‌تک‌شان می‌دیدم. اینکه یک وکیل در آن کلاس هنری چه کاری می‌تواند داشته باشد برایشان عجیب بود!

شهریار ادامه داد:

ـ ایشون شاگرد جدید کلاس هستن.

صدای پچ‌پچ و سؤال و لبخند در کلاس پیچید.

شهریار به سمت انتهای کلاس هدایتم کرد و در حالیکه به صندلی پشت چرخ اشاره می‌کرد گفت: می‌دونم یه ذرّه برات غیرمنتظره بود امّا فکر می‌کنم همون آرامشی رو که دنبالشی اینجا پیدا می‌کنی.

لبخند آرامی زدم و به سمت چرخ رفتم. راست می‌گفت وقتی که رفت داشتم هنوز به این اتفاق غیرمنتظره فکر می‌کردم.

حدود ده دقیقه بعد در کلاس باز شد. نمی‌دانم چرا امّا در آن لحظه برای اولین بار با دیدنش حسی عجیب و جدید در قلبم به وجود آمد. سادگی ظاهر و پوشش‌اش را بی‌نهایت می‌پسندیدم. با لبخند ملیحی با یک‌یک شاگردانش احوالپرسی کرد. شال گردنش را روی چوب رختی کنار کمد گذاشت و تا لحظه‌ای که یکی از پسرها به حضورم اشاره نکرده بود متوجه حضورم نشد.

جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد. به احترام حضورش بلند شدم و سلام کردم. انگار انتظار دیدنم را در آنجا نداشت. با تعجّب نگاهی به ظاهرم انداخت. برای چند ثانیه نگاهش روی کتانی‌های سفیدم ثابت ماند امّا خیلی زود به خودش مسلّط شد. حتّی از دلیل آمدنم سؤال نکرد. فقط گفت برای کثیف نشدن لباسهایم از پیش‌بند استفاده کنم. به بقّیه‌ی شاگردان توضیحات مختصری داد و قطعه گِلی را از روی میز جدا کرد و روی میز کوچک رو به رویم گذاشت. وقتیکه گفت مشغول ورز دادن شوم من هنوز مبهوت تماشایش بودم. حتّی وقتی با انگشتان بلند و ظریف‌اش آن کاسه کوچک را ساخت من هنوز مات بودم. اینکه چه مغناطیسی مرا به آن‌جا کشانده بود و یک روز شلوغ کاری‌ام را بی‌هیچ دلیل موجّهی به تعطیلی کشانده بودم، همه برایم سؤال بودن. امّا انگار شهریار مفید هرچه از معجزه و آرامش هنر گفته بود عین حقیقت بود. در تمام ساعتی که به آن قطعه گِل شکل می‌دادم انگار از تمام دنیا و دغدغه‌هایش جدا شده بودم.

گاهی از دور به تصویر ظریف و آرام زنی که تفاوت زیادی با عشق سابقم داشت چشم می‌دوختم. هیچ وجه اشتراکی با ارکیده نداشت و این

انگار مرا بیشتر به خود جذب می‌کرد. به خودم نهیب زدم. دلم نمی‌خواست برای فرار از فکر و یاد ارکیده شخص دیگری را درگیر کنم و این دقیقاً همان پیش‌بینی بود که ارکیده کرده بود.

امّا من آن را نمی‌خواستم. ذهن و قلبم با هم جدال می‌کردند، نیکان بهمنش وکیل پایه یک دادگستری در آن غروب زمستانی به جای آنکه پشت میز وکالتش باشد و به گلایه‌ها و شکوه‌ها با حوصله گوش کند و به دنبال اسناد و دلایل محکمه پسند باشد، پشت چرخ سفالگری نشسته بود و به چرخش کاسه‌ای که بعد از ساعتها کلنجار شکل داده بود خیره مانده بود.

عطرش را قبل از حضورش حس کردم. ساعت کلاس تمام شده بود و هنرجوها یکی یکی داشتند می‌رفتند. رو به رویم ایستاد و با لبخند به کاسه که روی صفحه‌ی چرخ شل و وارفته به نظر می‌رسید نگاه کرد.

با تردید گفتم: نتیجه خیلی بد شده؟!

گفت که عالی شده و شهریار مفید هم که حالا وارد کلاس شده بود تأییدش کرد. درست در خاطرم نماند که در آن لحظه‌های پایانی چه جمله‌هایی بین او و غزل ردوبدل شد من در آن لحظات تنها نگاه مشتاق و پر از تمنّای شهریار را می‌دیدم که روی صورت آرام و بی‌تفاوت غزل ثابت مانده بود. اینکه چقدر نسبت به این شاگرد قدیمی‌اش توجه و حساسیت نشان می‌داد برایم عجیب بود. غزل که رفت موقع شستن دست و رویم به یاد اولین دیدارمان و احساس تعلّقی که شهریار به غزل داشت افتادم. مسلّماً حسی فراتر از شاگرد و استادی حداقل برای شهریار وجود داشت. هرچند که هنوز هیچ کلام یا اشاره‌ای از جانب غزل نسبت

به او ندیده بودم، امّا ذهنم از زخم عمیق و دردناکی که از ارکیده خورده بودم هراسیده و پیش‌داور شده بود. از اینکه احساس بین آنها دوطرفه باشد هراس داشتم. ترسی که نمی‌فهمیدم چرا در قلبم نسبت به غزل شکل گرفته. دختری که شاید تا چند هفته قبل هرگز نمی‌شناختم. شاید اگر روزی هم می‌دیدمش هیچ حس جدید و منحصر به فردی را به ذهنم مخابره نمی‌کرد. یک دختر ساده و عادی بدون هیچ ویژگی خاصی در ظاهر. میان خاک خشکیده‌ای که بین تارهای موهایم مانده بود دست کشیدم و به تصویر صورتم در آینه خیره شدم.

اینجا چه می‌کردم؟! برای فرار از فکر و خیال آن لعنتی کجا آمده بودم؟ صدای زنگ گوشی تلفنم نگذاشت بیشتر با خودم کلنجار بروم. عکس آرتین روی صفحه را روشن کرد.

ـ سلام نیکان من دارم دفتر رو می‌بندم. گفتم نیای پشت در بمونی. خودم فردا صبح مدارک رو برات با پیک می‌فرستم. خندیدم.

ـ علیک سلام، حالا کجا با این عجله؟!

دارم می‌رم دنبال آیناز رفته خونه دوستش غزل امّا غزل خانم تشریف ندارن.

برای لحظه‌ای جا خوردم. ادامه داد: تو کجایی؟!

من و منی کردم و گفتم: آموزشگاه مفید. با لحن شوخ و ناباوری خندید: عه پس زودتر غزل رو برسون خونه.

بدون فکر جواب دادم: باشه، می‌رسونمش.

لحن‌اش جدی شد: نیکان! تو اونجا چه غلطی می‌کنی؟!

دکمه قطع تماس را لمس کردم و بدون اینکه منتظر بمانم به بهانه کار فوری خداحافظی سریع و مختصری با شهریار مفید کردم و راه افتادم.

دعا می‌کردم قبل از رسیدنم نرفته باشد. نمی‌دانم چرا قلبم آنقدر نافرمان شده بود و می‌تازید. با دیدنش که مستأصل کنار خیابان ایستاده بود خیالم راحت شد. کنار پایش ترمز کردم. آنقدر محو تماشای خیابان و جستجو برای پیدا کردن تاکسی بود که متوجه ماشین‌ام نشد. خم شدم و از شیشه صدایش زدم: خانم صباحی؟! غزل خانم!! توجهّش جلب شد. و با تعجّب به من از ماشین پیاده شده بودم. نگاه کرد.

ـ بفرمائید خانم صباحی.

شال‌اش را کمی جابه‌جا کرد و آرام گفت: خیلی ممنون آقای بهمنش با تاکسی می‌رم.

ـ فکر می‌کنم دوستشون خیلی وقته منتظره با چشمهای گرد از حیرت نگاهم کرد. ادامه دادم: آرتین با هم تماس گرفت.

همچنان سرجایش ایستاده بود. کلافه گفتم: خانم صباحی مسیرمون یکی هست، تشریف بیارین برسونمتون. به انتهای خیابان نگاه دوباره‌ای انداخت وقتی از نیامدن تاکسی مطمئن شد جلو آمد و سوار شد.

هر دو معذب بودیم. سکوت را شکست.

ـ فراموش کرده بودم که امشب آیناز قرار بود بیاد پیشم.

حس خوبی از نزدیکی‌اش داشتم. قلبم دیگر بی‌تاب و ناآرام نبود و مثل کودکی رام و خوشحال که به خواسته‌اش رسیده لبخند می‌زد.

ـ البته که شاگرد جدیدتون هم توی این تأخیر بی‌تقصیر نبود.

با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: منظورم ساعت اضافه‌ای بود که بعد از اتمام کلاس برای من گذاشتید. آرام لبخند زد و سر تکان داد:

ـ نه اینطور نیست راستش آیناز از قبل سفرم می‌خواست در مورد موضوعی باهام صحبت کنه، امروز صبح هم بهم گفت که بعد از کلاسش میاد خونه‌ام امّا من فراموش کرده بودم.

داخل کوچه که شدیم. ماشین آرتین کنار تیر برق پارک شده بود. با دیدنمان هر دو پیاده شدند.

علامت سؤال هنوز در چهره‌ی آرتین وجود داشت. تردید را جایز ندیدم. خواستم خداحافظی کنم که آیناز جلو آمد.

ـ آقا نیکان چقدر خوب شد که امشب شما رو هم دیدیم. البته منو و آرتین می‌خواستیم توی یه فرصت دیگه باهاتون خداحافظی کنیم امّا فکر کنم امشب که شما و غزل جان هم هستین بهترین فرصته!

به جای من غزل پرسید: خداحافظی؟!

آیناز با شیطنت خندید: من خودمم مهمونم امّا با اجازه غزل جان شما رو دعوت می‌کنم به خونه‌اش.

نفس عمیقی کشیدم و این بار من بودم که گیج و حیران به صورت متعجّب غزل خیره ماند.

ـ نه من مزاحم نمی‌شم توی یه فرصت دیگه باهاتون صحبت می‌کنم آیناز خانم.

غزل جلو آمد.

ـ خواهش می‌کنم مزاحمتی نیست آقای بهمنش آرتین خندان جلو آمد.

ـ تعارف نکن دیگه بیا یه لیوان چای توی لیوانهای دست‌ساز غزل خانم بخور ببین چه طعم و عطری داره.

جمله‌ی غزل مهر تأییدی بر خواسته‌ی قلبم شد.

ـ خوشحال می‌شم در خدمتتون باشم جناب بهمنش.

از پله‌های ساختمان قدیمی بالا رفتم ردیف گلدانهای سفالی که با رنگ‌های شاد نقّاشی شده بودند کنار راهرو را پر کرده بودند. وارد ساختمان کوچک که شدم همه چیز برایم جالب و شگفت‌آور بود. انگار به دنیایی از رنگ و طرح قدم گذاشته بودم. روی دیوار بود پـر بـود از طـرح‌های نقاشی و خطّاطی روی کاغذهای مختلف و بدون قاب. مبلمان چوبی ساده سنتی، یک میز گرد نهارخوری دو نفره، یک گلیم سنتی تنها اثاثیه مختصر هال کوچک را تشکیل می‌دادند. همه چیز ساده و در نهایت زیبایی بود انگار که وارد فروشگاه صنایع دستی شده بودم. آرتین خندان قاب چوبی بزرگ را از روی صندلی چوبی برداشت و اشاره کرد که بنشینم.

همه وسایل با وجود ازدحام در نهایت نظم چیده شده بودند و قطعات آثار سفالی در گوشه و کنار اتاق کوچک قرار داشتند. غزل وارد آشپزخانه شد و شعله زیر کتری را روشن کرد. نگاهش برای لحظه‌ای با نگاهم گره خورد.

ـ معذرت می‌خوام بخاطر شلوغی اینجا!

لبخند زدم.

ـ اصلاً شلوغ نیست.

آرتین به جایش پاسخ داد: اولین نفری هستی که این نظر رو در مورد این بازار شام داری.

آیناز خندید.

ـ آرتین لوس نشو دیگه اینجا خونه‌ی یه هنرمنده!

آرتین لبخند زد: جسارت نکردم خدمت هنرمندا.

لیوان سفالی چای را از روی میز چوبی کوچک برداشتم. پر بود از نقش و نگار. راست گفته بود آرتین؛ عطر چای با همه‌ی چای‌هایی که تا به حال نوشیده بودم متمایز بود. صدای ظریف آیناز سکوت را شکست:

ـ راستش رو بخواین منو و آرتین تصمیم داشتیم این موضوع رو قبل از همه به شما بگیم. کارهای اقامت من و آرتین توی آلمان درست شده و ما تا نهایت یک ماه دیگه برای همیشه به آلمان می‌ریم.

چشمان گرد شده از تعجّب غزل روی صورت آیناز ثابت شد. لیوان سفالی را روی میز گذاشتم. انتظارش را نداشتم. آرتین صمیمی‌ترین دوستم بود و از مدتها قبل می‌دانستم که قصد مهاجرت به آلمان را دارد امّا فکر نمی‌کردم در تمام روزهایی که با هم گذرانده بودیم بدون هیچ اشاره‌ای همچنان به دنبال کارهای مهاجرت‌شان باشد. و حالا که موضوع قطعی شده بود و فاصله‌ی چندانی تا سفرشان نمانده بود این موضوع را بشنوم.

غزل غمگین لبخند زد.

ـ این خیلی عالیه آیناز جان راستش یه ذرّه سورپرایز شدم، هر چند که می‌دونستم امّا انتظارش رو نداشتم به این زودی تنهام بزاری آیناز با

خنده شانه‌های غزل را در آغوش کشید: کی گفته تنهات می‌زارم، باید بهم قول بدی حتماً حتماً بیای پیش‌مون.

به صورت آرتین که به گلیم خیره مانده بود نگاه کردم حس دلتنگی غزل را می‌فهمیدم. با مهاجرت آرتین من هم تنها می‌شدم. آرتین نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستی بود که داشتم.

در راه برگشت باران می‌بارید و من به روزم فکر می‌کردم روزی که هرگز تصوّرش را نمی‌کردم آنطور بگذرانم... بی هیچ فکر و مسئولیتی، تنها برای خودم زندگی کرده بودم.

گاهی آنقدر از حالت جدیدی که پیدا کرده بودم احساس ترس می‌کردم که تصمیم می‌گرفتم رفتن به آموزشگاه مفید و آن کلاس‌ها را کنار بگذارم. زندگی و احساسات جدیدی را که تجربه می‌کردم با هم در تضاد بودند.

گاهی یک اشاره یا کلام مرا به یاد غزل می‌انداخت. همان دخترک ساده و آرامی که حالا مهمان ذهنم شده بود. می‌ترسیدم، از خودم از احساسات و افکارم، از پیش‌بینی ارکیده و اینکه ذهنم فقط برای آرام کردن خودش و دور بودن از یاد و فکر او آنقدر به غزل می‌اندیشد، امّا از هر مسیری که می‌رفتم باز می‌دیدم دلم بی‌تاب دوباره رفتن به آن آموزشگاه است.

دو هفته تا پایان سال و آغاز تعطیلات نوروز باقی مانده بود قطعاً در همین دو هفته فقط کلاس‌ها دایر بودند و تا پایان تعطیلات آموزشگاه باز نبود.

پرونده حضانت شهریار مفید را به جریان انداخته بودم و اگر شانس یاری می‌کرد اولین جلسه رسیدگی به دادخواست قبل از تعطیلات عید برگزار می‌شد.

پیش‌بند را روی پاهایم انداختم و مشغول شدم. غزل آمده بود امّا برخلاف جلسه گذشته تنها به دادن توضیح مختصری به شاگردانش اکتفا کرده بود و ساکت و مغموم پشت میزش نشسته بود. تنها جمله‌اش خطاب به من این بود که شروع به ساختن کاسه‌ای دیگر کنم، مثل همیشه نبود و این کلافگی را بقیّه هم غیر از من احساس می‌کردند.

دلم می‌خواست صحبت بیشتری با هم داشته باشیم تمام هفته را برای رسیدن به آن روز صبر کرده بودم.

شهریار مفید هم آن روز نیامده بود و تنها منشی آموزشگاه در دفتر نشسته بود. ساعت کلاس در سکوت و آرامش به سرعت سپری شد. غزل تنها به سؤالات شاگردانش پاسخ مختصری می‌داد و هیچ توضیحی در مورد نحوه‌ی ارائه آثار نمی‌داد و به کتاب کوچکی که از اول ساعت روبه‌رویش باز کرده خیره بود.

بلند شدم و دست و صورتم را شستم. کارکردن در سکوت و آرامش و لمس گِل سرد ذهنم را آرام می‌کرد. دلم می‌خواست از دلیل بی‌حوصلگی‌اش بپرسم امّا آنقدر جدّی و متفکّر به کتاب‌اش خیره بود که منصرف شدم. تشکّر و خداحافظی کردم و از آموزشگاه خارج شدم. هوا کاملاً تاریک شده بود و سوز سردی به صورتم می‌خورد. با آرامش به سمتی که ماشین را پارک کرده بودم رفتم. چند دقیقه‌ای داخل ماشین نشستم و تمام پیام‌هایی را که آمده بود خواندم.

قبل از اینکه از کوچه آموزشگاه خارج شوم، صدایش را شنیدم. اول فکر کردم خیال کردم امّا وقتی از آینه وسط ماشین صورت هراسان و یخ‌زده‌اش را دیدم پایم را محکم روی پدال ترمز فشار دادم و دنده عقب گرفتم. داشت نفس نفس می‌زد انگار کل کوچه را دویده بود.

آن غزل آرام و صبور را هرگز در این حال ندیده بودم. نفسش را از سینه بیرون داد:

ـ آقای بهمنش می‌تونید لطفاً منو تا ترمینال برسونین؟!

در ماشین را باز کردم:

ـ حتماً سرکار خانم...

انگار خدا صدای قلبم را شنیده بود. شاد بودم امّا حالت چهره و آشفتگی که داشت می‌ترساندم.

روی صندلی نشست و با دستان لرزان گوشی‌اش را از داخل کیف‌اش بیرون آورد و مشغول گرفتن شماره شد وقتی بعد از چند بار تلاش موفق به ارتباط نشد با ناراحتی روی پیشانی و چشمهایش دست کشید.

تردید را جایز ندیدم: حالتون خوبه خانم صباحی؟ مشکلی پیش اومده؟!

صورتش را چرخاند و به چشمهایم خیره شد. حالت چهره‌اش عوض شده بود و هاله‌ای شفاف از اشک چشمانش را درخشان‌تر کرده بود.

ـ معذرت می‌خوام، واقعاً معذرت می‌خوام، باید امشب برم پیش خانوادم...

سکوت کردم نمی‌دانستم چطور دلداری‌اش بدهم آرام گفتم: اتفّاقی افتاده؟...

دوباره گوشی‌اش را برداشت:...

ـ نمی‌دونم، خواهرم روژین باهام تماس گرفت گفت؛ روناک حالش خوب نیست و همین امشب باید برم اونجا...

دستهایش می‌لرزیدند.

ـ نگران نباشین غزل خانم.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

ـ از صبح حالم خوب نبود حس می‌کردم یه احساس بدی داشتم از دیشب که خوابیدم، نتونستم درست بخوابم همش خوابهای آشفته می‌دیدم، این حس لعنتی تمام امروز با من بود...

دوباره مشغول گرفتن شماره شد امّا هیچ ارتباطی برقرار نمی‌شد. کلافه گوشی را روی کیفش کوبید.

ـ خدایا چرا هیچ‌کس جواب تلفن منو نمی‌ده؟!

نگاهش کردم: غزل خانم آرون باشید ان‌شاا... که اتفاق بدی نیفتاده.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

ـ امیدوارم همین‌طور باشه.

ترافیک و شلوغی روزهای پایانی سال سرعت رفت‌وآمد ماشین‌ها را کم کرده بود با این‌حال از مسیرهای جایگزین که می‌شناختم برای زودتر رساندنش به ترمینال استفاده می‌کردم.

ماشین را جلوی در ورودی ترمینال متوقف کردم. خداحافظی و تشکّر سریعی کرد و پیاده شد.

حتی فرصت جواب را نداشتم. بعد از چند لحظه در ازدحام مسافرها گم شد. با صدای بوق ماشین‌های پشت سرم مجبور شدم که از در ورودی

دور شوم. دلم نمی‌خواست تنهایش بگذارم امّا حدس می‌زدم که در آن شلوغی حتی اگر به دنبالش هم بگردم پیدایش نمی‌کنم.

خواستم دور بزنم که درخشش صفحه‌ی شیشه‌ای گوشی‌اش که روی صندلی افتاده بود توجهّم را جلب کرد. آنقدر با عجله و سریع رفته بود که افتادن گوشی تلفن‌اش را حس نکرده بود. گوشی را برداشتم و به دنبال جای پارک مناسب گشتم.

داخل ترمینال پر بود از مسافرهایی که قصد سفر داشتند. با آنکه چند ساعت تا پایان ساعت مانده بود امّا همچنان جنب و جوش و حرکت در پایانه مسافربری در جریان بود. روزهای پایانی سال و هر کس به دنبال بازگشت به شهر و دیارش بود. سعی کردم در همهمه سالن آن موجود ظریف و کوچک را پیدا کنم، باید گوشی‌اش را به دستش می‌رساندم. با آن حال خراب و نگرانش نمی‌شد تنهایش بگذارم.

یکی‌یکی باجه‌ها را به امید پیدا کردنش زیر پا گذاشتم، تا اینکه کنار آخرین باجه مستأصل و حیران دیدمش که داشت با پیرمرد بلیط فروش صحبت می‌کرد.

ـ یعنی اتوبوس شب رو هم ندارین؟!

پیرمرد کلافه سرش را خاراند.

ـ گفتم که بابا جان اتوبوس شب رو ساعت نه حرکت کرده، فردا صبح هم ساعت ده یه اتوبوس دیگه به مقصد کرمانشاه حرکت می‌کنه، اگه می‌خوای بلیط شو بهت بدم.

با بغض گفت: نه ده صبح خیلی دیره یعنی من ساعت ده و یازده شب می‌رسم.

پیرمرد بی‌حوصله پکی به سیگارش زد و دفترش را بست.

جلو رفتم.

ـ غزل خانم!

با شنیدن نامش برگشت. گوشی را به سمتش گرفتم.

ـ جا گذاشته بودینش توی ماشینم.

گوشی را گرفت و آرام تشکّر کرد.

ـ موفق نشدین بلیط پیدا کنین؟!

سرش را بلند نکرد فقط دانه‌ی اشک درشت را دیدم که افتاد روی صفحه مانیتور گوشی‌اش. سریع با گوشه‌ی شال اشک‌اش را پا کرد. جلوتر رفتم.

ـ غزل خانم نگران نباشید تا صبح صبر کنید.

سرش را بلند نکرد، آرام گفت:

ـ ممنونم بخاطر آوردن گوشی.

نگذاشت حرفی بزنم با قدمهای تند به سمت خروجی رفت. با چند گام بلند خودم را کنارش رساندم.

ـ خانم صباحی قصد دارین برگردین خونه؟

ایستاد و جدّی به صورتم خیره شد.

ـ خیر جناب آقای بهمنش ممنون بابت همراهی‌تون، من باید امشب برم پیش خانواده‌ام شب بخیر.

برای لحظه‌ای از لجبازی‌اش حرص خوردم. این وقت شب! وقتی که هیچ بلیطی برای اتوبوس وجود نداشت با چه وسیله‌ای می‌خواست به آن شهر دور که حداقل ده ساعت با تهران فاصله داشت برود؟ نمی‌دانستم

چرا امّا خودم را نسبت به او مسئول می‌دیدم. شاید اگـر سوار اتوبوس می‌شد با خیال راحت برمی‌گشتم، امّا حالا که می‌دیدم اینقدر مستأصل و درمانده فقط دنبال راهی برای راهی‌شدن می‌گردد نمی‌توانستم تنهایش بگذارم. از در خارج شد و به سمت ایستگاه تاکسی‌ها و مسافربرهای شخصی رفت. در آن ساعت هیچ تاکسی در آن محدوده وجود نداشت و تنها دو سه اتوموبیل مسافربری شخصی منتظر مسافرهای شبانه بودند. با فاصله ایستادم و منتظر شدم. با یکی از راننده‌ها مشغول صحبت شد. کمی جلوتر رفتم در مرد جوان در پژوی سبز رنگ نشسته بودند. دیگر طاقتم نیاوردم قبل از اینکه غزل در ماشین را باز کند جلو رفتم و در حرکتی سریع صدایش زد. برگشت و با تردید نگاهم کرد.

ـ غزل خانم لطفاً چند لحظه تشریف بیارین.

نفس عمیقی کشید و مردّد ایستاد.

ـ جناب بهمنش من امشب باید برم و این ماشین هم از مسافربرهای همین ترمینالِ.

به صورت سیه چرده‌ی راننده که سبیل‌های پهن و سیاهی داشت نگاه کردم.

ـ چند لحظه تشریف بیارین.

نفسش را با حرص بیرون داد و در ماشین را رها کرد و به سمتم آمد. خودم هم نمی‌دانستم چه توجیهی برای نرفتن‌اش با آن پژوی سبز بیاورم. مِن و مِنی کردم و گفتم: این ماشین برای شما امن نیست.

با عصبانیت به صورتم خیره شد.

ـ فکر نمی‌کنم در این مورد مشورت خواسته باشم.

ـ غزل خانم صبر کنید و با اتوبوس صبح راهی بشین.

دسته‌ی کیفش را محکم فشار داد.

ـ قبلاً ازتون تشکر و خداحافظی کردم جناب آقای بهمنش.

راننده سرش را از شیشه بیرون آورد.

ـ خانم مگه نگفتی عجله داری بیا سوارشو دیگه!

خواست برود که دسته کیفش را گرفتم. خودم هم نفهمیدم چطور مغزم این فرمان را به دستهایم صادر کرد. چشمهایش از خشم می‌درخشید. صدای یکی از مردهایی را که داخل نشسته بود شنیدم.

ـ برو عباس پسره کَس و کارشِ شر درست می‌کنه برامون.

راننده این بار لحن‌اش را عوض کرد: نمی‌خوای بیای خانمی!؟ با از ما بهترون می‌خوای همسفر بشی؟! این بار حالت چهره‌ی غزل بود که عوض شد و حیرت‌زده به صورت‌های خندان مسافران پژو خیره شد.

دسته کیف را ول کردم و با قدمی بلند به سمت ماشین دویدم امّا قبل از اینکه بتوانم دستگیره را لمس کنم چرخهای ماشین با گاز محکمی از آسفالت کنده شدند و به سرعت دور شد. به سمت غزل که اشک دو شیار باریک روی گونه‌هایش انداخته بود برگشتم. نبض شقیقه‌ام داشت منفجر می‌شد. با غضب به صورتش نگاه کردم.

فصل هشتم

غزل

ـ غزل جان مراقب خواهرهات باش.

چرخیدم. کار بافتن موهایم تمام شده بود و مادرم داشت با لبخند نگاهم می‌کرد. صدای خنده و شادی دوقلوها را شنیدم که به سمت کوچه می‌رفتند. بلند شدم و دستهای مادرم را بوسیدم به صورتش خیره شدم. انگار می‌دانستم چند سال است که دیگر ندارمش. بغلش کردم. از آغوشم جدا شد و آرام زمزمه کرد:

ـ مراقب‌شون باش. آرام پلک‌هایم را به نشانه تأئید روی هم گذاشتم و به سمت کوچه دویدم. کوچه برخلاف همیشه آرام و ساکت بود و هیچ صدایی جز صدای باد نمی‌آمد.

با نگرانی همه جا را گشتم. کجا رفته بودند؟ اثری از بچه‌های دیگر هم نبود. با ترس اسمشان را فریاد زدم: روژین روناک؟.... کجایین؟

چند لحظه بعد روژین از انتهای کوچه پیدا شد. صورتش خاکی و موهای خرمایی‌اش به هم ریخته بود. اشک روی صورت خاک‌آلودش رد انداخته بود. با هراس جلو رفتم و جلوی پایش خم شدم.

ـ روناک کجاست؟!

هیچ حرفی نمی‌زد فقط گریه می‌کرد. شانه‌های خواهرک شش ساله کوچکم را چندین بار تکان دادم: روژین! روناک کجاست؟! بگو چی شده؟! با انگشتان کوچکش به انتهای کوچه اشاره کرد. هر قدر می‌دویدم کوچه تمام نمی‌شد. خسته شدم و نفس زنان کنار درختی ایستادم. پسر بچه‌ای با قطعه سنگ بزرگ از کنارم رد شد. لباسهای او هم خاکی بود، از چشمهای سرخاش خون می‌بارید. با وحشت به سنگی که در دست داشت خیره شدم. روی سنگ هم رَدّ خون مشخص بود. با تمام توانم به سمت انتهای کوچه دویدم. صحنه‌ای را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. روناک کوچک با خوشحالی در بغل مادرم نشسته بود. خیالم برای لحظه‌ای راحت شد. روناک داشت می‌خندید. به مادرم نگاه کردم. لب‌هایش تکان نخورد امّا صدایش را شنیدم: مراقب خواهرت نبودی...

وحشت‌زده پلک‌هایم را از هم باز کردم. خواب دیده بودم یک کابوس لعنتی، تمام تنم خیس از عرق بود. برای آنکه از احساس تلخی که وجودم را گرفته بود رهایی پیدا کنم از روی تخت بلند شدم. چراغ را روشن کردم ساعت از سه گذشته بود و شهر آرام و ساکت در بستر تاریک شب آرمیده بود. لیوان آب را تا نصفه پر کردم. گلویم هنوز می‌سوخت. انگار واقعاً فریاد زده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و به تختم برگشتم. تا صبح آنقدر افکار آشفته‌ام کابوس‌های درهم برایم ساختند که تنها برای ساعتی کوتاه توانستم بخوابم. صبح که با صدای زنگ هشدار ساعت بیدار شدم تمام تنم خسته و لِه بود. انگار که از سفری دور و دراز که با پای پیاده رفته بودم برگشته‌ام. دلم می‌خواست تمام روز را در خانه بمانم. حوصله شلوغی روزهای پایانی سال را نداشتم. با تلفن روناک تماس گرفتم، مثل همیشه خاموش بود. با روژین تماس گرفتم. گفت که در منزل خاله‌ام است امّا قبل از خواب با روناک صحبت کرده و حال همگی خوب است. خیال آشفته‌ام کمی آرام گرفت. مدتها بود که دیگر کابوس نمی‌دیدم.

نگاهی به تقویم انداختم تنها دو جلسه تا پایان کلاس‌ها در آموزشگاه مانده بود و باید هر طور که بود خودم را مهیّای رفتن می‌کردم. رفتم امّا بی‌خوابی و کابوس‌های شب گذشته تأثیرش را روی ذهن و فکرم گذاشته بود. بی‌حوصله بودم و دوست داشتم زمان کلاس زودتر به پایان برسد. خدا را شکر می‌کردم که استاد مفید آن روز نیامده بود. توضیحات مختصری به هر کدام از شاگردانم دادم و کتاب کوچکم را باز کردم و برای رهایی از فکر و خیال مشغول خواندن شدم.

نیکان بهمنش هم آمده بود. همان‌جا جدا از بقّیه انتهای کلاس نشسته بود. دلم می‌خواست می‌توانستم زمان بیشتری برای آموزشش صرف کنم امّا در آن روز آنقدر بهم ریخته و ناتوان بودم که تنها دلیل آمدنم تعطیل نشدن کلاس بود.

بر خلاف تصوّرم ساعت کلاس خیلی زود به پایان رسید. شاید هم آنقدر غرق در اوهام بودم که نفهمیدم دو ساعت چطور سپری شد. در آن

چند ساعت تصمیم را گرفتم، هفته بعد، بعد از پایان کلاس به شهرمان برمی‌گشتم و تمام تعطیلات را در کنار خانواده‌ام سپری می‌کردم. هرچند سخت بود امّا بودن در کنار خواهرانم ارزش سختی کشیدن را داشت.

همه شاگردان‌ام که رفتند من هنوز با خودم از روزهای آینده واگویه می‌کردم. آماده بودم از در خارج شوم که زنگ گوشی توجهم را جلب کرد. تصویر روژین روی صفحه روشن شد. نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی دکمه اتصال را لمس کردم.

ـ سلام روژین جان، سلام عزیزکم حالت چطوره؟

صدای روژین نمی‌آمد. تنها صدای همهمه بود.... و صدای آشنای مردانه‌ای که می‌شناختم... صدای مجید پسر خاله‌ام... بیا روژین بیا با غزل صحبت کن...

ـ علو... علو روژین جان!

برای لحظه‌ای تمام تنم یخ کرد. از بیم شنیدم خبری ناگوار تمام تنم لرزید. با صدای بلند صدایش زدم:

ـ علو... روژین... روژین!

صدای همهمه قطع شد، انگار چیزی را جلوی اسپیکر گوشی نگه داشته بودند که صداها واضح نبود.

ناخودآگاه به زبان مادری‌ام روژین را صدا زدم:

ـ روژین کجایی جواب بده؟ علو خواهرکم!

چند ثانیه بعد که برایم مثل چند قرن گذشت صدای آرام و نازک روژین در گوشی پیچید.

ـ سلام غزل... سلام خواهری... صدایش آرام بود امّا نه مثل همیشه.

ـ حالت چطوره روژین خوبی؟

ـ خوبم غزل جانم، خوبم خواهری.

ـ روناک چطوره؟ روناک کجاست؟

صدایش این بار تغییر کرد. بغض کرده بود انگار.

ـ غزل... غزل آبجی روناک حالش خوب نیست بیا.

گوشی را محکم به گوشم فشار دادم.

ـ چی شده روژین بگو ببینم چه اتفاقی افتاده!

ـ هیچی هیچی فقط روناک حالش خوب نیست تو رو خدا امشب بیا خونه، من غیر از تو هیچ‌کس رو ندارم.

پاهایم به زمین قفل شده بودند.

ـ چی می‌گی روژین تو را ارواح خاک مامان درست حرف بزن ببینم چه شده دختر!

صدای هق‌هق‌اش در گوشی پیچیده و قبل از اینکه کلامی بگویم تماس قطع شد. آشفته و هراسان شماره‌اش را گرفتم. یک بوق دو بوق... چند بار امتحان کردم امّا تماس برقرار نمی‌شد. کیفم را چنگ زدم و به سمت دفتر آموزشگاه دویدم. خانم کمالی پشت میز منشی نشسته بود با دیدنم لبخندی زد و خسته نباشید گفت.

ـ خانم کمالی لطفاً برام یه ماشین به مقصد ترمینال بگیرین.

با تعجب نگاهم کرد.

ـ ترمینال! الآن؟!

نفسم را با حرص بیرون دادم: بله لطفاً فقط عجله کنید.

هیچ‌کدام از آژانس‌های تاکسی اطراف ماشین نداشتند. ناامید و داغان بدون هیچ حرف و توضیحی خداحافظ کردم و باعجله وارد کوچه شدم. با دیدن ماشین نیکان بهمنش که با سرعت و فاصله کم در حال خارج شدن از کوچه بود فکری در ذهنم جرقّه زد. دویدم به سمت ماشین و با صدای بلند نامش را صدا زدم. انگار خیلی زود صدایم را شنید که مسیر رفته را با دنده عقب برگشت. دیگر تعارف را جایز نمی‌دیدم. خواستم تا ترمینال برساندم. خواسته‌ای که شاید در مواقع عادی هیچ‌گاه از او یا هرکس دیگری طلب نمی‌کردم امّا آن شب فرق می‌کرد. در ماشین باز مشغول گرفتن شماره روژین شدم. گوشی روناک هم خاموش بود. شماره پدرم و خاله‌ام را هم گرفتم امّا هیچ‌کس پاسخگو نبود.

کلافه گوشی را روی کیفم کوبیدم. برای لحظه‌ای نگاه متعجب و نگران نیکان بهمنش را دیدم. توضیح مختصری دادم.

دلداری‌ام می‌داد امّا صدایش را نمی‌شنیدم در آن لحظه فقط رسیدن به خانه برایم مهّم بود. ترمینال شلوغ و پر از مسافر بود. تمام باجه‌ها را زیر و رو کردم. تنها اتوبوس به مقصد شهرمان دو ساعت قبل رفته بود و نزدیک‌ترین اتوبوس صبح فردا راهی می‌شد. اسمم را شنیدم. نیکان بود گوشی‌ام را در اتوموبیل‌اش جا گذاشته بودم. تشکّر کردم و به سمت پایانه تاکسی‌ها راه افتادم. تاکسی آن وقت شب وجود نداشت و تنها چند مسافربر شخصی منتظر پرشدن ماشین‌هایشان بودند. هرچند که هیچ‌وقت چنین خطری را به جان نمی‌خریدم و با مسافربرهای شخصی همسفر نمی‌شدم این بار دل را به دریا زدم و خواستم سوار تنها ماشینی که مقصدش شهری نزدیک به شهرمان بود شوم.

ـ غزل خانم... برگشتم نیکان بود که پشت سرم ایستاده بود. کلافه نفسم را با حرص بیرون دادم.

نمی‌دانستم چرا رهایم نمی‌کند. گفت که ماشین به نظر اَمن نمی‌رسد. خواستم دورش کنم امّا دور از ادب بود، حالا که تا آنجا همراهی‌ام کرده بود.

دخالت‌اش را نمی‌خواستم برایم اَمن بودن ماشین مهّم نبود فقط رسیدنم به خانه اهمّیت داشت.

آنقدر صحبت‌مان طولانی شد که صدای اعتراض راننده بلند شد. گفته بودم عجله دارم و هزینه مسافر دیگری را که نیامده حساب می‌کنم. خواستم به سمت ماشین برگردم که دسته کیفم را گرفت. با خشم نگاهش کردم. و چند لحظه بعد صدای پچ‌پچ مسافرانی را که در صندلی عقب پژو نشسته بودند با راننده شنیدم.

دسته کیفم هنوز در مشت‌اش بود که راننده با لحن خندان گفت:

ـ نمی‌خوای بیای خانمی؟ با از ما بهترون می‌خوای همسفر باشی؟

انگار سطلی از آب داغ در آن سرما روی سرم خالی کرده بودند. نیکان با حرص دسته کیف را رها کرد. دیدم که صورتش در یک لحظه چقدر سرخ شد. استخوانهای فک‌اش با خشم روی هم سائیده شدند و لحظه‌ای بعد به سمت ماشین دوید. امّا قبل از اینکه برسد پژوی سبز با سرعت دور شد. دیگر بیشتر از آن طاقت نداشتم. اشکهایم برای جاری شدن اجازه نمی‌خواستند. درمانده و ناتوان همانجا ایستادم. دیگر برایم مهّم نبود که نیکان بهمنش اشکهایم را ببیند. برگشت و روبه‌رویم ایستاد. هنوز صورتش پر از خشم بود. سکوت کردم. صدای خشمگین‌اش را شنیدم:

ـ ماشین رو پشت ترمینال پارک کردم.

همانجا ایستادم. نفسش را با صدا بیرون داد و دستش را به کمرش زد.

ـ خانم صباحی راه بیفتین بریم برسونمتون خونه، اصلاً الآن بریم باهم بلیط فردا صبح رو بگیرین.

بیشتر طاقت نداشتم، کیفم را روی زمین کوبیدم و بغضم ترکید. با گریه گفتم: نمی‌تونم برگردم خونه. من امشب باید برم پیش روژین و روناک، یه اتفّاق بدی افتاده خواهرم داشت گریه می‌کرد، روژین داشت کریه می‌کرد، تو رو خدا ولم کنین و برگردین...

من باید امشب برم...

رنگ نگاهش عوض شد. دیگر آن نیکان بهمنش عصبی و خشمگین نبود. آرام گفت: خانم صباحی به خودتون مسلّط باشین شما چطوری امشب می‌خواین برین؟ وقتیکه هیچ اتوبوس یا تاکسی وجود نداره!

اشکهایم را با پشت دست پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامتر شوم. نمی‌دانستم این غریبه‌ی تازه آشنا شده چرا رهایم نمی‌کند. نه از دوستان‌اش بودم نه اقوام یا حتی آشنایانش. حس حمایت‌اش در آن لحظه نه تنها برایم شیرین و دلپذیر نبود بلکه آزاردهنده بود.

هرچند که اگر امشب همراهی‌ام نمی‌کرد معلوم نبود چه سرنوشتی در آن پژوی سبز انتظارم را می‌کشید. سعی کردم لحن‌ام آرام باشد.

ـ آقای بهمنش ممنونم که تا اینجا همراهیم کردین حقّ با شماست امشب هیچ اتوبوس یا تاکسی نیست، امّا من فکر می‌کنم صبح زود که

تاکسی‌ها شروع به کار کنن می‌تونم زودتر برسم، امشب رو هم داخل ترمینال روی صندلی‌ها تا صبح استراحت می‌کنم. چون واقعاً نمی‌تونم برگردم خونه.

روی پیشانی‌اش دست کشید و به صورتم خیره ماند. انگار داشت به موضوعی فکر می‌کرد.

ـ چند ساعت راهه تا شهرتون.

ـ حدود ده تا دوازده ساعت.

به ساعتش نگاهی کرد و گفت: بسیار خوب کیفتون روبردارین و یه بار دیگه شماره خواهرتون یا یکی از آشناها رو بگیرین.

مطیع و آرام کیفم را از روی زمین برداشتم و گوشی تلفنم را بیرون آوردم. در اثر ضربه محکمی که بخاطر انداختن کیفم روی زمین ایجاد شده بود صفحه مانیتور تلفنم شکسته بود. نا امید گوشی را لمس کردم. هیچ روشنایی جز چند خط سیاه روی صفحه را روشن نمی‌کرد. نا امید نالیدم: شکسته... گوشیم شکسته.

نفس عمیقی کشید و به آسمان سرخ زمستانی نگاه کرد.

ـ با من بیاین.

لحن‌اش مهربان بود. دیگر شماتتم نمی‌کرد. حتی دستور هم نمی‌داد. مطیع و آرام راه افتادم. برایم مهّم نبود کجا می‌رود. آنقدر با لحن آرام و پدرانه‌اش دلگرمم ساخته بود که ایمان داشتم راه‌حلی دارد. به سمت پشت ترمینال رفتیم. ریموت ماشین‌اش را زد. در چند قدمی ماشین با تردید ایستادم، نمی‌خواستم به خانه برگردم. به سمت ماشین رفت و در را باز کرد. خواست سوار شود که دید ایستاده‌ام. جلو آمد.

ـ سوار بشین!

ـ گفتم که نمی‌خوام برگردم خونه.

این بار با شماتت سر تکان داد.

ـ برنمی‌گردیم خونه.

چند لحظه با شک به صورتش خیره شدم.

ـ سوار بشین دیگه!

جلو رفتم. چاره‌ای دیگری نداشتم. هرچند که حتی تصورش را هم نمی‌کردم که خودش قصد رساندنم را داشته باشد. امّا چند لحظه بعد داخل ماشین وقتیکه داشت برای منشی دفتر وکالت‌اش پیغام صوتی می‌گذاشت متوجه موضوع شدم.

ـ خانم امینی لطفاً تمام قرار ملاقات‌های فردا رو کنسل کنین برای من یک سفر فوری پیش اومده که امشب حتماً باید راهی بشم. شب بخیر.

با تعجّب به صورتش خیره ماندم و آرام گفتم: آقای بهمنش من اصلاً انتظار ندارم شما این راه طولانی رو بخاطر من طی کنید.

نگاه کوتاهی به صورتم انداخت.

ـ استراحت کنید امروز هم توی کلاس حال خوبی نداشتین، نگران نباشید.

برای لحظه‌ای کوتاه حسی سرد و درخشان از میان قلبم عبور کرد. از توجّه‌اش غرق حالی خوش شدم. حالی که تنها چند ثانیه به طول انجامید. باز فکر و خیال روژین و روناک به سراغم آمد. آرام تشکر کردم.

ـ نمی‌دونم چطور میتونم از این لطف شما تشکر کنم....

لبخند آرامی زد و ماشین را روشن کرد. دوباره به سراغ گوشی رفتم. همان نور کم صفحه هم خاموش شده بود و دیگر نمی‌شد از تلفنم استفاده کنم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و برای هزارمین بار در دلم دعا کردم که اتفّاق بدی برای روناک نیفتاده باشد. گرمای مطبوع بخاری ماشین تن یخزده‌ام را گرم می‌کرد. آنقدر خسته و آشفته بودم که توان باز نگه داشتن چشمهایم را نداشتم سرم درد می‌کرد و تمام فکر و ذهنم درگیر خواهرم بود. نفهمیدم چقدر در آن عالم خواب و بیداری سپری کردم. بی‌خوابی شب قبل توانم را گرفته بود. بوی عطر سرد و تلخ نیکان در فضای ماشین پیچیده بود. اینکه چطور توانسته بود تا این حدّ به این مرد که تا چند هفته قبل نمی‌شناختمش اعتماد کنم و همراهش شوم برای خودم هم عجیب بود، امّا چاره‌ی دیگری نداشتم. ماشین که متوّقف شد پلک‌های سنگینم را به زحمت از هم باز کردم. کنار رستوران کوچکی توقف کرده بود و بی‌هیچ صحبتی از ماشین پیاده شد. یک ربع بعد وقتی دوباره برگشت دو ظرف غذا در دست داشت. دیدم که قبل از سوار شدن چند دقیقه با تلفن همراهش صحبت کرد و بعد از پایان تماس وارد ماشین شد. با خجالت تشکّر کردم. لبخند زد.

سمت چپ گونه‌اش درست مثل خواهرم چال گونه داشت. بغض کردم. اگر بلایی سر روناک آمده بود چطور می‌توانستم شرمنده مادرم نباشم؟!

در ظرف غذا را باز کرد و سینی را که محتوی چند سیخ کباب بود روی پایم گذاشت.

ـ خیلی از لطف‌تون ممنونم امّا من گرسنه نیستم. بدون اینکه حرفی بزند نگاهم کرد. نگاهی مهربان و شماتت بار درست مثل پدری که قصد توبیخ فرزندش را دارد. با لحن دستوری گفت:

ـ حتی چند لقمه هم شده بخورید.

به کباب‌ها چشم دوختم. هیچ میلی به خوردن نداشتم.

ـ خانم صباحی شما که نمی‌خواید به محض رسیدن به خونه اتفّاقی که چند وقت قبل دم در خونتون افتاد تکرار بشه.

سکوت کردم و آرام تکّه کوچکی را به دهان گذاشتم.

چند دقیقه بعد دوباره در جاده بودیم. خواست پخش ماشین را روشن کند امّا زود پشیمان شد. سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ من بخاطر شغلم بسیار پیش اومده که شاهد پرونده‌های آزار و اذیّت، خانم‌ها و دختران جوان بودم.

دستهایم را بغل کردم و به جاده چشم دوختم.

ـ غزل خانم شما هیچوقت حتّی در بدترین شرایط هم نباید این ریسک رو انجام بدین و سوار ماشینی بشین که هیـچ امنیتی نـداره. مـی‌دونین اگر سوار اون پژو می‌شدین ممکن بود چه بلاهایی سرتون بیاد؟!

به نیمرخ مردانه‌اش نگاه کردم.

ـ آقای بهمنش من... فهمیدم که داشتم اشتباه می‌کردم، امّا امشب به قدری شرایط روحی و فکری بهم ریخته‌ای داشتم که به هیچی جز رسیدن به خانواده‌ام فکر نمی‌کردم.

ابروانش را بالا داد و به صورتم نگاه کرد. جذاب و مردانه بود.

ـ به چه قیمتی؟! مسلماً خانواده شما هم راضی نیستن با این شرایط که خودتون رو در معرض خطر قرار بدین برگردین خونه.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. بغض باز چنگ انداخته بود در گلویم.

ـ روناک و روژین خواهرهای دوقلوی من هستن، اونا وقتی فقط شش ساله بودند مادرمون از دنیا رفت. مادرم چند سال بیمار بود و تمام درمانهایی رو که دکترها تجویز می‌کردند انجام می‌داد امّا آخر این سرطان بود که قدرتش بیشتر از مادر عزیز من بود.

ـ خیلی متأسفم. آرام سر تکان دادم.

ـ من چهارده ساله بودم. مادرم روزهای آخر دائم سفارش دوقلوها رو بهم می‌کرد. خواهرهام با اینکه دوقلو هستن امّا روحیات متفاوتی دارن، همین طور از لحاظ ظاهر هم شبیه نیستن. چهار پنج سال بعد وقتیکه دانشگاه هنر تهران قبول شدم با اینکه عاشق رشته‌ام بودم می‌خواستم بخاطر خواهرهام قید تحصیلم رو بزنم. امّا با اصرار پدرم و همسر جدیدش راهی تهران شدم. اوایل شاید دو یا سه بار در ماه برای سر زدن به دوقلوها می‌رفتم امّا کم‌کم بخاطر فشار درس‌ها و دوری راه رفت و آمدم کمتر شد. دوقلوها بزرگ شدن و فاصله‌ی من از اونها خیلی بیشتر شد.

سکوت کردم و نفسم را با صدا بیرون دادم.

ـ اگر اتفاق بدی برای خواهرهام پیش اومده باشه نمی‌تونم خودمو ببخشم. نگاهم کرد. نگاهش عمیق و با احترام بود.

ـ در هیچ صورتی نباید خودتون را مقصر بدونین. شما به قولی که به مادرتون داده بودین عمل کردین و حتی در شرایط سخت هم با وجود دوری راه تنهاشون نگذاشتین.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

ـ فقط دعا می‌کنم هر دوتاشون حالشون خوب باشه...

دلم نمی‌خواست بیشتر به دلشوره‌ام دامن بزنم. برای اینکه مسیر صحبت را عوض کنم گفتم: شما تا به حال به کرمانشاه سفر کردین؟!

لبخند زد.

ـ متأسفانه هیچوقت فرصت‌اش رو نداشتم. البته با مردم خونگرم و مهربانش آشنا هستم.

با تعجب گفتم: چطور؟! لبخندش پررنگ‌تر شد.

ـ از روزهای خدمت سربازی! یکی از دوستانم که با هم دو سال توی یه پادگان نظامی خدمت کردیم اهل کرمانشاه بود، البتّه خیلی هم اصرار داشت که حتماً برای یکبار هم که شده سری به شهرشون بزنم و مهمانش باشم امّا هیچوقت فرصت‌اش به دست نیومد. البته اون چند باری اومد تهران و مهمان خانه ما شد امّا بعدها هر دو بخاطر مشغله کاری از هم دور شدیم و الآن هم هیچ شماره یا نشانی ازش ندارم. نفس عمیقی کشیدم و به رفت و آمد اندک ماشین‌ها در جاده‌ی تاریک و یخ‌زده خیره ماندم.

صدای زنگ تلفن همراهش سکوت ماشین را شکست.

پلک‌های خسته‌ام را روی هم گذاشتم. صدایش را می‌شنیدم.

ـ سلام مادرجان.

ـ نه نمی‌تونم بیایم یه مسافرت کاری پیش اومده، می‌دونم، می‌دونم. بهش سلام برسون.

از لابه‌لای گفتگویش می‌شد حدس زد که مخاطب‌اش کیست. شرمنده و خسته بودم. دیگر هیچ راهی جز همسفر شدن با او برایم باقی نمانده بود.

نیم‌نگاهی به صورت خسته‌ام انداخت و گفت: خانم صباحی شما استراحت کنید وقتی رسیدیم انرژی داشته باشید.

لبخند کمرنگی زدم. مهربانی و حمایت‌اش دلم را گرم می‌کرد برای لحظه‌ای به آن عروسک چشم آبی که مالک قلب و روحش بود حسودی‌ام شد. شاید اگر من هم به جای او بودم برای نگه داشتن و بازگرداندن این مرد همه‌ی تلاشم را می‌کردم. تکیه سرم را از پشتی صندلی برداشتم و صاف نشستم.

ـ نه خسته نیستم.

نمی‌توانستم در این جاده‌ی کوهستانی تاریک تنهایش بگذارم و بخوابم. انگار فکرم را خوانده بود که با لبخند گفت: نگران نباشید قول می‌دم صحیح و سالم برسونمتون.

آرام گفتم: نمی‌دونم بابت این لطفی که امشب در حق من کردین چطور تشکر کنم. با مهربانی لبخند زد.

ـ تشکّر لازم نیست، انجام وظیفه بود سرکار خانم.

این بار دیگه سکوت بینمان طولانی شد. هر دو در سکوت به جادّه خیره شده بودیم. آنقدر خسته بودم که نفهمیدم کِی پلک‌هایم روی هم افتادند. حرکت ماشین مثل تکانهای گهواره تن و روح خسته‌ام را آرام

می‌کرد به خواب عمیقی فرو رفتم. چشم که باز کردم باور نمی‌کردم صبح شده باشد و من تمام طول مسیر را خوابیده باشم. شاید اگر ماشین متوقّف نمی‌شد و من از صدای بسته شدن آرام در هوشیار نمی‌شدم تا رسیدن به خانه می‌خوابیدم. شرمسار از این خواب طولانی چشم باز کردم و به بیرون ماشین نگاه کردم.

نیکان کنار دکه‌ی کوچکی توقف کرده بود. به تابلوی سبز راهنمای جاده چشم دوختم. فقط پنجاه کیلومتر دیگر تا رسیدن به شهرمان باقی مانده بود. با تعجّب به ساعت مچی‌ام چشم دوختم. یعنی تمام شب را بی‌هیچ توقفی رانده بود! وقتی برگشت سینی پلاستیکی با لیوان چای و تکه‌ای نان محلی در دست داشت. با لبخند صبح بخیر گفت.

با خجالت به چشمهای سرخ و صورت خسته‌اش چشم دوختم.

ـ صبح بخیر آقای بهمنش من واقعاً نمی‌دونم چطور این همه ساعت رو خوابیدم!!

لبخند زد. خستگی از تمام اجزاء صورتش هویدا بود.

ـ شما خسته بودین بهتر که استراحت کردین، فکر نمی‌کنم مسیر طولانی مونده باشه احتمالاً تا نیم ساعت یا چهل دقیقه دیگه می‌رسیم. بفرمائید صبحانه!

لیوان چای را برداشتم به نان اشاره کرد.

ـ دیشب هم شام نخوردین!

تکه کوچکی از نان را جدا کردم.

ـ آقای بهمنش کنار همین دکه جای پارک هست که شما هم بتونین یکی دو ساعتی استراحت کنید.

چایش را سرکشید.

ـ نه من خسته نیستم ضمن اینکه مسیر طولانی هم نمونده، اول شما رو می‌رسونم بعد استراحت می‌کنم.

وقتی برای پس دادن لیوانها و سینی رفت دیدم که با آب بطری کوچک آب معدنی چند بار صورتش را شست. ماشین را روشن کرد و به راه افتادیم. نمی‌دانستم چرا هر کیلومتری که به خانه نزدکی می‌شویم آن حس تلخ و دلشوره‌ام آن قدر بیشتر می‌شود. دعا می‌کردم که اتفّاق بدی نیفتاده باشد. امّا قلبم ناسازگار و محزون در دیواره‌های سینه‌ام خود را به این سو و آن سو می‌زد و برای رسیدن به خانه بی‌تابی می‌کرد وارد شهر که شدیم، رفت‌وآمد صبحگاهی شروع شده بود.

شیشه را کمی پائین دادم و هوای سرد و خشک زادگاهم را نفس کشیدم. مسیر خانه را به نیکان نشان دادم. این جاده پشت همین زمین خاکی بعد از گندم‌زار عریان... که پر بود از خاطرات خردسالی و کودکی‌ام یه کوچه باغ است... کوچه پر از درخت... در انتهای کوچه یک خانه باغ بزرگ است... پر از درختهای کهنسال همین جاست... نه اینجا نیست، اینجا این خانه‌ی سوگوار که دیوارهایش سیاه‌پوش شده‌اند خانه‌ی ما نیست... قلبم دیگر نمی‌تپید... چند نفر از جوانان فامیل داشتند عکسی را روی حجله جلوی در می‌چسباندند... نفهمیدم چطور از ماشین پیاده شدم... انگار آخرین لحظه روی خاکها افتادم... امّا برایم مهّم نبود... فقط دلم می‌خواست مسیر را اشتباه آمده باشم امّا هر چه نزدیک‌تر می‌شدم مطمئن‌تر می‌شدم که این دیوارهای غم گرفته که رخت عـزا به تن کرده‌اند دیوارهای خانه‌ی پدری من هستند...

یادم نیست که از نیکان خداحافظی کردم یا نه... حتّی تشکر هم نکردم،... هیچ نگفتم.... فقط پیاده شدم و در حالیکه حیران و وامانده روی پارچه‌ی سیاه دست می‌کشیدم خودم را تا حجله رساندم، صدای قرآن می‌آمد... جلوتر رفتم... پسر عموهایم را دیدم که داشتند آن قاب چوبی را وسط حجله می‌گذاشتند...

پارچه نوشته عرض تسلیت از بالای در آویزان مانده بود... دیگر صدایی نمی‌شنیدم. انگار اولین حسی که از کار افتاده بود شنوایی‌ام بود. جلوتر رفتم و بی‌هیچ کلامی امید پسرعمویم را کنار زدم.

عکس صورت زیبا و خندان روناک از پشت قاب چوبی به چشمانم می‌خندید، چشمانش عسلی بودند، در عکس خندیده بود و گونه‌اش چال افتاده بود...

ـ آخ که چقدر شبیه همان خنده‌ی در خوابم بود صورتش... همان قدر راحت و شاد بود، هیچ غمی در چشمهایش نبود... روی زانوهایم افتادم. انگار که بدنم دیگر توان نگه داشتن وزنم را نداشت، روبان سیاه روی کنج قاب جا خوش کرده بود، نه گریه کردم، نه فریاد زدم نه اشک ریختم، تمام تنم یخ کرده بود، آرام با انگشت سردم روی عکس صورتش را نوازش کردم...

بلند شدم، نه حقیقت نداشت!! دیروز، همین دیروز روژین گفته بود که حالش خوب است همین چند ساعت قبل که حالش را پرسیده بودم خوب بود... نه حقیقت نداشت! بلند شدم. پسر عمویم امید می‌خواست کمکم کند امّا نگذاشتم. دستش را پس زدم. چشمهایش پر از اشک بودند. به سمت خانه رفتم. سنگریزه‌ها زیر پایم صدا می‌کردند همه جا پر

از سیاهی بود.... وسط باغ ایستادم... پرده‌ی اتاقش تکان خورد، خواستم قدم بردارم امّا دیگر نمی‌توانستم. تمام شده بود، تمام نیرو و توانم با دیدن صورتهای اشکبار و تن‌های سیاه‌پوش خاله و روژین و آن چند زن فامیل که به سمتم می‌آمدند تمام شده بود.

روژین به سمتم دوید امّا قبل از اینکه برسد افتاده بودم. صورتم چسبید به سنگ ریزه‌های یخ‌زده کف راهروی باغ...

فصل نهم

نیکان

بالاخره خوابید. خیلی مقاومت کرده بود امّا این بار انگار واقعاً بیهوش شده بود. به نیمرخ‌اش که مثل کودکی آرام به خواب عمیق فرو رفته بود نگاه کردم.

شب از نیمه گذشته بود و من در جادّه با سرعت می‌راندم. دکمه‌ی حالت خواب صندلی‌اش را فشار دادم.

صندلی آرام کمی به عقب خم شد. عطرش پیچیده بود در فضای کوچک ماشین‌ام. با تعجّب به جاده نگاه کردم. اینجا چه می‌کردم؟! این زمان از شب که برای من همیشه در خواب و آرامش گذشته بود! امشب قرار بود در راه بگذرد... راه شهری غریب که هرگز نرفته بودم. با همسفری که شاید یک ماه قبل هرگز نمی‌شناختمش. این حس چه بود؟! حس عجیبی که قلبم لمس کرده بود راهی سفر کرده بود؟! شایدم هم سرنوشت بود که راهی‌ام کرده بود... ناخودآگاه به یاد ارکیده افتادم...

برای خودم هم عجیب بود که چند روزی به یادش نیفتاده‌ام. انگار فراموشش کرده بودم! چطور می‌شد. فراموشش کنم؟! زنی که روزی آنقدر دلبسته‌اش بودم که تمام زندگی‌ام شده بود. هر ساعتم به یادش می‌گذشت و برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم، امّا حالا در این چند روز انگار که از اول ارکیده‌ای وجود نداشت. انگار خاطره‌ای بود متعلق به سالهای دور و گذشته دیگر صدای خنده‌هایش در گوشم نمی‌پیچید.

دیگر با یادآوری نوازش‌هایش تنم گرم نمی‌شد. انگار که یک دفعه تمام شده باشد. هر چند که فراموش کردنش به این راحتی نبود. باز خاطراتش از لابه‌لای لحظه‌های تنهایی‌ام سرک می‌کشیدند، هر وقت که می‌خواستند. نفس عمیقی کشیدم. امشب که با این دخترک ظریف و استخوانی همسفر شده بودم دیگر ارکیده برایم مهم نبود دیگر حسرت نداشتن‌اش را نداشتم. چرا؟! غزل نه شبیه‌اش بود نه مرا به یاد او می‌انداخت پس چه بود؟ چه چیزی در عمق وجود این دختر آرام و ساده وجود داشت که مرا جذب می‌کرد؟! جذبم می‌کرد که حمایت‌اش کنم... به سمتش بروم و بیشتر بشناسمش. چیزی مابین احترام و خواستن حس عجیب که هنوز برای خودم قابل درک نبود. فقط نمی‌شد به حضورش بی‌تفاوت باشم، نمی‌شد تنهایش بگذارم. با آنکه خسته بودم امّا تمام شب را راندم چند ساعت از طلوع خورشید گذشته بود که دیدم دیگر نمی‌توانم رانندگی کنم. خواب داشت در پلکهایم جاخوش می‌کرد. به تابلوی راهنمای راه نگاه کردم فقط پنجاه کیلومتر تا رسیدن به شهرشان باقی مانده بود. کنار دکه‌ای که کنار جاده بود ماشین را متوقف کردم و صبحانه مختصری گرفتم. چشمهایم به زحمت باز می‌ماندند. غزل

خواست که استراحت کنم امّا می‌دانستم اگر پلکهایم را روی هم بگذارم تا چندین ساعت بیهوش می‌شوم. بطری آب را روی سر و صورتم خالی کردم. کمتر از نیم ساعت بعد با نشانی‌های غزل به خانه‌شان رسیدیم.

خانه باغ بزرگی که دیوارهای بلندش نصف کوچه را گرفته بود. قبل از اینکه او متوجّه پرچم‌های سیاه و پارچه نوشته تسلیت شود من پرچم‌ها را دیدم. حتی فرصت نشد که پیاده شوم و با کلامی دلداری‌اش بدهم. ناباورانه پیاده شد. دست روی پارچه‌ی سیاه کشید تا به حجله رسید. روبه‌روی عکس دخترکی که از میان قاب چوبی لبخند می‌زد ایستاد. چند نفر از جوانان فامیل‌اش مشغول نصب پرچم‌ها بودند. خواستم پیاده شوم که با دیدن آنها منصرف شدم. مسلماً در این شهر کوچک آمدن شبانه غزل با مردی غریبه می‌توانست برای همه‌ی سؤال برانگیز باشد. دیدم که با پاهای لرزان وارد خانه شد. جلوتر نرفتم و بدون اینکه جلب توجّه نکنم از همان جا دور زدم. دیگر پاهایم قدرت رانندگی نداشتند.

اولین جایی که برای پارک کردن ماشین و استراحت به نظرم رسید همان زمین خاکی متروکه بود.

ماشین را کنار زمین پارک کردم و صندلی را به حالت خوابیده درآوردم. با خودم فکر کردم، شاید چند ساعت دیگر برای گفتن تسلیت به آن خانه باغ برگردم.

پلکهایم بی‌اختیار روی هم افتادند. آنقدر خسته بودم که حتی صدای زنگ‌های تلفنم را نشنیدم. با صدای ضربه‌های ممتددی که به شیشه می‌خوردند چشم باز کردم. آفتاب وسط آسمان می‌درخشید. گیج و گنگ دستم را جلوی صورتم سایبان کردم. هنوز نمی‌دانستم کجا هستم و چه

ساعتی از روز است. اینکه چرا در ماشین خوابیده‌ام و در آن زمین خاکی چه می‌کنم برایم سؤال بود! پلکهایم را مالیدم و دکمه صندلی را فشار دادم و به حالت نشسته برگشتم. همچنان صدای سنگ‌ریزه که به شیشه ماشین می‌خورد می‌آمد. کش و قوسی به تن خسته‌ام دادم و شیشه را پائین آوردم. پسر بچه‌ای که به نظر ده ساله می‌رسید با لباس سیاه کنار در ایستاده بود. کم‌کم ذهنم داشت فعّال می‌شد. به یاد غزل افتادم و دیشب... و صبح و آن خانه باغ سیاه‌پوش. خمیازه‌ای کشیدم و به صورت پسر بچه خیره شدم. چقدر به نظر آشنا می‌رسید... برای لحظه‌ای فکر کردم شاید از اقوام غزل باشد امّا اصلاً شبیه او نبود. نگذاشت بیشتر در ذهنم کنکاش کنم.

ـ سلام عمو!

ـ سلام صبح بخیر.

لبخند زد.

ـ الآن ظهره عمو!

با تعجّب به ساعتم نگاه کردم. راست می‌گفت. یعنی چند ساعت خوابیده بودم؟!

ـ عمو اینجا زمین‌های ماست.

لبخند زدم.

ـ چه خوب!

ـ با تعجب نگاهم کرد.

ـ اینجا کاری دارین؟!

از حس بزرگ منشانه‌اش خنده‌ام گرفت.

ـ چطور مگه؟!

سرش را تکان داد.

ـ آخه ماشینت از صبح اینجا پارکِ.

ـ اشکالی داره؟!

قبل از اینکه جوابی بدهد صدای مردانه‌ای از پشت نامش را صدا زد.

ـ امیرحسین مگه من بهت نگفتم...

با شنیدن نامش پسر بچه برگشت. لهجه و صدایش برایم آشنا بود. ادامه داد: گفتم بپرس مهمان خانواده صباحی هستن؟!

این بار دیگر شک نکردم. این صدا را قبلاً شنیده بودم. دستگیره را گرفتم و پیاده شدم. پشت ماشین ایستاده بود. هـمان مـرد بلند قد سیـاه‌پوش که ابروهای پر پشت و بهم پیوسته مشکی داشت. برای چند لحظه هر دو مات و مبهوت بهم خیره ماندیم. او بود که خندان جلو آمد و در آغوشم کشید.

ـ نیکان درست می‌بینم؟! نیکان بهمنش واقعاً خودتی؟!

محکم در آغوشش گرفتم.

ـ حمیدرضا باورم نمی‌شه!

خندید.

ـ چی رو باورت نمی‌شه اینجا شهرمونِ ها!

با محبت به سر تا پایم نگاه کرد.

ـ چقدر تغییر کردی نیکان!

لبخند زدم.

ـ ده سال گذشته! از زمان سربازی‌مون تو هم خیلی تغییر کردی!!

تسبیح‌اش را چرخاند.

ـ باورم نمی‌شه اینجا باشی؟! تو غزل رو رسوندی؟!

این بار من بودم که بهت زده نگاهش کردم.

ـ شما با خانم صباحی نسبتی دارین!؟

لبخندش پررنگ شد.

ـ با اجازه پسرخاله ایشون هستم!

با حیرت گفتم:

ـ باورم نمی‌شه بعد از این همه سال که من اومدم اینجا دوست قدیمی‌ام را تصادفی پید کنم.

ـ منم همین‌طور! اوّلش که غزل گفت با یه آقایی به بهمنش اومده، یه لحظه یه جرقّه‌ی کوچیک تو ذهنم روشن شد امّا حتی یک درصد هم احتمالش رو نمی‌دادم اون آقای بهمنش جنابعالی باشین اونم با این ماشین گرونقمیت!

پسر بچه که حالا از شباهت‌اش حدس می‌زد پسر حمیدرضا باشد جلوتر آمد.

ـ عمو ماشینِ خودته؟!

لبخند زدم.

ـ قابل شما رو نداره!

امیرحسین با غرور به چند پسر بچه دیگر که کمی دورتر ایستاده بودند گفت: ماشین فامیل ماست!

ـ خیلی لطف کردی نیکان جان، غزل برایم گفت که از دوستانش هستی و دیشب زحمت کشیدی و رساندیش! می‌دانم تمام شب رانندگی کردی، بریم خانه یه دوش بگیر و ناهار بخوریم بعد حسابی استراحت کن.

به موهای سیاهش که چند تار سفید میان‌شان جا خوش کرده بودند نگاه کردم. لهجه‌اش شیرین بود و مثل همان روزها مهربان و مهمان‌نواز. به یاد غزل افتادم.

ـ تسلیت می‌گم حمیدجان، خدا رحمت کنه خواهر خانم صباحی رو.

صورتش درهم شد. تسبیح سبز را در میان انگشتانش چرخاند.

ـ خیلی ممنون نیکان! بنده خدا نوزده سالش نشده بود روناک یکی از خواهرهای دوقلوی غزل بود.

ـ خیلی متأسفم. خدا به خانوادش صبر شده.

به سمت کوچه هدایتم کرد.

ـ جگر همه رو سوزاند با این رفتنش.

با تعجّب نگاهش کردم.

ـ همه شهر حرف‌اش رو می‌زنن.

با ناراحتی گفت: خودکشی کرد.

با چشمان گرد نگاهش کردم.

ـ چطور؟!

برگشت و نیم نگاهی به بچه‌ها که دور ماشین حلقه زده بودند انداخت.

ـ خودش رو از بالای پل عابر پیاده پرت کرد.

چشمهایش پر از اشک شده بودند.

ـ آخ که قبل همه رو آتیش زد با این کارش...

آرام اشکهایش را با فشار انگشتانش پاک کرد.

ـ بیا خونه نزدیکِ... سکوت کردم و نفسم را با آه بلندی بیرون دادم.

ـ خیلی ناراحت کننده است.

آرام سر تکان داد و به سمت در آهنی سبز رنگ که در ابتدای کوچه بود هدایتم کرد.

چند ساعت بعد در حالیکه انگار من هم عضوی از آن خانواده هستم همسفره‌شان شدم. حمید در خانه ویلایی همراه با مادر و پدر و برادرش زندگی می‌کرد.

ساختمان مجزایی که انتهای باغ ساخته شده به خانواده‌ی پنج نفره او تعلق داشت. باورم نمی‌شد که جز امیرحسین دو دختر دوقلوی پنج ساله هم داشته باشد. ما هم سن بودیم امّا من تنها یک سال با ارکیده نامزد بودم، نامزدی ناتمام... شاید اگر آن عکس‌ها را هرگز نمی‌دیدم، الآن کنارش روزهای خوش را تجربه می‌کردم و هرگز به این شهر غربی و کوهستانی نمی‌آمدم. امّا سرنوشت بازی عجیبی را با قلبم آغاز کرده بود. با آمدن پدر حمید که شوهر خاله غزل بود رشته افکارم پاره شد. آمد و روبه‌رویم نشست. سیاه پوشیده بود و به رسم مردان آن شهر سربند سیاهی بسته بود. به استکان چای اشاره کرد.

ـ بفرمائید پسرم، حمیدرضا همیشه اون سالها از محبّت و مهربانی خانواده‌ات برای ما تعریف می‌کرد.

لبخند زدم.

ـ خواهش می‌کنم خوبی از شماست جناب اکبری!

آرام سر تکان داد و دستی به سبیل‌های بلند و پهنش که تا روی لبش آمده بودند کشید.

ـ حیف که توی این روزها مهمان ما هستی... خانواده ما داغدار شده و اگر نه بهتر ازت پذیرایی می‌کردیم.

ـ سلامت باشین جناب اکبری ببخشید که بنده مزاحم شما شدم راستش قصد داشتم بعد از استراحت عرض تسلیت بگم و رفع زحمت کنم.

نگاه قدرشناسانه و مهربانی به صورتم انداخت.

ـ چه زحمتی پسرم؟! تو برای ما خیلی زحمت کشیدی. همین که غزل رو شبانه به خونه‌اش رسوندی لطف بزرگی کردی. البته من به مجید پسرم و روژین خواهر غزل گفتم که صبر کنند و فردا به غزل اطلاع بدن امّا روژین طاقت نیاورد. دختر بیچاره نمی‌تونست تنهایی بار این غم را به دوش بکشه. خبر داری که با مرحومه خواهر دوقلو بودند؟!

به نشانه تأئید سر تکان دادم. لهجه‌اش غلیظ‌تر از حمیدرضا بود و بعضی از کلمات را کاملاً با لهجه کُردی ادا می‌کرد. دلم برای دیدن غزل پرمی‌کشید. دلم می‌خواست زودتر ببینمش. هرچند که می‌دانستم هیچ کلامی برای دلداری، آرامش نخواهد کرد.

با صدای زنگ تلفنم عذرخواهی کردم و بلند شدم. پدرم بود که شاکی از سفر بدون برنامه‌ام از بهم ریختن کارهای دفتر گلایه داشت.

ـ آخه کدون سفر کاری رفتی که من ازش بی‌خبرم؟! دو روزه که قرار ملاقات‌هات رو کنسل کردی اینطوری صدای ارباب رجوع درمیاد. کسی

که به من و تو مراجعه می‌کنه خودش از باز کردن گره کار و زندگیش غافل مونده، اونوقت تو گذاشتی رفتی!!

از بالکن بزرگ به محوطه پر درخت حیاط چشم دوختم. خانه‌ی حمیدرضا یک ساختمان کوچک نما آجریه ساده در انتهای باغ بود.

ـ کی برمیگردی نیکان؟! نفس عمیقی کشیدم.

ـ احتمالاً امشب راه میفتم. برای فردا میتونم دوباره به قرار ملاقات‌ها و کارهای دفتر برسم.

با حرص غرید.

ـ لازم نیست شبانه حرکت کنی فردا پنجشنبه است و دفتر هم تعطیلِ. فردا صبح راه بیفت که برای صبح شنبه به کارات برسی.

تماس که تمام شد من همچنان به عمارت کوچک انتهای باغ خیره بودم و شادی و بازی بچه‌های دوست روزهای خدمت سربازی‌ام.

ـ آقا نیکان من و برادرم می‌خوایم یه سر بریم خونه آقای صباحی اگه می‌خوایین برای تسلیت باهامون بیاین!

برگشتم. مجید بود برادر کوچکتر حمیدرضا که قرار بود با خواهر غزل ازدواج کند. آخرین خاطره‌ام از او به عکس‌های کودکی و نوجوانی‌اش که همیشه همراه حمیدرضا بود بازمی‌گشت. آرام لبخند زدم.

ـ بله حتماً برای عرض تسلیت میام.

تا رسیدن به انتهای کوچه و آن خانه باغ سیاه‌پوش راهی نبود دیوار آجری پر شده بود از پارچه نوشته‌های تسلیت. آنقدر که دیگر جای خالی در دیوارهای کنار در نمانده بود.

جلوی میز چوبی که با پارچه سیاه پوشانده شده بود ایستادم. فانوسی فضای نیمه تاریک را روشن می‌کرد. عطر سینی بزرگ حلوا و نوای قرآن در فضا آمیخته بود. جلوتر رفتم و به قاب عکس چوبی خیره ماندم. دخترک آنقدر شاد و زیبا خندیده بود که باورت نمی‌شد دیگر در این دنیا نباشد. زیبایی چشمگیر و قابل ستایشی داشت. آنقدر که چشم هر بیننده‌ای را به خود مجذوب می‌کرد. دقت کردم تا شباهتی بین او و غزل پیدا کنم امّا جز برق چشمهایش هیچ شباهتی با خواهرش نداشت. صدای حمیدرضا را از پشت سرم شنیدم.

ـ روناک توی زیبایی زبانزد خاص و عام بود. این دختر دقیقاً شبیه خاله خدابیامرزم بود، هم از لحاظ چهره هم اخلاق... قلب همه ما رو با رفتن‌اش آتیش زد.

ـ آرام زمزمه کردم: خدا رحمت‌شون کنه.

از مسیر طولانی سنگ‌فرش که تا رسیدن به عمارت سنگی دو طبقه امتداد داشت عبور کردیم و وارد خانه شدیم. دور تا دور سالن بزرگ هال پر بود از مهمانهایی که برای عرض تسلیت آمده بودند. بالای سالن پیرمردی قدبلند و چهارشانه با لباس مشکی نشسته بود. با هدایت حمیدرضا جلو رفتم. به احترامان از روی مبل بلند شد. پدر غزل بود.

ـ آقای صباحی تسلیت میگم ان‌شاا... غم آخرتون باشه.

با دقت به چهره‌ام نگاه کرد شاید دنبال نشانی از آشنایی می‌گشت. حمیدرضا جلو آمد.

ـ عمو ایشون آقای بهمنش هستن از دوستان من از تهران اومدن. خوشنود شدم که حمیدرضا اینگونه معرفی‌ام کرد. قطعاً برای پیرمرد

دوستی ساده من با دخترش چندان خوشایند نبود. دستی به سبیل‌های خاکستری و پهن‌اش کشید. نگاهش مهربان و پدرانه بود.

ـ خیلی ممنون پسرم خدا به شما سلامتی بده باباجان.

این دیدار و گفتگوی کوتاه اولین و آخرین دیدار من با پدر غزل بود. آقای صباحی به رسم مهمان‌نوازی جایی در نزدیکی خودش برایمان باز کرد. نشستم. دیوارهای سالن بزرگ با پنجره‌های قدی بلند پوشانده شده بود و دور تا دور مبل‌های سلطنتی و کنده‌کاری قدیمی به چشم می‌خوردند. چند مجسمه کنده‌کاری چوبی بزرگ هم در گوشه‌های سالن قرار داشتند. پله مارپیچ فضای بزرگ هال را به طبقه دوم متصل می‌کرد جایی که از قرار مجلس خانم‌ها در آنجا برقرار بود. همچنان مشغول تماشای فضای خانه بودم که سنگینی نگاهی را حس کردم. برگشتم پسری حدوداً سی ساله با قد بلند و چهارشانه به نرده‌های پایئن پله‌ها تکیه داده بود و با دقّت به صورتم خیره شده بود.

چشم‌های مشکی و ابروهای پرپشت و سیاه رنگش در صورت اصلاح شده و مرتب‌اش می‌درخشیدند.

نگاهش همچنان روی صورتم ثابت مانده بود که با صدای یکی از اطرافیانش برگشت و وارد آشپزخانه شد. نوع پوشش و ظاهری که داشت از اطرافیان متمایزش می‌کرد. با آنکه شباهتی به خانواده صباحی نداشت امّا برای لحظه‌ای شک کردم که شاید برادر غزل باشد. امّا خیلی زود به یاد آوردم که غزل هیچگاه از برادرش صحبت نکرده بود. چند دقیقه بعد که با سینی خرما از آشپزخانه خارج شد فرصت را غنیمت شمردم و آرام از حمیدرضا که کنارم نشسته بود در موردش سؤال کردم.

ـ ایشون پسر آقای صباحی هستن؟!

حمیدرضا آرام به نشانه تأئید سر تکان داد. تعجب کردم هرگز هیچ حرفی در مورد این برادر از غزل نشنیده بودم. هرچند که مکالمات بین‌مان هیچگاه از محدوده‌ی کار و مکالمات روزمره فراتر نرفته بود. سینی خرما که روبروی صورتم قرار گرفت عطر تند و تلخی که زده بود در فضای ریه‌ام پیچید. لباس مشکی اتو کرده و مارک داری به تن کرده بود و هیچ نشانی از غم و تعلم در چهره‌اش نبود. برای لحظه‌ای با فاصله کم چشم در چشم شدیم. انگار با آن تیله‌های سیاه درخشان می‌خواست عمق وجودم را بکاود. خرما را برداشتم و تسلیت گفتم. بدون هیچ کلامی سر تکان داد و رفت. رفتارش برایم عجیب و به دور از ادب و احترامی بود که از خانواده‌اش دیده بودم. برای لحظه‌ای فکر کردم شاید از آمدن شبانه غزل همراه من ناراحت است. در شهری کوچک مثل آنجا و مردمی متعصب چنین تصوری دور از ذهن نبود. امّا ظاهرش و نگاهی که پشت آن صورت سرد داشت چیزی جدا و غریب از نگاههای غم زده و دردمند اطرافیان داشت. آنقدر که ذهنم را مشغول خود کرده بود. چند دقیقه بعد که در راه بازگشت به خانه‌ی حمیدرضا بودیم بدون مقدمه سؤالم را پرسیدم.

ـ نمی‌دونستم غزل خانم برادر هم دارن!

حمیدرضا تسبیح‌اش را دور انگشتانش چرخاند و برای برادرش که کنار در ورودی داشت با دخترکی ریز نقش گفتگو می‌کرد سر تکان داد.

ـ سامیار برادر واقعی غزل نیست. با تعجب نگاهش کردم.

ادامه داد: آقای صباحی شوهر خاله‌ام بعد از فوت خاله‌ام با یکی اقوام دورش ازدواج میکنه. سامیار پسر سودابه خانم همسر دوم شهرخاله‌ام هست که چند سالی از غزل بزرگتره. سامیار چند سالی توی خارج درس خونده و یکی دوسالی میشه برگشته.

آرام سر تکان دادم.

ـ که اینطور! حمیدرضا سکوت کرد. نگاهی به ساعتم انداختم. اگر امشب راه می‌افتادم فردا صبح زود به تهران می‌رسیدم.

ـ خوب حمیدرضا جان اگر اجازه مرخصی به من بدین من دیگه آماده رفتن بشم. حمید وسط کوچه ایستاد و به صورتم خیره شد.

ـ نیکان! چه می‌گی؟! مگه الآن وقت رفتنِ! بخدا نمی‌گذارم الآن بری تو تازه صبح رسیدی چطور با این خستگی می‌خوای برگردی!؟ امشب بمان فردا صبح راهی بشو. لبخند زدم. مهمان‌نوازی و خونگرمی مردمان خطه غرب دلپذیر و زیبا بود.

بعد از صرف شام در اتاقی در منزل پدری حمید محیای استراحت شدم. آنقدر خسته بودم که می‌دانستم به محض دراز کشیدن بیهوش می‌شوم. به یاد غزل افتادم. دلم می‌خواست ببینمش. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. چند دقیقه نگذشته بود که با صدای زنگ تلفن خانه پلک‌هایم از هم فاصله گرفت. صدای مادر حمید را شنیدم که با زبان کردی با مخاطب پشت خط صحبت می‌کرد. دوباره پلکهایم را روی هم گذاشتم. امّا هر لحظه صدا بلندتر می‌شد و لحن نگران و آشفته مادر حمید بیشتر... چند لحظه بعد که تماس قطع شد در میان گفتگوی بلند مادر و پسر نام غزل را شنیدم که چند بار در میان جملاتی که به زبان

کردی ادا می‌شدند آورده شد. بلند شدم. و از اتاق خارج شدم. در دلم دعا می‌کردم که اتفاقی برای غزل نیفتاده باشد. مجید و پدرش از خانه خارج شده بودند و مادر حمید در حالیکه مضطرب و نگران طول مسیر کوتاه هال را می‌پیمود روی دست و صورت خودش می‌زد.

سرفه‌ای کردم و با تعجب پرسیدم: اتفاقی افتاده خانم اکبری! انگار همین یک جمله را می‌خواست که اشکهایش جاری شوند. روبرویم ایستاد و با گوشه‌ی روسری سیاه و بلندش اشکهایش را پاک کرد.

ـ غزل ... غزل...

با نگرانی گفتم: غزل چی؟! اتفاقی براش افتاده؟! در میان اشک و آه حیران به صورتم خیره ماند.

ـ غزل... با پدرش جر و بحث کرده بخاطر روناک، الآنم حال آقای علی بیگ بد شده، فشارش رفته بالا بردنش بیمارستان!

با حیرت نگاهش کردم: غزل خانم با پدرش جر و بحث کرده؟! ایستاد.

ـ تو نمی‌دانی این دختر چه سر پر شرو شوری داره... از وقتی آمد گفتمش تقصیر کار پدرت و سودابه نبودن، دائم می‌گفت اگه حواسشان به روناک می‌بود اینجور نمی‌شد، گفتمش حرفی به پدرت نزن سنی ازش گذشته، آخر هم گوش نداد.... با حیرت به صورت گریان خاله غزل چشم دوختم... غزل و شر و شور؟! غزل و دعوا و جر و بحث؟! چقدر دور بود از شخصیت‌اش!!

چند دقیقه بعد با عروس خاله‌اش، همسر حمید آمدند. باورم نمی‌شد این موجود نحیف غم‌زده که اینطور شکسته و داغان شده غزل باشد. چشمهایش از گریه زیاد سرخ شده بودند و صورتش انگار چندین سال

پیر شده بود. روبه‌رویش نشستم و آرام تسلیت گفتم. به نشانه‌ی تشکر سر تکان داد. خاله‌اش لیوان شربت را به دهانش نزدیک کرد. با دستان لرزان شربت را دور کرد. همسر حمید در حالیکه چادر سفید گلدارش را دور خودش پیچیده بود گفت: غزل مگه مامان نگفت هیچی نگو! چرا طاقت نیاوردی دختر؟! سرش را که به دیوار تکیه داده بود بلند کرد.

ـ آخ که قلبم سوخته گلنار، چطور طاقت بیارم؟! خواهر عزیزم پرپر شده، روناک دیگه زنده نیست، چطور طاقت بیارم وقتی می‌دونم مقصرش کیه!

خاله اشکهایش را پاک کرد.

ـ بس کن غزل... سنی از پدرت گذشته... الآن اگه بلایی سرش بیاد چه خاکی بر سرمان کنیم داغ روناک بس نیست؟!

این بار اشکهای غزل بودند که مثل سیل خروشان جاری شده بودند. با دست به سینه‌اش کوبید.

ـ قلبم سوخته خاله! اگه حواسشون به روناک بود این اتفّاق نمی‌افتاد. اگه حواسشون بود الآن خواهرم زنده بود و نفس می‌کشید.

هر سه زن با هم می‌گریستند و من متأثر از این حجم وسیع اندوه به چهره دردمند غزل خیره ماندم.

شب از نیمه گذشته بود که حمید و برادر و پدرش بازگشتند. غزل به همراه گلنار به ساختمان محل سکونت خانواده حمید رفته بودند. آنقدر فکر و خیال در ذهنم بود که راه خوابیدن را بر پلک‌های خسته‌ام بسته بودند. با آنکه مردان بازگشته از خانه‌ی پدری غزل آرام صحبت می‌کردند

امّا از میان جملاتی که به زبان کردی ادا می‌شد متوجه بهتر شدن حال پدر غزل و بازگشت‌اش به خانه شدم.

صبح زودتر از آنچه می‌پنداشتم به خانه پا گذاشته بود. روشنایی آفتاب تیز زمستانی از پشت پنجره بزرگ اتاق مهمان روی صورتم افتاده بود. ساعت مچی‌ام را از بالای سرم برداشتم از هشت گذشته بود و صدای رفت و آمد و جابه‌جایی از خانه به گوش می‌رسید.

باید امروز برمی‌گشتم. هرچند که همچنان نگران و دلواپس غزل بودم امّا برای رسیدگی به کارهای دفتر زمان زیادی تا پایان سال نمانده بود.

بعد از صرف صبحانه برای خداحافظی محیا بودم که غزل و خواهرش روژین را دیدم که کنار ساختمان آجری منزل حمید منتظر ایستاده‌اند. چند لحظه بعد حمید درحالیکه لباس فرم پلیس راهنمایی و رانندگی را پوشیده بود از خانه خارج شد.

با لبخند نگاهش کردم. در این فرصت کوتاه فراموش کرده بودم که از شغل‌اش سؤال کنم امّا او به واسطه حضور غزل و تماسهای مکرر کاری که داشتم از حرفه‌ام مطلع شده بود. با دیدنم جلو آمد.

ـ سلام نیکان جان میدانم که محیای رفتنی امّا زحمتی برات دارم. لبخند زدم.

ـ خواهش می‌کنم حمید جان هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم. کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید برگشت و با ناراحتی نگاهی به غزل و خواهرش که انتهای باغ بودند انداخت.

ـ راستش یک ساعت قبل از پزشکی قانونی با ما تماس گرفتن. یکی از همکارانم که مدتی هست به اونجا منتقل شده بهم زنگ زد. باید برای

تأئید گواهی با یکی از اعضای نزدیک خانواده مرحومه اونجا بریم. با تعجب نگاهش کردم. می‌دانستم که این روند معمول کار پزشکی قانونی نیست و دلیل دیگری برای حضور اعضای خانواده وجود دارد. با دقت به صورتش که دردمند و غمگین بود نگاه کردم.

ـ چه موضوعی پیش اومده حمید؟!

نگاهش را به سطح سیمانی بالکن دوخت.

ـ روناک دو ماهه باردار بود!

حیرت زده به چشمانش چشم دوختم. حتی سرش را بلند نکرد.

ـ چه ننگی بزرگتر از این برای خانواده بزرگ صباحی هست؟! روناک حتی نامزد هم نداشت.

با تأسف سر تکان داد.

ـ پدرش اطلاع داره!؟

سرش را بلند کرد و نگاه هراسانش را به صورتم دوخت.

ـ نه بهش نگفتم، دیشب که با غزل جر وبحث کرده بود تا مرز سکته پیش رفته بود. دکتر گفته هر فشار عصبی برای پیرمرد مساویِ با سکته. الآنم اگه از این موضوع بویی ببره قطعاً نمی‌تونه از زیر بار این خواری کمر راست کنه.

نفسم را با صدا بیرون دادم. غزل و خواهرش کنار در آهنی منتظر ایستاده بودند.

ـ تو با روند قانونی کارهای پزشکی قانونی بیشتر از من آشنا هستی، می‌تونم روی کمکت حساب کنم نیکان؟ البته که تا اینجا هم حسابی

شرمنده محبت‌هات هستم رفیق. نباید بگذارم هیچ‌کس از قضیه بویی ببره... نباید این خفت توی شهر پر بشه..

آرام سر تکان دادم.

ـ هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم. از آینه ماشین به تصویر غم‌زده و مبهوت غزل که روی صندلی عقب نشسته بود خیره ماندم. داشت بدترین روزهای زندگیش را تجربه می‌کرد و می‌دانستم هیچ کلام و ابراز همدردی از غم و درد این روزهایش نمی‌کاهد.

جلوی در ساختمان پزشکی قانونی توقف کردم. پیاده شدند. روژین با آنکه ظریف‌تر و کوچکتر بود دست و شانه‌ی غزل را گرفته بود. غزلی که دیگر غزل نبود. آرام و بی‌هیچ کلام و اشکی به هر سو که همکار حمید اشاره می‌کرد گام برمی‌داشت. جلوی اتاقی که تابلوی سالن تشریح داشت ایستادند. با اشاره همکار حمید زنی میانسال غزل را با خود به داخل سالن برد. کنار حمید و مردی که روبه‌رویش ایستاده بود منتظر ماندم. به زبان کردی و آرام در مورد کالبد شکافی جسد روناک صحبت می‌کردند. از میان صحبت‌ها کلمه‌ی مورفین و تزریق مواد را تشخیص دادم.

حمید که با دیدن چهره‌ام تازه به یادآورده بود که هم‌زبانشان نیستم از همکار سابق‌اش خواست که بقیه گفتگو را به زبان فارسی ادامه بدهد. روناک نوزده ساله، دو ماهه باردار بود و در روی دستها و پاهایش علائم تزریق‌های مکرر مواد مخدر رؤیت شده بود. برای لحظه‌ای به غزل به خاطر جر و بحث آن شب‌اش حق دادم. چطور می‌شد پدرِ دخترِ نوزده ساله‌ای باشی و اینقدر از او دور که متوجه اعتیاد شدید و بارداری‌اش نباشی!! حمید و همکارش به سمت دفتر ریاست رفتند. روژین

سردرگریبان روی صندلی‌های فلزی نشسته بود. آنقدر از شنیـدن صحبت‌ها متأثر شده بودم که متوجه بازگشت غزل نشدم. آمده بود. امّا انگار غزل نبود. انگار او هم در آن سالن جان سپرده بود. لب‌ها و صورتش کاملاً سفید شده بودند و هیچ نوری در چشمهای غم‌زده‌اش وجود نداشت.

چند قدم جلو آمد. زن میانسال که زیر بازویش را گرفته بود رهایش کرد و به داخل سالن بازگشت. در صورتش هیچ حسی دیده نمی‌شد. چند قدم به جلو آمد روژین با دیدن حال خواهرش بلند شد امّا قبل از اینکه به غزل برسد، زانوهای غزل خم شده بودند. با گامی بلند خودم را به در رساندم. چند دقیقه بعد با کمک روژین غزل روی صندلی عقب ماشین‌ام دراز کشیده بود.

وقتی روژین رفت تا به حمید برای بازگشت اطلاع دهد، بالای سرش ایستادم. با دیدنم بلند شد. لیوان آب را به دهانش نزدیک کردم. از اینکه گریه نمی‌کرد نگران شدم. حالت چهره‌اش آرام و سرد بود. یک جرعه از آب را سرکشید.

ـ خیلی قشنگ خوابیده بود...

با تأثر نگاهش کردم.

ـ غزل خانم نباید به خودتون فشار بیارین.

به چشمانم خیره شد.

ـ عکسش رو دیدین؟! خواهرم شبیه فرشته‌ها بود...

آرام سر تکان دادم. بغضش ترکید.

ـ توی دلش یه بچه داشت الآن هر دو توی آسمونن...

فصل دهم

غزل

از روی صندلی بلند شدم و با حرص کاغذ مچاله شده را پرت کردم روی میز. روژین و مجید و خاله‌ام و گلنار که کنار در ایستاده بود با تعجب به صورتم خیره شدند. قبل از اینکه خاله لب باز کند غریدم: شکایت نداره؟! یعنی جون دخترش هیچ ارزشی براش نداره که حداقل یک شکایت کنه؟!

خاله جلو آمد و با مهربانی روی شانه‌هایم دست کشید.

ـ غزل جان بخدا خوب نیست روح اون دختر هم معذب می‌شه چرا اینقدر شلوغش می‌کنی؟!

با بغض گفتم: شلوغش می‌کنم؟! شلوغ نکنم؟! خواهرم مرده خواهر نوزده ساله من مرده خاله! روناک سالم بود، روناک شاد بود روناک جوان بود، روناک هیچوقت همچین کاری نمی‌کرد خاله بخدا نمی‌کرد.

خاله نفس عمیقی کشید و هیکل بزرگش را روی صندلی رها کرد نگاهش غمبار شد.

ـ میدانم... میدانم دخترم، امّا تو چه از دل روناک خبر داشتی؟ آدمیزاده دیگه یک لحظه کم میاره از زمین و زمان شاکی میشه.

داشتم دیوانه می‌شدم. اینکه مرگ و خودکشی روناک این قدر برای همه طبیعی جلوه می‌کرد داشتم دیوانه می‌شدم...

ـ خاله تنها کاری که پدر ما می‌تونه انجام بده اینه که یک شکایت بنویسه که پیگیری کنن... کی می‌دونه اون شب روناک خودش پریده یا هلش دادن؟!

گلنار آرام زمزمه کرد: غزل تو که خودت با حمید و روژین رفتی پزشکی قانونی، دیدی که توی گزارش پزشکی قانونی هم آمده بود هیچ اثری از درگیری روی بدن یا لباس‌های روناک وجود نداشت... حتی صاحب اون دکه روزنامه فروشی هم گفته که روناک اون وقت شب تنها بود...

روی تخت نشستم و شقیقه‌هایم را با هر دو دست فشار دادم.

ـ بابام خون روناک براش مهم نیست، فقط آبروش مهمه فقط می‌خواد زودتر روناک رو دفن کنه...

خاله گفت: غزل! تو خودت رو بگذار جای پدرت توی این سن همه دارن در مورد خودکشی دخترش توی شهر حرف می‌زنن تازه هیچ‌کس هم خبر از بارداری روناک نداره، می‌دانی چقدر تحمل سنگینی این خواری سخته... لجبازی نکن دختر بگذار همه چیز به خیر تموم بشه، نگذار یه داغ دیگه رو دلمون بمانه.

سکوت کردم و نفسم را با آهی بلند بیرون دادم. نفس کشیدن در آن فضا برایم سخت شده بود. انگار تمام صورتها داشتند لهام می‌کردند. هر چه می‌دویدم باز دیوار بود و حصار هیچ‌کس دلش نمی‌خواست تحقیقی در مورد علت خودکشی روناک انجام شود. همه بر این باور بودند که تحقیق و کنکاش یعنی بی‌آبرویی بیشتر. حالا که تمام شده بود و روناک مرده بود نمی‌خواستند به قول خودشان خواری عملی که باعث خودکشی‌اش شده بود، گریبان خاندان بزرگ صباحی و اقوام را بگیرد. کلافه بلند شدم. هرچه بیشتر صحبت می‌کردم کمتر نتیجه می‌گرفتم. پالتوی مشکی‌ام را برداشتم و از منزل گلنار خارج شدم. داشت برف می‌بارید.

خروجم مصادف بود با خارج شدن نیکان. داشت با شوهرخاله‌ام و حمید خداحافظی می‌کرد. منتظر ماندم تا بدرقه‌شان تمام شود. کنار در آهنی حیاط ایستادم. جلو آمد و با لبخند آرامی نگاهم کرد. قبل از اینکه چیزی بگوید گفتم: آقای بهمنش نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم. نگاهش را به زمین سپیدپوش دوخت.

ـ کاری نکردم غزل خانم، غم آخرتون باشه. درک می‌کنم که روزهای خیلی سختی رو پشت سر می‌گذارین، راستش اگه کارهای عقب افتاده دفتر نبود و فرصت و زمان بیشتری در اختیار داشتم حتماً برای تشییع می‌موندم.

ـ ممنونم، تا همین جا هم شرمنده شما هستم.

با مهربانی سر تکان داد و به چشمهایم نگاه کرد. از چشمهای قهوه‌ای و آرامش، حس خوبی می‌گرفتم.

ـ خدانگهدار خانم صباحی.

ـ خداحافظ آقای بهمنش.

چند دقیقه بعد قبل از اینکه تصمیم به رفتن بگیرم. روژین را دیدم که تنها روی ایوان خانه‌ی خاله ایستاده بود و به دانه‌های درشت برق خیره مانده بود. با قدمهای آرام به سمتش رفتم و روی قالیچه نمدی کنارش نشستم. هر دو سکوت کرده بودیم در آن لحظه هیچ تسلایی برایمان وجود نداشت.

کسی از بین ما رفته بود که تمام تار و پود خواهرم از بدو تشکیل با او ساخته شده بود. روناک حتی از قبل از تولدش هم با روژین در بطن مادرم پرورش یافته بود. درد سنگینی بود آنقدر که حس می‌کردم شانه‌هایم توان حمل این درد را ندارند. خم شده بودم و حالا با دیدن رفتارهای پدرم شکسته بودم. خواهرم چند روز دیگر به خاک سپرده می‌شد. جایی در زیر همین سرد تا ابد می‌خوابید. می‌خوابید و آرام می‌گرفت امّا می‌دانستم که قلب من تا ابد همین‌طور دردمند می‌ماند. وقتیکه نمی‌فهمیدم آن شب چه بر سر خواهرم آمده که چنین تصمیمی گرفته...

ـ آبجی! روناک خیلی وقت بود که نمی‌رفت کلاس...

سرم را به سمت روژین که کنارم نشسته بود چرخاندم...

ـ چی؟! سکوت کرد. با حیرت گفتم: روژین! تو چرا هیچ صحبتی در این مورد با من نکردی؟! چرا هیچوقت به من نگفتی؟! سکوت کرد. بغض کرده بود.

ـ ازم خواسته بود بهت نگم، می‌گفت خودش داره درس می‌خونه، با دوستاش، می‌گفت اینطوری راحت‌تره.

روی صورتم دست کشیدم.

ـ دوستاش؟! کدوم دوستها؟!

ـ نمی‌دونم آبجی، همه‌شون رو نمی‌شناسم فقط شراره رو می‌شناسم.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ روژین! روناک چیکار می‌کرد بهم بگو! حالا که بابا براش مهم نیست بفهمه روناک چرا خودکشی کرده تو باید بهم بگی تو نزدیک‌ترین آدم به روناک بودی، بهم بگو روناک چیکار می‌کرد؟! دانه‌ی درشت اشک از روی گونه‌اش سر خورد و افتاد.

ـ بخدا نمی‌دونم آبجی، یه سالی می‌شه که روناک دیگه مثل سابق با من نبود، دیگه همه چیز رو به من نمی‌گفت.

ـ تو می‌دونستی روناک اعتیاد داره؟

ـ راستش چند باری بهش شک کردم امّا هر بار با دروغ مطمئن‌ام می‌کرد که معتاد نیست! بهت که گفتم روناک از وقتی منو و مجید با هم نامزد شدیم خیلی ازم فاصله گرفت بیشتر با دوستاش بود... حتی چند بار هم در موردش با داداش سامیار صحبت کردم.

ـ سامیار؟! یعنی اونم می‌دونست روناک اعتیاد داره؟!

ـ نه! یعنی نمی‌دونم، من می‌ترسیدم به بابا یا مجید حرفی بزنم بخاطر همین به سامیار گفتم.

به سمتش چرخیدم.

ـ سامیار چی کار کرد؟ منظورم اینه که بعد از فهمیدن موضوع چی گفت؟!

ـ داداش بخاطر راحتی من و روناک کمتر می‌اومد خونه بابا بیشتر خونه‌ی خودش بود. اون چند بار هم دیدم که خودش رفت و تموم اتاق روناک رو وقتی که روناک خونه نبود گشت امّا چیزی توی اتاقش پیدا نکرد.

غصه داشت خفه‌ام می‌کرد. نه می‌توانستم گریه کنم نه فریاد بکشم، غم چنگال‌های تیزش را در قلبم فرو کرده بود. هیچ راهی برای فهمیدن نبود. انگار در اتاقی با دیوارهای بلند و سنگی محبوس شده بودم. راه گریزی نبود...

نفس عمیقی کشیدم. نمی‌توانستم، نمی‌توانستم مثل بقیه راحت از مرگ روناک بگذرم و برایش چند روزی سوگواری کنم. بلند شدم و نفسم را با صدا بیرون دادم. بارش برف تمام شده بود و کل محوطه کوچک باغ سفیدپوش شده بود.

ـ شماره یا آدرس دوستای روناک رو داری؟! با حیرت نگاهم کرد.

ـ نه من بیشترشون رو نمی‌شناختم فقط یه دوست صمیمی داشت به اسم شراره که من آدرس خونه‌اش رو بلدم چون یه بار بعد از کلاس با هم رفتیم اونجا اون اوایل وقتی هنوز تازه با مجید نامزد شده بود با روناک رفتیم دم خونه شراره که روناک ازش کتاب بگیره...

ـ شماره تلفن چی؟! به علامت منفی سر تکان داد.

ـ آدرسش رو برام بنویس.

روژین بلند شد. قدش چند سانتیمتری کوتاهتر از من بود برخلاف روناک.

ـ می‌خوای چیکار کنی آبجی؟!

با مهربانی به صورت دلواپس‌اش لبخند زدم.

ـ نگران من نباش، من فقط می‌خوام با شراره صحبت کنم.

ـ امّا غزل تو تنها نباید بری اونجا، محله‌ای که خونه‌ی برادر شراره اونجاست محل خوبی نیست، خودش هم زیاد...

گردنم را کج کردم.

ـ گفتم که نگران من نباش، لازم هم نیست به کسی حرفی بزنی، باشه؟!

با تردید نگاهم کرد. چند دقیقه بعد در حالیکه قطعه کوچک کاغذی را که روژین آدرس شراره را روی آن نوشته بود در دست می‌فشردم از خانه خارج شدم. سوار اولین تاکسی دربستی شدم. قلبم داشت تندتند می‌زد. هر چقدر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. هیچوقت نفهمیده بودم که روناک تا آن حد افسرده و بهم ریخته شده باشد که دست به چنین کاری بزند... نه نمی‌شد! از هر راهی می‌رفتم نمی‌شد قطعات بهم ریخته پازل مرگ خواهرم را کنار هم بچینم.

کنار کوچه باریک از تاکسی پیاده شدم. روژین راست می‌گفت. محلّه قدیمی و در پائین‌ترین نقطه شهر قرار داشت. روبه‌روی در آهنی سیاه رنگ مردّد ایستادم. شاید پشت این در حرفهایی بود که ویرانم می‌کرد. شاید دیگر هیچوقت آن غزل سابق نمی‌شدم. آب دهانم را قورت دادم و دستم را روی زنگ فشار دادم. حاضر بودم تا آخر عمر ویرانه باشم تا در

آبادی پر از تاریکی و مه‌آلود قلبم زندگی کنم. باید می‌فهمیدم حتی اگر تمام دنیا نمی‌خواست بداند، برای من مهّم بود.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا در بدون هیچ کلامی از پشت آیفون باز شد. دوباره به آدرس نگاه دقیقی انداختم. همین جا بود. همین خانه با در آهنی سیاه رنگ که در یاد روژین مانده بود. در را هل دادم و آرام وارد شدم. حیاط کوچک با کف سیمانی پر بود از شبکه‌های آهنی و ضایعات آهن که در گوشه و کنار حیاط به چشم می‌خوردند. برف نشسته بود روی تک درخت عریان کنج حیاط... قبل از اینکه قدم دیگری بردارم با صدای بلند سلام کردم. ترس شال سیاهش را روی ذهنم انداخته بود. صدایی نیامد. ایستادم.

ـ سلام و زهرمار! به چه اجازه‌ای پاتو توی خونه من گذاشتی!؟

با ترس به سمت صاحب صدا که زنی میانسال بود برگشتم. نفهمیدم که چطور پشت سرم ایستاده! ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم.

ـ ببخشید در باز بود اومدم داخل!

لباس محلی پوشیده بود امّا لهجه نداشت و فارسی صحبت می‌کرد. صورتش آفتاب سوخته بود و لب‌های درشت و چشمان سیاهی داشت. دستش را کمرش زد.

ـ مگه اینجا طویله است که سرتو انداختی اومدی تو؟!

از لحنش جاخوردم. امّا حق را به او دادم. آرام گفتم: معذرت می‌خوام من دنبال شراره می‌گردم. نفسش را با حرص بیرون داد و چند قدم جلو آمد تازه میله آهنی را دستش دیدم. با دقت سر تا پایم را نگاه کرد.

ـ شراره مرده... گوربه گور شده مثل اون دوست عوضیش که الهی دوتایی با هم افتاده بودن از سر پل...

دیگه نمی‌توانستم بیشتر خودم را کنترل کرد. اشک پر شد در کاسه چشمانش.

ـ من خواهرشم... خواهر روناک دوست شراره.

نمی‌خواستم گریه کنم امّا اشک‌ها دیگر طغیان کرده بودند. آنقدر درد و خشم و آه در قلبم انباشته شده بود که فقط یه تلنگر کوچک می-خواستند این اشک‌ها... میله گرد را کنار حیاط رها کرد و در را بست.

ـ بهت نمیومد دوست شراره باشی، گفتم شبیه آدم حسابی‌ها هستی، پس تو دختر صباحی‌ها هستی؟!

با اشاره سر به زمین چشم دوختم. قلبم دردمند و روحم آشفته بود. به سمت خانه رفت.

ـ شراره نیس، چند وقتِ که نیس!

اشکهایم را پاک کردم.

ـ کجاست؟

غرید: نمی‌دونم کدوم جهنمی رفته!

ـ باید باهاش حرف بزنم...

در چوبی ساختمان قدیمی را باز کرد.

ـ رفتی در رو هم پشت سرت ببند.

می‌دانستم اگر وارد خانه شود دیگر نمی‌توانم اثری از شراره پیدا کنم. با قدمهای تند به سمت خانه رفتم. درست قبل از اینکه در را ببندد دستش را گرفتم. با خشم به صورتم خیره شد.

ـ خواهش می‌کنم تو رو به خدا قسم می‌دم، آدرس شراره رو بهم بدین... من داغدار خواهرم هستم.

نفسش را با حرص بیرون داد. خواست حرفی بزند امّا انگار در لحظه آخر پشیمان شد. دستش را از دستم رها کرد.

ـ بیا تو!

منتظر نماند، خودش وارد خانه شد.

باز داشت برف می‌بارید. تصمیم را گرفته بودم. باید می‌فهمیدم... وارد خانه شدم. هال کوچک با موکت کرم رنگ و قطعه فرش کوچکی پوشانده شده بود و بخاری گازی رنگ و روفته و تلویزیون سیاه کوچک تمام اثاثیه اتاق را تشکیل می‌دادند. سرم را چرخاندم کمی آن طرف‌تر چرخ خیاطی قدیمی و تعدادی طاقه پارچه کنار هم قرار داشتند.

رفت سراغ بخاری، انگار داشت شعله‌اش را بیشتر می‌کرد.

ـ بشین گرم شی. لحنش مهربان نبود امّا بهتر از چند دقیقه قبل بود. آرام کنار پنجره نشستم.

استکان چای غلیظ را روبرویم روی زمین گذاشت. به بخار سفید که از دهانه استکان به هوا می‌رفت خیره ماندم.

ـ خواهرت رو چند باری با شراره دیده بودم.

سرم را بلند کردم.

ـ چشم و ابروی عسلی داشت. اسمش روناک بود!

آرام سر تکان دادم.

ـ خیلی قشنگ بود حیف بود که اینطور جوونمرگ بشه، امّا این راهی بود که خودشون انتخاب کردن. سرم را بلند کردم.

ـ چه راهی؟!

پوزخندی زد و گفت: خبر نداری که شراره ساقیه؟!

با حیرت گفتم: ساقی؟!

ـ آره، خیلی وقتِ که خودش مواد فروش شده. از وقتی که دید دیگه هیچی برای دزدی و فروختن توی خونه داداش مرحومش نیست خودش شد مواد فروش اینطوری لاآقل خرج موادشو خودش در میاره.

سکوت کردم.

ـ خبر خودکشی خواهرت تو کل شهر پیچیده دیروز تو بازار ضایعاتی‌ها همه ازش حرف می‌زدن.

ـ شراره کجاست؟ تو رو خدا بهم بگین کجا می‌تونم پیداش کنم استکان چایش را سرکشید.

ـ کاش اون به جای خواهرت افتاده بود. دنبالش نگرد نمی‌تونی پیداش کنی.

بلند شدم. دستهایم می‌لرزیدند و قلبم داشت از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زد. دیگر شانه‌هایم توان تمحل این درد را نداشتند. نفهمیدم چطور پایم به استکان گرفت و چای روی فرش ریخت دیگر برایم هیچ چیز مهم نبود. جلو رفتم و با همان دستهای یخزده و لرزان بازوهایش را گرفتم.

ـ من... خواهرم مرده. خواهر نوزده ساله من خودکشی کرده... هیچ‌کس هم نه می‌دونه نه براشون مهمه بدونن چرا اینکار رو کرده، امّا برای من مهمه برای من که توی اون دنیا بتونم سرمو جلوی مادر مرحومم بلند کنم و بگم روناکی رو که به من سپردی مراقبش بودم... بغض داشت خفه‌ام می‌کرد...

ـ اگه شراره رو پیدا نکنم نمی‌تونم هیچی بفهمم...

رنگ نگاهش عوض شد.

ـ اگه مراقبش بودین به اینجا ختم نمی‌شد.

اشکهایم دوباره جاری شدند. بی‌هیچ کلامی چرخیدم و به سمت در رفتم. فهمیده بودم که این زن اگر نشانی هم از شراره داشت هیچ بر زبان جاری نمی‌کرد. ناامید از در خارج شدم. برف روی تمام ضایعات داخل حیاط نشسته بود. راست می‌گفت اگر مراقبش بودیم الآن روناک زیبای من در کشوی آهنی سردخانه نخوابیده بود. شاید الآن سه‌تایی در همین برف و سرما حاضر می‌شدیم و می‌رفتیم خرید عید. قلبم از یادآوری صورت زیبایش که زیر کاور پلاستیکی سیاه دیده بودم پر از درد شد.

ـ زیر پلِ بازار تاریکه، اونجا می‌تونی پیداش می‌کنی.

برگشتم. کنار در خانه‌اش ایستاده بود. همان زنی که همسر برادر مرحوم شراره بود. همان که حتی نامش را نمی‌دانستم. می‌دانستم بازار تاریک کجاست. بازار قدیمی و تاریخی که بخاطر وجود طاق‌های گنبدی و نبودن پنجره و روزنه به بازار تاریک معروف شده بود. و آن پل، پل قدیمی و مخروبه‌ای که حالا به دلیل بی‌استفاده ماندن تبدیل به مکانی برای کارتن خواب‌ها و معتادهای شهر شده بود. با سر تشکر کوتاهی کردم و از خانه خارج شدم. به ساعتم نگاه کردم. چند ساعت تا غروب باقی مانده بود. اگر می‌توانستم قبل از تاریک شدن هوا به آنجا برسم هرطور بود شراره را می‌یافتم. تا رسیدن به آن نقطه از شهر در آن ترافیک و یخبندان یک ساعتی زمان برد. کنار در ورودی بازار پیاده شدم. برای رسیدن به پل باید از بازار عبور می‌کردم. با یادآوری آخرین باری که

با دوقلوها برای خرید پارچه به این بازار قدیمی و سنتی آمده بودم قلبم اندوهگین شد. پارچه‌های رنگی روی پیشخوان چوبی مغازه‌ها خودنمایی می‌کردند. نور چراغ‌های گازی مغازه‌ها افتاده بود روی پولک‌ها و نگین‌ها...

آخ که چقدر آن پارچه قرمز به پوست سفید و زیبای خواهرم می‌آمد! بغض جولان می‌داد در حنجره‌ام.

به سرعت قدم‌هایم افزودم و از بازار پر از خاطره عبور کردم. پشت بازار که قدیم برای انبار مغازه‌ها استفاده می‌شد چند سال قبل در آتش‌سوزی ویران شده بود و حالا از همین‌جا دیگر مخروبه شروع می‌شد...

با قدم‌های لرزان روی برف‌ها پاگذاشتم. تا رسیدن به پل شکسته چند صد متری باقی‌مانده بود که با صدای ویراژ بلند موتور در جایم میخکوب شدم. راکبان موتورسیکلت که دو مرد جوان بودند با خنده سرتا پایم را برانداز کردند. شالم را محکم‌تر دور صورتم کشیدم.

ـ خوشگله چی می‌خوای؟! سرم را به زیر انداختم و با قدمهای تند به سمت پل رفتم. دست بردار نبودن. پشت سرم با سرعت کم می‌آمدند و هر از چندگای ابراز فضل می‌کردند.

ـ یخ نکنی خانمی!

ـ توی این برف و سرما تک و تنها بی‌یارو بی‌کس موندی بیا ببرمت خونه‌مون گرم بشی خانمی.

قلبم داشت از قفسه سینه‌ام بیرون می‌زد. به یاد روناک افتادم. اینکه چند بار این مسیر را برای رسیدن به مواد مخدر طی کرده... بی‌اعتنا به

حرف‌ها و خنده‌هایشان به سمت خرابه‌های زیر پل رفتم. صدایشان را از دور می‌شنیدم.

ـ دنبالِ مواده اِسی!

ـ ای بابا چرا زودتر نگفتی. بیا اینجا خودم همه نوع مواد دارم!

ـ قهر نکن دیگه!

کنار راهروی بالای پل ورودی کوچکی برای رفتن به زیر پل وجود داشت. می‌ترسیدم، سردم بود و اندوه در جانم خانه داشت امّا برایم هیچکدام اهمیّتی نداشتند. مسیری را که شروع کرده بودم باید تا پایان می‌رفتم.

خواستم وارد شوم که با دیدن پیرزنی که پتوی کهنه و پاره‌ای روی سرش کشیده بود و سیگار نیمه سوخته‌ای در دست داشت در جایم میخکوب شدم. وبه‌رویم ایستاد. پالتوی سیاهی که پوشیده بود پاره و کهنه بود. نگاه عمیقی به سرتا پایم انداخت و پک محکمی به سیگارش زد. با لبخند کجی که زد، در تاریک و روشن غروب می‌توانستم دندان‌های زرد و سیاهش را ببینم. تارهای سیاه و خاکستری موهایش را هل داد زیر کلاه سیاه پشمی‌اش.

ـ فرمایش؟!

شالم را از روی صورتم پائین کشیدم.

ـ دنبال شراره هستم!

گردنش را کج کرد.

ـ شراره؟! شراره را نمی‌شناسم.

نفس عمیقی کشیدم. ریه‌ام از سوز زمستانی یخ کرد.

ـ آدرس اینجا رو بهم دادن.

ـ گفتم که خوشگله ما اینجا شراره نداریم، اگه چیز دیگه‌ای می‌خوای بگو شاید بتونم برات پیدا کنم.

مستأصل نگاهش کردم و خواستم به سمت داخل بروم که با دست به سینه‌ام کوبید و هلم داد عقب.

ـ هووی... چه خبره مگه اجازه دادم؟! کجا؟!

ـ کیه عمه کوکب؟! صدا از داخل می‌آمد.

ـ هیشگی عوضی اومده!

به روشنایی ضعیفی که از پشت پتوی پاره می‌تابید خیره شدم. این بار غرید: اگه دنبال موادی پولشو بده برات بیارم.

با حرص گفتم: من می‌خوام شراره رو ببینم.

ـ هر کسی می‌خواد شراره رو ببینه یعنی مواد می‌خواد گفتم که شراره اینجا نیست حالا هم شر رو کم کن.

دیگه بیشتر طاقت نداشتم. جثه‌اش را که کوچکتر و لاغرتر از من بود با دست کنار زدم و پتوی ورودی را به عقب کشیدم بوی تند و زننده‌ای که آمیخته از همه چیز بود به صورتم خورد. باورم نمی‌شد در گوشه و کنار زیر پل با آجرهای شکسته و ضایعات آهن و مقوا اتاقک‌های کوچک ساخته شده بود و از هر کدام روشنایی ضعیفی می‌تابید. قدمی به داخل برداشتم امّا قدم دوم را برنداشته بودم که موهایم از پشت با شدت کشیده شد. از درد اشک در چشمهایم پر شدند.

ـ هووی... یابو مگه نمی‌گم اینجا در و پیکر داره!

برگشتم. خیال می‌کردم همان پیرزن کوکب است، امّا زن قد بلند و چارشانه‌ای بود که موهایم را در مشت‌اش گرفته بود. با ترس به صورت سرخ و سفیدش نگاه کردم.

ـ ولم کن من... من فقط با شراره کار دارم، بذار بیام تو...

چند ثانیه‌ای به صورتم خیره ماند بعد در حالیکه با قدرت به جلو هلم می‌داد گفت: تا اینجا که با میل خودت اومدی امّا دیگه با میل خودت نمی‌تونی برگردی، فهمیدی؟!

با علامت سر نشان دادم که با گفته‌اش موافقم. به سمت جلو هلم داد. چند نفر که از سروصدای ما متوجه ورود غریبه‌ای شده بودند، جلو آمدند. همگی ژنده‌پوش و نامرتب بودند. زن هیکلی که همه زری صدایش می‌زدند کیفم را از روی دوشم کشید و جلوی پا زنی که کنار آتش ایستاده بود انداخت.

ـ زینت بگرد ببین خانم خوشگله چی برامون آورده!

مخاطب‌اش که زن میانسال و لاغر اندام بود گفت: زری مأمور نباشه؟! زری به سرتاپایم که از سرما و ترس می‌لرزیدند نگاه کرد.

ـ هیچ پُخی نیس نترس بگرد کیفشو!

از پشت با ضربه محکمی به کمرم زد. از درد خم شدم.

ـ چرا اومدی اینجا؟!

سکوت کردم. این بار باز چنگ انداخت در موهایم که پریشان ریخته بودند دور صورتم.

ـ بنال تا ندادم همین‌جا ترتیبات رو بدن.

با بغض گفتم: اومدم دنبال شراره لعنتی چقدر بگم!

با تحقیر نگاهم کرد.

ـ از شراره چی می‌خوای؟! دنبال موادی؟!

به علامت نفی سر تکان دادم. پول‌های مختصر درون کیف پولم را شمرد.

ـ بهت نمیاد فراری باشی.

خواست کیف را ببندد که نگاهش به عکس‌ها خورد. برای چند ثانیه به عکس روژین و روناک خیره ماند. بعد صورتم نگه کرد.

ـ این دختر رو می‌شناسی؟!

انگشت‌اش روی عکس روناک بود.

ـ خواهرمه!

نفس عمیقی کشید و پولها را درون کیف مچاله کرد و به سمت زینت انداخت.

ـ کیفشو بهش بده!

زینت که دیگر جز یکی دو دندان چیزی در دهان نداشت نالید: پس پولا چی؟!

ـ گفتم زر نزن کیفو بهش بده، بعدم ببرش آلونک شراره.

ـ مگه مشتری نداره امشب!

زری با عصبانیت غرید: خفه شو دیگه زینت هر کاری گفتم بکن. زینت از روی زمین بلند شد.

ـ گفتم نکنه ببرمش شراره کفری بشه از دستم.

زری فریاد زد: شراره گه خورده الآن خماره، موشِ موش...

خم شدم و کیفم را از روی زمین برداشتم. هنوز کمرم از ضربه‌ای که خورده بودم درد می‌کرد.

ـ زودتر می‌گفتی خواهرِ روناکی! روناکِ خدابیامرز!

برگشتم قدم به زحمت تا شانه‌هایی زری می‌رسید. پرسیدم: خواهرمو می‌شناختی؟ دیده بودیش! قبل از آنکه پاسخم را بدهد سربلند کرد و به افرادی که به تماشا ایستاده بودند غرش کرد.

ـ چیه سینماس مگه همه برن گمشن تو آلونک‌شون!

چند نفری که ایستاده بودند با صدای زری به سمت کلبه‌هایشان که با مقوا و کارتن‌های پاره و چوب دیوار شده بودند رفتند.

ـ خواهرت یک ماه پیش یه روز جمعه اومده بود پیشم.

ـ چیکارت داشت؟ مواد می‌خواست؟!

با عصبانیت دستهایش را به کمرش زد.

ـ زری نه موادیه نه مواد فروش. مستأصل گفتم: خواهش می‌کنم بگو چرا اومده بود پیشت، اینجا توی این مخروبه روناک من چیکار داشت؟! باز اشکها زمان و مکان را نشناخته جاری شده بودند. پوزخند تلخی زد.

ـ مخروبه؟! آره اینجا خرابه است امّا لااقل یه سقف بالا سرمون هست که خدا زیر سیلاب اشکهایش غرقمون نکنه...

صورتم رو پاک کردم. نفس عمیقی کشید.

ـ خواهرت اومده بود بچه‌شو سقط کنه.

زانوانم تا شدند. روی زمین نشستم. دیگر بیشتر طاقت نداشتم. دلم برای خودم می‌سوخت چقدر سنگین بود هضم این درد...

جلو آمد و زیر بازویم را گرفت. مثل پر سبک بودم برایش.

ـ خواهرت شبیه دخترایی که همیشه می‌اومدن پیشم نبود انگار دلش نبود از اون بچه که تو شکمش بود دل بکنه.

آرام پرسیدم: چیکارش کردین؟

نگاهش را به آتش دوخت.

ـ هیچی... خودش نخواست یه هو انگار رم کرد،... بیخیال همه چی شد و فرار کرد. شراره آورده بودش اینجا، دلم براش سوخت خیلی شبیه... سکوت کرد. به صورتش خیره ماندم.

ـ شبیه دخترم بود... همون که تو تصادف مُرد...

با صدای جیغ و فریادی که از انتهای پل می‌آمد، برگشتم. دو زن که هر دو معلوم بود معتاد هستند با هم درگیر شده بودند. زری کنارم زد و با قدمهای تند به سمت آنها رفت.

ـ چته مهناز سیاهه باز که داد و قال راه انداختی!

از آن فاصله و در آن تاریکی نمی‌توانستم چهره‌یشان را تشخیص بدهم. صدایش مثل صدای پیرزنی بود.

ـ این شراره بی‌همه چیز باز دست زده به پایپ من!

ـ زری غرید: این بدبخت که الآن حال نداره دماغشو بالا بکشه. با شنیدن نام شراره با عجله به سمت آنها رفتم. شراره بی‌اعتنا چرخید و به سمت تکه آهنهایی که به شکل حصار درآورده بود رفت.

با اشاره زری فهمیدم که آن زن لاغر و نحیف که کنار آتش در خود مچاله شده شراره است. اصلاً شبیه دختری نوزده بیست ساله نبود. صورتش از سیاهی و درد درهم شده بود و انگشتان بلند و استخوانی‌اش

مثل دستهای سالخورده زنی میانسال بود. روبه‌رویش نشستم. نور آتش چهره‌اش را روشن می‌کرد. خودش را بیشتر جمع کرد. داشت می‌لرزید.

ـ چته چی می‌خوای از جونم؟

آرام گفتم: من غزل هستم، خواهر روناک!

ـ هر خری می‌خوای باش به من ربطی نداره.

سعی کردم برخودم مسلط باشم.

ـ می‌دونی روناک مُرده؟!

چهره‌اش هیچ فرقی نکرد به آتش زل زده بود. آرام گفتم: از روی پل پریده پائین. همچنان ساکت بود. کمی جلوتر رفتم.

ـ شراره من می‌دونم که تو دوست صمیمی روناک بودی. باید با من حرف بزنی بهم بگو روناک چرا اینکارو کرد؟ روناک از کی باردار بود؟ شعله آتش در چشمانش انعکاس داشت. حتی پلک هم نمی‌زد. جلو رفتم و آرام دستم را روی دست استخوانی و لرزانش گذاشتم. تکان مختصری خورد. چرخید و به صورتم نگاه کرد.

ـ پول داری؟!

آرام سر تکان دادم. با صدای لرزان گفت: بهم قرض میدی؟! پنج تومن بهم قرض میدی؟!

خواستم دستم را داخل کیفم کنم که صدای زری را شنیدم.

ـ بهش پول نده، بزار اول بنالِ بعد.

نگاهش کردم با استیصال گفت: زری جون ننه‌ات اذیّت نکن دیگه بخدا خمارم... بزار اول خودمو بسازم بعد میام برات همه چی رو تعریف میکنم.

با تردید به زری چشم دوختم. بدون اینکه نگاهم کند گفت:

ـ دروغ میگه، وقتی بکشه تا بیست و چهار ساعت توی هپروتِ خودش رو هم نمی‌شناسه چه برسه به خواهر تو!

زری جلوتر آمد و لگدی به پاهای شراره که در خودش جمع شده بود زد: دِ بنال دیگه، بگو هرچی می‌دونی؟! اشک در چشمان سبز شراره جمع شد. بینی‌اش را با بغض بالا کشید.

ـ من هیچی نمی‌دونم... بخدا نمی‌دونم...

زری با تهدید انگشت‌اش را بالا برد:

ـ شراره دِ زر بزن می‌نالی یا بزارم اینجا از خماری بمیری؟! تن لش دِ بگو!

ـ روناک برای این جهنم زیادی خوب بود.

نشستم روی خاکها کنارش و به دهانش چشم دوختم.

ـ بهم بگو، خواهش می‌کنم شراره. روناک با کی بود؟ نگاهم کرد.

ـ با دانیال...

ـ دانیال؟ دانیال کیه؟ آدرسش رو داری؟! پوزخندی زد و به چشمانم خیره ماند.

ـ روناک پایه ثابت مهمونی لاکچریا بود. این اواخرم که میونش با دنی بهم خورده بود، بهم نگفت چی بین‌شون پیش اومده، یهو زدن به تیپ هم.

هول و کلافه گفتم: آدرسش... آدرسش رو داری؟! دانیال رو می‌گم. خودش را محکم‌تر بغل‌تر کرد و بازوهایش را با دست ماساژ داد.

ـ لعنتی من دیگه هیچی نمی‌دونم پول رو رد کن بیاد... پولو بده...

کیفم را باز کردم. قبل از اینکه اسکناس سبز را از کیف پول کوچکم بیرون بیاورم در هوا چنگش زد. بلند شد و با سرعت پتوی جلوی در را کنار زد و در تاریکی دم غروب پشت خرابه‌ها ناپدید شد. زری همچنان بالای سرم ایستاده بود.

ـ بلند شو دختر جون باید برگردی خونه‌تون، هوا داری تاریک می‌شه و اینجا هم جای تو نیست.

به صورت زمخت و خشن‌اش چشم دوختم. کسی چه می‌دانست شاید روزی پشت همین ظاهر خشن قلب مهربانی با عشق می‌تپید. زندگی بازی‌های عجیبی داشت. بلند شدم و خاکها را از روی پالتوی سیاهم با دست تکاندم.

ـ شراره؛ کی برمی‌گرده؟

ـ بهت که گفتم، اون دیگه تا بیست و چهار ساعت آدم نیست. اگه می‌خوای باهاش حرف بزنی باید یه روز دیگه بیای.

بلند شدم. دیگر به بوی آتش و بوی مانده‌ی لباس‌های خشک و عرق کرده در این بیغوله عادت کرده بودم. کنار پتوی پاره ایستادم و از زری تشکر کردم. با علامت سر پاسخم را داد و گفت که مسیر رسیدن تا بازار را زودتر و قبل از تاریکی طی کنم.

آسمان ابری و گرفته غروب زمستانی نوید بارش دوباره داشت. برف در تمام مدتی که زیر پل بودم باریده بود و ارتفاعش تا زیر زانوهایم می‌رسید. سوز سرد چشمانم را سوزاند. شالم را دور صورتم محکم کردم و کوتاهترین مسیری را که به خروجی بازار و انبارهای سوخته می‌رسید انتخاب کردم. شاید پنجاه متر یا صد متر بیشتر نرفته بودم که احساس

کردم شالم به چیزی گیر کرده. برای رهایی‌اش چرخیدم در یک لحظه تصویر چشمان سیاه وحشی که مثل دو گوی آتیش در کاسه سرخ و خونین می‌درخشیدند جلوی صورتم ظاهر شد. مرد جوانی که هیکل تنومندی داشت گوشه‌ی شالم را در مشت‌اش پیچانده بود.

ـ کجا؟!

شناختمش یکی از همان راکبان موتور سوار بود... شالم را محکم کشید.

ـ ولم کن.

خندید. روی پیشانی و کنار گونه‌اش جای پارگی داشت که معلوم بود برای سالها قبل است. دندانهایش نامرتب و زرد بودند.

ـ هِه... ولت کنم بری؟! به همین راحتی که نیس خانم خوشگله!

وحشت زده نگاهش کردم.

ـ چی می‌خوای؟!

ـ می‌دونی چقدر اینجا منتظرت موندم که برگردی!

با خشم غریدم: ولم کن عوضی من از اونایی که تو فکر می‌کنی نیستم. با سرعت یک دور دیگر شالم را دور دستش پیچاند و به صورتم نزدیک‌تر شد.

ـ ببین دخترجون من زنایی مثل تو رو خیلی خوب می‌شناسم، حالا که جنست رو گرفتی دنبال یه جا هستی که با خیال راحت خودتو بسازی، من جا دارم، بیا پیش خودم!

نفسم را با حرص بیرون دادم.

ـ ولم کن! و اگرنه جیغ می‌زنم.

دوباره خندید. بوی نفسش تند و زننده بود.

ـ هرچقدر می‌خوای جیغ بزن عزیزم، من عاشق دخترای وحشی هستم.

قلبم مثل گنجشکی اسیر خودش را به قفسه سینه‌ام مـی‌کوبیـد. نمی‌خواستم بفهمد که ترسیده‌ام. کاپشن سبز با آستر نارنجی پوشیده بود. شالم را رها کردم و کیفم را جلو آوردم. پوزخند زد.

ـ چیکار می‌کنی؟ کیفم را بیرون آوردم.

ـ بیا این همه‌ی پولای منه!

خندید و روی گونه‌ام دست کشید. تنم از تماس پوستش با صورتم مور مور شد. جلوتر آمد.

ـ بهت قول می‌دم بهت بد نگذره. لرزیدم امّا سعی کردم نفهمد.

تمام توانم را جمع کردم و با کیفم محکم به صورتش کوبیدم و دویدم. نفهمیدم چه گفت. فقط می‌شنیدم که ناسزاگـویان به دنبـالم می‌دود. دویدن روی برف‌ها سخت بود. هوای سرد مثل خنجر گلو و ریه‌ام را می‌شکافت. امّا باز می‌دویدم. می‌افتادم و می‌دویدم. فقط به رسیدن به در خروجی بازار فکر می‌کردم. قلبم با آخرین قدرت به طپـش ادامـه می‌داد تا لحظه‌ای که آن ضربه محکم را از پشت خوردم. چنگ انداخت پشت سرم و موهایم را کشید. جیغ کشیدم. سیلی محکمی به صورتم زد. گرمای خون را که از کنار لب و بینی‌ام جاری‌ام بود حس می‌کردم.

ـ خفه شو بهت گفتم که اینجا هیچ‌کس صدات رو نمی‌شنوه هرزه!

یقه‌ام را از پشت گرفت و روی برف‌ها کشاند. از درد اشک در چشمهایم پر شدند. پرتم کرد روی زمین. موهایم روی برف‌ها پریشان شده بودند. روی

شکمم خیمه زد. دیگر انگار هوایی برای نفس کشیدن نداشتم. تصویر صورت سرخ‌اش با فاصله‌ی کم روبه‌روی صورتم قرار داشت. با گریه فریاد زدم: ولم کن عوضی می‌خوام برم خونه.

سیلی دوم را محکم‌تر و سخت‌تر از اولی زد. دیدم که خون بینی‌ام پاشید روی سفیدی برف‌ها... به هق‌هق افتادم...

ـ ولم کن... دست انداخت درون یقه‌ام و با قدرت دکمه‌های پالتو و مانتویم را پاره کرد.

ـ ولت می‌کنم امّا بعد از اینکه کارم باهات تموم بشه.

دست و پا می‌زدم. فریاد می‌کشیدم. امّا هیچکدام فایده‌ای نداشتند. مثل مرغی که برای فرار از بریده شدن سرش به هر سو چنگ می‌زند به لباسش چنگ می‌زدم. اینکه چند سیلی و مشت به صورتم خورد در خاطرم نمانده. دیگر درد را حس نمی‌کردم. بی‌حس شده بودم. فقط هوای سرد بود که به پوست لخت و عریان شکمم می‌خورد. دلم برای مادرم تنگ شده بود. باز بچه شده بودم. می‌دویدم در کوچه باغ خانه... روناک و روژین هم بودند. داشتند با هم زیر درخت توت خـاله بـازی می‌کردند. مادرم موهایم را نوازش می‌کرد. سرم را روی زانوهایش گذاشتم...

ـ مامان دلم برات تنگ شده...

ـ منم دلم براتون تنگ شده... به صورتش نگاه کردم چقدر شبیه روناک بود... نه خود روناک بود انگار...

ـ روناک تویی؟! تو کجا بودی؟! صدایش پیچید در سرم.

ـ غزل.... ـ غزل ..... ـ غزل ....

چشمهایم را با زحمت باز کردم. طعم شور خون پیچیده بود در دهانم. چقدر این صدا آشنا بود... صدای روژین بود یا روناک؟!

ـ غزل.... غزل...

صدای روژین بود. صدایش از همان کودکی نازکتر از صدای روناک بود....

ـ کثافت عوضی.... ولش کن حیوون....

چشمانم به زحمت باز شدند. دیگر سنگینی وزن آن مرد را روی سینه‌ام حس نمی‌کردم. می‌توانستم نفس بکشم.

فصل یازدهم

نیکان

برف‌پاکن را روی حالت اتومات قرار دادم. شدت و سرعت بارش برف هر لحظه تندتر می‌شد. بعد از گذشت چهار ساعت هنوز پنج کیلومتر هم نرفته بودم. رادیو را روشن کردم.

ـ به علت بارش سنگین برف و کولاک در محور گردنه‌ی حیران عبور و مرور وسایل نقلیه فقط با زنجیر چرخ و به کندی انجام می‌پذیرد...

کلافه نگاهم را به صف ماشین‌ها که در ترافیک در هم گره خورده بودند دوختم. یاد غزل تمام ذهنم را پر کرده بود. چهره‌اش وقتی از سالن تشریح پزشکی قانونی بیرون آمده بود هیچ شباهتی به آن غـزلی کـه می‌شناختم نداشت. قطعاً هضم این اندوه برایش خیلی سخت بود. صدای زنگ تلفن از فکر و خیال غزل بیرونم کشید. منشی دفتر بود.

ـ سلام آقای بهمنش.

ـ سلام خانم، روز بخیر.

ـ جناب بهمنش خواستم بهتون اطلاع بدم امروز نوبت دادگاه برای رسیدگی به پرونده حضانت آقای شهریار مفید، هست. به ساعتم نگاه کردم و با ناامیدی به جاده چشم دوختم.

ـ خانم فکر نمی‌کنم امروز بتونم خود رو برسونم، در حال حاضر توی ترافیک سنگینی هستم که اگر موفق به رد شدن ازش بشم چند ساعت تا رسیدن به تهران زمان می‌بره، لطفاً قرار روی برای روز دیگه‌ای تغییر بدین. به جای صدای منشی، صدای پدرم در گوشی پیچید.

ـ نیکان من نمی‌دونم این چه کار مهم و فوری بود که برای تو پیش اومد امّا من واقعاً نگران این احساس مسئولیت تو در قبال پرونده‌هایی که می‌گیری هستم، اینطوری به هیچ جا نمی‌رسی.

ـ پدر جان سلام، من که به خانم امینی توضیح دادم الآن توی یه گردنه که پر از ماشین و برف و کولاکِ گیر افتادم.

ـ برای من مهم نیست تو الآن کجایی! الآن و این هفته‌های آخر زمانی هست که ما باید خیلی از کارها رو سروسامان بدیم نیکان! تو چرا هیچ احساس مسئولیتی به کارت نداری؟!

ـ پدر جان؟! .... صدای کوبیده شدن گوشی روی تلفن و بعد از آن بوق‌های ممتد نشان از قطع شدن تماس داشتند. به دانه‌های سفید که تندتند روی تن صاف و صیقلی شیشه فرود می‌آمدند خیره شدم. پدرم حق داشت. امّا شاید اگر آن شب غزل را در آن شرایط نمی‌دیدم اوضاع حتماً طور دیگری پیش می‌آمد. صدای زنگ با فاصله‌ی کم دوباره فضای ماشین را پر کرد بدون آنکه به شماره نگاه کنم، دکمه‌ی پخش صدا را لمس کردم.

ـ پدر جان اجازه بدین توضیح بدم. انتظار شنیدن صدای پدرم را داشتم! امّا صدای زنانه‌ی ظریفی در ماشین پیچید.

ـ سلام، آقای بهمنش؟!

با تعجب به مانیتور پخش که شماره ناآشنا را نشان می‌داد خیره شدم.

ـ بفرمائید؟!

ـ من روژین هستم.

ـ سلام روژین خانم، حال شما خوبه؟

ـ ممنونم آقای بهمنش...

سکوت کرد، لحن صدایش انگار عادی نبود.

پرسیدم: غزل خانم خوب هستن؟!

دوباره سکوت کرد. با خودم فکر کردم چه دلیلی برای تماس با من آن هم چند ساعت بعد از رفتنم دارد؟ چه کسی جز غزل ما را به هم مرتبط می‌ساخت؟ پس حتماً موضوعی در ارتباط با غزل وجود داشت.

ـ روژین خانم، موضوعی پیش اومده؟!

با نگرانی گفت: راستش.... راستش بله، غزل رفته! با تعجب پرسیدم: کجا؟!

ـ صبح بعد از رفتن شما، نشانی دوست روناک رو ازم گرفت، گفت می‌خواد در مورد روناک ازش سؤال بپرسه! امّا الآن که چند ساعت گذشته برنگشته.

ـ باهاش تماس گرفتین؟!

ـ گفت که گوشی تلفن‌اش خراب شده، از وقتی اومده تلفن نداره!

ـ حمید... به حمیدرضا اطلاع دادین؟!

صدای بغض آلودش در گوشی پیچید.

ـ آقای بهمنش مجید و برادرش برای مأموریت از شهر خارج شدن. می‌دونین که هر دو توی اداره پلیس راهنمایی و رانندگی کار میکنن. شوهر خاله و خاله‌ام هم نیستن. نمی‌دونم باید چیکار کنم؟ حال پدرم هم بعد از دعوایی که با غزل داشت مساعد نیست می‌ترسم حرفی بزنم حالش بدتر بشه.

به صف ماشین‌ها که در هم قفل شده بودند نگاه کردم.

ـ روژین خانم من الآن توی ترافیک گیر افتادم. امّا به محض اینکه بتونم برمیگردم. این شماره تلفن خودتونه؟!

ـ بله، شماره خودمه، نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم.

ـ نگران نباشید.

تماس که قطع شد من همچنان به صفحه پخش خیره مانده بودم. چرا می‌خواستم برگردم؟! چرا برایم اهمیت داشت و خودم را در برابرش مسئول می‌دیدم. مگر غیر از این بود که تا چند ماه پیش به هیچ زنی جز ارکیده حتی نگاه هم نمی‌کردم. چرا گفته بودم برمی‌گردم؟ وقتیکه باید به کارهایم رسیدگی می‌کردم؟!

باز چهره‌اش جلوی دیدگانم جان گرفت. همان حس عمیق خواستن قلبم را احاطه کرده بود. خودم را در برابرش مسئول حس می‌کردم. با آنکه نه خویشاوندی بین‌مان وجود داشت نه حتی احساس خاصی. با قلبم جدال کردم.

ـ برای چه می‌خواستمش؟ مگر چه ویژگی متمایزی از بقیه زنان و دختران اطرافم داشت؟ هر چه فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

اختیاردار قلبم بود. قلبی که در مغناطیسی عجیب با آن چشمهای غمگین وا داده بود. شاید هم حسی بود جامانده از روزهای کودکی‌ام... این حس حمایت و احساس مسئولیت...از فاصله‌ی کمی که تا ماشین جلویی پیش آمده بود، استفاده کردم و مسیر را خلاف جهت جاده دور زدم. خدا را شکر می‌کردم که مسیر برگشت به سمت شهر خلوت و بدون ترافیک بود. کمتر از یک ساعت بعد روژین روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود و نشانی آن خانه‌ی قدیمی که در پائین‌ترین نقطه شهر بود را می‌داد. کنار در آهنی سیاه رنگ پیاده شد. جثه‌اش ظریف و استخوانی بود.

ـ روژین خانم می‌خواین باهاتون بیام؟!

ـ نه نگران نباشین، شراره با خانم برادرش تنها توی خونه زندگی می‌کنن. برادرش سالهاست که فوت کرده!

به آرامی سر تکان دادم.

ـ منتظرتون هستم.

قدرشناسانه لبخند زد و تشکر کرد. چهره‌اش چند دقیقه بعد وقتی از آن خانه قدیمی خارج شد کاملاً بهم ریخته و نگران بود.

ـ غزل خانم نیومدن؟ تونستین با شراره صحبت کنین؟! نگاهم کرد. کمی شبیه غزل بود. امّا چشمان غزل کشیده‌تر بود و صورت زیباتری داشت.

ـ غزل اینجا نبود آقای بهمنش. رفته دنبال شراره پشت خرابه‌های بازار تاریکه!

با تعجب نگاهش کردم.

ـ کجا؟!

ـ پشت خرابه‌های بازار یه پل قدیمی هست که سالهاست که مخروبه شده و پاتوق معتادها و کارتن خواب‌ها و موادفروش‌هاست.

با حیرت گفتم: چرا غزل خانم رفته اونجا؟!

سرش را به زیر انداخت و به انگشتان ظریف و استخوانی‌اش چشم دوخت.

ـ چون شراره یک ماهه که دیگه نمیره خونه، زن داداشش بخاطر اعتیاد و دزدی‌هاش از خونه بیرون‌اش کرده. غزلم رفته اونجا که با شراره صحبت کنه.

نفسم را با خشم بیرون دادم.

ـ لطفاً نشانی بازار رو بهم بدین تا هوا تاریک نشده.

با خجالت نگاهم کرد.

ـ ممنونم از اینکه برگشتین.

نیم ساعت بعد که به پل چوبی قدیمی رسیدیم هوا کاملاً تاریک شده بود. صدای زوزوه سگ‌ها می‌آمد و باد لایه‌های سبک برف را روی هوا پراکنده می‌کرد. روژین هم پیاده شده بود و هر دو دنبال نشانی از ورودی پل بودیم.

ـ روژین خانم بهتره شما برین داخل ماشین!

قبل از اینکه جمله‌ام را تمام کنم. صدای فریاد و ناله‌ای که در باد پیچیده بود شنیدم. هر دو با نگرانی به هم نگاه کردیم. روژین با ترس گفت: صدای فریاد بود؟! صدا دوباره تکرار شد امّا این بار ضعیف‌تر از قبل.

ـ صدای غزل بود؟! بخدا صدای غزل بود! آقای بهمنش!

چرخیدم محوطه تاریک و یخ زده‌ی اطرافم را جستجو کردم.

ـ از کجا بود؟ صدا از کجا می‌آمد؟!

همه جا برف بود و تاریکی...

با انگشت به پشت سرم اشاره کرد و قبل از اینکه حرکتی کنم در میان برف‌ها دوید... با گریه صدایش می‌زد.

ـ غزل ... غزل ... غزل...

صدای پارس سگ‌ها بیشتر می‌شدند. به دنبالش دویدم.

ـ روژین نرو... صبر کن...

ـ غزل! .... غزل! .... در میان برف‌ها می‌دوید و نام غزل را فریاد می‌زد... کمتر از یک دقیقه بعد هر دو مات و مبهوت صحنه‌ای بودیم که روبه‌رویمان می‌دیدیم. غزل روی زمین خوابیده بود و مردی روی شکمش نشسته بود. موهایش روی برف‌ها پریشان شده بودند و قطرات خون روی سفیدی زمین اطرافش به چشم می‌خوردند.

قبل از من روژین به سمت آن مرد هجوم برد. از گردنش آویزان شد و به موهای مجعد مرد تنومند چنگ انداخت.

ـ کثافت عوضی... ولش کن حیوون...

مرد که تازه متوجه حضور روژین شده بود با حرکت تندی هیکل ظریف و استخوانی روژین را از خودش جدا کرد و محکم روی برفها هلش داد. دیگر نفهمیدم که چطور با تمام قدرتم به سمتش هجوم بردم اولین مشت را نثار صورتش کردم خون بینی‌اش را با پشت دست پاک کرد.

ـ تو کی هستی؟! چیه نکنه تو.... نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند مشت دوم را محکم‌تر زدم. خون از دهانش روی برف‌ها ریخت. گیج شده بود از

فرصت استفاده کردم ریموتِ ماشین را به سمت روژین که روی برف‌ها نیم‌خیز شده بود انداختم.

ـ روژین، غزل رو ببر توی ماشین.

روژین بلند شد و ریموت و کارت را از روی زمین چنگ زد. نگاهم چرخید و روی صورت کبود و خون‌آلود غزل ثابت ماند. قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. لباسش پاره شده بود و سفیدی تن عریانش در آن شب سرخ زمستانی می‌درخشید. با ضربه‌ی محکمی که به پشت ساقم خورد خم شدم و روی برف‌ها افتادم. مرد چوب کوتاه و کلفتی را در مشت‌اش گرفته بود. به سمت روژین چرخیدم.

ـ زود باش ببرش توی ماشین.

ـ روژین شانه‌های غزل را گرفت و کشید. بلند شدم درگیری‌ام با مرد که از من قدبلندتر و هیکلی‌تر بود چند دقیقه‌ای به طول انجامید. هر دو با صدای آژیری که داشت نزدیک‌تر می‌شد از هم فاصله گرفتیم. چوب دستی را از روی زمین برداشت و درحالیکه لنگ لنگان به سمت خرابه‌ها می‌رفت گفت: بعداً خدمتت می‌رسم. خون دور لبم را پاک کردم: گمشو حیوون.... وقتی از دور شدن‌اش مطمئن شدم چرخیدم با قدم‌های تند به سمت ماشین رفتم. صدای آژیر دورتر می‌شد. از شیشه به روژین که با ترس غزل را در صندلی عقب در آغوش کشیده بود نگاه کردم و با دیدنم کلید قفل درها را زد.

سوار شدم و با آخرین سرعت مسیری را که آمده بودم با دنده عقب طی کردم. چند دقیقه بعد زیر نور چراغ‌های در ورودی بازار بودیم. بازار بسته بود و هیچ رفت و آمدی در آن وقت از غروب در جلوی بازار انجام

نمی‌شد. برگشتم و به غزل که به شانه‌های روژین تکیه داده بود نگاه کردم.

ـ حالت خوبه؟! سکوت کرده بود... روژین داشت گریه می‌کرد. به صورتش که کبود شده بود نگاه کردم. نفسم هنوز جا نیامده بود.

ـ باید ببریمش بیمارستان.

قبل از اینکه روژین حرفی بزند. غزل آرام چشم باز کرد.

ـ احتیاج به بیمارستان نیست، من حالم خوبه...

با خشم به پشت سری صندلی جلو کوبیدم.

ـ چرا تنها اومده بودی اینجا؟!

اشک از روی گونه‌اش سرخورد و افتاد پائین.

ـ اومده بودم دنبال شراره...

با حرص فریاد زدم.

ـ خیلی بی‌فکرین غزل خانم!

تکیه‌اش را از شانه‌های نحیف روژین برداشت و پالتوی سیاهش را محکم به خودش چسباند. موهایش جلوی صورتش را گرفته بودند و خون رد باریکی تا چانه‌اش به جا گذاشته بود.

ـ نمی‌خواستم این اتفاق بیفته!

لحن بغض‌آلود و غمگین‌اش قلبم را لرزاند. آرامتر از قبل گفتم: بلایی سرتون آورده؟ آسیب دیدن؟! با خجالت نگاهم کرد.

ـ نه ....

برگشتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای آرامش را شنیدم.

ـ نمی‌تونم بزارم خون روناک پایمال بشه.

از دستش عصبانی بودم امّا به شدت هم نگران و دلواپس حالی که داشت بودم. نفسم را با صدا بیرون دادم و بدون هیچ کلامی به سمت خانه حمید راندم. تا رسیدن به خانه دائم تصویر آن صحنه‌ی دهشتناک جلوی چشمانم جان می‌گرفت. موهایش که روی برف‌ها پریشان شده بودند و تن نیمه عریانش که زیر چنگال‌های تیز آن مرد وحشی اسیر شده بود. معلوم نبود اگر نرسیده بودیم چه بلایی بر سرش می‌آمد... با مشت محکم به فرمان کوبیدم. دستم در اثر درگیری درد می‌کرد و لباسم از چند جا پاره شده بود.

یک ساعت بعد دیگر سؤال و جواب‌ها و شماتت‌های خانواده‌ی خاله و حمیدرضا و برادرش پایان یافته بود. غزل و روژین برای استراحت به خانه حمید رفته بودند و من روبه‌روی سه مرد از خانواده غزل نشسته بودم. حمیدرضا، پدر و برادرش مجید. پدر حمید در حالیکه دستی به سبیل سیاه و پرپشت‌اش می‌کشید به حمید نگاه کرد: من نمی‌دانم این دختر که اینقدر بی‌فکر نبود، داغ روناک چه بر سرش آورده!

حمید استکان چای را روی میز روبه‌رویم گذاشت.

ـ والا بابا اگه امروز روژین به نیکان زنگ نمی‌زد و نیکان هم جوانمردی نمی‌کرد و برنمی‌گشت معلوم نبود چه خاکی باید بر سرمان می‌کردیم. نمی‌دانم والا با چه زبانی به این دختر حالی کنم روناک خودش از بالای اون پل پریده، هیچکس هلش نداده.

نفس عمیقی کشیدم. تمام بدنم از کوفتگی ضربه‌هایی که با چوب دستی آن مرد خورده بودم درد می‌کرد.

ـ نیکان تو آبرو و حیثیت صباحی‌ها را خریدی، اگر اون حیوان بلایی سر غزل می‌آورد....

آرام سر تکان دادم.

ـ کاری نکردم وظیفه‌ام بود.

شب در حالیکه از پنجره اتاق مهمان به آسمان سرخ خیره بودم به غزل فکر می‌کردم. راست می‌گفت پدر حمید، غزل هیـچوقت اینـقدر بی‌محابا و بی‌فکر نبود. اینکه حجم اندوه و دردِ از دست دادن خواهرش روناک با قلب و روحش چه کرده بود که او را به آن مخروبه‌ی پرخطر کشانده بود خدا می‌دانست و بس! آنقدر فکر و خیال در سرم بود که بعد از ساعت‌ها بیداری به زحمت خوابم برد. صبح با صدای چند ضربه به در بیدار شدم.

حمیدرضا بود که لباس فرم سفید رنگ نیروهای پلیس‌راه را پوشیده بود. با لبخند صبح بخیر گفت. خواستم بلند شوم که ادامه داد: استراحت کن نیکان جان، خواستم بهت اطلاع بدم امروز گردنه حیران یخبندان و کولاک شده و جاده بسته است. تشکر کردم. دیدم همان جا ایستاده و منتظر است حرف دیگری بزند. بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم.

ـ حمیدرضا چیزی شده؟!

نگاهم کرد.

ـ فردا جنازه روناک رو برای خاکسپاری به خانواده‌اش تحویل می‌دن.

هر دو سکوت کردیم. چند لحظه بعد در حالیکه نگاهش را به زمین دوخته بود ادامه داد: دیشب تا صبح غزل تب و لرز داشت. همش اسم روناک رو صدا می‌زد، هیچوقت توی عمرم اینطور پریشان ندیده بودمش.

به صورت مغمومش چشم دوختم. برای لحظه‌ای حس کردم حسی فراتر از خویشاوندی برای غزل در قلبش وجود دارد. به صورتم نگاه کرد.

ـ چند ساعت دیگه میام با هم دیگه بریم مرکز.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ پزشکی قانونی؟!

ـ نه، می‌خوام ببرمش مرکز کنترل دوربین‌های ترافیکی با یکی از همکارام هماهنگ کردم که غزل بتونه فیلم دوربین مداربسته‌ای که نزدیک پل بود را ببیند، همون پلی که روناک از اون خودش رو پرت کرد.

نفسم را با صدا بیرون دادم.

ـ حمید واقعاً فکر می‌کنی غزل خانم طاقت دیدن اون صحنه رو داشته باشه؟!

ـ فقط همینِ که می‌تونه آرومش کنه.

ـ دیدن صحنه‌ی مرگِ خواهرش؟!

ـ می‌بینی که اصلا باورش نمی‌شه روناک خودکشی کرده باشد. همش فکر می‌کنه کسی هلش داده یا مجبورش کرده از اون بالا بپره. باید با چشم خودش ببینه تا باور کنه.

دستی به موهایم کشیدم.

ـ نیکان می‌خوام تو هم همراهمون باشی.

به آرامی سر تکان دادم.

ـ باشه حتماً!

از اتاق که خارج شد من همچنان همان جا ایستاده بودم. شاید راست می‌گفت و این بهترین تصمیم برای آرام و قانع کردن غزل بود.

ظهر شده بود که حمیدرضا برگشت. به همراه او و غزل به سمت مرکز کنترل ترافیک رفتیم. از آینه نگاهی به صورت زرد و بی‌حال غزل انداختم. سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود و نگاه بی‌رمقش را به بیرون دوخته بود. مسیر رسیدن تا مرکز کنترل ترافیک در سکوت سپری شد. وقتی از ماشین پیاده شد، برای لحظه‌ای شک کردم که آیا این موجود نحیف و رنجور طاقت دیدن آن صحنه را دارد یا نه! امّا دیگه دیر شده بود و هیچ کاری به اختیار من انجام نمی‌شد. با راهنمایی حمید به اتاق کوچکی که دو کامپیوتر در آنجا وجود داشت وارد شدیم. حمید یکی از صندلی را که روبه‌روی مانیتور بود برای غزل بیرون کشید. من و خودش هم پشت سر غزل ایستادیم. با اشاره حمید، مرد جوانی که پشت کامپیوتر دیگر نشسته بود فیلم دوربینی را که آن شب از محدوده‌ی پل فیلم می‌گرفت روشن کرد.

شب بود و هیچ ترددی در جاده انجام نمی‌شد. یک ماشین سیاه شاسی بلند کمی دوتر از پل پارک شده بود نور ضعیف دکه روزنامه فروشی فضای ورودی پله‌های پل را روشن می‌کرد. چند ثانیه بعد دختری قدبلند که پالتوی سفید کوتاهی به تن داشت به سمت پل آمد. تصویر از فاصله دور و در شب بدون هیچ نوری گرفته شده بود و وضوح زیادی نداشت دختر آرام از پله‌ها بالا رفت، بدون اینکه به اطراف نگاه کند. چند ثانیه بعد وسط پل ایستاد و پاهای بلندش را از روی حفاظ‌های آهنی رد کرد. دستهایش را از پشت به حفاظ‌ها گرفته بود. امّا چند ثانیه بعد هر دو دستش را رها کرد و از روی پل پائین پرید. صورتش به آسفالت کف جاده برخورد کرد و دایره‌ای از خون اطراف سرش را پر کرد. به غزل که

همچنان بدون پلک زدن به صفحه مانیتور خیره مانده بود نگاه کردم. چند ثانیه بعد پیرمرد دکه‌دار به سمت زنی که از پل پائین پریده بود دویده بود... باز هیچ رفت‌وآمدی وجود نداشت. با اشاره حمید متصدی کامپیوتر فیلم را قطع کرد. حمید جلو رفت و آرام غزل را صدا زد. بی‌هیچ کلامی بلند شد. چهره‌اش آرام و ساکت بود. حتی وقتی سوار ماشین شد هم آرام بود. انگار قلب‌اش آرام گرفته بود. روی صندلی عقب نشست. همانجایی که وقتی می‌آمدیم نشسته بود. از آینه نگاهش کردم باز هم به بیرون خیره بود. حمید روی صندلی جلو نشست. خواستم راه بیفتم که گفت:

ـ نیکان جان می‌خوام زحمت رسوندن غزل به خونه رو بکشی، من مرخصی ساعتی گرفتم و باید برگردم سر کارم امّا قبل از اینکه بری می‌خوام چند دقیقه با غزل صحبت کنم. خواستم پیاده شوم که دستش را روی بازویم گذاشت.

ـ بمان نیکان تو هم مثل یکی از اعضای خانواده ما هستی، وقتیکه جان خودت را بخاطر ناموس ما به خطر انداختی تو هم عضوی از خانواده ما شدی. لبخند کمرنگی زدم و در را بستم.

حمیدرضا چرخید امّا کامل به عقب برنگشت. حتی به صورت غزل نگاه هم نکرد.

ـ غزل فردا جنازه روناک رو تحویل می‌دن، فردا روز خاکسپاریه خواهرتِ حالا که دیدی با چشمهای خودت... دیدی که روناک خودش از بالای اون پل پریده، نباید هیچ‌کس رو مقصر بدونی نباید دنبال قاتلی باشی که وجود نداره. اگر می‌خوای فردا توی خاکسپاری روناک باشی باید

قول بدی دیگه هیچ بحث و دعوایی با پدرت نداشته باشی. دیگه به این قائله که تو ذهنت برپا کردی پایان بدی....

غزل همچنان ساکت به بیرون نگاه می‌کرد. حمیدرضا کاملاً به سمت عقب چرخید.

ـ قول می‌دی دختر خاله؟!

غزل سرش را برگرداند و به حمید نگاه کرد. از آینه نگاهش کردم. لبخند غمناکی زد.

ـ این قائله رو من برپا نکردم که من تمومش کنم...

حمیدرضا ناراحت غرید: غزل بس کن، آبروی پدرت برات مهم نیست؟! پیرمرد خم شده زیر بار مرگ خواهرت.

غزل سکوت کرد. حمید نفس عمیقی کشید و برگشت.

ـ تمومش می‌کنی غزل؟! غزل آرام سر تکان داد. به دانه‌های ریز برف که شیشه را سفید کرده بودند چشم دوختم.

برف می‌آمد و جمعیت انبوه پشت تابوت چوبی در حرکت بودند. ماشین را در دورترین نقطه پارک کردم و به درخت کاج تکیه دادم. در آن روز سرد آخر سال خاندان بزرگ صباحی پیکر دختر نوزده ساله‌شان را در میان حزن و اندوه به خاک سپردند. خاک سردی که حالا خانه‌ی ابدی روناک و جنین سه ماهه‌ای که در شکم داشت می‌شد. تشییع جنازه پایان یافته بود. از بیم بدحال شدن دوباره پدر غزل، حتی برای خداحافظی هم غزل به خانه‌ی پدری‌اش بازنگشت. لحظه آخر وقتی مهیای بازگشت می‌شدم دیدم که مادر حمید پاکت سفید را داخل کیف غزل گذاشت.

غزل ایستاده بود. مثل سروی که از تازیانه‌های باد بی‌رمق شده. لاغرتر و ضعیف‌تر از قبل... صورت خاله‌اش و روژین را بوسید و پاکت سفید را با خونسردی بیرون آورد و به دست همسر حمید گلنار سپرد. گلنار روسری‌اش را جابه‌جا کرد.

ـ غزل این پول رو بابات داده که به دستت برسونیم.

لبخند بی‌جانی زد: مواظب خواهرم باشین.

مغرور بود.... باز شده بود همان غزلی که می‌شناختم.

فصل دوازدهم

غزل

تمام ده ساعت را خوابیده بودم. انگار دیگر ذهنم طاقت بی‌خوابی و کابوس نداشت. حتی خواب هم ندیده بودم. به جای تمام شب‌ها و روزهایی که پلک روی هم نگذاشته و به روناک فکر کرده بودم، ذهنم در یک بیهوشی عمیق و خلسه فرو رفته بود. چشم که باز کردم ماشین کنار در خانه پارک بود و صندلی به حالت خوابیده درآمده بود. با خجالت بلند شدم. هوا تاریک نشده بود هنوز.

با لبخند نگاهم کرد. برای یک لحظه حسی درخشان از قلبم فرو ریخت. چه خوب بود که کنارم بود. همین مرد آرامی که وجودش برایم امنیت به ارمغان می‌آورد. حامی‌ام شده بود در این روزهای سخت... هر چند که می‌دانستم به کسی دیگر تعلق دارد امّا همین بودن نصف و نیمه‌اش در این روزها برایم کافی بود. همین انسانیتی که نشانم داده بود. فارغ از همه چیز...

با خجالت گفتم: ببخشید واقعاً نمی‌دونم چطور بیهوش شدم. دوباره لبخند زد. نمی‌دانست با این لبخند آرام چه به روز دلم می‌آورد. دل پر از اندوه و دردمندم... دل بی‌کس و تنهایم.

ـ عیبی نداره غزل خانم توی این چند روز اصلاً استراحت نکرده بودین.

با خودم گفتم، چرا اینقدر مهربان هستی؟ بی‌هیچ توقع و چشم داشتی!؟ خسته بود از صورتش می‌فهمیدم. هنوز جای پارگی کنار لبش دیده می‌شد. بخاطر من با آن مرد حیوان صفت درگیر شده بود.

نگاهم را به زمین دوختم.

ـ آقای بهمنش نمی‌دونم چطور می‌تونم ازتون تشکر کنم، شما توی بدترین روزهای زندگیم کنارم موندین و ازم حمایت کردین، می‌دونم که توی این روزهای آخر سال حتماً درگیری‌های کاری بیشتری داشتین، امّا من باعث شدم نتونین به کارهاتون برسین، کاری برای سپاس‌گزاری از محبت این روزهای شما نمی‌تونم انجام بدم.

ـ احتیاج نیست کاری انجام بدین من کنارتون موندم چون خودم می‌خواستم...

با خودم فکر کردم: چرا؟ چرا می‌خواست کنار من باشد؟ کنار روزهای سیاه و اندوهگینم... کنار گریه‌ها و اشک‌هایم، کنار غزل خسته و عاصی و گریان؟!

ـ غزل خانم می‌خوام اگر اشکالی نداشته باش سؤالی ازتون بپرسم. البته کاملاً مختارید اگر جواب باعث ناراحتی‌تون میشه سکوت کنید.

لبخند زدم. شده بود همان آقای وکیلی که می‌شناختم. به نشانه موافقت سر تکان دادم.

ـ بفرمائید.

ـ شما شراره رو دیدین؟ منظورم دوستِ خواهر مرحومتون هست؟!

به دستان نارنجی‌اش خورشید روی شیشه ماشین کشیده شده بود نگاه کردم.

ـ بله! دیدمش، امّا زیاد نتونستم باهاش صحبت کنم، چون حال مساعدی نداشت.

ـ از روناک ازش پرسیدین؟!

ـ بله! از خواهرم و بچه‌ای که توی شکمش داشت. بهم گفت که روناک با پسری به نام دانیال دوست بوده امّا این اواخر ارتباطشون با هم بهم خورده.

ـ چیز بیشتری نگفت؟!

به علامت منفی سر تکان دادم. نفس عمیقی کشید.

ـ غزل خانم توی سانحه مرگ خواهرتون...

مکث کرد و من بی‌تاب به لبهایش چشم دوختم.

ـ متأسفم که اینو می‌گم امّا من پرونده‌های زیادی دیدم مشابه خواهر شما، هیچ چیز مشکوکی وجود نداره خواهرتون خودش این راه رو انتخاب کرده... من با دقت فیلم رو دیدم... هیچ‌کس جز روناک اونجا نبود...

بغض کردم، انگار راست می‌گفت ولی چرا قلبم هم مثل او و بقیّه آرام و منطقی این موضوع را نمی‌پذیرفت؟ چرا این همه پافشاری می‌کرد این قلب لعنتی!!

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. نمی‌خواستم اشکهایم جاری شوند. هیچ جز کیف دستی‌ام که روی صندلی عقب گذاشته بود نداشتم. چرخیدم و کیفم را برداشتم. قبل از اینکه در را باز کنم گفتم: باز هم بخاطر همه چیز ممنونم آقای بهمنش. نگاهم کرد.

ـ غزل!

به چشمانش نگاه کردم اولین بار بود که اینطور صمیمی خطابم می‌کرد. باز در دلم کولاک یخ و آتش به پا شده بود. چشمهایش روی تک‌تک اجزاء صورتم حرکت می‌کردند.

ـ می‌خوام آروم باشی، می‌دونم خیلی سخته... سوگوار باش. امّا به این درگیری و جدال قلبت پایان بده.

نگاهش کردم. برای لحظه‌ای آروز کردم کاش می‌شد تمام عمر کنار این مرد که اینطور برایم پر از انرژی مثبت بود بمانم. کاش می‌شد سرم را روی شانه‌هایش تکیه دهم و از تمام دغدغه‌ها رها شوم، قلبم انگار نمی‌خواست این لحظه تمام شود... به خود نهیب زدم. صدای زنگ تلفن‌اش که در ماشین پخش شد نگذاشت پاسخی به جمله‌اش بدهم. فرصت را غنیمت شمردم. می‌دانستم اگر زودتر پیاده نشوم قلب یاغی‌ام راز دلم را از دریچه‌ی چشمانم فاش می‌کند.

دستگیره را گرفتم و تشکر و خداحافظی سریعی کردم. قبل از اینکه در را ببندم از شیشه صدا زد: غزل خانم! در را بستم و منتظر ماندم. تلفن‌اش همچنان داشت زنگ می‌زد.

ـ فردا صبح براتون یه گوشی تلفن همراه میارم.

خواستم حرفی بزنم که مجال نداد. شب بخیر گفت و ماشین را روشن کرد. کلید را چرخاندم و وارد آپارتمان شدم. تن خسته‌ام را که روی تخت رها کردم قلبم هنوز داشت تندتند می‌تپید.

صبح دوش گرفتم. خانه‌ی نامرتب را تمیز کردم. گل‌ها را که داشتند می‌خشکیدند آبیاری کردم، امّا در هیچکدام از این کارها از یاد و فکر خواهرم رهایی پیدا نمی‌کردم.

ناباورانه صحنه‌ی سقوطش را هزاران بار در ذهنم مرور می‌کردم.

چطور می‌شد؟! روناک به این زودی چطور توانست به نقطه پایان برسد؟! روی صندلی چوبی نشستم و به دیوار روبه‌رویم خیره شدم. هوا ابری بود. خانه در سکوت فرو رفته بود و تنها نور چراغ چشمک‌زن پیغامگیر تلفن فضای کوچک هال را روشن می‌کرد.

از وقتی رسیده بودم حوصله گوش دادن به پیامها را نداشتم دلم هیچ جز شنیدن صدای خواهرم نمی‌خواست. آروزیی که می‌دانستم دیگر هیچوقت به تحقق نمی‌رسد.

با صدای زنگ آیفون از فکر و خیال جدا شدم. قبل از اینکه برای باز کردن در بروم، گوشه پرده را کنار زدم و از پنجره به کوچه نگاه کردم. ماشین طلایی‌اش زیر نور چراغ برق کوچه که هنوز روشن بود می‌درخشید. قلبم باز بی‌تاب شده بود. نگاه مختصری به خودم در آینه انداختم و به سمت در رفتم. چند دقیقه بعد پشت در آپارتمانم ایستاده بود. و عطر گرم‌اش فضای راهرو را پر کرده بود. نمی‌دانم چرا امّا در آن لحظه از حضورش احساس خجالت می‌کردم. شاید ذهنم داشت قلبِ سوگوارم را شماتت می‌کرد. عشق نباید در این روزها مهمان خانه‌ی قلبم

می‌شد. امّا تنهایی تمام قد ایستاده بود پشت سرم در روزهایی که هیچ‌کس دیگر برایم باقی نمانده بود تنها با حضور او بود که قلبم گرم می‌شد. با یادآوری صورت زیبا و اندام فوق‌العاده دختری که در آموزشگاه دیده بودم خودم را سرزنش کردم. نیکان بهمنش وکیل پایه یک دادگستری کجا و غزل کجا؟! اصلاً شبیه زنان جذاب نبودم. خودم هم می‌دانستم بیشترین وقتی که جلوی آینه صرف می‌کردم فقط برای مرتب کردن موهایم بود یا زدن برق لب به لب‌هایم.

ـ بفرمائید غزل خانم این گوشی تلفن رو برای شما آوردم.

به جعبه سفید که روبه‌رویم گرفته بود خیره ماندم. دور از ادب بود که به داخل خانه دعوتش نکنم. هرچند که خانه، تنهایی و دختری تنها در ذهنم معجون قصه‌ای ناگوار می‌ساختند امّا آنقدر شخصیت و منشِ انسانی‌اش برایم ثابت شده بود که بی‌هیچ تردیدی به خانه دعوتش کردم.

لیوان سفالی چای را روی میز کوچک گذاشتم. با لبخند تشکر کرد. حس کردم او هم از نگاه کردن به چشمانم حذر می‌کند. انگار هر دو در احساس مشترکی گرفتار آمده بودیم.

ـ حالتون بهتره؟! به طرح سنتی گلیم که زیر صندلی‌ها انداخته بودم نگاه کردم و آرام سر تکان دادم.

ـ ممنونم... خوبم...

ـ آرتین باهام تماس گرفت. به صورتش نگاه کردم.

ـ من... هیچ حرفی در مورد این چند روز نزدم. فقط گفتم که به یه سفر کاری رفته بودم.

لبخند زدم.

ـ ازتون ممنونم، راستش چطور بگم...

ـ لازم نیست توضیح بدین من درک می‌کنم که شاید شما تمایلی نداشته باشین که همراهی من رو توضیح بدین.

سکوت کردم. چه خوب بود که حتی ناگفته‌هایم را درک می‌کرد. باز در دلم به آن عروسک فرنگی حسادت کردم. با آن چشمهای آسمانی و قد بلند چقدر به هم می‌آمدند!

ـ غزل خانم فردا برای کلاس به اموزشگاه میاین؟!

نفس عمیقی کشیدم.

ـ فکر نمی‌کنم با این حال روحی که دارم بتونم کلاس رو اداره کنم.

لیوان چای را برداشت.

ـ در حال حاضر بهترین گزینه برای بهبود حال شما بیرون بودن از خونه است. به جعبه سفید نگاه کردم.

ـ ممنونم بابت زحمتی که کشیدین امّا فردا خودم یه گوشی دیگه می‌خرم، شاید هم تلفن خودم قابل تعمیر باشه.

لیوان خالی را روی میز گذاشت.

ـ احتیاج نیست که هزینه کنید یا گوشی خودتون رو تعمیر کنید من به این تلفن احتیاجی ندارم تا هر وقت که خواستید می‌تونین ازش استفاده کنید.

خدایا این چه بازی تلخی‌ست که با قلبم راه انداختی. غزل تنها و این امتحان دشوار؟!

از پشت پنجره به دور شدن ماشین‌اش از کوچه نگاه کردم هنوز عطرش در فضای هال به مشام می‌رسید.

روی مبل چرمی آموزشگاه کمی جابه‌جا شدم. همیشه نشستن روی این مبل‌های راحتی بزرگ برایم سخت بود. انگار این صندلی‌های پر از فوم و ابر و پنبه بیشتر برای خواب و استراحت ساخته شده بودند تا نشستن.

ـ واقعاً متأسفم غزل جانم من اطلاع نداشتم، البته گفتم که چند باری با تلفن همراهت تماس گرفتم امّا خاموش بود.

به صورت اصلاح کرده و مرتب استاد مفید چشم دوختم. دنیا هم آن روز آمده بود و پشت میز پدرش ایستاده بود و داشت نقاشی می‌کشید.

ـ چطور اتفاق افتاد؟!

سکوت کردم. چه می‌گفتم؟! باز آن صحنه‌ی لعنتی جلوی چشمانم جان گرفت. وقتی آرام و خونسرد داشت از پله‌ها بالا می‌رفت... روناکم در آن لحظات به چه فکر می‌کرد؟ وقتی نرده‌های حفاظ را رها کرد در آن چند دهم ثانیه چه در ذهنش می‌گذشت؟!.... باز فوران احساسات که از دریچه‌ی چشمانم بی‌اجازه چون رود جاری می‌شدند. اشک‌هایی که نه زمان می‌شناختند نه مکان...

ـ یه سانحه بود!...

فقط همین جمله‌ی کوتاه را گفتم. از پشت میزش بلند شد و جعبه دستمال کاغذی را به سمتم گرفت.

ـ خیلی متأسفم. می‌تونم درک کنم که روزهای سختی رو پشت سر می‌گذاری.

دستمال را برداشتم و رطوبت زیر پلک‌هایم را پاک کردم. کنارم روی نزدیک‌ترین مبل نشست.

ـ اگر حال مساعدی نداری، می‌تونم کلاس امروز رو کنسل کنم!

نفس عمیقی کشیدم.

ـ نه مشکلی نیست. از روی مبل بلند شدم. با مهربانی به صورتم لبخند زد.

ـ هر وقت خواستی کلاس رو تعطیل کن.

لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم. به سمت کلاس رفتم. قلبم بی‌تاب دیدنش بود. تنها کسی که در این دنیای بزرگ کنارم بود. تنها کسی که بعد از روژین.... نه..... نه به خودم نهیب زدم. به چه فکر می‌کردم؟! به مردی که به دیگری تعلق داشت؟! نیکان کنارم مانده بود چون شرایط به گونه‌ای پیش آمده بود که مجبور شد بماند... نه.... نه.... مجبور نبود، مجبور نبود در آن روز برفی راه نیمه رفته را بخاطر من بازگردد.... منطق و احساسم با هم جدال می‌کردند. وارد کلاس شدم. ناخودآگاه اول به آن چرخ کوچک انتهای کلاس نگاه کردم. قلبم در جستجویش بود.

ـ بچه‌ها متأسفانه امروز خبردار شدم سرکار خانم صباحی هفته قبل خواهرشون رو از دست دادن...

استاد مفید بود که پشت سرم ایستاده بود و داشت با شاگردانم صحبت می‌کرد. تسلیت‌ها و همدردی‌ها را با آرامش و اندوه شنیدم، امّا چشمهایم فقط آن صندلی خالی را می‌دید و قلبم تنها به دنبال آن صدای خاص بود...

جو کلاس آن روز با اطلاع از خبر فوت روناک آرامتر و ساکت‌تر از روزهای دیگر بود. کلاس تمام شد. آخرین جلسه قبل از پایان سال بود و جلسات بعد قرار بود بعد از تعطیلات سال نو آغاز شوند.

لیست حضور و غیاب را روی میز گذاشتم و با لبخند به دنیا که موهای مجعد و طلایی‌اش را بالای سرش بسته بود نگاه کردم...

ـ غزل جان خیلی ازت ممنوم که امروز با این حالت کلاس را برگزار کردی، حتماً تعطیلات رو برمی‌گردی پیش خانواده‌ات از جانب من به پدرتون تسلیت بگین امیدوارم که غم آخرتون باشه.

به زحمت ماهیچه‌های صورتم را به لبخند کمرنگی از هم گشودم.

ـ ممنونم استاد مفید. بله من تعطیلات رو پیش خانواده‌ام هستم. امیدوارم سال خوبی داشته باشین کنار دنیا جان و خانواده محترمتون. چه می‌دانست که من امسال تنهاتر از همیشه هستم. جلو آمد و پاکت سفید را با احترام به سمتم گرفت.

ـ شما هم همین‌طور غزل جانم! این هم ناقابلِ حقوق شما به همراه یک هدیه کوچک بابت عیدی!

ـ امّا استاد هنوز که جلسات کلاس به پایان نرسیده!

لبخند زد.

ـ جلسات تموم نشده امّا سال که تموم شده!

ـ بابا بریم دیگه، مگه به مامانی قول ندادیم زود بریم.

پاکت را گرفتم و به دنیا که دست استاد مفید را می‌کشید لبخند زدم. دلم آن صمیمیت خانوادگی را خواست. چیزی که بعد از مرگ مادرم دیگر در خانواده ما وجود نداشت. پدرم غمگین و افسرده بود و وظیفه نگهداری از دوقلوها به عهده من که دختری چهارده ساله بودم افتاده بود. اندوه آنقدر در خانه‌مان سماجت کرد که پدرم خیلی زود به فکر آوردن جایگزینی برای قلب از دست رفته خانه‌اش شد.

از پله‌های آموزشگاه پائین آمدم. و به سمت ایستگاه رفتم نیامده بود. بی‌هیچ تماسی!... چرا منتظرش بودم؟! سرم را به شیشه اتوبوس تکیه دادم و به بازار دست‌فروش‌ها که در روزهای آخر سال پررونق‌تر از همیشه بود چشم دوختم. چند روز دیگر سال تحویل می‌شد. زمین باز ۳۶۵ بار دیگر چرخیده بود و باز می‌چرخید. با قلب‌هایی که در روزهای قبل می‌تپیدند و زنده بودند امّا امروز در آسمانها مأوا گرفته بودند.

زمین چرخیده بود بی مادرم... بی روناک... باز می‌چرخید و سبز می‌شد و جوانه می‌زد...

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. غم نشسته بود کنار قلبم. چند روز باقیمانده تا سال تحویل به سرعت سپری شد.

روژین و خاله چند باری اصرار کردند که برای سال تحویل تنها نمانم و به شهرمان بازگردم، امّا من نمی‌خواستم.

دیگر بهار بی‌خواهرم برایم بی‌معنا بود. لحظه‌ی تحویل سال لحظه‌ای بود مثل تمام دقایق غمناک چند هفته‌ی گذشته‌ام. به تنگ ماهی که آیناز چند روز قبل برایم آورده بود نگاه کردم. حتی حوصله‌ی چیدن هفت‌سین را هم نداشتم. بغض کرده به صفحه‌ی تلویزیون که بانگ شادی پخش می‌کرد خیره ماندم. انگار هر چقدر سال بیشتر می‌گذشت زندگی بی‌رحم‌تر کمر به تنهاتر کردنم می‌بست. مادرم، خواهرم و... تنهایی و دوری که پدرم با وجود زندگی جدیدش به من تحمیل کرده بود.

هرچه بود همین بود... هنوز روژین و پدرم را داشتم قبل از اینکه تصمیم به تماس با پدرم برای تبریک سال نو بگیرم، گوشی تلفنم زنگ خورد.

خواهرم روژین بود... تمام تلاشم را به کار بستم که بغضی را که در گلویم خانه کرده بود لو ندهم. تماس که تمام شد شماره خانه‌ی پدرم را گرفتم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... تا آخرین لحظه گوشی را به امید برقراری تماس نگه داشتم. مدت تماس که تمام شد به جای صدای پدرم بوق‌های ممتد بودند که از پشت بلندگوی گوشی به گوش می‌رسیدند. می‌دانستم که بزرگ خاندان صباحی در اولین روز سال نو عزادار و غمگین در خانه است. به یاد آخرین صحبت‌هایمان افتادم.

ـ بابا اگه حواستون بهش بود روناک تا اینجا پیش نمی‌رفت...

ـ بابا اگه فقط کمی روناک رو می‌دیدین عمق تنهایی‌شو... بی کسی‌شو می‌دیدین... نمی‌زاشتین از اون پله‌های لعنتی بالا بره...

چهره‌ی برافروخته از غضب و دردش جلوی چشمانم جان گرفت.

ـ بس کن دختر... بس کن غزل تو که نبودی تو چه از حال این خانه و خواهرت خبر داشتی؟ تو چه از دل من خبر داشتی؟!

اشکهایم تمام صورتم را خیس کرده بودند. چطور دلم آمد این حرفها را به او بزنم؟! به پدرم. در حقش پدری نکردی... قلبش را گرفت... صورتش سیاه شده بود، سودابه با دست به صورتش زد و به سمت پدرم دوید... که بود دیگر؟! که بود، جز من و سودابه و پدرم یادم نیست!... نشست روی مبل پشت سرش، نه افتاد روی مبل، سودابه هراسان به سمت تلفن می‌دوید... و من ... من همانطور آنجا ایستادم تا لحظه‌ای که خاله و گلنار آمدند... حق داشت، پیرمرد حق داشت که از دستم دلگیر باشد و پاسخم را ندهد... دلش را شکسته بودم...

صدای زنگ آیفون مجال بیشتری به ذهن خسته‌ام نداد اشکهایم را با پشت دست پاک کردم. حدس زدم آیناز و آرتین باشند. دیگر چه کسی می‌توانست باشد؟ همه در این روز کنار خانواده و اقوامشان دور سفره هفت‌سین نشسته بودند. بدون اینکه به کوچه نگاه کنم کلید باز شدن قفل در را زدم. برگشتم و جلوی آینه ایستادم دلم نمی‌خواست هیچکس حتی صمیمی‌ترین دوستم چهره‌ی غم زده و صورت اشکبارم را ببیند. دلم برای خودم برای همان غزل آرام و صبور و مغرور تنگ شده بود.

چند دقیقه بعد به سراغ در چوبی آپارتمان رفتم و با ماسکی از لبخند سعی کردم صورتم را بپوشانم. آیناز حتماً آرتین را راضی کرده بود که به جای ماندن در جمع خانوادگی‌شان به دیدن غزل تنها بیایند... برای چند ثانیه مات و مبهوت تصویر روبه‌رویم شدم.

زنی میانسال با چهره‌ای مهربان و نگاه مادرانه به صورتم لبخند می‌زد. کجا دیده بودمش؟!... چقدر نگاهش آشنا بود!!... دسته گل مریم را که با روبان آبی فیروزه‌ای تزئین شده بود به سمتم گرفت.

ـ سلام دخترم سال نو مبارک. دسته گل را که گرفتم. عطر گرم و دلنواز که در ریه‌ام پیچید تازه دیدمش. پشت سر مادرش ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. دستپاچه دسته گل را در دستم جابه‌جا کردم و برای بوسیدن صورت مادر نیکان جلو رفتم.

ـ خیلی خوش آمدید، سال نو شما هم مبارک.

داخل آپارتمان شدند. نیکان جعبه‌ی روبان پیچ شده شیرینی را به دستم داد. قلبم باز دیوانه بازی‌اش گل کرده بود و تندتند خودش را به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. این حس درخشان و شیرین دیگر چه بود که

فضای دلم را پر کرده بود؟! جعبه شیرینی را گرفتم و به داخل راهنمایی‌اش کردم.

مادرش روی تخت سنتی چوبی نشست و کمی آن طرف‌تر هم نیکان روی صندلی چوبی.

ـ چه آپارتمان قشنگ و زیبایی داری غزل خانم!

دسته گل و شیرینی را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و به سمت مهمانها رفتم.

ـ خیلی ممنونم خانم بهمنش. به دیوارها که پر بودند از دیوارکوب‌های سفالی و قابهای نستعلیق، نگاه کرد:

ـ آدم فکر می‌کنه اومده نمایشگاه هنری، نیکان برام گفته بود شما هنرمند هستین.

لبخند زدم. هنوز گیج و دستپاچه بودم. میز چوبی کوچک را از زیر تخت جلو کشیدم و برای پذیرایی بین نیکان و مادرش قرار دادم.

ـ آقای بهمنش لطف دارن.

چند دقیقه بعد که لیوانهای سفالی پر شده از چای را روی میز قرار دادم برای اولین بار نگاهم با نگاهش گره خورد. اینکه باز خودم را شماتت کنم بی‌فایده بود، دلم برایش تنگ شده بود... و این حقیقتی بود که قلبم فریاد می‌زد. من بودم که با خجالت نگاهم را دزدیدم و به چشمان مشتاق مادرش نگاه کردم.

ـ دخترم بابت اتفاقی که برای خواهرت افتاده خیلی ناراحت شدم، امیدوارم که خدا به شما و خانواده‌تون صبر بده.

به زمین نگاه کردم.

ـ خیلی ممنونم خانم بهمنش.

عطر مریم‌ها پیچیده بود در فضای خانه. انگار بهار چند ساعت دیرتر پا به خانه‌ام گذاشته بود.

ـ عزیز دلم من امروز اومدم اینجا که هم بهت تسلیت بگم و هم ازتون دعوت کنم که چند روزی مهمان خانواده ما توی چالوس باشی و قدم روی چشم ما بگذاری.

خواستم با احترام دعوتش را رد کنم. داشتم دنبال کلمات مناسب در ذهنم می‌گشتم که ادامه داد:

ـ پرورش ماهی رو که یادته، چند ماه قبل با دوستای نیکان اومدی اونجا.

لبخند زدم: بله.

ـ واقعاً از اینکه دعوتم کردین خوشحال شدم امّا.... یه سری کارهای عقب افتاده دارم که می‌خوام از این زمان تعطیلات برای انجامشون استفاده کنم.

نیکان که از لحظه‌ی ورودش تا آن زمان در سکوت فقط نظاره‌گر صحبت‌های من و مادرش بود صدایش را با سرفه‌ای صاف کرد: غزل خانم من هم مثل شما می‌خوام کارهای باقیمانده از سال گذشته رو توی تعطیلات انجام بدم امّا با توجه به شرایطی که شما توی این چند وقت تجربه کردین برای بازیابی روحی و روانی فکر می‌کنم چند روزی سفر و تعطیلات می‌تونه برای شما آرام‌بخش باشه. سکوت کردم. چرا اینقدر حواسش به من بود؟ چرا اینقدر خوب بود؟... باز دلم گرفت. روز اول سال

بود و تنها چند ساعتی از زمان تحویل سال گذشته بود به دیدنم آمده بود. آه لعنت به این قلب که اختیارش از دستم خارج شده بود.

مادر نیکان با لبخند به صورتم نگاه کرد: البته من می‌خوام تا آخر تعطیلات پیش پسر عزیزم بمونم ولی شما می‌تونین زودتر با نیکان برگردین...

آرام و با خجالت گفتم: نمی‌خوام مزاحم جمع خانوادگی‌تون بشم.

ـ تو مزاحم نیستی عزیز دلم... تو هم مثل دخترمی... مثل نارین‌ام... اگه بود شاید الآن چند سالی فقط از تو بزرگتر بود...

با تعجب به چشمان پر شده از اشک‌اش نگاه کردم. نمی‌دانستم نیکان خواهری هم دارد...

چند لحظه بعد نیکان از روی صندلی چوبی بلند شد.

ـ خوب خانم صباحی من فردا صبح میام دنبالتون. هنوز در بهت جمله‌ی نیمه‌تمام مادرش بودم که تمام قد رو به رویم ایستاد.

مادرش هم بلند شد و شال بزرگ ترکمن را که طرح گلهای زرد و سرخ داشت روی سرش کشید.

ـ باید بریم به نارین هم سر بزنیم... خوب پس فردا می‌بینمت عزیز دلم. صورتش را برای بوسیدن صورتم جلو آورد... جمله‌ی آخرش را با خودم تکرار کردم می‌خواستند به دیدن خواهر نیکان بروند؟! پس چرا گفت اگر بود چند سالی از من بزرگتر بود؟!

به چهره متفکر نیکان که به مادرش خیره مانده بود نگاه کردم. برای خداحافظی جلو آمد. چقدر این پیراهن مردانه آبی آسمانی که با شلوار کتان سرمه‌ای ست کرده بود به اندامش برازنده بودند. حتماً آن عروسک

فرنگی از دیدنش حظ می‌کرد. عطرش فضای ریه‌ام را پر کرد. باز شده بودم خانم صباحی همان ادب و احترامی که یادآوری می‌کرد تنها به رسم نوع دوستی و شاید هم ترحم هوای قلب تنهایم را در این روزها دارد. جمله‌اش رسمی و سرد و دستوری بود.

ـ خانم صباحی این وقت سال هنوز هوای چالوس مثل زمستونِ لباس گرم همراهتون بیارین.

رفتند و من مات و مبهوت از پشت پنجره نظاره‌گر دست سرنوشت بودم که به هر سویی که می‌خواست می‌کشاندم...

فصل سیزدهم

نیکان

کنار سنگ کوچک سفید زانو زدم و به نوشته‌ی روی سنگ قبر چشم دوختم. نارین بهمنش... عمرش کوتاه و چون گلهای بهاری بود همانطور که در بهار پرکشیده بود.

مادر داشت اشک می‌ریخت و آرام زیر لب نجوا می‌کرد. بهار شده بود باز و دل بی‌قرار مادرم بی‌تاب حضور دخترش دخترى که بیست سال و اندی از سفر ابدی‌اش می‌گذشت.

سالها گذشته بود امّا از اندوه و درد مادرم کاسته نشده بود. هنوز برای دخترک ده ساله‌اش اشک می‌ریخت و سوگواری می‌کرد.

بلند شدم و آرام شانه‌هایش را در آغوش کشیدم.

ـ مامان بسه دیگه، نارین هم راضی نیست اولین روز بهار و این همه اشک؟!

سعی کرد با لبخند اشکهایش را پاک کند.

ـ دلم براش تنگ شده نیکان.

این بار خودم هم بغض کردم. راست می‌گفت. من هم دلتنگش بودم. دستش را گرفتم و کمک کردم بلند شود.

ـ حال اون دختر بیچاره رو می‌فهمم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت ماشین که کمی دورر پارک کرده بودم هدایتش کردم. از لابه‌لای قبرها آرام قدم برمی‌داشت و مراقب بود که پایش را روی سنگ‌ها نگذارد. چند قدم مانده به ماشین ایستاد و به صورتم خیره شد.

ـ نیکان جان! ایستادم.

ـ جانم مادر!

شالش را محکم به خودش پیچید.

ـ می‌دونی که اون دختر... چی بود اسمش آهان غزل... غزل الآن توی شرایط خیلی بدیه.

آرام سر تکان دادم و ریموت در ماشین را زدم. خواستم سوار شوم که بازویم را گرفت.

ـ نیکان صبر کن.

با تعجب نگاهش کردم. خطوط دور چشم و کنار لب‌اش از همیشه بیشتر به چشمم آمد. دلم گرفت... مادرم بود و همیشه جوان و زیبا می‌خواستمش.

ـ نیکان غزل الآن خیلی آسیب‌پذیر و داغداره.

آرام سر تکان دادم.

ـ می‌دونم مامان!

ـ دونستن فقط کافی نیست باید خیلی مراقب رفتارهات باشی. نباید کاری کنی که توی این شرایط آسیب بیشتری ببینه.

با لبخند به صورتش نگاه کردم. همین درک بالا و مهربانی‌اش این همه در قلبم عزیز و دردانه‌اش کرده بود. آنقدر که بعد از بازگشت از سفر تمام اتفاقات آن چند روز را برایش بی‌محابا تعریف کرده بودم.

برخلاف پدرم نه قضاوتم کرده بود نه شماتت شده بودم تنها شنیده بود و با آرامش نگاهم می‌کرد.

ـ می‌دونم مامان!

بازویم را رها کرد.

ـ نمی‌دونم احساس تو چی هست امّا فکر نمی‌کنم الآن زمان مناسبی برای تصمیم‌گیری باشه.

سکوت کردم. می‌دانستم در چه موردی صحبت می‌کند. موردی که هیچگاه مستقیم با هم در آن رابطه صحبت نکرده بودیم. امّا حتماً فهمیده بود. با آن درک قوی و تیزهوشی ذاتی‌اش پی به پایان رابطه‌ام با ارکیده برده بود. هرچند که هیچ کلامی از من نشنیده بود. قبل از اینکه سوار ماشین شود آخرین جمله را هم گفت:

ـ به خودت و اون دختر باید زمان بیشتری بدی.

ماشین را کنار تیر برق پارک کردم و نگاهی به پنجره‌ی خانه انداختم. باران ریزریز به شیشه می‌خورد. دیروز ماکان و پدر و مادرم رفته بودند. شماره‌اش را گرفتم. بعد از چند بوق آزاد صدایش در گوشی پیچید.

ـ غزل خانم من پائین منتظرتون هستم.

در آهنی ساختمان که باز شد. برای لحظه‌ای حس تازه‌ای را تجربه کردم. با آنکه دیروز دیده بودمش انگار سالها از آخرین دیدارمان می‌گذشت. قلبم با دیدن صورت زرد و استخوانی‌اش گرفت. در این چند روز انگار لاغرتر شده بود. پیاده شدم و احوالپرسی کردم.

روی صندلی کنارم نشست. عطر یاس ماشین را پر کرد. با لبخند نگاهش کردم.

ـ حالتون بهتره؟

با خجالت به دستهایش چشم دوخت.

ـ ممنونم، راستش آقای بهمنش... من دیروز هم گفتم توی این روزها که معمولاً خانواده‌ها توی جمع خانوادگی با هم هستن دلم نمی‌خواست که... جمله‌اش را نیمه تمام گذاشتم.

ـ خانم صباحی دیروز که مادرم به شما گفتن، شما هم مثل عضوی از خانواده ما هستین.

با لبخند محجوبی نگاهم کرد. ماشین را روشن کردم. نگاهش قلبم را می‌لرزاند. آن روز وقتی در پیچ و خمهای جاده رانندگی می‌کردم به جادوی عجیبی که سرزده وارد زندگی‌ام شده بود فکر می‌کردم. این چشمهای غمگین را درست در روزی ملاقات کردم که خودم سوگوار عشقم بودم.

ورودمان به ویلا مصادف بود با لحظه‌ی خروج پدر، داشت برمی‌گشت تهران که برای سفر با همکارانش محیا شود. سلام و احوالپرسی مختصری با غزل کرد. سردوسنگین انگار یکی از مراجعه‌کنندگان به دفتر را دیده باشد. در دلم از رفتن‌اش خوشحال شدم. دلم نمی‌خواست در چند روزی

که غزل مهمانمان بود شاهد رفتارهای پدرم باشد. چند دقیقه بعد ماکان و مادرم برای استقبال آمدند. برخلاف تصورم تنها نبودند و چند نفر از دوستان و هم دوره‌های دانشگاه ماکان با همراه خانواده و فرزندانشان به باغ آمده بودند. می‌شناختمشان قبلاً چند باری در باغ دیده بودمشان. از خصلت مهربان و مهمان‌نواز برادرم خبر داشتم دقیقاً شبیه مادرم بود و همیشه از اینکه اطرافش پر از حضور آدمهای مختلف باشد لذت می‌برد. برخلاف من که تنهایی باعث آرامشم می‌شد. تنهایی که آن روزها با وجود غزل دیگر نمی‌خواستمش. ماکان که برای دومین بار غزل را می‌دید احوالپرسی گرمی کرد. وارد ساختمان شدیم و غزل با راهنمایی مادرم برای تعویض لباس به طبقه دوم رفت.

صدای خنده و صحبت و موسیقی از باغ می‌آمد. با لبخند به ماکان که داشت شومینه را پر می‌کرد نگاه کردم. برادرم بود. تنـها خـویشاوند و هم‌خونی که از دنیا داشتم.

ـ نمی‌دونستم مهمون داری.

چوب‌ها را کنار آتش گذاشت و بلند شد.

ـ دوستهای دانشکده هستن. می‌شناسی‌شون که محمدامین و خانمش و دوقلوهاش با علی و زهره خانم و آرین.

با لبخند سر تکان دادم.

ـ بله معرف حضور هستن!

خندید. نگاهش کردم. با آنکه از لحاظ چهره شباهت زیادی با هم داشتیم امّا خلق و خوی متفاوت و روحیه‌های جدایی داشتیم. ماکان همیشه از کودکی به دنبال رویاهاش رفته بود و با وجود مخالفت پدرم در

رشته‌ای که دوست داشت تحصیل کرده بود و الآن هم از زندگی‌اش لذت می‌برد و هم از کاری که به آن عشق داشت. شاید درآمد سالیانه‌اش هم بیشتر از درآمد من از دفتر وکالت پدرم بود.

ـ ماکان!....

صدایش می‌زدند. با لبخند گفت: نیکان حاضر شدین بیاین توی باغ، مامان آش درست کرده.

آرام سر تکان دادم و رفتنش را تماشا کردم. چند دقیقه بعد مادرم پالتوی سیاه رنگ را روی دسته صندلی گذاشت.

ـ نیکان اینو برای غزل آوردم هوا سرده مراقبش باش.

نگاهش کردم. بدون اینکه حرف دیگری بزند به سمت در رفت. ایستادم و به شعله‌های زرد و نارنجی آتش شومینه خیره ماندم. چه می‌کردم؟! برای چه دعوتش کرده بودم! به خودم نهیب زدم. من که هنوز سیاهپوش عشقم بودم. خاطرات ارکیده لعنتی هنوز تمام قد ایستاده بود و در میان روزهایم جولان می‌داد. پس چه بود این حس عجیب که حتی با ارکیده هم تجربه نکرده بودمش!!

صدای جیغ و خنده‌ی بچه‌های مهمانها می‌آمد.

ـ داداش.... داداش.... چرا این صدا را می‌شنیدم؟! کلافه میان موهایم دست کشیدم. صدای خروش رودخانه می‌آمد و فریاد بچه‌ها...

ـ داداش .... داداش

برای لحظه‌ای احساس خفگی کردم. دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز کردم و با هراس پرده را کنار زدم. بچه‌ها داشتند بازی می‌کردند و

مـی‌خندیدند... با یادآوری اینکه رودخانه فاصله‌ی زیادی به ویلا دارد نفس راحتی کشیدم...

دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌ام نشستند. غزل از پله‌ها پائین آمد. به صورتش خیره ماندم انگار تازه داشت یادم می‌آمد... این شباهتِ عجیب... این حس آشنایی دیرینه که در اولین دیدارمان حس کرده بودم... خودش بود؟! نه! خودش نبود... امّا چقدر شبیه‌اش بود... مخصوصاً الآن که صورتش اینقدر لاغر و استخوانی شده بود انگار خود نارین بود که داشت نگاهم می‌کرد...

نمی‌دانم چه در صورتم دید که حالت چهره‌اش نگران شد. حتی پلک هم نمی‌زدم...

ـ آقای بهمنش حالتون خوبه؟!

به خودم آمدم... نگاه خیره‌ام را از چهره‌اش برداشتم...

ـ بله.... بله .... نفس عمیقی کشیدم.

ـ موافقین بریم داخل باغ. با اشاره سر جواب مثبت داد. هنوز حالم دگرگون بود. پالتو را از روی دسته صندلی برداشتم و به سمتش گرفتم.

ـ اینو... بپوشین، هوا بیرون سرده.

پالتو را گرفت و روی شانه‌هایش انداخت. به سمت باغ هدایتش کردم. دوستان ماکان که دو زوج جوان بودند با دیدن‌مان بلند شدند. غزل با لبخند و آرامش با همه احوالپرسی کرد آرین پسر علی جلو آمد. پنج یا شش سالش بود. غزل روی موهای سیاه و لخت آرین که روبه‌رویش ایستاده بود دست کشید و کنارش زانو زد.

ـ سلام عزیزم.

آرین با تعجب به صورت غزل نگاه کرد. چند لحظه بعد دو دختر بچه که فرزندان خانواده دیگر بودند جلو آمدند. از ارتباط زیبایی که به راحتی با بچه‌ها برقرار کرده بود شگفت‌زده شدم. با آنکه از حضور بچه‌ها لذت می‌بردم امّا هیچگاه استعداد برقراری ارتباط با آنها را نداشتم. بچه‌ها با خوشحالی شکلات‌های عروسکی را که غزل به آنها داده بود گرفتند و دور شدند. مادرم با لبخند به صورت غزل نگاه کرد و در قابلمه بزرگ را برداشت. بوی آش در فضای آلاچیق چوبی پیچید. ماکان چوب بلند را کنار استخر گذاشت و جلو آمد. علی گیتارش را کنار آلاچیق گذاشت و با لبخند به ماکان که دورتر ایستاده بود گفت: ماکان جان معرفی نمی‌کنین؟! ماکان با لبخند جلو آمد و با شیطنت دست روی شانه‌ام گذاشت.

ـ بله حتماً!

ـ جناب آقای نیکان بهمنش برادر بزرگوار بنده و وکیل پایه یک دادگستری عزیز دل پدر و مادر و برادر.

صدای خنده و شوخی جمع بلند شد. زهره همسر علی با خنده گفت: چقدر تو بی‌مزه‌ای ماکان ما که چند سالِ آقا نیکان رو می‌شناسیم. ناخودآگاه در ذهنم دنبال دیدارهای کوتاهی که با هم داشتیم افتادیم. می‌خواستم به یاد بیاورم که ارکیده را با من دیده بودند یا نه؟!

ماکان رشته افکارم را پاره کرد.

ـ ایشون غزل خانم هستن، از دوستان نیکان البته باید اضافه کنم که ایشون خانم هنرمندی هستن که در رشته خودشون که سفالگری و مجسمه‌سازی هست استاد هستن.

مادرم که تا آن زمان سکوت کرده بود جلو آمد و با تحسین به ماکان نگاه کرد.

ـ غزل جان دخترم نوازنده خوبی هم هست.

نگاههای تحسین‌آمیز جمع روی صورت غزل ثابت ماندند. با آن صورت ریزنقش و جثه استخوانی‌اش شبیه دخترهای دبیرستانی بود. آرام لب گشود: ممنونم آقا ماکان شما لطف دارین. ماکان با لبخند پاسخش را داد: خواهش می‌کنم غزل خانم قطعاً همین‌طور هست من دفعه قبل که شما مهمان اینجا بودید واقعاً از هنرنمایی که با تار داشتین لذت بردم.

صدای صحبت و خنده جمع را می‌شنیدم امّا خودم انگار در خلائی از یأس و درد گیر افتاده بودم. صدای رودخانه روی ذهنم سوهان می‌کشید.

همان صدای آرامش‌بخش طبیعت، که برای بسیاری دلنواز و روح‌انگیز بود. بعد از مدتها باز آن خاطره سیاه برایم زنده شده بود. شاید صدای بچه‌ها و جیغ و فریادشان عاملش بود... یا شاید هم کشف جدیدی که در صورت غزل کرده بودم. آن چشمها که آنقدر شبیه نارین بود... هرچه بود در آن روز باعث آن حال ناگوار شده بود. به زحمت حالت چهره‌ام را شاد و خندان نگه داشتم و با جمله‌های کوتاه و لبخند گفته‌های جمع را تأئید می‌کردم. به خودم و حال بدی که در آن گرفتار شده بودم لعنت فرستادم. غزل در گفتگوها شرکت می‌کرد و با جمع ارتباط برقرار کرده بود. با صدای زنگ و لرزش گوشی تلفنم بلند شدم. گوشی را از جیبم بیرون آوردم عکس صورت خندان ارکیده بود افتاده بود روی مانیتور صفحه برای لحظه‌ای نگاه غزل را دیدم که روی چشمهای آبی ارکیده

قفل شدند. نفس عمیقی کشیدم و با عذرخواهی کوتاهی از آلاچیق خارج شدم. سنگ‌ریزه‌ها زیر قدم‌های تندم صدا می‌کردند.

به سمت استخر بزرگ پرورش ماهی رفتم و کنار نرده‌های حفاظ ایستادم. تماس قطع شده بود امّا عکس ارکیده همچنان روی صفحه ثابت مانده بود.

نگاهم بین چشمها و لب‌هایش لغزید. جایی که هزاران بار بوسیده بودمشان. با انگشت روی لب‌های سرخاش دست کشیدم. با یادآوری اینکه در آن روزها غیر از بوسه‌های من لب‌های اهورا هم آنها را نوازش می‌کردند وجودم پر از خشم و درد و اندوه شد. با حرص صفحه مانیتور را خاموش کردم و گوشی را داخل جیبم هل دادم. دومین روز بهار بود. ناخودآگاه یاد تعطیلات سال گذشته که با ارکیده سپری کرده بودم افتادم. هر روز تعطیلاتم در بهترین تفریحگاهها و رستورانها و مراکز خرید ترکیه گذشته بود. از هر اتفاقی که می‌توانست لبخند و شادی را روی صورت ارکیده مهمان کند دریغ نکرده بودم. چطور می‌شد آن حجم وسیع خاطرات را به این زودی فراموش کرد؟! روزهایی که با هم در کشتی کوچک تفریحی گذرانده بودیم. باز تصویر عکس‌هایش در کنار اهورا و آن فیلم کوتاه که آنها را در لحظه‌ی خروج از رستوران نشان می‌داد جلوی چشمانم زنده شد.

به ماهی‌های سفید و طلایی بزرگ که در استخر بالا و پائین می‌رفتند خیره شدم. چقدر ارکیده از دیدن رنگ طلایی پوست ماهی‌ها شگفت‌زده شده بود. نفهمیدم که چند دقیقه کنار استخر تکیه زده‌ام. غرق در

خاطراتم به جست‌وخیز ماهی‌ها خیره مانده‌ام. صدای مادرم رشته طویل و دردناک خاطره‌ها را پاره کرد.

ـ نیکان جان!

قبل از اینکه برگردم رطوبت اندک پلکهایم را با انگشت پاک کردم. برگشتم.

ـ جانم؟!

با مهربانی به صورتم نگاه کرد.

ـ بچه‌ها رفتن داخل باغ، غزل تنها مونده...

سکوت کردم.

ـ دوست داره رودخونه رو ببینه. همراهیش می‌کنی یا خودم باهاش برم؟!

کلافه در میان موهایم دست کشیدم.

ـ باشه. ای کاش زودتر صدام می‌زدین.

کنار آلاچیق ایستادم. تنها نشسته بود و به شعله‌های آتش که ماکان در بشکه فلزی درست کرده بود خیره مانده بود.

ـ غزل خانم!

نگاهش را از آتش دزدید.

ـ اگه موافق باشین قبل از نهار قدم بزنیم.

بلند شد. کنارم که ایستاد قدش تا شانه‌هایم می‌رسید. با لبخند نگاهش کردم. دقیقاً شبیه دخترهای پانزده شانزده ساله بود و من با این حجم از موهای جو گندمی و یال و کوپال شاید می‌توانستم به عنوان

پدری جوان در کنارش به نظر برسم. با تعجب به صورت خندانم نگاه کرد. لبخندم پررنگ‌تر شد.

ـ غزل خانم تا حالا کسی بهتون گفته خیلی کم سن و سال به نظر می‌رسید!

رنگ نگاهش تغییر کرد با خجالت نگاهم کرد.

ـ راستش.... نه!. یعنی نمی‌دونم! شاید قبلاً از چند نفری شنیده باشم.

خندیدم.

ـ دقیقاً همین‌طوره! در کنار شما می‌تونم جای پدرتون باشم. البته یک پدر جوان!

با تعجب نگاهم کرد.

ـ واقعاً؟!

سر تکان دادم. حضورش قلب بی‌تابم را آرام می‌کرد. مثل مرهمی که درد جراحت تازه را ساکت می‌کند. همین دختر آرام و غم‌زده و ساکت که شبیه دختر مدرسه‌ای‌ها بود، همین بودنش، حضورش... مغناطیس عجیبی که چشمهایش داشتند باعث شده بود راحت‌تر با نبود ارکیده کنار بیایم. هرچند که آن شباهت عجیب‌اش با نارین قلبم را در حسی وهم‌انگیز و پر درد محبوس می‌ساخت امّا باز... می‌خواستمش... و خواستنم از جنس آن احساس سیاه جا مانده از کودکی‌ام نبود! همان حس عذاب وجوان و شماتت دائمی که همیشه در قلبم نسبت به خودم و آن اتفاق داشتم.

به استخرها اشاره کرد.

ـ اینجا خیلی فوق‌العاده است. برادرتون واقعاً به کارش عشق داره و اگر نه نگهداری از چنین مکان بزرگی با این همه ماهی فکر نمی‌کنم کار راحتی باشه.

با سنگ‌ریزه‌های زیر پایم بازی کردم.

ـ بله همین‌طوره ماکان علاقه‌ی زیادی به اینجا داره، از بچگی هم خیلی به حیوانات علاقمند بود... و بلاخره هم دنبال کاری رفت که با جون و دل دوستش داشت. البته اینجا تنها نیست و چندتا کارگر همیشه برای کمک هستن.

سرش را بلند کرد و به چشمانم نگاه کرد.

ـ شما چی؟! شما کارتون رو دوست دارید؟

سکوت کردم. دنبال پاسخ می‌گشتم. پاسخم در میان تمام سالهای کودکی و نوجوانی و جوانی‌ام گم شده بود... شاید اگر آنقدر بعد از آن حادثه خودم را مقصر نمی‌دانستم و در حس عذاب وجدان درگیر نبودم من هم مثل ماکان رشته‌ی دیگری غیر از شغل پدرم را انتخاب می‌کردم. امّا آن حادثه تمام زندگی‌ام را تحت تأثیر قرار داده بود. صدای امواج رودخانه که با سرعت روی بستر سنگی کف رود برخورد می‌کردند بلندتر شده بود. نفس عمیقی کشیدم.

ـ موافقین برگردیم؟!

با تعجب نگاهم کرد.

ـ فکر کردم می‌ریم کنار رودخونه!

آب دهانم را قورت دادم.

ـ رودخانه چند متری از اینجا فاصله داره. مردد ایستادم و به چشمهای منتظرش چشم دوختم. آن روز هم بهار بود، امّا کمی دورتر از حالا شاید اردیبهشت یا اوایل خرداد... برف کوهها آب شده بودند و رودخانه خروشان‌تر از همیشه در بستر سنگی‌اش می‌تازید. با قدمهای آرام به سمت رودخانه رفتم و کنار سنگ بزرگ تکیه زدم. نمی‌دانم چه در حالت چهره‌ام دید که جلو آمد و دستپاچه گفت: آقای بهمنش حالتون خوبه؟!

به زحمت ماهیچه‌های صورتم را شکل دادم.

ـ خوبم!

با فاصله کمی دورتر روی سنگ دیگری نشست. با هراس به سمتش رفتم.

ـ لطفاً بیاین عقب‌تر.

با تعجب و تردید نگاهم کرد و بلند شد و روبه‌رویم ایستاد.

ـ معذرت می‌خوام... اینجا، امروز این صدای روخونه و هوای بهاری، یه خاطره خیلی تلخ رو توی ذهنم زنده می‌کنه. سکوت کرد. به خروش تندوتیز آب خیره ماندم.

ـ سالها قبل وقتی من پسر بچه هفت ساله‌ای بودم با پدر و مادر و خواهرم برای تفریح به اینجا اومده بودیم. مادر و پدرم کمی دورتر از ما زیر درخت‌ها نشسته بودن و من و نارین کنار رودخونه بازی می‌کردیم، یکی از اسباب‌بازی‌هایی که خیلی دوستش داشتم از دستم افتاد توی آب، خواهرم که اون موقع چند سالی از من بزرگ‌تر بود برای برداشتن اون

اسباب‌بازی رفت داخل رودخونه امّا شدت آب خیلی زیادتر از اون بود که بتونه خودش رو نگه داره...

آب دهانم را که خشک شده بود به زحمت قورت دادم. حتی یادآوری‌اش هم بعد از این همه سال برایم آزاردهنده بود.

ـ نارین رو آب با خودش برد و کیلومترها دورتر تنِ بی‌جونش رو در حالیکه اون اسباب‌بازی رو توی مشت‌اش گرفته بود کنار رودخونه رها کرد...

جلوتر آمد و به چشمهایم خیره شد. این چشمها امروز چقدر شبیه نارین شده بودند.

ـ خیلی متأسفم.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ بعد از اون حادثه من تا سالها با احساس عذاب وجدان زندگی کردم، همش با خودم فکر می‌کردم اگر اون اسباب‌بازی از دستم نمی‌افتاد و من از خواهرم نمی‌خواستم که اونو برام بیاره هیچوقت خواهرم غرق نمی‌شد. خواهرم از دنیا رفت امّا مرگش خیلی روی زندگی و انتخاب‌های زندگیم اثر گذاشت. شاید اگر اون احساس عذاب رو نداشتم من هم مثل ماکان راهی رو می‌رفتم که دوست داشتم. امّا اون احساس لعنتی حتی بهم فرصت نمی‌داد که به علاقه‌مندی‌هام فکر کنم من فقط می‌خواستم با نمونه بودن و گوش دادن به حرفهای پدر و مادرم جبران اون اتفاق رو کنم هرچند که هیچوقت هیچکدوم از والدینم توی اون حادثه منو مقصر ندونستن... امّا توی ذهن و کودکی من چیز دیگه‌ای بود.

با لبخند نگاهش کردم. با چشمهای غم‌زده و متأثر به صورتم نگاه می‌کرد. دیگر صدای وحشی رود روی مغزم سوهان نمی‌کشید. انگار راحت شده بودم.

ـ شما نباید خودتون رو عذاب می‌دادین... اون اتفاق یه حادثه بود، حادثه‌ای که عاملش شما نبودین...

نگاهش کردم. خواستنی بود.

ـ حال این روزهای شما رو من سالها قبل تجربه کردم غزل خانم.

با تعجب نگاهم کرد. نور خورشید افتاده بود روی صورت مهتابی‌اش و چشمهای قهوه‌ای‌اش می‌درخشیدند.

ـ شما هم در مرگ روناک مقصر نبودین و شماتت کردن خودتون هیچ فایده‌ای جز عذاب کشیدن براتون نداره.

به رودخانه نگاه کرد، لرزش گوشی را داخل جیبم حس کردم. گوشی را بیرون آوردم. نگاه هر دویمان برای چند ثانیه روی صورت خندان ارکیده که روی صفحه گوشی افتاده بود ثابت ماند. دستپاچه بلند شدم و چند قدم از سنگ‌ها دور شدم. دکمه اتصال تماس را لمس کردم. ضربان قلبم با شنیدن صدای آرام و زیبای ارکیده بالا رفته بود.

ـ سلام نیکان جان با لحن سردی پاسخش را دادم.

ـ سلام خانم جمالی بفرمائید.

سکوت کرد. صدای آهش را از پشت گوشی شنیدم.

ـ هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روزی منو اینطور خطاب کنی.

این بار من سکوت کردم.

ـ همیشه من عشقت بودم، خانمت بود، ارکیدت بودم، هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روزی منو اینطور سرد و رسمی خطاب کنی.

سنگ‌ریزه‌ی زیر پایم را با خشم به جلو هل دادم:

فکر کنم قبلاً حرفهامون رو زدیم.

صدایش لرزید: چه حرفی؟! تو کی به من فرصت حرف زدن دادی لعنتی؟!

چرخیدم. غزل نشسته بود روی سنگ بزرگ و به رودخانه نگاه می‌کرد.

ـ ارکیده برای چی زنگ زدی؟!

با خشم غرید: نیکان می‌خوام باهات حرف بزنم.

کلافه پوفی کشیدم و دستم را میان موهایم فرو کردم.

ـ زمانی که باید حرف می‌زدی نزدی، الآنم دیگه حرفی بین‌مون نمونده.

ـ کجایی؟! نفسم را با حرص بیرون دادم.

ـ ارکیده، بس کن.

صدای ماکان که از فاصله دور صدایم می‌زد در میان صدای خروش رود پیچید.

ـ نیکان بیاین ناهار حاضره...

ـ باید برم. اگر کاری داری می‌شنوم.

ـ خواستم سال نو رو بهت تبریک بگم... توی این چند روز حتی یک لحظه هم از یادم بیرون نرفتی.

برای ماکان دست تکان دادم و اشاره کردم که الآن برمی‌گردیم.

ـ ممنونم از لطفات، امیدوارم شما هم سال خوبی را داشته باشین.

منتظر پاسخش نشدم دکمه خاتمه تماس را لمس کردم و غزل را صدا زدم. برگشت. صورتش باز غم‌زده و چشمانش غمناک بودند.

فصل چهاردهم

غزل

روبه‌روی آینه قدی اتاق ایستادم و شالم را مرتب کردم. نگاهم از داخل آینه باز به قاب عکس چوبی افتاد. همان قاب که تصویر صورت دخترک ده دوازده ساله شاد و خندا را نشان می‌داد. روبان مشکی بالای کادر قاب بسته شده بود. باز به شباهت عجیب چشمانش با حالت چشمهایم خیره ماندم. جز چشمها هیچکدام از اجزای صورتش شبیه من نبود. امّا همان چشمها انگار همه‌ی صورتش بودند. آهی کشیدم و برای آخرین بار از پنجره به استخرهای بزرگ و پر از ماهی نگاه کردم.

کیفم را برداشتم و از پله‌ها پائین رفتم. ماکان و ناهید خانم مادر نیکان جلوی در ایستاده بودند و با نیکان صحبت می‌کردند. با دیدنم هر سه سربلند کردند و با لبخند نگاهم کردند. جلو رفتم.

ـ ناهید خانم، آقا ماکان بابت این چند روز و پذیرایی و مهمان‌نوازی‌تون ممنونم، امیدوارم روزی بتونم محبت‌هاتون رو جبران کنم. مادر نیکان جلو آمد و در آغوشم کشید:

ـ این چه حرفیه عزیز دلم دختر مهربونم با اومدنت خیلی به ما افتخار دادی و ما رو خوشحال کردی، دلم می‌خواد از این به بعد بیشتر با هم آشنا بشیم.

صورتش را بوسیدم و با خجالت از ماکان که با لبخند نگاهم می‌کرد تشکر کردم و همراه نیکان که منتظر ایستاده بود، سوار ماشین شدم. نیکان آرام و صبور در جاده‌ی پرپیچ و خم رانندگی می‌کرد و برای اولین بار موسیقی ملایم و بی‌کلامی را در پخش ماشین روشن کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و به درختان که کم‌کم داشتند لباس سبز روشن به تن می‌کردند نگاه کردم.

چقدر خوب بود خانواده داشتن، اینکه افرادی باشند که دوستت داشته باشند و برایت نگران شوند، حال دلت برایشان مهم باشد، هوایت را داشته باشند. هر دو در سکوت به جاده نگاه می‌کردیم و هر کدام در افکار خود غرق... از همان روز اول که عکس آن صورت زیبا و خندان را روی گوشی نیکان دیدم دچار این حس غریب شده بودم، انگار غم دیگری از جنس عجیب و دردناکی نشسته بود کنار غم روناک...

دو بار متوجه صحبت‌اش با ارکیده شدم. همان پری روی زیبایی که در آموزشگاه حسابی از خجالتم درآمده بود. با یادآوری رفتار تندش لحظه‌ای ترسیدم. دلم نمی‌خواست آن اتفاق باز تکرار شود. به نیمرخ نیکان که در سکوت به جاده خیره مانده بود نگاه کردم. باز آن حس

حسرت تلخ فضای قلبم را پر کرد. این مرد متعلق به من نبود... حتی در انتهای مخفی‌ترین خواسته‌های قلبم هم نمی‌شد بخواهمش. غزل از نگاه خودم هیچ نداشت. جز قلب دردمند و خانواده‌ای از هم گسیخته که این روزها به لطف آخرین بحث و جدالم دیگر حتی حالی از من نمی‌گرفتند. جز تماسهای گاه و بیگاه روژین و خاله‌ام...

به انعکاس تصویر صورتم در آینه بغل ماشین خیره شدم ارتباطش با ارکیده قطع نشده بود، برخلاف چیزی که به من گفته بود. آخـر مگر می‌شد از آن چشمهای دریایی به این راحتی دل کند؟! با خودم واگویه می‌کردم.

پس چرا اینقدر حواسش به من بود؟! چرا کنارم مانده بود در این روزها؟! چشمهایم را بستم. چهره‌ی نارین جلوی دیدگانم جان گرفت... مثل کسی که ناگهان موفق به حل معمایی سخت می‌شد شگفت‌زده و مبهوت چشم باز کردم. من شبیه خواهرش بودم، همان کسی که به گفته‌ی خودش تمام روزهای کودکی و نوجوانی‌اش را در حسرت از دست دادنش گذرانده بود.

آخر مگر می‌شد بی‌دلیل این همه هوای کسی را داشت آن هم وقتی خودت عشقی در دل داری.

حواسش به من بود چون شبیه حسرت زندگی‌اش بودم شاید هم با محافظت از من می‌خواست قلب مأیوسش را ترمیم کند....

صدای زنگ گوشی تلفن از دنیای واگویه‌ها بیرونم کشید. گوشی را از داخل کیفم بیرون آوردم و دکمه اتصال تماس را لمس کردم.

ـ سلام غزل بانو احوال شما خانم؟!

لحن شاد و صمیمی صدای استاد مفید ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نشاند. نیکان با تعجب نیم نگاهی به صورتم انداخت.

ـ سلام استاد احوال شما؟!

ـ سال نوی شما مبارک سرکار خانم!

ـ خیلی ممنونم استاد، سال نو شما هم مبارک، دنیا جان و خانواده محترم خوب هستن؟!

ـ سپاسگزار از لطفت غزل جانم! تو خوبی بانو؟ کجایی هنوز برنگشتی از شهرتون؟

زیر چشمی نگاهی به نیکان که با اخم به جلو خیره بود انداختم شیطنتم گل کرده بود یا شاید می‌خواستم به این مرد مغروری که کنارم نشسته بود نشان دهم که من هم تنها نیستم.

ـ هنوز برنگشتم امّا به محض رسیدن به تهران حتماً خدمت می‌رسم.

ـ خیلی هم عالی میشه غزل بانو، واقعاً توی این روزها به حضورت نیازمندم اگه بتونی بیای خیلی حرفها دارم که باهات بزنم.

تماس که پایان گرفت نیکان همچنان با ابروهای گره‌خورده به جاده نگاه می‌کرد. خودم هم دلم نمی‌خواست لحن گفتگویم با استاد مفید صمیمانه باشد، امّا این بار انگار حسی از جنس غرور شکسته داشت قلقلکم می‌داد که در حضور نیکان رابطه‌ی استاد و شاگردیم با شهریار مفید را صمیمانه‌تر جلوه بدهم.

ـ استاد مفید بودن!

صدایش را با سرفه‌ای صاف کرد.

ـ بله! متوجه شدم. لحن‌اش سرد و بی‌تفاوت بود.

ـ اتفاقاً پرونده‌ی حضانت دخترش هم برای بعد از تعطیلات تعیین شعبه شده و تاریخ دادرسی خورده.

گوشی را داخل کیفم گذاشتم.

ـ بله در جریان شکایت‌شون هستم.

این بار کاملاً چرخید و به صورتم خیره شد. حس کـردم حـالت چهره‌اش تغییر کرد امّا خیلی زود به خودش مسلط شد. خونسرد گفت:

ـ سلام منو می‌رسوندین!

به کوههای سبز و بلند نگاه کردم.

ـ راستش من به استاد مفید گفته بودم که برای تعطیلات می‌رم پیش خانوادم.

با تفکر سر تکان داد و آرام ماشین را در پارکینگ خاکی که کنار جاده بود متوقف کرد. با تعجب نگاهش کردم. چرخید و در نزدیک‌ترین حالت به صورتم قرار گرفت.

ـ عیبی داره که بدونن چند روز از تعطیلات رو با هم بودیم؟!

از حالت چهره‌اش و لحن دستوری و کمی خشمگین کلامش جا خوردم. سکوت کردم و مثل کودکی خطا کار در خودم جمع شدم. بدون اینکه حرف دیگری بزند در ماشین را باز کرد قبل از پیاده شدن گفت: اینجا آش‌های خوشمزه‌ای داره هرچند که به پای دستپخت مامان ناهیدم نمی‌رسه! صورتش این بار خندان شد. از اینکه اینقدر سریع می‌توانست به خودش مسلط شود و به راحتی با لحن و حالت چهره‌اش بر من غلبه کند حرصم گرفت.

همانطور که گفته بود می‌توانست پدرانه بر من حکمرانی کند. باز قلبم گرفت. هر چقدر هم که می‌خواستم باز نمی‌شد در جاذبه‌ی قوی وجودش کشیده نشوم. به خودم و آن چشمهای آسمانی لعنت فرستادم و از ماشین پیاده شدم.

روی مبل چرمی جابه‌جا شدم. سخت بود روی این حجم وسیع و گرد که هیچ مشکل مشخصی نداشت رها نشوی. استاد ظرف شیرینی را روی میز روبه‌رویم گذاشت و خندان گفت: راحت باش غزل جان!

لبخند زدم: همیشه با نشستن روی این راحتی‌های خیلی راحت مشکل داشتم. این بار خندید.

ـ اگر شما امر بفرمائید الساعه مدل مبلمان دفتر آموزشگاه رو تغییر می‌دم.

کیفم را روی پایم گذاشتم.

ـ نه اتفاقاً مبل‌های زیبایی هستن فقط یکم رسمی نشستن روی این مدل از مبلمان سخته!

کنارم نشست و با راحتی خودش را روی مبل رها کرد و سرش را به بالشت کوچک چشت مبل تکیه داد.

ـ غزل جان چرا اینقدر احساس معذب بودن داری راحت باش، همانطور که من با تو راحتم.

به زحمت لبخند زدم و در دلم به خودم که در آن روز تعطیل به آموزشگاه آمده بود لعنت فرستادم. سرش را بلند کرد.

ـ غزل ازت خواستم که امروز اینجا بیای که بتونم باهات صحبت کنم.

لحن‌اش جدی بود و دیگر از آن حالت صمیمی و خندان اثری نبود.

ـ خیلی ازت ممنونم که اومدی.

لخند نصف و نیمه‌ای زدم و به چهره‌ی نگرانش چشم دوختم.

ـ خواهش می‌کنم استاد.

از روی مبل بلند شد و دستهایش را داخل جیب‌های شلوارش فرو کرد. حالت چهره‌اش مغموم و متفکر شد. روبه‌رویم ایستاد و به دیوار تکیه زد.

ـ غزل من توی این تعطیلات خیلی فکر کردم. راستش بین یه دوراهی عجیبی گیر افتادم که هر چقدر فکر می‌کنم کـمتر به نتیجه می‌رسم.

منتظر به دهانش چشم دوختم.

ـ می‌دونی که من پرونده شکایت از همسر سابقم را توسط اقای بهمنش باز کردم.

آرام سر تکان دادم.

ـ بله قبلاً در موردش صحبت کرده بودین! متفکر به پنجره نیمه‌باز نگاه کرد.

ـ امسال اولین تعطیلاتی بود که من و دنیا با هم گذروندیم، البته به اصرار دنیا همسر سابقم هم علیرغم میلم با ما همراه بود.

با لبخند نگاهش کردم.

ـ این خیلی برای دنیا عالیه!

با تعجب نگاهم کرد.

ـ چی؟!

ـ همین که حضور هر دوی شما رو در کنار خودش حس کند.

سرش را به دیوار تکیه داد.

ـ آره، دائم می‌گفت این بهترین تعطیلات عمرشِ، هیچوقت توی این چند سال که از جدایی من و مادرش می‌گذره این طور شاد ندیده بودمش، حتی وقتی با هم به بهترین جاها که برای یه بچه جذابِ و دوست داشتنیِ می‌رفتیم دنیا رو اینطور خوشحال ندیده بودم که توی این سفر چند روزه به کیش این بچه این قدر شاداب و خوشحال بود.

با لبخند نگاهش کردم.

ـ فکر می‌کنم حضور همزمان هر دوی شما باعث این حال خوب دنیا شده.

دستش را در میان موهای سیاه و پر پشت‌اش کشید و به سمت میز مدیریتی‌اش رفت.

ـ نمی‌دونم! نمی‌دونم چه کاری درسته غزل؟!

پشت میز نشست و متفکر به صورتم نگاه کرد.

ـ از طرفی فکر می‌کنم که دنیا چقدر با داشتن پدر و مادر می‌تونه شاد و سرحال باشه و از طرف دیگه به زندگی خودم که با همسر سابقم به بن‌بست رسیده فکر می‌کنم. کیانا هیچوقت منو درک نکرد.

سکوت کردم. ادامه داد: درک ما آدمهای هنری خیلی متفاوت از آدمهای معمولیِ، ما دنیای عجیبی داریم و همین‌طور خلق و خو و روحیات حساس.

آرام سر تکان دادم. لبخند تلخی زد.

ـ بعضی روزها به آسمون نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم کاش زندگی دکمه‌ی برگشت داشت. مثلاً در ازای گرفتن چند سالی از عمرمون می‌شد بهمون اجازه بدن به عقب برگردیم.

ناخودآگاه آه کشیدم.

ـ ای کاش این‌طور بود...

در دلم گفتم: اونوقت من تمام عمرم رو می‌دادم که باز بتونم فقط چند ساعت سرمو روی پاهای مادرم بگذارم. عطر تن‌اش رو حس کنم... همه‌ی زندگیم رو می‌دادم که خواهرم هیچوقت روی پله‌های اون پل پا نگذاره...

به صورت غمگینم نگاه کرد.

ـ ازت عذر می‌خوام غزل جانم. می‌دونم که توی این روزها تو هم عزادار خواهرت هستی نمی‌خوام با حرفها و درددل‌هام ناراحتت کنم، امّا غزل شاید باورت نشه تنها کسی که بین این همه آدم من راحت می‌تونم از خودم و زندگیم باهاش حرف بزنم تو هستی. تو توی وجودت توی چشمات یه حسی به آدم می‌دی که... نمی‌دونم چطور بگم، امّا من خیلی با تو راحتم.

لبخند کمرنگی زدم.

ـ ممنونم از لطف شما استاد. راستش در مورد دنیا همونطور که خودتون گفتین هیچی مثل حضور پدر و مادرش نمی‌تونه شادش کنه، قصد دخالت ندارم امّا به نظر قبل از اینکه وارد شکایت و مراحل قانونی سلب حضانت دنیا بشید باید با مادر دنیا صحبت کنید، من از گذشته‌ی زندگی مشترک شما بی‌خبرم امّا زمان می‌تونه خیلی چیزها رو توی آدم

عوض کنه. شاید هنوز یه روزنه‌ی کوچک برای بازگشت باقی مونده باشه، شاید بشه به دوباره خانواده شدن فکر کرد. هیچی و هیچ‌کس برای یه دختر توی دنیا، مثل خانواده نیست. مادر قلب و عشق تپنده خونه‌است و پدر حامی و تکیه‌گاه و هیچوقت هیچکس نمی‌تونه جای این دو نفر رو بگیره... دنیا به هر دوی شما نیاز داره استاد، شاید لازم باشه زمان بیشتری برای ساختن دوباره صرف کنید امّا یک روز به این نتیجه خواهید رسید که تمام تلاش‌ها و وقتی که صرف کردید ارزشش رو داشت.

سکوت کرده بود و دستهایش را به دو طرف صورتش تکیه داده بود. صدای رعدوبرق سکوت آموزشگاه را شکست. با لبخند نگاهم کرد.

ـ ممنونم که اومدی... و ممنونم که بهم حرفهایی رو گفتی که باید می‌شنیدم.

از روی مبل بلند شدم. با تعجب و اخم نگاهم کرد.

ـ کجا به این زودی! بشین می‌رسونمت.کیفم را روی دوشم انداختم.

ـ برای شام آیناز و همسرش مهمانم هستن.

ـ خیلی هم عالی! راستی باید از الآن قول یه شام سه نفره با دنیا رو ازت بگیرم. با لبخند سر تکان دادم. از پشت میزش بلند شد و نگاهی به ساعتش انداخت.

ـ تا اومدن دنیا یک ساعتی وقت دارم، صبر کن برسونمت.

لبخند زدم.

ـ ممنونم امّا ترجیح می‌دهم زیر بارون بهاری قدم بزنم.

ابروانش را بالا داد.

ـ باشه حالا که بارون رو به من ترجیح می‌دی حرفی ندارم.

از لحن شوخ جمله‌اش لبخندی بر لبم نشست و خداحافظی کردم. از آموزشگاه که بیرون آمدم باران تندتر شده بود.

آیناز با حوصله حلقه‌های ریز شده هویج را روی ظرف آماده شده سالاد ریخت.

ـ غزل کارهای پروژه پایانیت رو کی می‌خوای انجام بدی!؟

روبه‌رویش روی صندلی چوبی نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

ـ نمی‌دونم اصلاً در موردش فکر هم نکردم، باید یکی از همین روزها در موردش با استاد مفید صحبت کنم.

خندید.

ـ احتیاج به صحبت نیست شما که عزیز دل استاد هستین.

اخم کردم.

ـ بی مزه!

ـ دروغ نمیگم که دیگه همه متوجه توجه زیاد استاد بهت شدن.

تن صدایم را پائین آوردم.

ـ مثلاً کی؟!

لبخندی زد و با سر به آرتین که در هال مشغول تماشای تلویزیون بود اشاره کرد.

با خجالت و تأسف سر تکان دادم.

ـ بس کن آیناز!

با شیطنت نگاهم کرد.

ـ البته آرتین هم مثل من معتقده تو و نیکان خیلی بیشتر بهم میاین!

مات و مبهوت نگاهش کردم. خودش را با ریز کردن هویج‌ها سرگرم کرد.

ـ نظرت چیه در موردش غزل؟!

با حرص نفسم را بیرون دادم و ظرف سالاد را از زیر دستش برداشتم.

ـ چطور میتونم راجع به کسی که توی رابطه با یه آدم دیگه است نظری داشته باشم؟!

با تعجب نگاهم کرد.

ـ چه رابطه‌ای؟! مگه خبر نداری خیلی وقته از ارکیده جدا شده.

گردنم را کج کردم.

ـ جداً؟!

ـ آره به خدا، آرتین بهم گفت عکس‌های دختره رو که با یکی از موکل‌های پولدار نیکان بوده یه نفر ناشناس به دفتر نیکان فرستاده، مثل اینکه ارکیده وقتی با نیکان بود همزمان با اون مرد هم رابطه داشته!

بدون پلک زدن به صورت آیناز خیره ماندم.

ـ تو اینها رو از کجا می‌دونی؟!

آیناز نیم نگاهی به آرتین که بی‌خیال روی تخت لم داده بود انداخت.

ـ گفتم که آرتین بهم گفته.

ابروهایم را بالا دادم. باورش برایم سخت بود که بپذیرم.

ـ به نظرم آقا نیکان نتونسته از عروسک فرنگی‌اش دل بکنه!

با چشمهایی که بیش از حد گشاد شده بودند گفت:

ـ از کجا خبر داری؟!

نمی‌خواستم متوجه ارتباط‌مان شود با آنکه دوست صمیمی‌ام بود امّا از هر قضاوت و پیش‌داوری‌اش هراس داشتم. خودم را با چیدن بشقاب‌ها مشغول کردم.

ـ چند باری توی آموزشگاه دیدم که تلفنش زنگ خورد و مخاطبش همون پری دریایی بود.

ـ آخر چرا نیکان دوباره باید با اون ارتباط داشته باشه؟!

پوزخند تلخی زدم.

ـ توتوی قلب اون نیستی آیناز خانم...

با لبخند به حجم کروی گرد که روی چرخ سفالگری به یک طرف خم شده بود نگاه کردم.

آرام گفت: هر چقدر تلاش کردم موفق نشدم ثابت نگه‌دارمش.

عطرش پیچیده بود در ریه‌ام. به چشمان سیاه و درشت‌اش نگاه کردم. باز همان حس درخشان از قلبم گذشت. اولین جلسه کلاس بعد از تعطیلات بود. در چند روزی که ندیده بودمش دلتنگ و بی‌تابش شده بودم امّا دائم با خودم جدال می‌کردم. دلبستگی به او برایم مساوی بود با نابودی امّا تنها عضوی که از مغزم فرمان نمی‌گرفت قلبم بود که بی‌اعتنا راه خودش را می‌رفت.

صندلی را روبه‌روی چرخ قرار دادم و نشستم. با دقت حجمی را که ساخته بود شکل دادم.

ـ فکر نمی‌کنم استعدادی در زمینه این کار داشته باشم.

لبخند زدم و زیرچشمی نگاهش کردم.

ـ اتفاقاً کاملاً برعکس، هر کسی مثل شما توانایی انجام این کار رو به این سرعت نداره. نگاهمان برای لحظه‌ای با هم تلاقی کرد. انگار چشمانش آینه چشمانم شده بودند و تمام احساسی را که در قلبم داشتم به من انعکاس می‌دادند. به خودم نهیب زدم از روی صندلی بلند شدم.

ـ بیشتر تمرین کنید آقای بهمنش.

ـ غزل خانم!

ایستادم.

ـ بفرمائید.

کمی مکث کرد و بعد با صدای آرامی که سعی می‌کرد به گوش بقیه نرسد گفت: اگر امشب برنامه‌ای نداشته باشین می‌خوام برای شام دعوتتون کنم.

دستپاچه دستهایم را درون جیب مانتویم فرو کردم و مِن من کردم.

ـ برنامه‌ای ندارین؟!

ـ اگر امشب رو مدنظر دارین جناب بهمنش باید عرض کنم بنده و دنیا خانم برای امشب از غزل جان دعوت کردیم.

برگشتم و با حیرت به صورت خندان استاد مفید که پشت سرم ایستاده بود خیره ماندم. با لبخند به ساعتش نگاه کرد.

ـ آمدم که پایان ساعت کلاس رو اعلام کنم و البته یادآوری قرار امشب‌مون.

دندانهایم را در پس لبخند ساختگی روی هم فشار دادم. با خودم فکر کردم کی این قرار را گذاشته بودیم که من در خاطرم نبود؟! آنهم امشب! همین امشب که من بعد از یک هفته باز نیکان را دیده بودم. نیکان بلند

شد. چهره‌اش عادی به نظر می‌رسید امّا در پس چشمهای سیاهش خشم و عصبانیتی پنهان دیده می‌شد. بدون اینکه حرفی بزند مثل بقیه وسایلش را جمع کرد و با خداحافظی مختصری از آموزشگاه خارج شد. دستهایم را شستم و در آینه بالای روشویی کلاس به چهره خندان و راضی استاد نگاه کردم.

ـ استاد من در خاطرم نبود که قرار ملاقاتمون برای امشب هست!

خندید و ردیف دندانهای سپید و مرتب‌اش نمودار شدند.

ـ برای امشب نوبد امّا چون دنیا یک شب در هفته فعلاً پیش من هست ترجیح دادم برای شام سه نفره‌مون تا هفته آینده صبر نکنم، راستی تو که کار خاصی نداشتی؟!

سکوت کردم و به زحمت لبخند زدم.

ـ نه کاری نداشتم.

با محتویات بشقابم بازی می‌کردم. با آنکه غذا عطر و طعم دلپذیری داشت نمی‌دانستم چرا هیچ میلی به خوردن ندارم. به دنیا که ساکت و آرام داشت غذا می‌خورد نگاه کردم. انگار کسی ساعتها با حوصله نشسته بود و تارهای طلایی موهایش را دانه‌دانه فر کرده بود.

ـ هنوز با نیکان صحبت نکردم.

با تعجب نگاهم را از دنیا گرفتم و به صورت استاد مفید نگاه کردم.

ـ در چه موردی؟!

لبخند زد. امشب سرحال‌تر از همیشه بود.

ـ در مورد تو؟!

با چشمهای گرد نگاهش کردم.

ـ در مورد من؟!

چشمانش از شیطنت درخشیدند. امّا خیلی زود حالت جدی به خودش گرفت. بدون اینکه دنیا متوجه شود به او اشاره کرد.

ـ در مورد پرونده!

آرام سر تکان دادم. ادامه داد:

ـ تصمیم قطعی نشده هنوز!

کلافه چنگالم را در تکه‌ای از گوشت فرو کردم. دلم به جای او یک نفر دیگر را می‌خواست. دل یاغی و کم حوصله‌ام که دیگر افسارش از دستم خارج شده بود.

ـ راستی غزل می‌خواستم در مورد یه پروژه که توی محدوده پل آزادگان قراره اجرا کنم باهات صحبت کنم.

برای اولین بار در یک ساعتی که در آن رستوران حضور داشتیم با اشتیاق به حرفش گوش دادم.

ـ پروژه‌ی خودتونه استاد؟!

ـ بله، یه محوطه ده متری هست که زیر پل قرار داره و می‌خوام با آجرهای نقش برجسته لعابدار اون فضا رو پر کنم. قراردادش رو توی هفته آینده با شرکت زیباسازی شهر تهران می‌بندم، راستش برای اجراش به یه نفر که کار رو بلد باشه احتیاج دارم، چون خودم هر روز نمی‌تونم بالای سر بچه‌هایی که کار رو اجرا می‌کنن بمونم.

چند ثانیه سکوت کرد و وقتی اشتیاقم را دید ادامه داد: اگر مایل باشی و توی این پروژه به عنوان ناظر و جایگزین من فعالیت کنی می‌تونم

این کار رو به عنوان پروژه پایانی دوره‌ی کارشناسی ارشدت برات منظور کنم.

با خوشحالی نگاهش کردم: حتماً استاد! این واقعاً یه افتخاریه فرصت بی‌نظیره برای من، با کمال میل قبول می‌کنم. دنیا که تا آن لحظه ساکت بود سربلند کرد و به پدرش گفت:

ـ بابا یعنی شما دیگه نمی‌رین سرکار؟

استاد مفید با مهربانی لبخند زد.

ـ دوست داری نرم سرکار؟!

دنیا با شوق کودکانه دستهایش را بهم زد.

ـ میشه بازم من و شما و مامان با هم بریم مسافرت.

نگه مغموم و متأثر استاد روی صورتم ثابت شد.

یک هفته به کندی سپری شد. دلم می‌خواست زودتر دوشنبه شود و من باز به بهانه‌ی کلاس ببینمش. خودم هم از حال عجیب و تازه‌ای که در آن گرفتار شده بودم متعجب مانده بودم امّا هر قدر با خودم و احساسم کلنجار می‌رفتم نمی‌توانستم حریف قلبم شوم. دفتر آموزشگاه برخلاف روزهای گذشته خالی بود. نیم نگاهی به ساعتم انداختم چند دقیقه تا شروع کلاس مانده بود. وارد که شدم برای لحظه‌ای از دیدن استاد که در جمع شاگردانم ایستاده متحیر ماندم. ایستاده بود وسط کلاس و بچه‌ها دورش حلقه زده بودند. با ورودم همه‌ی نگاهها به سمتم چرخید. استاد لبخندزنان نگاهی به صورتم انداخت و رو به بقیه گفت:

بفرمائید این هم استاد شما! صدای دست زدن شاگردانم کلاس را پر کرد. یکی از دخترها جلو آمد.

ـ استاد صباحی بهتون تبریک می‌گم.

گیج و گنگ نگاهش کردم.

ـ تبریک؟!

یکی یکی صدای تبریک گفتن‌ها و ابراز شادمانی و مسرت بچه‌ها در کلاس پیچید. همانجا کنار در ایستادم و در حالیکه هنوز مات این رفتارهای عجیب بودم گفتم: از لطف همگی ممنونم امّا میشه لطف کنین به من هم بگین که در چه موردی تبریک می‌گین؟!

استاد مفید که تا آن لحظه ساکت و خندان ایستاده بود جلو آمد.

ـ به مناسبت پروژه‌ی پل آزادگان که شما قرار هست انجام بدین. غزل بهترین گزینه برای انتخاب من بود.

ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نشست.

ـ ممنونم استاد امّا این پروژه که متعلق به شماست.

انگشتش را به نشانه‌ی سکوت جلوی لبهایش گذاشت.

ـ شما ناظر و مجری پروژه هستین سرکار خانم صباحی.

صدای صحبت و همهمه و خنده باز در کلاس پیچید. استاد مفید به سمت در رفت.

ـ خوب من بیشتر از این وقت کلاس‌تون رو نمی‌گیرم، ضمناً باید اعلام کنم احتمالاً هفته آینده بخاطر مشغله‌ی خانم صباحی کلاس تشکیل نمی‌شه.

همچنان که از این موقعیت عالی کاری و درسی‌ام که برایم بی‌نظیر بود شادمان بودم. تشکر کوتاهی کردم و وارد کلاس شدم. چند دقیقه بعد که جو کلاس به حالت عادی برگشت متوجه جالی خالی‌اش شدم. باز

نیامده بود. ناامید به ساعت چشم دوختم. تنها یک ربع گذشته بود. دلم را با کورسوی امید آمدنش امیدوار کردم و مشغول رسیدگی به کارهای شاگردانم شدم. هر از چندگاهی که بعد از هر کار نگاهم باز به عقربه‌های ساعت می‌خورد بیشتر از نیامدنش مطمئن می‌شدم. دلم بی‌تاب بود و تمام انرژی که ساعت اول کلاس داشتم تحلیل رفته بود. کلاس که تمام شد من همچنان به ساعت خیره بودم. قلبم برای دیدنش بی‌تاب تر از همیشه بود.

فصل پانزدهم

نیکان

ـ برای من مهریه اهمیّتی نداره، فقط اینکه زودتر شرتو از زندگیه دخترم کم بشه کفایت می‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. مرد میانسال موقّر و شیک‌پوش بود و بوی عطر گرانقیمتش فضای دفتر کارم را پر کرده بود. به صورتش که از خشم سرخ شده بود چشم دوختم. مخاطب‌اش که مرد جوانی بود با خونسردی فنجان قهوه‌اش را برداشت.

ـ من می‌خوام با آنا زندگی کنم، من زنم رو دوست دارم چرا باید ازش جدا بشم؟! چرا این همه برای جدایی ما تلاش می‌کنین؟

مرد میانسال که دیگر صبرش به سر رسیده بود با خشم کاغذها را روی میز شیشه‌ای که بین او و مرد جوان بود کوبید.

ـ هر چقدر می‌خوام با تو مثل انسان صحبت کنم نمیشه، تو اصلاً انسانی؟!

مرد جوان پوزخند زد. کلافه نیمه نگاهی به ساعت دیواری انداختم. جلسه صحبت و مصالحه بین مولکم و خوانده‌اش طولانی‌تر از آن چیزی شده بود که حدس می‌زدم. سرفه‌ای کردم و گفتم: جناب برخورداری عزیز خواهش می‌کنم خونسردی خودتون رو حفظ کنین، قرار شد که ما اینجا با صحبت به نتیجه برسیم.

مرد جوان بلند شد.

ـ آقای بهمنش این آقا فقط توهین کردن و تهمت زدن بلدن.

در حالیکه سعی می‌کردم لحن‌ام دلجویانه باشد گفتم: خواهش می‌کنم جناب اعرابی شما لطفاً بشینین. من از هر دو طرف تقاضا می‌کنم اگر قرار هست به تفاهم واحدی برسیم باید به اعصاب خودمون مسلط باشیم.

ـ چطور به اعصابم مسلط باشم وقتی بارها شاهد خیانت و کتک زدن دخترم توسط این مرد بودم، برای ایشون همین ادبیات هم بیش از حد محترمانه است.

مرد جوان که کت سفید اسپرت و پیراهن یقه باز مشکی پوشیده بود با لبخند فنجان را روی میز گذاشت.

ـ باشه حالا که بعد از سه جلسه صحبت برگشتی سر خونه اول پس بچرخ تا بچرخیم من زنم رو دوست دارم و به هیچ وجه حاضر به طلاقش نیستم.

بعد با قدمهای تند به سمت در رفت و قبل از اینکه بتوانم حرکتی کنم از دفتر خارج شد. بلند شدم و با سرعت به دنبالش رفتم امّا زودتر از من به آسانسور که در حال بسته شدن درش بود رسید و از ساختمان

خارج شد. چند دقیقه بعد با لیوان آب رو به روی موکل‌ام نشستم و به گره‌ی کراواتش که شل و کج شده بود چشم دوخته بودم.

ـ جناب برخورداری من قبلاً هم خدمت شما عرض کردم اگر تمایل دارید زودتر طلاق دخترتون رو از این آقا بگیرین باید با ما همکاری کنین وگرنه همونطور که گفتم این قضیه حتی ممکنه تا چندین سال طول بکشه.

مردمیانسال لیوان آب را برداشت و جرعه‌ای نوشید. از چشمهایش شراره آتش می‌بارید و صورتش دردمند و عصبی شده بود.

ـ این مرد یه حیوان تمام عیاره حالا که می‌بینه آنا افسرده شده و من می‌خوام به هر طریقی طلاقش رو بگیرم و بفرستمش پیش برادرش برای من شرط و شروط می‌ذاره. ممنوع‌الخروجش کرده ابله!

نفس عمیقی کشیدم. دلم بی‌تاب رفتن بود و با طولانی شدن زمان جلسه وقت کمی برای رسیدن به کلاس آموزشگاه مفید برایم باقیمانده بود.

ـ من چند روز دیگه با دامادتون آقای اعرابی دوباره تماس می‌گیرم امّا این بار ازتون استدعا دارم، قبل از هماهنگی با من پیشنهاد دیگه‌ای مطرح نکنین و لحن صحبت‌تون بخاطر رعایت حال دخترتون و رسیدن به هدف کمی دوستانه باشه.

از روی صندلی بلند شد و گره کراواتش را مرتب کرد:

ـ هر وقت که یاد کبودی‌های روی صورت و بدن آنا می‌افتم و صدای گریه‌ها و جیغ‌های شبانه‌اش توی گوشم می‌پیچه به خودم لعنت می‌فرستم که چرا بدون هیچ تحقیقی راجع به این حیوان دخترم رو به

دست اون سپردم. ظاهر آدمها خیلی با باطنشون فرق می‌کنه جناب بهمنش!

مدارک و کاغذهایش را که روی میز پخش شده بودند مرتّب کردم و داخل پوشه چرمی‌اش گذاشتم.

ـ نگران نباشید بهتون قول می‌دم اگر فقط کمی به خودتون مسلط باشید این قضیه خیلی زودتر از تصورتون پایان می‌گیره. پیشنهاد اغواکننده انتقال سند خانه‌ی دخترتون به دامادتون خیلی وسوسه‌اش کرده.

پوشه را گرفت و به صورتم نگاه کرد.

ـ امیدوارم این کابوس زودتر از زندگی دخترم بیرون بره، خونه که چیزی نیست حاضرم تمام زندگیم رو بدم که دخترم رها بشه.

آرام و با تأسف سر تکان دادم. وقتیکه رفت با عجله مدارک و اوراق را جمع کردم و داخل پرونده قرار دادم. وقت کمی داشتم. خداحافظی مختصری با منشی دفتر کردم قبل از اینکه پدرم را ببینم و دلیل رفتنم را موجه کنم از دفتر بیرون زدم. در تمام طول مسیر پر ترافیک آن ساعت از عصر، تا رسیدن به آموزشگاه داشتم به او فکر می‌کردم. هفته گذشته را آنقدر سرگرم کارهای دفتر و رفتن به شعبه‌های مختلف دادسرا بودم که نتوانستم به هیچ بهانه‌ای ببینمش.

او را .... غزل را. همان غریبه‌ای که این روزها انگار سالهای سال از آشنایی‌مان می‌گذشت. همانطور که بعد از روزها باز قلبِ ساکت و خاموشم را به طپش واداشته بود.

عطر دلنواز وجودش در میان روزهای پر از ازدحام و دلمشغولی‌ام پر شده بود و نشسته بود در همه‌ی وجودم. کسی که تنـها با یادآوری لحظه‌های کوتاه با هم بودمان دلم پر از حس پرواز می‌شد. هوای بهار را با اشتیاق بلعیدم. چه خوب بود که دیده بودمش. ناخودآگاه لبخند زدم و به یاد اولین دیدارمان در آن کافه افتادم. حتی در اولین دیدار هم به نظرم آشنا می‌آمد. انگار سالهای زیادی بود که می‌شناختمش!

ماشین را در کوچه کنار آموزشگاه پارک کردم و از پله‌ها بالا رفتم. چند دقیقه از شروع کلاس گذشته بود. صدای دست زدن و شادی از کلاس می‌آمد. خواستم برای احوالپرسی وارد دفتر شوم که با دیدن دفترِ آموزشگاه که بر عکس همیشه خالی بود مکث کردم. صداها واضح‌تر شدند.

ـ استاد مفید تبریک می‌گم!

ـ استاد صباحی تبریک می‌گم.

لرزش گوشی داخل جیبم از وارد شدن به کلاس منصرفم کرد. صدای خنده و تبریک می‌آمد. تماس از دفتر بود. ناخودآگاه دستم را روی گزینه رد تماس گذاشتم. صدای شهریار مفید در سالن پیچید.

ـ غزل بهترین گزینه برای انتخاب من بود.

ـ استاد تبریک... استاد صباحی تبریک می‌گم...

تلفنم را داخل جیبم فرو کردم. انگار پاهایم دیگر از مغزم فـرمان نمی‌گرفتند. برگشتم و با قدمهای بلند به سمت پله‌ها رفتم. دعا می‌کردم در آن چند ثانیه که تا در آموزشگاه می‌رسم کسی ندیده باشدم. پله‌ها را باسرعت پائین رفتم. ماشین را روشن کردم و به سرعت از کوچه خارج

شدم. مطمئن بودم اگر می‌رفتم حالت چهره و چشمانم همه چیز را لو می‌دادند. به خودم لعنت می‌فرستادم. چرا دوباره به این‌جا آمده بودم؟ بعد از آن شب که شهریار مفید برای شام از غزل دعوت کرد و غزل بی‌هیچ حرفی دعوتش را قبول کرد. چرا نفهمیده بودم؟ شاید هم فهمیده بودم... زودتر از آن شب... همان روز وقت بازگشت از چالوس، وقتیکه غزل نخواست از با هم بودنمان حرفی به شهریار بگوید، همان روز شک کرده بودم، شاید هم بی‌جهت لحن صمیمی‌اش را به پای حس شاگرد و استادی‌شان گذاشته بودم.

دوباره به خودم نهیب زدم؛ زودتر باید می‌فهمیدم... زودتر... همان زمان که شهریار مفید در مورد پرونده حضانت دخترش صحبت می‌کرد، یا آن شب!... همان اولین دیدارمان که علناً از نگاه ثابتم روی صورت غزل برآشفته بود باید همان زمان می‌فهمیدم و دل نمی‌بستم نه حالا!... نه امشب که با شنیدن سیل تبریک‌ها به خودم آمده بودم... شهریار راست می‌گفت غزل برای انتخاب او بهترین گزینه بود.

شقیقه‌هایم را که تیر می‌کشیدند، با دست فشار دادم روز پر کار و پر از استرسی داشتم و این آخری انگار تیر خلاصی بود برای تمام توان و نیروی ذهنم... نزدیک‌ترین راه را برای رسیدن به بام تهران انتخاب کردم. همانجا که آخرین بار با آرتین به آنجا رفته بودیم همان شب که آن فرد ناشناس آن عکس‌ها و فیلم را برایم فرستاد هم اینقدر غمگین بودم... نه غمگین نبودم آن شب تمام وجودم را حس دردناک و خشمی بی‌نهایت پر کرده بود... امّا امشب احساسم فرق می‌کرد... با آن که دیگر اطمینان داشتم که ارتباطی بین او و شهریار مفید در حال شکل‌گیری است باز هم

دلتنگ‌اش بودم. می‌خواستمش و می‌دانستم برای همیشه از دست دادمش. امّا این حس از دست دادن با حس از دست دادن ارکیده خیلی متفاوت بود...

ماشین را پارک کردم و کنار تل خاک نشستم. شهر پر از چراغ‌های زرد و نورانی زیر پاهایم سوسو می‌زد و نسیم شب آرام بهاری از میان موهایم می‌گذشت. آن شب به قدری آشفته و پریشان بودم که به بهانه‌ی سردرد بدون شام خوردن برای استراحت به اتاقم پناه بردم. ذهن خسته‌ام انگار از خواب فرار می‌کرد و می‌خواست تا صبح تمام دقایق با غـزل بودن‌ام را دوباره مرور کنند. نزدیک صبح بود که از خستگی و سنگینی پلک‌هایم به خواب رفتم. صبح با صدای زنگ تلفنم بیدار شدم.

با تعجب به ساعت که از هشت گذشته بود خیره ماندم و به سرعت از تخت بلند شدم. گوشی تلفن که روی میز تحریرم بود چنگ زدم. چند ثانیه به نام غزل که روی صفحه نقش بسته بود خیره ماندم. مغزم هنوز گیج بود و هنوز زمان و مکان را نمی‌شناخت. به ساعت نـگاه کردم. هیچ‌وقت سابقه نداشت در این ساعت از صبح با من تماس بگیرد... کمی فکر کردم اصلاً به خاطر نمی‌آوردم که هیچ زمانی با هم تماس تلفنی داشته باشیم.

یاد شهریار مفید و دیروز عصر در آموزشگاه افتادم... تعللم برای پاسخگویی چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید. دکمه اتصال تماس را زدم. صدای آرام و زیبایش در گوشم پیچید. صدایی که در آن صبح بهاری برایم زیباتر از آواز چلچله‌ها بود. انگار تازه کشف کرده بودم که چقدر می‌خواستمش.

ـ سلام، صبح بخیر آقای بهمنش.

با سرفه‌ای صدایم را صاف کردم.

ـ سلام صبح شما هم بخیر سرکار خانم. قلبم داشت تندتند می‌زد.

ـ آقای بهمنش... مکث کرد. آخ که چقدر می‌خواستمش.

ـ جانم بفرمائید بنده در خدمتم.

ـ دیروز نیومدین آموزشگاه، خواستم بهتون اطلاع بدم که هفته آینده کلاس تشکیل نمی‌شه.

نفس عمیقی کشیدم و از پنجره به خیابان که پر از رفت‌وآمد ماشین‌ها بود چشم دوختم. با خودم فکر کردم اگر هم باز کلاسی وجود داشت من دیگر قصد رفتن نداشتم.

تنها دلیل ساعت‌ها کلنجار رفتنم با گل و خاک و چرخ سفالگری او بود... امّا حالا که دیگر، بودن با دیگری انتخابش بود رفتنم و دیدنش جز آزار قلبم نتیجه‌ای نداشت.

با این حال به رسم ادب گفتم: ممنونم که اطلاع دادین. منتظر بودم که تماس را قطع کند که ادامه داد:

من احتمالاً چند روزی مشغول پروژه کاری که زیر پل آزادگان داریم هستم. با تعجب گفتم: پل آزادگان دقیقاً نزدیک محل دفتر ما قرار داره چه کاری قرار هست انجام بدین؟

ـ پروژه زیباسازی فضای زیر پل هست که من و استاد مفید با هم انجام می‌دیم.

با حسرت نفسم را بیرون دادم.

ـ بسیار عالی! مطمئناً شاهکار زیبایی می‌شه.

ـ ممنون از لطف‌تون.

آرام سر تکان دادم.

ـ خواهش می‌کنم سرکار خانم.

تماس که قطع شد من همچنان همانجا ایستاده بودم و به پنجره خیره ماندم. پس دیگر همه چیز قطعی شده بود. بی‌حوصله لباس پوشیدم و مهیای رفتن به دفتر شدم. دفتری که برایم هیچ جذابیتی نداشت. باز گـلایه‌ها، شـکوه‌ها و حـق‌هایی که بـاید به هـر طـریقی مـی‌ستاندم... امّا خودم وامانده در زندگی دست سرنوشت به هر کجا که دلش می‌خواست می‌کشاندم.

یک سال پر از گرما و احساس‌ام با ارکیده کسی که خیال می‌کردم او هم مثل من در عشق صادق است و حالا غزل کسی که فکر نمی‌کردم به این زودی از دستش بدهم.

پشت میز دفتر کارم نشستم و لب‌تاب را روشن کردم. اولین قرارم دو ساعت دیگر بود و در آن مدت باید به کارهای حقوقی دیگر رسیدگی می‌کردم.

بی‌حوصله کاغذها را زیرورو می‌کردم که صدای زنگ تلفن اتاقم بلند شد. منشی دفتر بود.

ـ جناب بهمنش موکل‌تون آقای شهریار مفید تماس گرفتن و خواستن جلسه رسیدگی به پرونده حضانت دخترشون رو کنسل کنین.

باتعجب به لب‌تاب نگاه کردم.

ـ چی؟! شهریار مفید؟ برای چی؟!

ـ توضیح بیشتری ندادن فقط گفتن فعلاً تصمیم‌شون عوض شده و در فرصت مناسب با شما صحبت می‌کنن.

گوشی را روی دستگاه تلفن گذاشتم.

برای ذهنم هنوز مبهم بود. چرا شهریار مفید نمی‌خواست پرونده حضانت دخترش در جریان دادرسی قرار بگیرد؟!

خودم بارها گلایه‌هایش را از اخلاق و روش نامناسب همسر سابقش در تربیت دنیا را شنیده بودم. به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم قطعات بهم ریخته پازل ماجرا را مرتب کنم. شهریار می‌خواست با غزل ازدواج کند، مطمئناً در زمانی هم که درخواست سلب حضانت را مطرح می‌کرد فکر ازدواج با غزل را در سرش داشت.

کنار ابروانم را با گوشه‌ی انگشتم لمس کردم. شاید هم غزل نمی‌خواست از دنیا نگهداری کند. کلافه کاغذها را کنار زدم. دیگر دلم نمی‌خواست به آنها فکر کنم. حتی فکر نزدیکی غزل با او هم آزاردهنده بود. چند روز گذشت. یک روز در آخرین ساعت کار دفتر وقتی محیای رفتن بودم منشی دفتر تماسی را که از شهریار مفید گرفته شده بود به دفتر کارم وصل کرد. کیفم را روی میز رها کردم و گوشی تلفن را برداشتم.

ـ سلام جناب بهمنش عزیز، شرمنده اگر زمان بدی مزاحم شدم.

لحن صدایش شاد و پر از انرژی بود. به پیشانی‌ام دست کشیدم.

ـ خواهش می‌کنم استاد من در خدمت شما هستم.

صدای بازی و جیغ و فریاد و همهمه کودکانه می‌آمد. انگار در جایی شبیه پارک یا زمین بازی مخصوص بچه‌ها بود.

ـ باید عذر منو بپذیرین من می‌بایست زودتر تماس می‌گرفتم بابت پرونده.

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. از هفت گذشته بود.

ـ نه خواهش می‌کنم جناب مفید. همونطور که شما خواسته بودین من فعلاً رسیدگی به دادخواست شما رو معلق نگه داشتم و منتظر اوامر شما ماندم.

ـ ممنونم از لطف شما نیکان جان، راستش فعلاً شرایطی پیش اومده که ترجیح دادم اینکار انجام نشه.

سکوت کردم و منتظر ماندم. حتماً می‌خواست از تصمیم ازدواج مجددش بگوید. غمگین روی صندلی تکیه دادم.

ـ فکر می‌کنم تصمیم جدیدی که گرفتم بیشتر به نفع دنیا باشه. دنیا در کنار من و مادرش خیلی شادتره تا اینکه تنها یکی از ما رو داشته باشه.

با تعجب به گوشی نگاه کردم. انگار طبق عادت می‌خواستم صحت و سقم گفتار مخاطبم را از حالت چهره‌اش حدس بزنم. خودم هم از واکنش ناخودآگاهم خنده‌ام گرفت.

پرسیدم: یعنی شما قصد دارین به زندگی مشترک با همسرتون برگردین جناب مفید؟!

صدای دخترانه و ظریفی از آنسوی خط شنیده می‌شد.

ـ بابایی بیا دیگه دوست دارم سه تایی سوار چرخ و فلک بشیم...

ـ بله همینطوره جناب بهمنش، اگر اجازه بدین در فرصت مناسب بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.

با لبخند پاسخ دادم: خواهش می‌کنم استاد بنده در خدمتم. تماس که قطع شدم، در جایی بین ابرها سیر می‌کردم. پس در تمام این مدت اشتباه می‌کردم. شهریار مفید قصد ازدواج با غزل را نداشت.

پس تبریک‌های آن روز؟!

به خودم آمدم... نه قطعات پازل را درست نچیده بودم. قطعاً آن تبریک‌ها و ابراز شادمانی برای موضوع دیگری بود... شاید کاری دیگر، یک کار مشترک! چراغی در ذهنم روشن شد... آخـرین بار غزل از انجام پروژه‌ی مشترک‌اش با شهریار مفید صحبت کرده بود... همان پروژه زیباسازی زیر پل، همان پل نزدیک محل کارم. به ساعتم نگاه کردم و در دل دعا می‌کردم که هنوز آنجا باشد...

در ترافیک عصر رسیدن تا پل نیم ساعتی زمان برد دیگر داشتم از دیدنش ناامید می‌شدم که از دور چند نفر را دیدم که زیر پل مشغول رنگ‌آمیزی بودند.

ماشین را کنار پل پارک کردم. همانجا بود ایستاده بود کنار پل و به کارگران توضیح می‌داد. یکی از کارگرها که پرچم تردد ماشین‌ها را در دست داشت با دیدنم که ماشین را پارک کرده‌ام جلو آمد.

ـ آقا لطفاً اینجا پارک نکنید. از ماشین پیاده شدم.

ـ با خانم صباحی کار دارم.

چند ثانیه بعد که همه‌ی نگاهها به سمت ماشین چرخیده بود غزل هم برگشت. نگاههمان برای ثانیه‌ای کوتاه با هم تلاقی کرد. باز همان حس بی‌نظیر را تجربه کردم حسی که هیچوقت حتی در کنار ارکیده تجربه نکرده بودم.

با لبخند جلو آمد. کلاه آفتابی سیاه به سر داشت و عینک دودی‌اش را بالای سرش گذاشته بود.

ـ سلام خانم صباحی خسته نباشید.

جلو آمد و کنار ماشین ایستاد. نقشه لوله شده‌ای در دست داشت که حدس زدم طرح نقاشی زیر پل باشد.

ـ سلام، ممنونم.

هر دو سکوت کردیم و به تماشای هم ایستادیم. انگار او هم در همان احساس نابی که من در قلبم داشتم گیر افتاده بود. نور نارنجی غروب از لابه‌لای پل افتاده بود روی صورتش.

ـ فرصت نشد تبریک بگم. ابروانش را بالا داد.

ـ بابت؟! لبخند زدم.

ـ پروژه‌ی کاری‌تون با استاد مفید.

آرام سر تکان داد:

ـ آهان بله متشکرم.

به کارگرها که داشتند محیای رفتن می‌شدند نگاهی انداخت.

ـ کارتون تموم شده؟! به دیوار که تا نیمه رنگ شده بود نگاه کرد.

ـ ساعت کاری تموم شده، راستش هنوز کار اصلی شروع نشده و این نقاشی زمینه‌ی طرحی هست که قراره زیر پل اجرا کنیم.

ـ بسیار هم عالی، مطمئناً هنر شما چشم هر بیننده‌ای رو خیره خواهد کرد.

لبخند زد. می‌خواستمش.

ـ خوب با اجازه آقای بهمنش من هم باید آماده رفتن بشم.

ـ غزل خانم؟!

نگاهم کرد. باز دلم آشوب شد. دیگر تعلل را جایز نمی‌دیدم.

ـ اگر موافق باشین و برنامه‌ی خاصی نداشته باشین امشب شام مهمان من باشید.

ـ انگشتانش که رنگی شده بودند نگاه کرد.

ـ راستش چطور بگم... آخه من از صبح اینجا هستم و آمادگی‌شو ندارم.

ـ می‌رسونمتون خونه هر وقت حاضر شدید میام دنبالتون.

لبخند زد. لبخندی که برای من زیباترین نقاشی خدا بود. بوی خوش بهار پیچیده بود لابه‌لای لحظه‌های عاشقی‌ام. انگار تازه شانزده ساله شده بودم و اولین عشقم را تجربه می‌کردم. قلبم برای کنارش ماندن تقلّا می‌کرد و خود را قفسه سینه‌ام می‌کوبید.

فصل شانزدهم

غزل

عینک دودی‌ام را زدم و به کارگران زیباسازی شهرداری که کنار پل منتظر ایستاده بودند چشم دوختم.

چه می‌کردم؟! این اولین تجربه‌ام بود و قبلاً هیچ کاری به این وسعت آنهم در فضای عمومی شهر انجام نداده بودم. صبح استاد مفید آدرس را با اس ام اس برایم فرستاده بود بدون هیچ توضیحی! نقشه را هم سر کارگر زیباسازی برایم آورده بود. با شنیدن صدای زنگ تلفنم و دیدن نام استاد مفید نفس راحتی کشیدم و تماس را برقرار کردم.

ـ سلام استاد!

ـ سلام غزل جان صبح بخیر.

ـ تو رسیدی؟!

ـ بله استاد من و کارگرهای زیباسازی زیر پل هستیم.

ـ بسیار خوب من امروز نمی‌تونم بیام باید برم کارگاه و روی کارهای نقش برجسته‌ها توضیحاتی بدم و بعد تست رنگ لعاب‌ها رو انجام بدم. بعد هم به دنیا خانم قول دادم امروز ببرمش شهر بازی. خلاصه اینکه این گوی و این میدان ببینم چه می‌کنی دختر.

ـ امّا استاد من دقیقاً نمی‌دونم چه کاری باید الان انجام بشه!

ـ غزل من به توانایی و مهارت تو ایمان داشتم که تو رو روی این پروژه بزرگ گذاشتم. نقشه رنگ آمیزی رو دادم برات بیارن، رنگ‌ها هم حاضره باید دیوار طبق نقشه رنگ آمیزی بشه و زمینه برای نصب آجرها حاضر بشه تا چند روز آینده که بچه‌های کارگاه کار نقش برجسته‌ها رو تموم می‌کنن. کار تو فقط نظارت روی درست اجرا شدن طرح رنگ آمیزی هست. زمینه که حاضر شد با هم در مورد اجرای طرح اصلی صحبت می‌کنیم.

تماس که خاتمه یافت، به سراغ کارگران رفتم. طرح نقاشی روی دیوار ساده و از نقوش سنتی تشکیل شده بود با حوصله به سرکارگر توضیحات طرح را دادم و خودم هم در جایی که نیاز به مهارت و اجرای جزئیات بود دست به کار می‌شدم. آنقدر غرق در کار بودم که گذشت چندین ساعت و رسیدن وقت نهار را حس نکردم.

ناهار را که برای گروه زیباسازی آورده بودند در فضای سبز کنار پل خوردم. باد بهاری شاخه‌های بلند و لخت بیدها را می‌رقصاند و تن و جان سبزه‌ها را نوازش می‌کرد. در یک ساعت زمان استراحت باز یادش مهمان قلبم شده بود. چند روز قبل به بهانه‌ی کنسل شدن کلاس‌های آموزشگاه با تلفنش تماس گرفته بودم. تنها چند جمله‌ی کوتاه بین‌مان ردوبدل

شده بود امّا همین که صدایش را شنیده بودم دلتنگی‌ام که کم نشده بود هیچ قلب بیچاره‌ام محزون‌تر از گذشته برای دیدنش بی‌تاب شده بود. از کارگری که لیوان چای را آورده بود تشکّر کردم و به رفت و آمد شتابان ماشین‌ها از بزرگراه‌هایی که کنارم قرار داشت خیره ماندم. همه برای رسیدن عجله داشتند. می‌خواستند روزها را زودتر تمام کنند. برای رسیدن به کجا؟! به کدام که نقطه از زندگی؟! به رسیدن به کسی که در آغوشش احساس آرامش و امنیت داشتند. نفس عمیقی کشیدم و چایم را نوشیدم. شاید تمام این مردم کسی را داشتند کسی که حضورش برایشان آسایش و عشق به همراه می‌آورد. کسی که راحت سر به شانه‌اش می‌گذاشتند مرد و زن نداشت همین احساس تعالی کافی بود... وقتی در کنار فرد دیگری به اوج می‌رسیدی... همین کافی بود وقتی که دغدغه‌هایت را پشت در می‌گذاشتی و به آغوش امن‌اش پناه می‌بردی... عشق نیکان برای من عشق ممنوع بود.

می‌دانستم که با این احساس و وابستگی که روز به روز بیشتر در قلبم ریشه می‌دواند تنها من بودم که آسیب می‌دیدم. می‌دیدم که نیکان هنوز نتوانسته از حصار عشق‌اش به آن زن زیبا بیرون بیاید.

به او حق می‌دادم. چشم و دل هر دو زیبایی را ستایش می‌کردند... ناخودآگاه خودم را با ارکیده مقایسه کردم. به نظرم که هیچ امتیازی لااقل در ظاهر نسبت به آن ملکه زیبایی نداشتم.

هرچند که فهمیده بودم با ارتباطش با مرد دیگری ضربه‌ی سختی به نیکان زده امّا باز مسلم بود که دل کندن از او برای نیکان سخت و دشوار است.

ساعت استراحت تمام شد. باز آنقدر غرق در کار شدم که رسیدن غروب را حس نکردم. یکی از کارگرها با اعلام پایان ساعت کاری، تمام شدن زمان کاری را اطلاع داد. برگشتم که به بقیه بگویم ساعت کار امروز تمام شده که تمام نگاهها را متوجه جای دیگری دیدم. چرخیدم. ماشین طلایی‌اش زیر نور بی‌رمق خورشید عصر می‌درخشید.

نگاهمان برای لحظه‌ای در هم گره خورد. چه خدای خوبی داشتم چه زود آرزوی قلب دلتنگم را برآورده کرده بود. لبخند زدم. می‌خواستمش، دست خودم نبود! قلبم بود که دستورات را صادر می‌کرد. حتی با وجود خستگی نتوانستم دعوتش را رد کنم. به خانه که رسیدیم برای دو ساعت دیگر قرار گذاشتم با میل و اشتیاق قبول کرد.

به سرعت دوش گرفتم. روبه‌روی آینه ایستادم و به تصویر صورتم که در قاب سیاه شال‌ام روشن‌تر از همیشه به نظر می‌رسید خیره ماندم. دو ماه از مرگ خواهرم گذشته بود و من هنوز به سوگ از دست دادنش رخت سیاه بر تن داشتم.

هیچ‌کس نبود که این رخت سیاه را از تنم به در کند.

آرام شال سیاه را از سرم پائین کشیدم و به صورتم که غمگین و مات بود نگاه کردم. قلب تاریکم با یادآوری قرار ملاقاتم با نیکان روشن شد. تنها او بود... او بود که در میان غم و حُزن و اندوهم، تنهایم نگذاشته بود. فقط او بود که هوای دل سوگوار غزل را داشت. شال طوسی را از بین شال و روسری‌هایم بیرون کشیدم.

موهایم هنوز خیس و نمدار بودند. رژ لب صورتی کمرنگی را که جلوی آینه بود برداشتم و روی لبهایم کشیدم.

دست خودم نبود باز قلبم بود که حکمرانی می‌کرد و فرمان به زیباتر شدنم می‌داد. می‌خواست بیشتر به چشم بیایم. زیبایی‌ها و زنانگی و لطافت وجودم بیشتر در معرض دید نیکان قرار بگیرد. رژ لب را روی میز انداختم و با پشت دست لبهایم را پاک کردم. هرچقدر هـم که تلاش می‌کردم حتی به گرد او هم نمی‌رسیدم. همان زیبای لعنتی، ساحره‌ای که از میان رویاهایم با خنجر طلایی سر بر آورده بود. غرق در افکار خودم بودم که صدای زنگ تلفنم بلند شد. از پنجره نگاهی به کوچه انداختم. ماشین‌اش را که دیدم باز تمام غم‌ها پر کشیدند.

ـ از خانواده‌تون خبر دارین؟!

نگاهم را از دکور شیک و مجلل رستورانی که نیکان انتخاب کرده بود برداشتم و نفسم را با آهی بیرون دادم.

ـ با روژین و خاله‌ام هر از چندگاهی تلفنی صحبت می‌کنم امّا از وقتی که برگشتم پدرم جواب تماس‌هام رو نداده بغض چنگ انداخته بود در گلویم. حتی برای تبریک سال نو هم حاضر نشد باهام صحبت کنه.

نیکان آرام لیوان پایه بلند آب را به سمتم گرفت. به صورتش که مرتب و اصلاح کرده بود نگاه کردم. چقدر پیراهن سرمه‌ای به رنگ چشمهایش می‌آمد. انگار تازه کشف‌اش کرده بودم. رنگ چشمهایش یک رنگ خاص بود رنگی مابین طوسی و سبز و عسلی...

شاید هم میشی... هر وقت که میدیدمش یک رنگ بودند...

ـ باید بهشون حق بدین! شاید بهتر باشه چند وقت دیگه برین اونجا و با پدرتون حضوری صحبت کنین.

آرام سر تکان دادم.

ـ بله خودم هم...

جمله‌ام تمام نشده بود که سر رسید...

ـ نیکان!

هر دو با صدای ظریف و زنانه‌ای که نام نیکان را صدا می‌زد، برگشتیم. ایستاده بود کنار میز... موهایش دیگر طلایی نبودند! امّا چشمها همان الماس‌های آبی درخشان بودند. نگاهش برای لحظه‌ای با نگاهم گره خورد.

شال سیاهش را محکم‌تر دورش پیچید. در نگاهش نه خشم بود و نه عصبانیت و نه حیرت... بیشتر که دقت کردم دیدم اثری از آرایش غلیظ هم در صورتش ندارد... ساده‌ی ساده بود... با صدای نیکان نگاهم را از صورتش برداشتم.

ـ ارکیده! تو اینجا چه کار می‌کنی؟! چرا دست از سر من برنمی‌داری؟!

ارکیده کمی خم شد. این بار نگاه آسمانی‌اش خشمناک شد.

ـ من بخاطر تو نیومدم نیکان! امّا حالا که دیدمت می‌خوام باهات حرف بزنم و تو هم باید گوش کنی...

ناخودآگاه بلند شدم و کیفم را برداشتم. نیکان نیم نگاهی به صورت ارکیده انداخت و رو به من گفت: غزل بشین لطفاً! جمله‌اش دستوری بود. به جای من که حیران ایستاده بودم ارکیده جلو آمد و صندلی را بیرون کشید و نشست. صورتش در فاصله‌ی کمی با نیکان قرار داشت.

ـ نیکان ازت خواهش می‌کنم باید به حرفام گوش کنی... فقط این بار...

نفس عمیقی کشیدم. نیکان نشسته بود، حتی هیچ حرکتی برای بلند شدن هم نکرد. دیگر به من هم حرفی نزد محو تماشای صورت ارکیده

شده بود انگار... غرورم آوار شده بود روی قلبم. برای چه می‌ماندم؟! اصلاً من لعنتی چرا آمده بودم؟! وقتیکه می‌دانستم هنوز رشته‌ای از عشق و محبت گذشته در قلب نیکان نسبت به این زن باقی مانده چرا آمده بودم؟!

یکبار دیگر نگاهش کردم. انگار در جادوی گرداب چشمان ارکیده فرو رفته بود... حتی نگاهم نکرد... قلبم بیشتر توان ماندن نداشت. بند کیفم را روی دوشم انداختم و با قدمهای تند از رستوران خارج شدم.

گارسون تعظیم بلند بالایی کرد. چند قدم رفتم و با دیدن خیابان ساکت و خالی که در آن وقت شب بی‌هیچ عبور و مروری بود برگشتم. ببخشید آقا...اینجا هیچ آژانس یا موسسه کرایه ماشینی هست؟! دربان که مرد میانسال و جاافتاده‌ای بود نگاهی گذرا به ظاهرم انداخت. انگار که او هم فهمیده بود من جز مشتریان پولدار و متشخص این منطقه نیستم. اشک را که در چشمانم دید نگاهش پدرانه شد.

ـ صد متر بالاتر از اینجا یه آژانس هست دخترم...

بدون اینکه حرفی بزنم با علامت سر تشکر کردم و به سرعت به راه افتادم. اشک‌ها دانه دانه می‌افتادند بدون اینکه من در مهارشان هیچ اختیاری داشته باشم.

دلم در آن شب زیبای بهاری که نسیم آرام و آهسته از میان برگهای تازه جوانه زده می‌خرامید، سخت گرفته بود. سوار آژانس که شدم باران ریزریز به شیشه می‌خورد. سرم را به شیشه تکیه دادم.

ترس خوب راهش را می‌شناخت. فقط کافیست در ذهنت بزرگ‌اش کنی. آنقدر با افکارت رشد می‌کند و بزرگ می‌شود که مثل یه شبه سیاه

روی تمام زندگیت سایه می‌افکند. می‌ترسیدم... از حضور دوباره آن زن در زندگی نیکان می‌ترسیدم. هر چند که خودم هم می‌دانستم هنوز رشته مهری هر چند باریک میان آن دو سالم مانده. غزل نبود که اشک می‌ریخت، غروری که سیلی خورده بود امشب داشت سوگواری می‌کرد...

نگاهش غرق شده بود در صورت ارکیده... حتی دنبالم نیامد! نخواست که برگردم... خودم را شماتت می‌کردم. غزل چرا رفتی؟! چرا گذاشتی غرورت راحت له شود؟! چرا گذاشتی بشکنی؟! غزل مغرور و سربلند... چه بر سر دل و جانت آوردی؟!

به خانه که رسیدم سرم از شدت درد مثل گوی آهنی روی گردنم سنگینی می‌کرد.

کیفم را روی تخت رها کردم. گوشی تلفنم روی تخت افتاد. صفحه مانیتورش روشن شده بود و نام نیکان بهمنش روی صفحه نقش بسته بود.

اشکهایم را پاک کردم. دکمه‌ی رد تماس را لمس کردم و بعد تمام تماس‌ها را از لیست مخاطبینم و برنامه‌های اینترنتی گوشی برای نیکان بهمنش مسدود کردم. سیم کارتم را بیرون آوردم و گوشی را کنار آینه پرت کردم. روی تخت‌ام دراز کشیدم. اشکها نه اجازه می‌خواستند و نه تمام می‌شدند. دلم برای روناک و مادرم تنگ شده بود.

پلکهایم را روی هم گذاشتم و ترانه‌ی لالایی را که مادرم به زبان کردی همیشه برایمان زمزمه می‌کرد در ذهنم تکرار کردم و تن و روحم را به جادوی خواب سپردم.

کلاه آفتابی‌ام را جلوی صورتم گرفتم و با دقت به طرحی که استاد مفید روی میز کار چوبی زیر پل پهن کرده بود نگاه کردم. توضیحاتش که تمام شد با لبخند نگاهم کرد.

ـ متوجه شدی غزل جان؟!

آرام سر تکان دادم.

ـ بله، کاملاً استاد.

ـ حالت خوبه؟!

با تعجب نگاهش کردم.

ـ بله چطور؟!

نقشه را با حوصله لوله کرد.

ـ آخه سر حال به نظر نمیای!

به زحمت لبخند زدم.

ـ نگران نباشین من حالم خوبه استاد.

کیفش را از روی میز برداشت.

ـ از فردا نقش برجسته‌ها می‌رسن باید توی نصب شون خیلی دقت کنی چون این‌ها کارگرهای ساده هستن و هیچ تخصص و مهارتی توی این کارها ندارن.

با تعجب گفتم: امّا به من گفتن که این گروه، اکیپ متخصص رنگ‌آمیزی هستن. خندید: منظورشون رنگ‌آمیزی جدول‌ها و بلوک‌های سیمانی کنار خیابون‌هاست!

به زحمت ماهیچه‌های صورتم را فرم دادم و لبخند نصف و نیمه‌ای زدم. بی‌حوصله‌تر از آن بودم که به مزه‌پرانی‌هاش بخندم.

ـ خوب غزل جان من میرم یه سری به کارگاه بزنم بعد هم باید برم به کلاس‌های بعدازظهر دانشگاه برسم اگر کاری داشتی با من تماس بگیر.

الآن که برم کارگاه عکس نقش برجسته‌ها رو برات می‌فرستم. سخت بود گفتن‌اش امّا باید می‌گفتم چون راه دیگری نداشتم.

ـ استاد راستش من الآن یه تلفن ساده دارم که نمی‌تونم باهاش به اینترنت متصل بشم.

با تعجب نگاهم کرد. به دیوار که داشت رنگ می‌شد نگاه کردم.

ـ گوشی تلفنم چند وقت پیش آسیب دیده امّا امروز اگر وقت کنم حتماً یه گوشی جدید می‌خرم.

ـ باشه مراقب خودت باش غزل جانم!

تشکر کوتاهی کردم و گوشی سفید و نازک را که در جیبم گذاشته بودم فشار دادم. این گوشی را نیکان وقتی که از سفر برگشته بودیم برایم آورده بود. دیگر نمی‌خواستمش! نه تنها آن را ... بلکه تمام چیزهایی که من را به یاد او مرتبط می‌کرد. از تصمیمم برای اتمام کلاس‌های آموزشگاه با استاد مفید حرفی نزده بودم امّا در اولین فرصت می‌گفتم..

سعی کردم خودم را با صحبت و رسیدگی به کار کارگران مشغول کنم. امّا یادش بی‌اجازه سرک می‌کشید در خلوتم... لحظات کوتاه با هم بودنمان مثل فیلم جلوی دیدگانم جان می‌گرفتند...

چهره‌ی خشمگین‌اش در آن شب زمستانی وقتی شماتتم می‌کرد و فریاد می‌کشید چرا تنها به آن پل قدیمی پا گذاشتم. صورت مهربانش وقتی کنار رودخانه از حادثه‌ی مرگ خواهرش می‌گفت...

نگاهش وقتی با لبخند به چشمانم خیره می‌شد...

چطور می‌شد باورکنم در پس هیچکدام از این لحظه‌ها هیچ مهری نبود؟!...

قلموی نازک را برداشتم و برای دورگیری نقاط ظریف خودم دست به کار شدم... صدای ارکیده در سرم تکرار شد... نیکان نمی‌تونه منو فراموش کنه، تو فقط براش یه وسیله‌ای که با تو خودش رو از احساس من خالی کنه... باز کاسه‌ی چشمانم پر شده بودند از اشک... دانه‌ی درشت اشک از روی صورتم سر خورد و افتاد در ظرف رنگ... ناخودآگاه با قلمو رنگ را مخلوط کردم. آنقدر غرق در فکر و خیال بودم که آمدن غروب و پایان ساعت کاری را حس نکردم. کارگران که محیای رفتن شدند ماشین طلایی‌اش را دیدم.

ایستاده بود کنار پل و با سرکارگر که حالا دیگر با هم آشنا شده بودند احوالپرسی می‌کرد.

رنگ‌ها را کنار گذاشتم و به سرعت روپوش سفید رنگی‌ام را بیرون آوردم. بدون اینکه برگردم کیفم را برداشتم و خداحافظی مختصری با چند کارگر اطرافم کردم و به سمت پله‌های زیرگذر رفتم.

ـ غزل خانم... غزل لطفاً صبر کن...

به سرعت قدمهایم اضافه کردم. در چند ثانیه بعد روی پل بودم و چند لحظه بعد برای تاکسی زرد رنگی که داشت رد می‌شد دست تکان دادم. سوار که شدم دیدم مات و مبهوت دستهایش را به کمر زده و رفتنم را تماشا می‌کند. وارد کوچه شدم. هوا هنوز تاریک نشده بود.

ـ غزل!...

بهت زده برگشتم. پشت سرم ایستاده بود. اینکه چطور و از کدام مسیر آمده که از من زودتر به خانه رسیده مبهوتم کرد. سلام کرد. آهسته پاسخ‌اش را دادم. کت و شلوار مشکی رسمی پوشیده بود و صورتش اصلاح شده و مرتب مثل همیشه بود.

خواستم به سمت در بروم که جلوتر آمد.

ـ غزل خانم می‌خواستم باهاتون صحبت کنم و بابت دیشب...

جمله‌اش را بی‌حوصله قطع کردم.

ـ مشکلی نیست آقای بهمنش من شرایط شما رو درک کردم..

حیران ایستاد و نگاهم کرد. به سمت در چرخیدم و کیفم را برای پیدا کردن کلید در جستجو کردم. دوباره صدایم زد...

ـ غزل خانم!...

قلب نادانم باز وحشی شده بود... و با جادوی صدایش داشت می‌لرزید.... شاید هم واقعاً جادویی در وجودش داشت که این طور اختیار قلب و ذهنم را از من می‌گرفت.

دندان‌هایم را بهم فشار دادم. دیگر نمی‌گذاشتم بلرزد... برگشتم دستم را در جیبم کردم و گوشی سفید را بیرون آوردم.

ـ آه... راستی جناب بهمنش می‌خواستم گوشی‌تون رو از طریق آرتین براتون بفرستم ممنونم از لطف‌تون...

با عصبانیت به گوشی سفید که به سمتش گرفته بودم نگاه کردم و نفسش را با حرص بیرون داد.

ـ غزل لطفاً سوار شو باید با هم صحبت کنیم.

لحن‌اش آنقدر قاطع و خشمناک بود که برای لحظه‌ای جا خوردم. چشمانش سرخ شده بودند.

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

ـ آقای بهمنش فکر نمی‌کنم الآن زمان مناسبی برای صحبت باشه، من باید برم خونه.

یک قدم جلو آمد. گوشی را از دستم گرفت. انتظارش را نداشتم امّا خیلی عادی و راحت دستم را گرفت. مثل پدری که دست کودک خطاکارش را می‌گیرد... می‌گیرد که نوازشش کند... نه تنبیه... می‌گیرد که احساس امنیت و آرامش را با گرمای دستش به وجود یخ زده و هراسان طفلش تزریق کند.

همانطور که دستم را گرفته بود به سمت ماشین که دورتر پارک کرده بود رفت. تا جلوی در ماشین دستم را گرفته بود. ایستاد ریموت را زد و در جلو را برایم باز کرد. با تردید ایستادم. به چشمانم خیره شد.

ـ بشین داخل ماشین!

بدون هیچ حرفی سوار شدم.

می‌خواستمش مگر می‌شد تسلیم‌اش نشوم... حتی اگر نمی‌خواستم. خودش هم سوار شد. بدون اینکه نگاهم کند گوشی را با خشم روی داشبورد انداخت.

ـ خیلی ازت ممنونم.

بوی عطرش پخش شده بود در فضای قلبم...

آرام گفتم: می‌خواستم امروز یه گوشی جدید بخرم. پوزخندی زد و از کوچه خارج شد.

ـ بابت رد تماس‌ها و مسدود کردن شماره‌ام تشکر کردم سرکار خانم!

سکوت کردم. در چند دقیقه بعد تا رسیدن به آن نقطه بلند و مرتفع از شهر که تمامی تهران را زیر پایت حس می‌کردی هیچ کلامی بین‌مان رد و بدل نشد. هر دو غرق در افکار خود بودیم. کنار تپه‌ای از خاک ماشین را متوقف کرد. چرخید و به صورتم خیره شد. لحن‌اش آرام و مهربان شده بود.

ـ بابت دیشب باید ازت عذرخواهی کنم.

پوزخند آرامی زدم.

ـ عذرخواهی لازم نیست. من و شما دو تا دوست اجتماعی هستیم که دیشب برای شام بیرون رفتیم، شما هم نامزدتون رو تصادفاً توی رستوران دیدن، من هم نخواستم مزاحم صحبت‌های شما باشم و برگشتم خونه.

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و به صورتم نگاه کرد.

ـ غزل... دیگه هیچ ارتباطی بین من و ارکیده نیست.

سکوت کردم و به شال نارنجی خورشید که روی سر شهر افتاده بود نگاه کردم.

ـ ارتباط منو و ارکیده خیلی وقت پیش تموم شد...

شاید در ظاهر با هم بودیم امّا همیشه حس می‌کردم که اون دیگه به من تعلق نداره، نمی‌تونم بهت دروغ بگم و بگم که هیچوقت دوستش نداشتم... چرا یه روزی خیلی عاشق‌اش بودم و حاضر بودم تمام زندگیم رو به پاش بریزم... صبح‌ها به عشق‌اش بیدار می‌شدم و شب‌ها با یادش می‌خوابیدم، خیلی عاشق‌اش بودم امّا تموم شد... من نمی‌خواستم تموم

بشه، خودش خواست... امّا وقتیکه فهمیدم این من بودم که برای همیشه تمومش کردم.

قلبم با شنیدن احساسی که به ارکیده داشت به درد آمده بود، حتی الآن که به گفته‌ی خودش همه چیز تمام شده بود شنیدن از شکوه عشق‌اش به او برایم دردآور بود.

ـ ارکیده اونی نبود که من با تموم وجود می‌خواستم خیانت به من برای رسیدن‌اش به هدف براش موجه بود موجه‌تر از عشق من بهش...

به نیمرخ غم‌زده‌اش که روبه‌رو خیره مانده بود نگاه کردم دلم نمی‌خواست بیشتر از این بشنوم... گردنش را به سمتم چرخاند.

ـ دیشب خیلی حرف زد... بهش فرصت دادم... به خودم به قلبم... باید می‌شنیدم غزل...

به انگشتانم که هنوز اثر رنگ داشتند زل زدم.

ـ دنبالت اومدم ولی رفته بودی... از دربان شنیدم که با آژانس رفتی خیالم راحت شد، بهت زنگ زدم امّا جوابم رو ندادی و رد تماس کردی...

نفس عمیقی کشیدم.

ـ بهتون که گفتم جناب بهمنش مشکلی نیست من درک می‌کنم...

این بار کاملاً به سمتم چرخید. با خشم نگاهم کرد.

ـ چرا مشکلی هست! مردد نگاهش کردم.

ـ من دوست ندارم اینطور رفتار کنی!

گیج و حیران گفتم: متوجه منظورتون نمی‌شم!

با شیطنت لبخند زد.

ـ چرا خیلی خوب هم متوجه مشی، اصلاً مگه ممکنه تو با این درک بالا و هوش ذاتی که داری متوجه حس من به خودت نشده باشی!

قلبم باز دیوانه بازی‌اش گل کرده بود... یخ کرده بود انگشتانم...

ـ با من بمون غزل....

فصل هفدهم

نیکان

به انگشتان بلند و ظریفش که هنوز اثر لکه‌های رنگی رویشان مشخص بود چشم دوختم بعد از مدتها اولین بار بود که با لباسی غیر از سیاه می‌دیدمش شال طوسی با آرایش مختصر و کمی که داشت زیبایی صورتش را دو چندان کرده بود. موهایش دو طرف صورتش را گرفته بودند. نیم نگاهی به فضای رستوران انداختم.

امیدوار بودم که از سلیقه‌ام راضی باشد. نمی‌دانستم چرا ناخودآگاه با ارکیده مقایسه‌اش می‌کنم. همیشه جای بهتری برای ارکیده وجود داشت که هنوز پیدا نکرده بود. هر چقدر در کامل بودن همه چیز دقت می‌کردم باز ارکیده با ریزسنجی و نکته‌بینی‌اش چیزی برای گلایه پیدا می‌کرد. امّا غزل.... با او متفاوت بود. برای اینکه از فکر و خیال بیرون بیایم از خانواده‌اش پرسیدم. هنوز روابطش با پدرش روبه‌راه نشده بود. نفس عمیقی کشیدم.

بهتر بود که زودتر در بهبود رابطه‌اش تـلاش کنم. معلوم نبود قلب بی‌طاقتم چقدر تاب بیاورد.

غرق در تماشای چشمان غم‌زده و زیبایش بودم که نامم را شنیدم. بارها اسم خودم را با این صدا شنیده بودم. صدایی که برایم زیباتر از هر نغمه‌ی بهشتی بود.

بهت‌زده به سمت صاحب صدا برگشتم. خودش بود ارکیده ایستاده بود کنار میزمان... چشمهایش می‌درخشیدند. به موهایش که به رنگ سیاه درآورده بود نگاه کردم. چقدر تغییر کرده بود. مات ماندم انتظار دیدنش را در آن رستوران نداشتم. هر چند که رستوران از لحاظ مکانی بسیار نزدیک به آپارتمانش بود امّا تصورش را هم نمی‌کردم در آن وقت شب تنها به آنجا بیاید.

ـ ارکیده! تو اینجا چه کار می‌کنی؟

غریدم: چرا دست از سرم برنمی‌داری!؟

چشمانش از حرص و غضب درخشیدند. گفت که بخاطر من به آنجا نیامده... غزل ایستاد خواستم که بنشیند امّا به جایش ارکیده نشست... غزل رفت و من تمام حواسم پیش چشمهای غمناکش بود... از طرفی اصرار ارکیده برای شنیدن حرفهایش و از طرف دیگر شب و تنهایی و بازگشت غزل در دوراهی بدی افتاده بود. چند دقیقه ماندم چیزی از صحبت‌های ارکیده نمی‌فهمیدم تمام حواسم پیش غزل بود.

تصمیم را گرفتم. کسی را که قلبم می‌خواست غزل بود مبلغ صورتحساب را روی میز گذاشتم و بی‌توجه به ارکیده از رستوران خارج شدم. کوچه در آن وقت شب خالی از عبور و مرور ماشین‌ها بود. هراسان

از دربان پرسیدم که دختر تنهایی که از رستوران بیرون آمده را ندیده... وقتی که شنیدم با آژانس مسافربری که نزدیک رستوران بود رهسپار شده نفس راحتی کشیدم.

شماره تلفن‌اش را چندین بار گرفتم امّا پاسخگویی نداشت. ریموت ماشین را بیرون آوردم که باز دیدمش، ارکیده را... ایستاده بود جلوی در رستوران ماشین را روشن کردم و جلوی در رستوران ترمز کردم. با تردید چند قدم جلو آمد. شیشه را پائین دادم.

ـ سوار شو... با خشم غریدم.

سوار شو. بوی عطرش پر شد در فضای کوچک ماشین با سرعت به سمت خانه‌اش می‌راندم.

ـ گفتم که دیگه ارتباطی بین من و تو نیست ارکیده!

سکوت کرد. فریاد زدم: گفتم یا نه؟!

آرام دستش را روی دستم گذاشت. با خشم دستم را کشیدم.

ـ ارکیده من دیگه نمی‌خوام ببینمت...

آرام زمزمه کرد: پس با اون دختر هستی...

دوباره فریاد زدم: آره من با همونم، همونی که دیدی تو هم دیگه جایی توی زندگی من نداری که راه میفتی دنبالم...

به سمتم چرخید.

ـ قبلاً هم بهت گفتم، من دنبال تو راه نیفتادم، امشب تصادفی دیدمت...

جلوی در آپارتمانش ترمز کردم.

ـ پیاده شو...

ـ نیکان خواهش می‌کنم باید برات توضیح بدم، بیا بالا با حرص نفسم را بیرون دادم و یکبار دیگر شماره غزل را گرفتم.

ـ گفتم پیاده شود ارکیده...

ـ نیکان... بهم یه فرصت دیگه بده...

عصبی پوزخند زدم.

ـ وقتی که با اهورا بودی باید به این روزها فکر می‌کردی...

ـ دستش را روی پایم گذاشت.

ـ نیکان... نیکان بهم نگاه کن... من بدون تو داغون می‌شم...

به سمتش چرخیدم. چقدر چهره‌اش تغییر کرده بود. بدون آرایش و با آن موهای سیاه انگار چندین سال از آخرین دیدارمان کهنسال‌تر شده بود....

ـ ارکیده خواهش می‌کنم برو خونه، رابطه بین ما تموم شده چون تو به من خیانت کردی، یادته بهت می‌گفتم همه چیز قابل بخششِ جز خیانت.

به صورتش که خیس از اشک شده بود نگاه کردم.

ـ نیکان تو که خودت می‌دونی من نمی‌خواستم اینجا بمونم، من نمی‌تونستم ایران زندگی کنم. روحیات و خلق و خوی من با این جامعه سنتی و پر از تعصب سازگار نیست...

کلافه روی صورتم دست کشیدم.

ـ اهورا گرین کارت آمریکا رو داره، اون شهروند اونجاست...

با مشت محکم به فرمان کوبیدم.

ـ به جهنم! برای من مهم نیست اون کیه و چیه و چی داره! برای من تو مهم بودی، تو که بخاطر رسیدن به هدف همه رو نابود می‌کنی.

اشکهایش به هق‌هق تبدیل شدند.

ـ به خدا عاشقت بودم نیکان... الآنم هستم... رابطه من و اهورا یه رابطه‌ی عاشقانه نیست... اون منو مثل یه عروسک می‌خواد...

به صورتش که از ریزش ریمل و خط چشم مختصری که داشت سیاه شده بود نگاه کردم.

ـ بهم یه فرصت دیگه بده... تو رو به تموم لحظه‌های عاشقانه‌ای که با هم داشتیم قسم می‌دم نیکان...

جعبه دستمال کاغذی را از داشبورد درآوردم و به سمتش گرفتم.

ـ با من به هیچ‌جا نمی‌رسی ارکیده، زندگی من همین جاست... بهتره رابطه‌ات رو با اهورا حفظ کنی بالاخره یه روزی تو هم به آروزهات می‌رسی.

بدون اینکه حرکتی کند به صورتم خیره شد.

ـ بهت التماس کردم لعنتی...

جعبه دستمال را روی داشبورد انداختم...

ـ باید برم دنبال غزل...

انتظارش را نداشتم... با حرکتی سریع پیاده شد... دیگر نگاهم هم نکرد. صدای پاشنه‌های بلندش روی سنگ‌های کوچه طنین‌انداز شدند. صبر کردم تا وارد آپارتمان شود و بعد راهی شدم.

مغزم داشت از هجوم فکرها منفجر می‌شد...

غزل رفته بود... نگاهی به ساعتم انداختم از یازده گذشته بود... یکبار دیگر شماره‌اش را گرفتم و وقتی برای بار دوم امتحان کردم شماره‌ام را مسدود کرده بود... ناامید به سیاهی شب چشم دوختم. فکر و خیالش تا صبح مهمان خیالم بودند. در تمام طول روز پر کاری که داشتم لحظه‌ای از یادش غافل نبودم. به شکوه‌ها و شکایت‌ها گوش می‌دادم. امّا تنها چشمان زیبا و غمگینش را می‌دیدم...

می‌خواستمش و دلم نمی‌خواست از دستش بدهم... با پایان آخرین قرار ملاقات محیای رفتن شدم. هنوز از دفترم خارج نشده بودم که پدر آمد. دو پوشه‌ی بزرگ پر از مدارک در دست داشت. خواستم در دفترم را ببندم که پوشه‌ها را به سمتم گرفت.

ـ نیکان امشب باید این پرونده‌ها رو بخونی و نکته‌های حقوقی رو که میشه ازشون استفاده کرد بیرون بیاری.

بی‌حوصله به پرونده‌های قطور چشم دوختم.

ـ پدر جان اگر اجاز بدین فردا اول وقت به پرونده‌ها رسیدگی می‌کنم.

دلگیر پرونده‌ها را روی میز وسط سالن رها کرد. خانم امینی منشی دفتر که محیای رفتن بود خداحافظی کرد و از دفتر خارج شد.

پدر روی صندلی انتظار نشست.

ـ بشین!

نفسم را با صدا بیرون دادم و به ساعت دیواری نگاه کردم. دلم می‌خواست قبل از پایان کار غزل به محل کارش برسم. می‌دانستم تا ساعت هفت آنجاست. تردیدم را که دید غرید: میگم بشین نیکان.

جلو رفتم و کیفم را روی میز گذاشتم.

ـ نیکان خیلی وقت بود که می‌خواستم باهات صحبت کنم امّا فرصت‌اش پیش نیومد، حالا که دوتایی تنها هستیم بهترین وقتِ...

در میان موهایم دست کشیدم.

ـ جانم پدر جان بفرمائید من سروپا گوشم.

پاهایش را روی هم انداخت.

ـ نمی‌خوام حاشیه برم. می‌دونم که تو هم برای رسیدنت به قرار عجله داری.

سکوت کردم و منتظر ماندم.

ـ نیکان اشتباه نکن.

ابروهایم را در هم کشیدم.

ـ متوجه نمی‌شم.

پوزخندی زد و به چشمانم خیره شد.

ـ چرا آقا نیکان خوب هم متوجه می‌شی! منظورم روابط عاشقانه‌ات هست... خیلی زود شروع کردی!

گردنم را کج کردم.

ـ چی رو زود شروع کردم؟!

لبخند زد.

ـ هنوز خیلی از عشق پرشور و گدازت با ارکیده نمی‌گذره که رابطه‌ات رو با اون دختر که هیچ تناسبی با تو نداره شروع کردی.

دندانهایم را روی هم فشار دادم و نفسم را بیرون دادم.

ـ نمی‌خوام توی روابطت دخالت کنم امّا حال و روز این روزهات... این کلافگی‌ها و بی‌حوصلگی و عجله‌هات...

ـ نگران نباشید پدر...

از روی صندلی بلند شد.

ـ با کسی باش که بهت آرامش بده و شبیه تو باشه...

صورت آرام و چشمهای زیبای غزل جلوی دیدگانم جان گرفتند. آرام سر تکان دادم. عادت داشتم که در مقابل پدرم مطیع و سربه زیر باشم...

بلند شدم. هیچ‌کس جز خودم از حال قلبم خبر نداشت. از دفتر که خارج شدم باران ریزریز می‌بارید وقتی که رسیدم کارگران داشتند محیای رفتن می‌شدند. با سرکارگر که سلام و احوالپرسی گرمی می‌کرد، سلام کردم، امّا تمام حواسم به پیدا کردن غزل بود. دعا می‌کردم نرفته باشد. در آخرین لحظه که دیدمش داشت به سمت پله‌های زیرگذر می‌رفت. صدایش زدم برنگشت. چند قدم دنبالش رفتم امّا در عرض چند ثانیه به سرعت با سوار شدن تاکسی زرد رنگ از جلوی چشمانش ناپدید شد. سوار ماشینم شدم.

ماشین را در انتهای کوچه پارک کردم و منتظر ماندم می‌دانستم از دیدنم شگفت‌زده می‌شود. امّا می‌خواستمش نمی‌توانستم رهایش کنم وقتی که فهمیده بودم اگر امروز حرف دلم را نگویم برای همیشه از دست می‌دهمش. سعی می‌کرد آرام و خونسرد باشد امّا می‌فهمیدم در پس آن چشمهای آرام چه طوفانی در دل دارد. حرف دلم را گفتم... با آنکه گفتن‌اش سخت بود امّا قلب هردویمان بی‌تاب شنیدش بود... می‌خواستمش. بهار به قلب یخزده‌ام باز قدم گذاشته بود.

تمام روزها را تا پایان پروژه‌اش زیر آن پل دنبالش می‌رفتم... غزل تمام زندگی‌ام شده بود...

امّا گاهی چه زود عمر لحظه‌های آرام و عاشقانه سر می‌رسد سرنوشت تمام قد روبه‌رویمان قد علم کرده بود و ساعت شنی لحظه‌های زیبایمان را می‌شمرد.

با صدای زنگ تلفنِ دفتر، سرم را از میان کاغذها و اسناد که روی میز تلنبار شده بودند بیرون آوردم. گوشی تلفن را برداشتم.

ـ جناب بهمنش آقای آرتین محمدزاده پشت خط هستن.

ـ خواهش می‌کنم وصل کنید.

خانم امینی منشی دفتر تماس را متصل کرد و چند لحظه بعد صدای آرتین در گوشی پیچید. مدتها بود که صدایش را نشنیده بودم. مشغله و درگیری‌های کاری‌ام مجال احوالپرسی و دیدار با دوست قدیمی‌ام را نمی‌داد.

ـ سلام آرتین جان.

ـ علیک سلام آقا نیکان پارسال دوست امسال آشنا، اصلاً معلوم هست چند وقتِ کجایی؟! نه حالی از من می‌گیری نه زنگی می‌زنی، یعنی دوست به با مرامی جنابعالی من ندیدم!

خندیدم.

ـ چطوری آقای مهندس!

دلخور گفت: کدوم مهندس؟! دلت خوشه‌ها!

روی صندلی جابه‌جا شدم.

ـ چی شده آرتین؟ بخدا یه مدتِ فشار کاری دفتری خیلی زیاد شده فرصت نکردم باهات تماس بگیرم، خوبی؟!

ـ یعنی باورم بشه تو خبر نداری نیکان؟!

ـ چی شده خوب درست صحبت کن از چی خبر ندارم؟

ـ شرکت الآن یک هفته است تعطیل شده!

با تعجب گفتم: شرکت شما؟! نفس عمیقی کشید.

ـ بله جناب بهمنش.

ـ چرا؟!

ـ مگه خبر نداری اهورا سحرخیز فراری شده، اون پروژه پونصد واحدی که برای یکی از ارگانهای دولتی قرار بود کار کنه هم تعطیل شده آقا وام کلان رو گرفته و فلنگ رو بسته! با حیرت به پنجره خیره ماندم.

ـ اهورا سحرخیز؟! واقعاً؟ آخه اون که با اون همه پشتوانه مالی چرا باید اینکار رو بکنه!

ـ وسوسه آقا نیکان! اون همه پول هر کسی رو وسوسه می‌کنه!

نفسم را با صدا بیرون دادم.

ـ شرکت شما چرا تعطیل شده؟

ـ چون آقای سبحانی مدیرعامل شرکت یکی از شریک‌های اهورا سحرخیز توی پروژه بوده فعلاً که دستشون به اهورا نرسیده مهندس سبحانی رو بازداشت کردن!

گوشه‌ی ابرویم را خاراندم. ناخودآگاه به یاد ارکیده افتادم حتماً او خبر داشت. هفته قبل که در رستوران دیده بودمش هیچ حرفی از فرار اهورا نزد. امّا آن ارکیده سابق نبود. بهم ریخته و آشفته به نظر می‌رسید.

ـ اگه یکم روابطت رو با بابات بهتر می‌کردی حتماً زودتر از جریان خبردار می‌شدی!

به لحن شوخاش لبخند زدم.

ـ بله حق با شماست مهندس!

خندید.

ـ مهندس کیلو چنده بابا؟ برای دفترتون آبدارچی نمی‌خواین؟!

خندیدم.

ـ تو دیگه الآن باید به فکر جمع کردن چمدون‌هات باشی. صدای نفسش در گوشی پیچید.

ـ نمی‌دونم نیکان نمی‌دونم چیکار کنم... این همه دنبال کارهای مهاجرت بودیم امّا الآن که وقتش رسیده خیلی برای رفتن دودل هستم... نمی‌تونم از اینجا دل بکنم. نیکان یه قرار بزار همدیگه رو ببینیم داداش.

آرام سر تکان دادم.

ـ باشه حتماً منم خیلی وقته ندیدمت.

تماس را که قطع کردم همچنان به پنجره نگاه می‌کردم. باز ارکیده افتاده بود بین خیالات ذهنِ مشغولم... اگر رابطه اهورا با ارکیده جدی بود حتماً باید او را هم می‌برد. با صدای چند ضربه به در از فکر و خیال اهورا و ارکیده بیرون آمدم. منشی دفتر بود.

ـ جناب بهمنش آقای شهریار مفید تشریف آوردن البته وقت قبلی نداشتن.

لبخند زدم.

ـ راهنمایی‌شون کنین داخل.

شهریار که وارد دفتر شد. بوی عطر خنک و مردانه‌ای که زده بود فضای اتاق را پر کرد. پیراهن مردانه سفید و شلوار جین سیاهی پوشیده بود که هیکل ورزیده و قد بلندش را به خوبی نمایان می‌کرد. با تحسین

به سلیقه‌اش در سِت کردن کیف و کفش و کمربند سورمه‌ای که پوشیده بود نگاه کردم.

ـ خیلی خوش آمدید جناب مفید بفرمائید.

جلو آمد و با لبخند دست داد. صورتش از همیشه بشاش‌تر و سرحال‌تر بود. روی صندلی که نشست ظرف شکلات را روبه‌رویش روی میز شیشه‌ای گذاشتم و نشستم.

ـ باید به خاطر این ملاقات سرزده عذرخواهی کنم می‌دونم که اینجا همه ملاقات‌ها طبق زمان‌بندی و با قرار قبلی انجام میشه.

لبخند زدم.

ـ نه خواهش می‌کنم استاد ما همیشه برای دوست عزیزی مثل شما وقت داریم و هر زمان که افتخار بدید بنده در خدمت شما هستم.

لبخند زد.

ـ نیکان جان اول باید بابت کنسل کردن پرونده ازت عذرخواهی کنم و بعد هم بخاطر اینکه خودم به صورت حضوری نتونستم این قضیه رو اعلام کنم.

به پشتی صندلی تکیه دادم.

ـ خواهش می‌کنم استاد اصلاً نیازی به عذخواهی نیست همین که شما به این نتیجه رسیدین که از شکایت صرف نظر کنین و با صحبت و تعامل به نتیجه برسین بهترین گزینه است.

ـ راستش نمی‌دونم چطور بگم خودم هم نفهمیدم که چرا اینکار رو انجام دادم شاید اگر صحبت‌هام با غزل نبود...

حسگرهایم فعال شدند. صاف روی صندلی نشستم و به دهانش چشم دوختم. ادامه داد: وقتی با یک آدم عمیق که درک بالایی داره مشورت می‌کنی درهایی به روی ذهنت باز می‌شه که قبلاً فکر می‌کردی دیوار هستن غزل راهی رو به من نشون داد که قبلاً هیچ امیدی بهش نداشتم، واقعاً نمی‌دونستم که دنیا و همسرم تمایل زیادی به بازگشت من به زندگی‌شون دارن شاید تنهایی باعث شده بود همسرم به سمت دوستانی بره که داشتن به مسیری اشتباه می‌بردنش و این وسط دنیا قربانی تصمیم اشتباه من و مادرش می‌شد. با لبخند سر تکان دادم: این بهترین خبری بود که می‌تونستم از شما بشنوم.

ـ البته بازگشت به مسیری که قبلاً خراب شده سخته درست مثل یه جاده که از ریزش کوه پر از سنگلاخ شده زمان می‌بره که دوباره یه مسیر صاف و هموار بشه امّا اگه عشق و استمرار باشه همه چیز قابل بازگشتِ...

ـ قطعاً همین‌طوره، اطمینان دارم با روحیه‌ی عالی و طبع هنرمندانه‌ای که دارین از پس‌اش برخواهید اومد. لبخند زد و درحالیکه پاکت سفید را از کیفش بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذاشت گفت: جناب بهمنش این حق‌الزحمه شما بابت پرونده سلب حضانت دنیاست البته من از منشی شما و چند نفر از دوستانم در این مورد سوال کردم و جسارتاً خودم مبلغی رو...

جمله‌اش را ناتمام گذاشتم و با دلخوری گفتم: استاد خواهش می‌کنم در این مورد صحبت نکنید اولاً که کاری انجام نشده ثانیاً اگر هم اقدامی صورت می‌گرفت من هیچوقت تصمیم نداشتم که حق‌الزحمه‌ای بابت

اینکار از شما بگیرم. همین آشنایی با هنرمندی چون شما برای من افتخار بزرگی هست...

با صدای زنگ تلفن روی میز صحبت‌ام نیمه کاره ماند عذرخواهی کردم و برای پاسخگویی بلند شدم.

ـ آقای بهمنش جناب برخورداری و جناب اعرابی برای جلسه مذاکره که تعیین کرده بودین تشریف آوردن.

به ساعتم نگاه کردم.

ـ بله ممنونم که اطلاع دادین لطفاً پذیرایی کنین تا صبحت‌هام با جناب مفید به پایان برسن.

شهریار مفید با شنیدن مکالمه‌ام با منشی دفتر از روی صندلی‌اش بلند شد.

ـ نیکان جان باز هم بخاطر سرزده آمدن عذر می‌خوام.

لبخند زدم و برای خداحافظی تا در همراهی‌اش کردم.

ـ شما هر وقت که افتخار بدین قدم بر چشم من می‌گذارین استاد.

ـ شما لطف دارین! راستی نیکان جان با پایان پروژه کاری غزل کلاس‌ها از هفته آینده دوبار شروع می‌شن، منتظرت هستم.

با اشتیاق سر تکان دادم: حتماً!

مراجعه‌کنندگانم که روبه‌روی هم قرار گرفتند و جلسه مصالحه شروع شد تمام فکر و ذکرم پیش غزل بود. کسی که توانسته بود با صحبت‌هایش مسیر زندگی سه نفر را تغییر دهد شاید اگر پرونده حضانت دنیا به نتیجه می‌رسید دیگر این اشتیاق و شادی در وجود هیچکدام از آنها وجود نداشت. دنیا از مادرش جدا می‌شد، شهریار مفید

می‌ماند و مسئولیت‌های کاری و زندگی و نگهداری از دختری که در آن سن وسال بیشترین نیازش آغوش امن پدر و مادرش بود و همسر شهریار... زنی که قطعاً بیش از پیش به دامن دوستان ناباب پناه می‌برد و آینده‌ای نامعلوم... امّا حالا قطعاً همه چیز بهتر از آن می‌شد.

ـ باشه من حاضرم ماشین شاسی بلندی رو که سر عقد به رویا هدیه دادم رو هم به نام تو بزنم امّا به شرطی که توی همین هفته صیغه طلاق جاری بشه.

متحیر به صورت موکلم آقای برخورداری چشم دوختم. قبلاً با او در خصوص این موضوع صحبت کرده بودم. دلم نمی‌خواست بخاطر طلاق این همه امتیاز در اختیار مرد جوانی که دامادش بود قرار دهد. امّا وضعیت بحرانی روحی دخترش آنقدر مستأصل و درمانده‌اش ساخته بود که به راحتی خواسته‌های بیش از حد اعرابی را می‌پذیرفت.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ جناب اعرابی امیدوارم که با این پیشنهاد سخاوتمندانه آقای برخورداری دیگه بحثی برای طلاق باقی نمونده باشه.

مرد جوان خندان و سرخوش پاهایش را روی هم انداخت.

ـ هنوز در مورد ویلای شمال به توافق نرسیدیم.

از گستاخی و پررویی بیش از حدش وامانده بودم. قبل از اینکه اجازه صحبت به موکلم را بدهم گفتم: البته در جریان باشید که به جریان انداختن شکایت از شما و ارائه‌ی مدارک پزشکی قانونی که آسیب به رویا رو در اثر درگیری فیزیکی با شما اثبات می‌کنه می‌تونه تمام ماجرا رو به

نفع خانواده برخورداری تغییر بده. از حالت چهره‌اش که ناگهان برافروخته شد پی به دگرگونی احوالش بردم. با حرص به صورتم نگاه کرد.

ـ مگه رویا گواهی پزشکی قانونی داره؟!

از روی صندلی‌ام بلند شدم و درحالیکه در مسیر دید موکلم قرار می‌گرفتم با علامت دستم بدون اینکه اعرابی متوجه باشد به سکوت دعوتش کردم.

ـ بله! امّا جناب برخورداری نخواستن که پرونده با شکایت پیش بره و مدت زمان انجام شدن طلاق براشون اهمیّت داشته امّا اگر شما خـواسته‌های بیشتری از اونچه جناب برخورداری اعلام کردن دارین باید اعلام کنم موکلم تمام پیشنهادات قبل رو منتفی می‌کنه و پرونده روبه صورت قانونی به جریان می‌ندازه.

با غضب از روی صندلی بلند شد. با خونسردی روبه‌رویش ایستادم.

ـ جناب اعرابی باید یادآوری کنم این آخرین جلسه مذاکره و مصالحه بین شما و موکل من جناب برخورداری هست اگر امروز هم این جلسه بدون نتیجه به پایان برسه من مجبورم علیرغم میل‌ام پرونده رو به صورت قانونی در جریان بندازم که در اون صورت فکر نمی‌کنم هیچکدوم از خواسته‌های شما محقق بشن.

مرد جوان که چهارشانه و تنومند بود دستی به موهایش کشید. انگار داشت هنوز سبک سنگین می‌کرد و چرتکه می‌انداخت. به موکلم نگاه کردم و با چشمانم به صبر و سکوت دعوتش کردم. چند دقیقه بعد که مرد جوان با قبول طلاق و تعیین روز محضر دفتر را ترک کرد نگاه

شادمان و دردمند برخورداری روی صورتم همچنان ثابت مانده بود. پشت میزم نشستم.

ـ جناب برخورداری خوشحالم که توی این جلسه به نتیجه رسیدین امّا اگر بدون هماهنگی و با توجه به صحبت‌های قبلی که با هم داشتیم پیشنهاد ماشین رو مطرح نمی‌کردین خسارت و هزینه کمتری بابت این طلاق پرداخت می‌کردین.

آهی کشید و به پشتی صندلی‌اش تکیه زد.

ـ آقای بهمنش شما نمی‌دونید که دیدن زجر و عذاب فرزند چقدر برای یک پدر سخت هست، می‌دونم که بدون هماهنگی با شما پیشنهاد ماشین رو دادم امّا باور کنین از اینکه این موضوع بیشتر از این طولانی بشه وحشت داشتم دیدن حال بد روحی و جسمی رویا داره دیوونم می‌کنه. شاید باورتون نشه امّا اگر شما مانع نمی‌شدین می‌خواستم ویلای شمال رو هم به اون مرتیکه حیوان صفت واگذار کنم تا دخترم زودتر از شر نحث‌اش رهایی پیدا کنه.

لیوان آب را پر کردم و روبه‌رویش روی میز قرار دادم.

ـ من شما رو درک می‌کنم جناب برخورداری، قطعاً این موضوع خیلی زود حل می‌شه فقط باید کمی صبور و شکیبا باشین.

ـ آدم‌ها رو هیچوقت نمی‌شه واقعاً شناخت...

از دفتر که خارج شد من همچنان داشتم به پرونده فکر می‌کردم. عشق پرشور و گدازی که در کمتر از یکسال به نقطه‌ی بن بست رسیده بود.

رویا با اصرار و پافشاری از پدرش خواسته بود علیرغم میل‌اش این ازدواج سربگیرد. و حالا بعد از یکسال باز پدرش در همان تنگنا قرار گرفته بود...

فصل هجدهم

غزل

روی صندلی تاکسی جابه‌جا شدم و کمی شیشه پنجره را پائین کشیدم. هوای اردیبهشت تن و جانم را تازه می‌کرد.

پوشه‌ی عکس‌ها را از کیفم بیرون آوردم و برای چندمین بار با دقت و لذّت به تصاویر حاصل چند هفته کارم روی پل نگاه کردم. همه چیز بی‌عیب و نقص بود و طرح به بهترین حالت ممکن اجرا شده بود. با خوشحالی عکس‌ها را دسته کردم و داخل کیفم گذاشتم. به ساعتم نگاه کردم چند ساعتی تا شروع کلاس آموزشگاه باقی مانده بود و در این مدت می‌شد با استاد مفید در مورد پروژه صحبت کنم. اولین بار بود که با خیال راحت برای صحبت و مشورت به آموزشگاه می‌رفتم. همین که ارتباط از هم گسسته‌اش با همسرش کیانا دوباره مرتبط شده بود خیالم را امن و راحت می‌کرد.

از تاکسی پیاده شدم و در شیشه‌های بلند و قدی چند مغازه‌ای که قبل از آموزشگاه قرار داشتند نیم‌نگاهی به ظاهر خودم انداختم. شال حریر سبز روشن به صورتم می‌آمد و گلهای ریز و درشت دامنِ بلندم انگار که با بهار هماهنگ شده بودند. برای اولین بار بعد از مدتها به ظاهرم رسیده بودم. امروز قرار بود نیکان را ببینم. کسی که قلبم هر روز برای دیدنش لحظه شماری می‌کرد. از آخرین بار که با صراحت در مورد احساس و علاقه‌اش با من صحبت کرده بود چند هفته‌ای می‌گذشت تا قبل از اتمام پروژه‌ی پل هر روز عصر بعد از اتمام کارم به دنبالم می‌آمد و تا خانه می‌رساندم.

چقدر خوب بود که داشتمش. به آسمان نگاه کردم به راستی که خدا چه مرهمی بهتر از او برای قلب مجروحم می‌توانست بفرستد؟ مردی که هیچوقت حتی تصورش را هم نمی‌کردم که به من علاقمند شود...

با لبخند با خودم واگویه کردم. شاید هم به قول آیناز همیشه عادت داشتم خودم را دست کم بگیرم.

با همان لبخند از پله‌های آموزشگاه بالا رفتم و وارد دفتر شدم. برخلاف تصورم دفتر خالی بود و تنها خانمی که پشت به در جلوی پنجره ایستاده بود در دفتر حضور داشت. ضربه‌ای به در زدم و سلام کردم. زن جوان با آرامش برگشت. لیوان سفالی آبی را که قبلاً دیده بودم و متعلق به استاد مفید بود در دست داشت. نگاهش سرد و آرام بود و لبخند زورکی بر لب نشانده بود.

ـ سلام، بفرمائید؟!

با تعجب نگاهش کردم. یادم نمی‌آمد که از استاد مفید در مورد عوض شدن منشی آموزشگاه حرفی شنیده باشم... صباحی هستم!

با خونسردی جلو آمد و پشت میز استاد نشست.

ـ صباحی؟!

ـ غزل صباحی!

لبخند کوچکش تبدیل به لبخند بزرگی شد که دندانهای سفیدش را نمایان کرد. از روی صندلی‌اش بلند شد همان طور که نشسته بود دستش را جلو آورد.

ـ خیلی خوشوقتم خانم صباحی! کیانا هستم کیانا مفید!

اسمش را در ذهنم جستجو کردم... کیانا مفید... می‌شناختمش... بارها نامش را از زبان استاد مفید و دنیا شنیده بودم... پس او بود... خودش بود. همین زن مغرور و خونسرد که از بالا نگاهم می‌کرد. با لبخند جلو رفتم و دست دادم. دستهایش سرد و خشک بودند... با تعجب به لیوان سفالی که هنوز از دهانه‌اش بخار به هوا بلند می‌شد نگاه کردم.

ـ پس شما غزل جان هستین!

ـ لبخند زدم و آرام نگاهم را به شال طوسی‌اش که پر از مروارید بود انداختم. صورتش جذاب و زیبا بود...

ـ من هم خیلی از آشنایی با شما خوشحالم خانم مفید...

آرام سر تکان دادم. بفرمائید خواهش می‌کنم...

کمی روی مبل جابه‌جا شدم و همین باعث شد پوشه‌ی عکس‌ها را که داخل کیفم گذاشته بودم سربخورد و عکس‌ها روی زمین بیفتد.

ـ خم شدم و عکس‌ها را برداشتم. آخرین عکس را قبل از اینکه بردارم برداشته بود.

از زیر پایم سرخورده بود و زیر میز افتاده بود. با دقت به عکس که نمای کلی نقش برجسته‌ها را نشان می‌داد نگاه کرد.

ـ کارتون خیلی عالیه!

ـ ممنونم خانم مفید! البته همه‌ی کارها به عهده‌ی استاد بود و من فقط عهده‌دار نصب و اجرای کار بودم.

عکس را در بین انگشتان بلند و لاک خورده‌اش گرفت.

ـ شهریار از استعداد و هنر ذاتی شما همیشه تعریف می‌کنه.

ـ استاد به من لطف دارن... نیم نگاهی به ساعت انداختم.

ـ تشریف ندارن؟!

به چشمانم خیره ماند.

ـ براشون کاری پیش اومده که چند ساعتی رفتن بیرون، کار خاصی باهاشون دارین؟!

عکس‌ها را روی میز گذاشتم.

ـ نه کار خاصی نداشتم فقط می‌خواستم ببینم ساعت شروع کلاس امروز هم مثل سابق هست و اینکه به بچه‌ها اطلاع دادن برای کلاس؟!

دوباره لیوان سفالی را برداشت و در حلقه‌ی دستانش گرفت.

ـ در مورد کلاس با من صحبتی نکردن و من هم به چند نفری که با آموزشگاه تماس گرفتن گفتم امروز کلاس سفال برقرار نیست.

با حیرت به صورتش نگاه کردم.

ـ امّا استاد به من گفته بودن، امروز کلاس تشکیل می‌شه...

از روی صندلی با آرامش بلند شد. کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌اش برق می‌زدند و ناخن‌های بلند و پدیکور شده پاهایش را که لاک زده بودند نمایان می‌کردند. روبه‌رویم نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

ـ غزل می‌خوام باهات صحبت کنم.

لحن‌اش جدی و خشک بود. از حالت چشمها و نگاهش حس خوبی ساتع نمی‌شد.

جابه‌جا شدم و گفتم: خواهش می‌کنم من در خدمتم. لبخند زد و با دقت تمام اجزای صورتم را کاوید.

ـ تو چند ساله که شهریار رو می‌شناسی؟

گلویم را با سرفه‌ای صاف کردم.

ـ حدود دو سه سالی میشه یعنی از زمانی که مشغول آماده کردن پایان‌نامه کارشناسی بودم.

لبخند آرامی زد.

ـ ازت می‌خوام از زندگیش بری بیرون!

بهت زده نگاهش کردم. انتظار تنها جمله‌ای را که نداشتم همین بود. حالا علت سردی نگاهش را کشف کرده بودم.

ـ امّا خانم مفید ارتباط من و استاد فقط در زمینه کار و درس بوده و هست.

نفس عمیقی کشید.

ـ می‌دونم که در جریانی ارتباط ما بعد از دو سال داره به حالت سابق برمی‌گرده.

تمام بدنم سست و بی‌حال شده بود. هیچوقت هیچ فکری جز شاگرد و استاد نسبت به شهریار مفید نداشتم امّا الآن داشتم و به خاطر همین فکر بازخواست می‌شدم.

آرام گفتم: بله اطلاع دارم، استاد با من در این مورد صحبت کرده بودن.

ـ من و شهریار یک دوست مشترک داریم که بعد از جدایی‌مون منو از احوال شهریار با خبر می‌کرد. دوست ندارم حاشیه برم. غزل من تمایل ندارم دختری که مورد توجه و خواستگاری همسرم قرار گرفته رو اطرافش ببینم.

نفسم را با حرص بیرون دادم و به چشمانش خیره شدم.

ـ خانم مفید مطمئنم که دارین اشتباه می‌کنین.

هیچ خواستگاری از طرف استاد نسبت به من مطرح نشده. همون طور که گفتم ارتباط ما از حیطه درس و کار هیچوقت فراتر نرفت.

از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت.

ـ می‌دونم که با تو مستقیم در مورد ازدواج صحبت نکرده، امّا با دوست مشترکمون در رابطه تو زیاد حرف می‌زده و اگر اصرار دنیا برای بازگشت نبود قصد داشت که ازت خواستگاری کنه.

حالا هم بخاطر دنیا و زندگی‌مون که دوباره داره مثل سابق می‌شه ازت می‌خوام برای همیشه از زندگی ما حذف بشی. می‌دونم که دختر فهمیده و با درکی هستی و می‌تونم بهت اعتماد کنم و مطمئن باشم هیچ وقت شهریار یا هیچ کس دیگه‌ای پی به صحبت‌های امروزمون نمی‌بره.

از روی مبل بلند شدم. دیگر حرفی نداشتم...

چه توضیح و توجیهی برای این زن کفایت می‌کرد؟! مسلماً هیچ! وقتی که تا این حد در توهمات و خیالات بیهوده‌اش پیش رفته بود...

ـ باشه مشکلی نیست خانم مفید، براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم. خواستم به سمت در بروم که به یاد عکس‌ها افتادم. عکس‌های پروژه را از کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. با رضایت نگاهم کرد.

ـ ازت ممنون غزل جان!

سعی کردم حالت چهره‌ام را حفظ کنم. لبخند آرامی زدم و سر تکان دادم و از دفتر آموزشگاه خارج شدم. ناخودآگاه نگاهم روی کلاسی که ماهها در آن تدریس می‌کردم ثابت ماند. بغض چنگ انداخته بود در گلویم. این کلاس و من و شاگردانم قربانی قضاوت و توهمات کیانا مفید شده بودیم. دلم برای چرخ‌ها تنگ شده بود و آن روپوش سفید پـر از لکه‌های گِل و خاک...

اشک پرده‌ی شفافی جلوی چشمانم کشید، خواستم برای آخرین بار نگاهی به کلاس بیندازم که منصرف شدم و با قدمهای تند از پله‌ها پائین رفتم...

باران بهار ریزریز به پوست داغ و ملتهبم می‌خورد. به سرعت از کوچه آموزشگاه بیرون زدم.

خودم هم نمی‌دانستم به کجا می‌روم. دلم آغوش امنی را می‌خواست که سر به شانه‌هایش بگذارم و کوله‌بار اندوهم را با او قسمت کنم. شاید این طور از وسعت این حجم دردناک کم می‌شد. نیم نگاهی به ساعتم انداختم. یک ساعت تا زمان کلاس مانده بود... باز دلم گرفت. به سمت

کافه‌ی کوچک و دنجی که چند کوچه آن طرف‌تر از آموزشگاه قرار داشت راهم را کج کردم.

ذهن و فکرم به تنهایی و تفکر نیاز داشت.

وارد کافه شدم و قبل از سفارش صدای زنگ گوشی توجهم را جلب کرد. نیکان بود. با دیدن نامش انگار آبی بر آتش قلبم ریخته شد. اتصال تماس را لمس کردم.

ـ سلام خانومم!

لبخند زدم و سکوت کردم. دلم می‌خواست فقط صدایش را بشنوم. همین خانومم گفتن‌اش قلبم را آرام می‌کرد.

ـ الو؟

ـ الو؟

ـ جانم نیکان جان.... سلام!

ـ آماده باش می‌خوام بیام دنبالت با هم بریم آموزشگاه!

باز دلم گرفت. مکثی کردم و گفتم: نیکان من الآن بیرونم یعنی توی یه کافه نزدیک آموزشگاه!

با تعجب گفت: چقدر زود رفتی هنوز که یک ساعت تا شروع کلاست مونده!

به لیستِ منو که گارسون با احترام روی میز گذاشته بود نگاه کردم.

ـ نیکان امروز کلاس تشکیل نمی‌شه. من هم اومدم توی یه کافه که چند تا کوچه با آموزشگاه فاصله داره.

ـ منتظر کسی هستی؟!

با تعجب پاسخ دادم: نه چطور؟!

ـ هیچی آخه همیشه با آیناز و دوستات می‌ری کافه، باشه عزیز دلم آدرس و اسم کافه رو برام با پیام بفرست، میام پیشت.

آدرس را که فرستادم فنجان بزرگ قهوه روی میزم قرار گرفت. دستم را زیر چانه‌ام زدم و از قاب چوبی پنجره به خیابان خیره ماندم. باز با خودم واگویه کردم. هیچوقت حتی در سخت‌ترین شرایط و تنهایی‌ام به داشتن شهریار مفید حتی فکر هم نکرده بودم، اینکه کیانا چقدر راست می‌گفت و جریان خواستگاری شهریار مفید از من چقدر صحت داشت برایم جای تردید داشت... آنقدر غرق در افکارم بودم که گذشت زمان را حس نکردم. حتی صدای زنگهای چوبی بالای در کافه هم توجهم را جلب نکرد. فقط عطر همیشگی و سردی که زده بود یک لحظه پیچید در ریه‌ام، سربلند کردم. با لبخند ایستاده بود روبه‌رویم این بار کت و شلوار نپوشیده بود و پیراهن مردانه سفیدش را با جین آبی روشن ست کرده بود.

برای لحظه‌ای حسی درخشان و یخزده فضای قلبم را روشن کرد. انگار که غصه‌ها با دیدنش فرار را بر قرار ترجیح داده بودند.

ـ اجازه هست سرکار خانم؟!

ـ لبخند زدم. چه خوب بود که داشتمش.

ـ خواهش می‌کنم جناب بهمنش!

صندلی را جلو کشید و نشست. چند ثانیه بعد دستهایم در حصار گرم دستهایش جاخوش کرده بودند.

ـ خوبی غزلی؟!

ـ خوبم!

نگاهی به محتویات پر فنجان قهوه‌ام که سرد شده بود انداخت و گفت: می‌بینم که فکر و خیال وقتی برای خوردن قهوه‌ات برات نگذاشتن.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ سرد شده!

لبخند زد.

ـ عیبی نداره الآن دو تا دیگه سفارش می‌دم البته با کیک و یه ذره مخلفات...

آرام گفتم: ممنون من فقط قهوه!

با اخم گفت: جناب بهمنش دوست داره یه کیک هم برای غزل خانم سفارش بده! از نظر شما عیبی نداره سرکار خانم؟! دستم را به صورتم تکیه زدم و با لبخند نگاهش کردم.

ـ هر چی جناب بهمنش امر کنن ما به دیده منت قبول می‌کنیم.

خندید.

ـ آفرین! خیلی ازت راضی‌ام!

ناخودآگاه لبخند روی صورتم نشست. بلد بود چطور از حال و هوای بدی که داشتم خارجم کند.

کیک و قهوه که تمام شد. خم شد و از کیفش جعبه کوچک چوبی را که با چند شاخه از شکوفه‌های گل مریم تزئین شده بود بیرون آورد و روی میز گذاشت. گارسون که پسر جوانی بود فنجان‌ها و بشقاب‌ها را جمع کرد و با دیدن جعبه لبخندی زد و رفت.

نگاهم روی روبان آبی فیروزه‌ای ثابت ماند. ناخودآگاه با انگشت نوازشش کردم. جعبه را با دستش به سمتم هل داد: با احترام تقدیم به

شما! به چشمانش که می‌درخشیدند نگاه کردم: ممنونم امّا به چه مناسبتِ! لبخند زد.

ـ به مناسبت تولد شما!

با حیرت ابروهایم را بالا دادم.

ـ تولّدم؟!

ناخودآگاه به تقویم ساعت مچی‌ام چشم دوختم. دو روز دیگر تولّدم بود... امّا آنقدر در کار و مشغله و درس غرق شده بودم که فراموش کرده بودم. لبخند صورتم را پر کرد: مرسی از لطفات. باورت می‌شه خودم فراموش کرده بودم، راستی شما از کجا فهمیدین؟!

خندید.

ـ از دوست عزیزتون که یک هفته است آرتین رو بیچاره کرده و برای خرید کادوی تولد سرکار خانم کل پاساژهای تهران را زیر و رو کرده.

آرام شکوفه‌های سفید را نوازش کردم. هر چقدر هم که امروزم تلخ و دردناک بود معجزه عشق همه‌ی تلخی‌هایش را پاک می‌کرد. و همین شکوفه‌ها فضای ذهن و روحم را معطر و دلپذیر می‌ساختند.

ـ بازش نمی‌کنی؟!

ـ راستش اینقدر این شکوفه‌ها عطر و بوی دلپذیری دارن که حیفم میاد کادوش رو خراب کنم!

جلو آمد و آرام روبان آبی را کشید.

ـ حالا در جعبه رو باز کن.

در جعبه را آرام باز کردم. انگشتر نقره‌ای زیبا در میان گلهای مریم می‌درخشید. جعبه را برداشتم و با دقّت به طرح نوشته انگشتر که معلوم

بود به صورت خاص طراحی شده نگاه کردم. روی سطح دایره کوچک که روی سنگ فیروزه آبی را پوشانده بود نوشته‌ای با خط نستعلیق به صورت بُرش مشبک روی نقره دیده می‌شد.

انگشتر را برداشتم و با دقت نگاه کردم.

ـ تو بمان با من تنها تو بمان...

ناخودآگاه هاله‌ای شفاف چشمهایم را پوشاند.

آرام انگشتر را در انگشتم قرار دادم. و روی نوشته‌ها دست کشیدم.

ـ با من می‌مونی غزل؟!

ـ این واقعاً فوق‌العاده‌اس....

ـ می‌مونی؟!

به چشمانش خیره ماندم و آرام سر تکان دادم.

ـ برام خیلی عزیزی خانوم...

آهسته زمزمه کردم: تو هم همین‌طور... چند دقیقه بعد که هر دو از آن حال و هوا فاصله گرفته بودیم به اصرار نیکان منتظر آمدن بستنی‌هایمان بودیم به چشمانم نگاه کرد و گفت: غزل از وقتی اومدم حس می‌کنم مثل همیشه نیستی! موضوعی پیش اومده که ناراحتت کرده!؟

سعی کردم حالت چهره‌ام را با لبخند ساختگی بپوشانم امّا نشد باز قلبم راه خودش را می‌رفت. انگار خسته شده بود از تنها بردن کوله‌بار غم!

ـ امروز رفتم آموزشگاه... قبل از اینکه بیایم اینجا!

ابروهایش را بالا داد.

ـ راستی مگه قرار نبود امروز کلاس‌ها دوباره شروع بشن؟!

روی انگشتم دست کشیدم.

ـ دیگه قرار نیست من کلاسی توی آموزشگاه مفید داشته باشم.

ابروانش را درهم کرد.

ـ موضوعی پیش اومده؟!

ـ امروز وقتی برای تحویل عکس‌های چاپ شده از پروژه پل آزادگان رفتم آموزشگاه همسر استاد رو دیدم. کیانا رو، تنها توی آموزشگاه بود.

با حیرت گردنش را کج کرد.

ـ خوب؟!

ـ ازم خواست که دیگه دیداری با استاد نداشته باشم.

ـ عجیبه چرا باید چنین درخواستی ازت داشته باشه؟ مگه ارتباط شما چیزی بیشتر از شاگرد و استادی بود؟!

ـ از دید کیانا این طور بوده.... نفسم را با آهی بیرون دادم... من درکش می‌کنم شاید اگر من هم جای اون بودم برای نگه داشتن و بازگشت زندگی مشترکم همه‌ی خطرات رو دور می‌کردم... البته که من خطری برای زندگی اون محسوب نمی‌شدم چون هیچوقت هیچ حسی به استاد نداشتم جز شاگردی و اینکه کار و هنرش رو تحسین کنم.

دستم را رها کرد و به پشتی صندلی چوبی کافه تکیه داد.

ـ غزل شاید باورت نشه امّا من هم اوایل از توجه زیاد شهریار بهت احساس می‌کردم شاید ارتباطی بین شما وجود داره...

مبهوت نگاهش کردم.

ـ نیکان؟!

دستهایش را به سینه‌اش زد.

ـ نمی‌دونم چه اصراری داشت همه جا به اسم کوچیک و با پسوند جان صدات بزنه! اصلاً بهتر که دیگه نمی‌ری آموزشگاه.

به صورت اخم آلودش لبخند زدم.

ـ خودم هم از صمیمیت بیش از حدّش معذب می‌شدم.

دوباره لبخند روی لب‌هایش نشست. جلو آمد.

ـ منم اینو خیلی وقت پیش فهمیده بودم غزل بانو!

ـ چقدر به انگشتت میاد!

به انگشتر چشم دوختم.

ـ خیلی زیباست!

ـ هیچ وقت از دستت بیرن نیار!

خندیدم: تا کِی آخه؟!

ـ تا وقتی که یه حلقه طلایی جاش رو بگیره!

باز همان حس ناب را تجربه کردم. فضای قلبم مالامال از ترنم دلنواز عشق بود... امّا گاهی چه زود دلخوشی‌ها بار سفر می‌بندند.

به بستنی‌ها اشاره کرد.

ـ زودتر بخور تا قبل از تاریکی می‌خوام ببرمت جایی!

ـ کجا؟!

ـ اگه زودتر بستنی تو تموم کنی بهت می‌گم...

لبخند زدم و به ظرف پایه‌دار بستنی نگاه کردم.

چند دقیقه بعد در یکی از اتوبانهای منتهی به شمال شهر تهران بودیم و اصرار من برای فهمیدن مقصد از زبان نیکان کاملاً بی‌فایده بود. تا اینکه بعد از طی خیابان پر درختی که پر از خانه‌های شیک و نوساز بود به یک

ساختمان نیمه‌کاره رسیدیم که در مرحله نصب سنگهای سفید و صیقلی نمای آپارتمان بود.

نیکان روبه‌روی آپارتمان ترمز کرد و نگاهی به ساختمان انداخت.

ـ غزلی می‌خوام یه سؤالی ازت بپرسم.

لبخند زدم.

ـ امر بفرمائید جناب بهمنش.

اخم‌هایش را در هم کشید.

ـ اگه بدونی چقدر از این اسم جناب بهمنش بیزارم هیچوقت جز به نام نیکان صدام نمی‌زنی.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ چرا؟!

لبخند کجی زد.

ـ انگار که توی دفتر وکالت بابا نشستم. و شما هم موکل بنده هستین!

خندیدم.

ـ چشم از این به بعد فقط به اسم کوچک صدات می‌زنم حالا سؤالت رو بپرس.

لبخندی از سر رضایت زد. و به ساختمان اشاره کرد.

ـ این آپارتمان رو می‌بینی؟ می‌خوام ببینم نظرت در موردش چیه؟!

نیم نگاهی به خانه انداختم.

ـ الان که هنوز نیمه‌کاره است امّا از نوع طراحی نما و مصالح و سنگهایی که استفاده می‌کنن به نظرم کار اصولی باشه.

ـ اینجا رو من پیش خرید کردم.

لبخند زدم.

ـ واقعاً؟! خیلی قشنگِ مبارکت باشه!

گردنش را کج کرد.

ـ مبارکِ خانم خونه‌ام باشه.

با خجالت گردنم را چرخاندم و به نمای رومی ساختمان که زیر تلألو لامپ‌ها و رشته‌های نورانی چراغ‌ها می‌درخشید نگاه کردم. دستم را کشید.

ـ نازک نارنجی موافقی بریم داخل‌اش رو هم ببینیم؟!

ـ الآن؟!

ابروانش را بالا داد: می‌خوام اگر پسندت نشه وقت برای فروشش و تعویض داشته باشم.

از ماشین پیاده شدیم. نیکان سلام و احوالپرسی با سرکارگر ساختمان که در اتاقک آجری بود کرد و کلید آپارتمان را که در طبقه هفتم قرار داشت گرفت.

جلوی پاگرد پله‌ها که هنوز پر از سیمان و گچ و مصالح بود ایستاد.

ـ البته با عرض پوزش فراوان آسانسور هنوز نصب نشده و باید از راه پله‌ها بریم.

با تعجب به پله‌ها نگاه کردم.

ـ هفت طبقه با پله؟!

به صورت خندانش انداختم و چراغ قوه تلفنم را روشن کردم و از پله‌ها بالا رفتم. چند دقیقه بعد نیکان کلید آپارتمان را چرخاندم و وارد خانه شدیم.

واحدی که پیش خرید کرده بود در شمال ساختمان و روبه نمای خیابان قرار داشت. سالن بزرگ و اِل مانند به سه اتاق خواب بزرگ منتهی می‌شدند و پنجره‌های بلند و قدی کاملاً محیط خانه را روشن می‌کردند.
جلو رفتم و به منظره زیبای غروب خورشید خیره ماندم. آفتاب با مهر دامن نارنجی‌اش را روی تن کوهها گسترده بود.
کنارم که ایستاد از فکر و خیال بیرون آمدم. پشت سرم ایستاده بود.
ـ چطوره؟!
نفس عمیقی کشیدم.
ـ خیلی زیباست. مخصوصاً دیدن این منظره غروب خورشید که از این بالا فوق‌العاده است. کنارم ایستاد و آرام زمزمه کرد:
ـ چقدر خوبه که تو توی زندگی من پیدا شدی.
لبخند زدم و سکوت کردم. چه می‌دانست من با تمام ذهن و قلب و روحم هر روز این جمله را تکرار می‌کنم.
صدای زنگ تلفن‌ام هردویمان را از آن حس و حال خارج کرد. کلافه گردنش را کج کرد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و به نام استاد مفید که روی صفحه نقش بسته بود چشم دوختم. قبل از اینکه دکمه اتصال تماس را لمس کنم غرغرکنان به سمت اتاقها رفت.
ـ خروس بی محل!
لبخند هنوز روی لبهایم بود که تماس را برقرار کردم.
ـ سلام استاد.
ـ سلام غزل جان، حالت چطوره؟
ـ ممنونم استاد.

ـ مرسی بابت عکس‌ها خیلی عالی شدن، راستی شنیدم که کلاس امروز رو کنسل کردی!

مکثی کردم و کنار نرده‌های بالکن بزرگ که پشت پنجره بود رفتم.

ـ راستش استاد وقت نشد در این مورد حضوری باهاتون صحبت کنم اجرای این پروژه کمی سنگین و خسته‌کننده بود و فکر می‌کنم به مدّتی استراحت و تجدید قوا نیاز دارم اگر از نظر شما مشکلی نیست می‌تونید مربّی دیگه‌ای برای ادامه کلاس سفالگری.... نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم.

دلخور گفت:

ـ نیاز به استراحت داری قبول می‌کنم دوازده روز کار مداوم از صبح تا شب و سروکله زدن با کارگرهایی که هیچ تخصّصی در این زمینه ندارن خسته‌ات کرده امّا در مورد اینکه دیگه نیای آموزشگاه و من یه استاد جدید بگیرم اصلاً حرفش رو نزن!

سکوت کردم و به نیکان که دست به سینه کنار کانتر سفید آشپزخانه ایستاده بود لبخند زدم.

ـ باشه استاد در موردش بیشتر صحبت می‌کنیم.

با رضایت گفت:

ـ باشه مراقب خودت باش غزل جانم!

تماس را قطع کردم. فضای خانه تاریک شده بود. نفس عمیقی کشیدم.

ـ موافقی بریم؟!

ـ نمی‌خوای اتاق خواب بچه‌ها رو ببینی؟!

لبخند زدم.

ـ بچه‌ها؟!

نور چراغ قوه تلفنش را روشن کرد.

ـ بله البّته تعداد اتاق‌ها کمه و هر دو تا مجبورن از یه اتاق استفاده کنن تا وقتی که باباشون یه خونه شش خوابه براشون بخره...

ابروانم را بالا دادم.

ـ نیکان مگه قرار چندتا بچه داشته باشی؟!

به سمت اتاقها رفت.

ـ نیم جین!

با صدای بلند خندیدم.

ـ وای اصلاً بهت نمیاد اینقدر بچه دوست باشی؟!

ـ من خیلی عاشق بچه‌ها هستم. همیشه آرزو داشتم وقتی که ازدواج کردم سه چهارتا بچه قدونیم قد اطرافم رو پر کنن.

به فضای زیبا و دلباز اتاق‌ها نگاه کردم.

ـ وای پس بیچار خانمت!

یکی از ابروانش را بالا داد با تفکّر نگاهم کرد.

ـ دارم از الآن اعلام میکنم غزل خانم!

به صورت خندان و نگاه شیطنت آمیزش لبخند زدم و به اتاق‌های دیگر که همگی طراحی بسیار زیبا و چشمگیری داشتند سرک کشیدم.

ایستاده بود کنار در منتظر.

ـ غزل!

لحن‌اش جدی بود و از خنده و شوخی چند دقیقه قبل اثری نداشت.

ـ جانم؟!

ـ می‌خوای بازم برای کار بری آموزشگاه مفید؟!

به چشمانش خیره شدم.

ـ نه من تصمیمم را چند ساعت قبل گرفتم.

گردنش را کج کرد.

ـ باید با شهریار صحبت کنی، چون فکر نمی‌کنم به همین راحتی دست بردار باشه.

لبخند زدم و کیفم را روی دوشم انداختم.

ـ نیکان وقتی من یه تصمیمی بگیرم هیچ کس نمی‌تونه منصرفم کنه، شاید به نظر خیلی‌ها لجباز باشم امّا برام مهمه که روی تصمیمم باقی بمونم.

نفس عمیقی کشید. از آپارتمان خارج شدیم. در حالیکه نور چراغ قوه تلفنش را روی پله‌ها می‌انداخت گفت: بله من به شخصه چند بار شاهد لجبازی شما بودم سرکارخانم! لجبازی‌های خطرناک!

با خجالت نگاهش کردم. لبخند زد.

ـ امّا این بار راضی‌ام که لجبازی کنی.

به خانه که رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود و ماه در آسمان صاف و زیبای اردیبهشت با ستاره‌ها عشقبازی می‌کرد.

از پشت شیشه اتاقم برایش که کنار ماشین‌اش منتظر مانده بود دست تکان دادم... لحظه‌ها بوی عشق می‌دادند در اردیبهشت ماه عاشقی من...

فصل نوزدهم

نیکان

خمیازه‌ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. ساعت از ده گذشته بود و خیابان به سکوت شبانگاهی داشت عادت می‌کرد. سرم را به پشتی صندلی مدیریتی‌ام تکیه دادم و به کوه کاغذها و زونکن‌هایی که روی میز کارم را پر کرده بودند نگاه کردم. صدای پدر که با یکی از موکلان قدیمی‌اش مشغول خوش و بش بود می‌آمد.

با صدای زنگ در نیم نگاهی به ساعت انداختم و قرارهایم را در ذهنم مرور کردم. آنقدر خسته بودم که دلم نمی‌خواست با هیچکس صحبت کنم. در دفتر باز شد به مانیتور روی میزم نگاه کردم. زن جوانی که لاغر اندام و قدبلند بود وارد شد. چهره‌اش برایم آشنا بود امّا ذهن خسته‌ام آنقدر پر از افکار و صورتهای مختلف بود که در آن لحظه نشناختمش تا وقتیکه با راهنمایی پدر وارد اتاقم شد و روبه‌رویم ایستاد.

ـ سلام آقای بهمنش... من آنا هستم، آنا برخورداری. جلو رفتم و با احترام دعوت کردم روی صندلی بنشیند.

ـ خیلی خوش آمدین خانم برخورداری، پدر خوب هستن! با نگاه دردمند به صورتم خیره شد. بی‌مقدمه گفت:

ـ متأسفانه پدرم هفته قبل فوت کردن!

انگار سطلی از آب یخ روی سرم خالی کرده بودند. مات و حیران نگاهش کردم.

ـ آقای برخورداری فوت کردن؟! امّا من... من که ده روز قبل بعد از روز محضر شما دیدمشون حالشون خوب بود. اشک‌هایش جاری شدند.

ـ پدرم دو روز بعد از طلاق من سکته کردن.

نفس عمیقی کشیدم. با آنکه اولین بار نبود که خبر درگذشت فرد آشنایی را می‌شنیدم امّا در آن لحظه بسیار از فوت پدر آنا متأثر شدم. مردی که در آن چند ماه تمام مال و جانش را برای رهایی دخترش خرج کرده بود. لیوان را پر کردم و روی میز روبه‌روی رویا گذاشتم.

ـ واقعاً از شنیدن خبر فوت پدرتون متأسف شدم. ایشون خیلی برای پرونده شما تلاش کردن تا زودتر بتونن طلاق شما رو بگیرن. اشک‌هایش را پاک کرد.

ـ پدرم مرد بزرگی بود، هنوز هم رفتن‌اش رو باور ندارم.

آرام سر تکان دادم.

ـ خدا رحمت‌شون کنه.

از کیف دستی کوچکش پاکت سفید را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

ـ آقای بهمنش این حق‌الزحمه نهایی شماست که قرار بود پدرم بعد از طلاق من به شما پرداخت کنه، امّا فرصت نشد که خودش بیاد اینجا.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ ممنونم از لطف‌تون امّا عجله‌ای نبود...

جرعه‌ای از آب درون لیوان را نوشید و با دستهای لرزان لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد.

ـ متشکرم آقای بهمنش، بخاطر تمام همراهی‌ها و راهنمایی‌هایی که توی این مدت با پدرم داشتین من هم تا چند روز دیگه عازم سفر هستم و می‌خوام برم فرانسه. گفتم قبل از رفتن کارهایی رو که پدرم وقت انجام اونها رو نداشت انجام بدم.

به صورت دردمند و غمگین‌اش لبخند کمرنگی زدم و تا بیرون رفتن از در ساختمان همراهی‌اش کردم. مهمان پدر هم رفته بود.

ـ دختر آقای برخورداری تنها اومده بود؟!

چرخیدم به سمتش ایستاده بود کنار میز منشی و داشت مهیای رفتن می‌شد.

ـ بله!

سگک‌های فلزی کیفش را بست.

ـ چرا با پدرش نیومده بود؟!

ـ آقای برخورداری فوت کردن.

نفس عمیقی کشید و به صورتم خیره ماند.

ـ حتماً از فکر و خیال همین خانم سکته کرده! سنی هم نداشت!

آرام سر تکان دادم.

ـ نیکان من دارم میرم. تو نمیای؟!

دستگیره اتاقم را گرفتم.

ـ باید قبل از رفتن پرونده‌ها رو مرتب کنم. چند ساعت دیگه میام به مامان هم بگین برای شام منتظرم نباشه یه چیزی می‌خورم بیرون!

پدر که رفت من همچنان ساکت و آرام روی صندلی که رویا نشسته بود نشسته بودم و به کوه کاغذها خیره مانده بودم. دلم گرفته بود و فضای تکراری دفتر که انگار انباشته بود از گلایه‌ها و خواهش‌ها قلبم را تنگ‌تر می‌کرد. گوشی تلفن را برداشتم و به تنها کسی که شنیدن صدایش می‌توانست آرامم کند تماس گرفتم. صدای زیبایش که در گوشی پیچید قلبم آرام شد.

ـ سلام نیکان جان.

ـ سلام غزل بانو. خوبی؟! خونه‌ای؟!

ـ ممنونم شما خوبین؟! بله خونه هستم.

ـ اگه کاری نداری می‌خوام بیام دنبالت.

ـ این وقت شب؟!

نفسم را با آهی بیرون دادم.

ـ حاضر میشی؟!

صدای آرامش در گوشم پیچید.

ـ باشه عزیز دلم.

چهل دقیقه بعد نشسته بود کنارم و هر دو به آسمان شهر که پر از ستاره‌های ریز و درشت بود چشم دوخته بودیم. با چوب باریک و کوتاهی که پیدا کرده بود روی خاکها قلب کشید.

ـ نیکان اینجا خیلی قشنگه چطوری پیداش کردی؟!

با لبخند به صورت زیبایش چشم دوختم.

ـ اینجا این ارتفاع بلند از سطح شهر پناهگاه دلتنگی‌های منِ... هر وقت خیلی دلم می‌گیره میام اینجا و به خونه‌های شهر نگاه می‌کنم، با خودم میگم معلوم نیست این همه آدم زیر این همه سقف چه زندگی‌هایی دارن... بعضی‌هاشون خوشحال و بعضی‌ها هم غمگین، بعضی هم فقط نفس می‌کشن که زنده باشن...

سرش را آرام روی زانوهایش گذاشت و به سمتم چرخید.

ـ تو چرا امشب غمگینی؟

مهتاب صورتش را روشن می‌کرد.

ـ تو از کجا فهمیدی؟!

لبخند زد.

ـ از صدات، وقتیکه زنگ زدی...

ناخودآگاه به یاد ارکیده افتادم. روزهای بسیار اتفاق افتاده بود که از تراکم کار و پرونده‌های مختلف خسته و بی‌رمق و شاکی بودم امّا خستگی و غم برای ارکیده معنایی نداشت وقتی که می‌خواست شاد باشد یا تفریح کند من باید بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای حاضر بودم... هیچوقت حالم را نفهمیده بود... برخلاف غزل... همین موجود ظریف و آرام و کوچک که پشت ظاهر آرامش قلبی به وسعت آسمان داشت...

ـ امروز خبر فوت یکی از موکّل‌هام رو شنیدم کسی که چندین ماه برای جدایی دخترش از دامادش تلاش کرد و درست زمانی که دخترش

از اون مرد طلاق گرفت، موکّلم فوت شد... این خبر برام خیلی ناراحت کننده بود...

سرش را از روی زانوهایش برداشت و به شهر خیره شد.

ـ مرگ خیلی سرزده میاد، یه هو وسط زندگیت پیدا می‌شه و دستت رو می‌گیره و می‌بره... براش مهّم نیست چند ساله باشی یا چند تا کار نیمه تموم داشته باشی... مادر باشی یا پدر یا بچه جوون. وقتی جادّه‌ی زندگی خاکی به پایان می‌رسه باید دستتو بزاری توی دستاش و از پلّه‌های آسمون بالا بری. انتخاب دیگه‌ای نیست...

سکوت کردم و به آسمان بهار که صاف و مهتابی بود نگاه کردم.

ـ نیکان گاهی فکر می‌کنم تمام این رنجهایی که ما توی دنیا می‌کشیم برای تصفیه روح و جانمونِ که خالص بشیم و بعد بریم توی یه دنیای دیگه... پدر اون خانم قطعاً الآن توی آرامشِ چون برای آرامش دخترش همه‌ی تلاش‌اش رو کرد و تو هم کمکش کردی که زودتر به نتیجه برسه...

به چشمانش که زیر نور ماه می‌درخشیدند نگاه کردم چقدر خوب بود که من را، نیکان بهمنش را می‌فهمید غم‌هایم را لمس می‌کرد و با حرفهایش مرهمی می‌ساخت برای دردهایم... زمزمه کردم: با من بمون غزل... سکوت کرده بود.

ـ می‌مونی؟!

سرش را بلند کرد و در فاصله‌ی کمی به چشمانم قرار گرفت و پلک-هایش را به نشانه تأیید روی هم گذاشت.

ـ نیکان تا حالا پیش اومده که دلت نخواد وکیل کسی باشی؟!

خندیدم.

ـ تا دلت بخواد!

با تعجب نگاهم کرد.

ـ جداً؟!

ـ نه خیلی زیاد!... امّا چرا پیش اومده، سالهای اول وکالتم به شدت از اینکه وکالت یه قاتل رو به عهده بگیرم حذر می‌کردم، همش با خودم فکر می‌کردم کسی که زندگی یه نفر دیگه رو گرفته خودش هم استحقاق زندگی نداره امّا بعدها تجربه بهم ثابت می‌کرد خیلی از قاتل‌ها نمی‌خواستن که قاتل باشن و شرایط و حالت روحی و روانی که توی اون لحظه داشتن این سرنوشت رو براشون رقم زده...

ـ امّا برای من قابل درک نیست اینکه یک آدم چطور می‌تونه به اون مرحله برسه...

لبخند تلخی زدم.

ـ من هم ده سال قبل مثل تو فکر می‌کردم امّا تجربه بهم ثابت کرد همه احساسات انسانها قابلِ درکِ.

به صورت غمگین‌اش نگاه کردم.

ـ نیکان من هنوز فکر می‌کنم کسی خواهرم رو وادار به اون کار کرده... یه قاتل که مطمئنم بالاخره پیداش می‌کنم...

بلند شدم و دستم را به سمتش گرفتم.

ـ غزل! ما در مورد این موضوع خیلی با هم صحبت کردیم... باید فراموشش کنی به خاطر آرامشِ خودت...

با لجبازی نگاهم کرد و بلند شد و بدون هیچ کلامی لباس‌اش را که خاکی شده بود تکاند.

برای اینکه جو را عوض کنم گفتم: موافقی بریم شام بخوریم؟!

گردنش را کج کرد.

ـ الآن؟! یعنی واقعاً تو تا این وقت شب شام نخوردی؟!

ـ نه و اینقدر گرسنه‌ام که مثل یه شیر می‌تونم خانم خوشگلی رو که روبه‌روم ایستاده درسته قورت بدم.

لبخند روی لب‌هایش نشست.

ـ باشه بریم شام بخوریم البته به شرطی که امشب مهمون من باشی.

ـ چشم قربان هر چی شما امر بفرمائید.

یک ساعت بعد در کافه رستوران کوچکی که فضای دنج و زیبایی داشت نشسته بودیم و به ژله‌ی زیبایی که به شکل گل نیلوفر تزئین شده بود نگاه می‌کردم.

دختر جوان که به همراه همسرش صاحبان کافه بودند و از دوستان غزل، ژل‌ها را روی میز گذاشت.

ـ غزل جان امر دیگه‌ای نداری؟!

غزل با لبخند به صورت دختر نگاه کرد.

ـ ممنونم هدیه جان، غذا که فوق‌العاده بود...

دختر جوان به سمتم برگشت.

ـ امیدوارم شما هم از کیفیت غذا راضی باشین.

لبخند زدم.

ـ واقعاً فوق‌العاده بود از آخرین باری که کوفته‌های به این خوشمزگی خورده بودم مدت زیادی می‌گشت.

ـ خوشحالم که مورد پسندتون واقع شده اگر با من امر دیگه‌ای ندارین مرخص بشم از حضورتون؟!

غزل با مهربانی دستش را گرفت.

ـ ممنونم هدیه جان.

دختر جوان که رفت من همچنان به فضای پر از رنگ کافه نگاه می‌کردم.

ـ چقدر فضای جالبی ساختن.

لبخند زد.

ـ اینجا فوق‌العاده است. تنها جایی که منو به یاد خونه می‌ندازه... فضای امن و آرومش احساس امنیت رو به آدم منتقل می‌کنه و همین‌طور غذاهای خونگی که سرو میکنن.

قاشقم را کنار ظرف ژله گذاشتم. آنقدر زیبا و هنرمندانه تزئین شده بود که دلم نمی‌آمد خرابش کنم.

ـ غزل راستی نمی‌خوای به پدرت سر بزنی؟

نفس عمیقی کشید.

ـ چرا می‌خوام، راستش یه مدتِ که همش بهش فکر می‌کنم، می‌دونم از دستم خیلی ناراحتِ باید از دلش دربیارم.

ـ خیلی خوبه! اگه بخوای همراهیت می‌کنم...

ـ ممنون‌ام ازت امّا فعلاً درگیر جابه‌جایی خونه‌ام هستم چون صاحب خونه تصمیم به فروش داره باید دنبال یه خونه دیگه باشم.

در سکوت نگاهش کردم و به فکر فرو رفتم، خانه‌ای که خریده بودم هنوز نیمه کاره بود و مقدمات انجام کارم حتی به مرحله صحبت با خانواده‌اش هم نرسیده بود. فکری به ذهنم رسید.

ـ غزل اگه بخوای تا پیدا کردن خونه جدیدت می‌تونی وسایلت رو توی انبار بزرگی که خونه من داره بزاری و وقتی از سفر برگشتی با هم دنبال خونه باشیم.

با لبخند نگاهم کرد.

ـ ممنونم در موردش فکر می‌کنم اینکه اینقدر سخاوت داری نشون روح بزرگ و قلب مهربونته.

با شیطنت نگاهش کردم و گردنم را کج کردم.

ـ حتی اگه بخوای می‌تونی تا یکی دو ماه دیگه که خونه کامل می‌شه صبر کنی...

صدای زنگ گوشی جمله‌ام را نیمه تمام گذاشت. به مانیتور نگاه کردم و با دیدن شماره ناآشنا دکمه اتصال را لمس کردم.

ـ آقای نیکان بهمنش؟

ـ بفرمائید.

ـ از بیمارستان لقمان تماس می‌گیرم، خانمی به نام ارکیده جمالی شماره شما رو به عنوان همراه به ما دادن!

قلبم برای لحظه‌ای از طپش افتاد. از روی صندلی بلند شدم و عذرخواهی کوتاهی کردم و به سمت در کافه رفتم.

ـ اتفاقی افتاده خانم؟!

مخاطبم خونسرد پاسخ داد: خانم ارکیده جمالی رو آمبولانس اورژانس به اینجا آورده ایشون دچار اُور دوز دارویی شدن و الآن بعد از اقدامات اولیه داخل بخش هستن. نفس عمیقی کشیدم. هوا برای تنفس انگار وجود نداشت.

ـ اُوردوز کرده؟! یعنی دارو خورده؟!

ـ بله جناب، ممنون میشیم تشریف بیارین بیمارستان.

ـ باشه چشم تا یک ساعت دیگه می‌رسم.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و شقیقه‌هایم را با دست فشار دادم. وقت تصمیم‌گیری کم بود به سمت میز برگشتم. انگار که غزل از حالت صورتم پی به حالم بوده بود که پرسید: نیکان جان حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده!

گوشی را داخل جیبم فرو کردم.

ـ نه... حالم خوبه عزیزم فقط الآن باید برم.

آرام از روی صندلی بلند شد.

ـ مشکلی پیش اومده؟!

کتم را گیج و دستپاچه برداشتم.

ـ نه مشکلی نیست. یکی از موکل‌هام براش مشکلی پیش اومده که الآن باید برم پیشش.

خودم هم در آن لحظه نمی‌فهمیدم چرا موضوع ارکیده را از غزل پنهان کردم و دروغ گفتم. دلم نمی‌خواست به حضورش حساس شود. قطعاً آخرین دیدارمان در آن رستوران را هنوز در خاطر داشت. نباید بیشتر از این حساس می‌شد. خداحافظی سریعی با دوستان غزل کردم و

از کافه خارج شدم. مسیر بیمارستان کاملاً برخلاف جهت خانه‌ی غزل قرار داشت. کلافه به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. انگار فکرم را خوانده بود که گفت: نیکان لطفاً شما برو من هم با یه تاکسی تلفنی که همین نزدیکی هست برمی‌گردم خونه...

ریموت در ماشینم را زدم و مردد ماندم. ماشینی را سرعت و درحالیکه صدای ضبط را زیاد کرده بود از خیابان گذشت و پسر جوانی که کنار راننده نشسته بود با دیدن غزل سرش را بیرون آورد.

ـ خوشگله برسونیمتون!

دندان‌هایم را بهم ساییدم ولی قبل از اینکه حرکتی کنم ماشین با سرعت از خیابان دور شد.

ـ سوار شو غزل، تا آژانس می‌رسونمت.

چند دقیقه بعد که به تنهایی و با سرعت به سمت بیمارستان می‌رفتم تمام فکر و خیالم پیش غزل بود.

دلم نمی‌خواست هیچ دروغی بین‌مان باشد امّا در این شرایط مجبور بودم. از در اورژانس وارد شدم و کنار ایستگاه پرستاری ایستادم. پرستار جوان با دیدنم سر بلند کرد.

ـ خانم من همراه خانم ارکیده جمالی هستم. با من تماس گرفتن از بیمارستان.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و قطعه کاغذ مهر خورده و امضاء شده را به دستم داد.

ـ برین طبقه بالا بخش زنان، فکر می‌کنم دکتر بالا باشن.

کاغذ را گرفتم و باعجله از پله‌ها بالا رفتم. طبقه دوم بیمارستان برخلاف طبقه اول در سکوت شبانگاهی فرو رفته بود. کنار ایستگاه پرستاری بخش زنان منتظر ماندم تا پرستار میانسال شماره اتاقی را که ارکیده در آن بستری بود نشانم دهد. تکه کاغذ را گرفت و گفت: می‌دونین که الآن وقت ملاقات نیست بیمارها در حال استراحت هستن لطفاً آروم باشین.

آرام سر تکان دادم.

ـ اتاق ۱۰۴!

به سمت آخرین اتاق در انتهای راهرو رفتم. یک تخت کنار پنجره کوچک اتاق قرار داشت. و زنی که انگار سایه‌ای از ارکیده‌ای بود که می‌شناختم روی تخت خوابیده بود. آرام و بی‌صدا جلو رفتم. در یک لحظه تمام خاطرات و لحظات زیبایی که با او تجربه کرده بودم جلوی چشمانم جان گرفت. صورتش لاغر و استخوانی شده بود و دیگر آن نشاط و جذابیت عمیق را منعکس نمی‌کرد.

انگار درد در میان تمام اجزای صورتش جاخوش کرده بود. چند دقیقه بالای سرش ایستادم. پلک‌هایش بسته بود...

ـ همراه ارکیده جمالی!

سرم را بلند کردم و به خانم دکتر میانسالی که در چهارچوب در ایستاده بود سلام کردم.

ـ لطفاً تشریف بیارین!

از اتاق خارج شدم و کنار پنجره بلند و قدی راهرو روی به روی دکتر ایستادم.

ـ می‌تونم بپرسم چه نسبتی با بیمار دارین؟

نفس عمیقی کشیدم.

ـ از دوستان قدیمی من هستن.

آرام و استهزا آمیز سر تکان داد.

ـ شماره همسرشون رو دارین؟!

ـ تا جایی که اطلاع دارم ارکیده ازدواج نکرده.

از پشت عینک پنسی‌اش به چشمانم خیره شد.

ـ ایشون با مقدار زیادی داروی روانگردان قصد خودکشی داشتن که با رسیدن عوامل اورژانس به اون مهمونی و رسوندن به موقع این خانم از مرگ حتمی نجات پیدا کردن.

با حیرت و تأسف نگاهش کردم.

ـ امّا متأسفانه جنین سقط شده!

انگار ضربه‌ی محکمی به سرم وارد شد... هیچ نمی‌شنیدم تنها جمله‌ی آخر دکتر در سرم تکرار می‌شد...

آمیزه‌ای از خشم و درد و ترحم و بیزاری فضای ذهنم را پر کرده بود...

ـ البته فکر نمی‌کنم تنها مسمومیت دارویی عامل سقط بوده باشه چون ایشون قبل از رسیدن عوامل اورژانس هم دچار خونریزی شدید شده بودن...

سکوت کردم و به دهان دکتر چشم دوختم.

ـ اگر از اقوام یا بستگان درجه یک شماره یا نشانی دارین باید بهشون اطلاع بدین چون وضعیت بیمار ثابت نشده و هنوز احتمال خطر وجود داره و وجود یک همراه حتماً ضروریه!

نفسم را با صدا بیرون دادم. سرم چون گوی آتشین روی گردنم سنگینی می‌کرد.

ـ تنها کسی که من اطلاع دارم و از اقوام ارکیده بودن پدربزرگش بود که متأسفانه سال گذشته فوت شدن.

با خونسردی گفت: چون ایشون در لحظات کوتاه هوشیاری شماره شما رو به ما دادن اگر مشکلی نیست لطفاً فرم همراه رو پر کنین و امشب داخل بیمارستان باشین.

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. دکتر رفته بود و من آرام و مات به آسمان نگاه می‌کردم صندلی را آرام بلند کردم و کنار تخت‌اش گذاشتم. انتظار نداشتم هوشیار باشد امّا آرام پلکهایش را از هم گشود.

ـ نیکان... بالاخره اومدی؟!

به چشمان آبی‌اش که بی‌رمق بودند نگاه کردم.

ـ حالت چطوره ارکیده؟!

به زحمت لبخند زد.

ـ دلم خیلی برات تنگ شده بود.

آرام طره‌ای از موهای سیاهش را جلوی صورتش قرار گرفته بود کنار زدم.

ـ چرا با خودت اینکار رو کردی؟

اشک آرام جوشید و از کنار شقیقه‌هایش روی بالش فرود آمد.

ـ دستمو بگیر... بگیر لعنتی هنوز من و تو با هم محرم هستیم. یادت که نرفته؟!

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم و دست سردش را گرفتم.

ـ به اون دختره حسودیم می‌شه...

سرم را به دیوار پشت تخت تکیه دادم.

ـ بخواب ارکیده...

دستش یخ کرده بود.

ـ خوش به حالش که تو رو داره...

به سمتش چرخیدم.

ـ باید آروم باشی...

سکوت کرده بود. به صورتش نگاه کردم. پلکهایش دوباره روی هم افتاده بودند. انگار اثر دارو بیهوش‌اش کرده بود. چشمهایم را بستم. خاطرات امشب قصد رفتن نداشتن میان خواب و بیداری‌ام سرک می‌کشیدند. صدای خنده‌های ارکیده می‌آمد... روی کشتی تفریحی کوچکی ایستاده بود و به غروب خورشید نگاه می‌کردیم...

آنقدر خیال‌هایم در جدال بودند که فرصت آرامش و استراحت نداشتم... پلکهایم که سنگین می‌شدند خوابهای آشفته پا می‌گذاشتند در ذهنم...

در جاده‌ای بلند و طولانی می‌دویدم انگار کسی را گم کرده بودم. صدای عبور ماشین‌ها می‌آمد امّا هیچ ماشینی را در جاده نمی‌دیدم... به انتهای جاده رسیدم...

طناب داری بلند از درختی آویزان بود و با شلاق باد تاب می‌خورد... وحشت زده جلو رفتم و از مردی که تمام صورتش را پوشانده بود پرسیدم:

ـ این طناب دار مالِ کیه؟!

با انگشت به دختر کوچکی که کنار درخت آرام ایستاده بود اشاره کرد. با هراس جلو رفتم... دخترک برگشت... غزل بود... نترسیده بود، آرام و خونسرد از کنارم رد شد و حلقه‌ی دار را دور گردنش انداخت وحشتزده به سمتش دویدم و خواستم حلقه را از دور گردنش جدا کنم...

ـ این دختر که هنوز به سن قانونی نرسیده...

ـ آقای بهمنش... آقای بهمنش...

پلک‌هایم را به زحمت از هم جدا کردم. عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته بود... پرستار میانسال برگه‌ای را به سمتم گرفته بود.

ـ ببخشید که بیدارتون کردم امّا لازمه این فرم را پر کنین.

بلند شدم و به عقربه‌های ساعت دیواری که عدد ۴ را نشان می‌داد نگاه کردم. فضای محوطه بیرونی بیمارستان هنوز تاریک بود. خودکارم را از جیب کتم بیرون آوردم و فرم را پر کردم. ارکیده همچنان در خواب بود. فرم پر شده را روی سنگ سفید ایستگاه گذاشتم و از بخش خارج شدم. هنوز در حس و حال کابوسی که دیدم، بودم. نسیم صبحگاهی که به صورتم خورد کمی از آن حال و هوا خارج شدم.

دلم می‌خواست همان لحظه با غزل تماس بگیرم امّا زمان و محیطی که در آن قرار داشتم از تصمیم منصرفم کرد. کنار کافی‌شاپ کوچک بیمارستان ایستادم و فنجان چای سفارش دادم. چای که آماده شد داخل محوطه رفتم و روی نیمکت سبز نشستم و به فضای پر از گل وسط محوطه خیره شدم. هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم در چنین شرایطی در کنار ارکیده باشم. سال گذشته تمام بهار را عاشقانه در کنارش به تابستان رسانده بودم و امسال همه چیز پایان یافته بود...

دنیا چه عجیب و غریب می‌چرخید... غزل به زندگی‌ام پا گذاشته بود، دختری که همه‌ی زندگی‌ام شده بود... صورت زیبای ارکیده را نداشت امّا همان کسی بود که در تمام عمرم آرزوی داشتن‌اش را داشتم. عمیق و مهربان و پر از درک. غزل رسیده بود به آن مرحله از کمال که ندای قلب خسته‌ام را به خوبی می‌فهمید... نفهمیدم چطور روی آن نیمکت فلزی سرد داخل محوطه بیمارستان آنقدر راحت خوابم برد. چشم که باز کردم ساعت از ۸ گذشته بود و رفت و آمد عادی در محیط بیمارستان جریان داشت. از روی نیمکت بلند شدم. بدنم از سرما و ثابت ماندن روی نیمکت خشک شده بود. از پله‌ها بالا رفتم و وارد بخش شدم ورودم به اتاق ارکیده مصادف بود با لحظه‌ی خارج شدن دکتر. سلام کردم و از حال ارکیده پرسیدم.

ـ حال بیمارتون خدا رو شکر خوبه و وضعیت ثابتی داره به نظر من بهتره امشب رو هم تا فردا توی بیمارستان باشه امّا خودش اصرار به رفتن خونه داره به سمت ارکیده چرخیدم. بیدار بود و نگاهمان می‌کرد.

آرام گفت: نیکان می‌خوام برگردم خونه.

به صورت دکتر نگاه کردم.

ـ مشکلی نیست فرم رضایت نامه رو پر کنین و امضاء کنین و با مسئولیت خودتون ببرینش خونه. تشکر کردم و وارد اتاق شدم و بسته‌های آبمیوه و کمپوتی را که از سوپرمارکت بیمارستان خریده بودم روی میز گذاشتم. با لبخند نگاهم کرد. روی صندلی نشستم.

ـ برای چی اصرار داری بری خونه؟ حداقل اینجا کسی هست که مراقبات باشه.

به پشت بالش تکیه داد. موهای سیاه و حالت دارش دور صورت سفید و بی‌رمقش را گرفته بودند.

ـ نیکان خواهش می‌کنم منو ببر خونه، خودت که می‌دونی چقدر از محیط بیمارستان بیزارم، هر لحظه خاطره مرگ پدربزرگم جلوی چشمم زنده میشه.

نفسم را با صدا بیرون دادم.

ـ ارکیده چرا اینکار رو کردی؟

سرش را به تخت تکیه داد.

ـ نمی‌خوام در موردش صحبت کنم فقط می‌خوام برگردم خونه.

با خشم غریدم.

ـ داشتی خودتو میکشتی نمی‌خوای بگی چرا؟

سکوت کرد. با حرص از روی صندلی بلند شدم.

ـ حتماً به خاطر اهورا بوده و اینکه با یه بچه تنهات گذاشته.

تکیه سرش را از تخت برداشت. چشمهایش مثل گربه‌ی وحشی که آماده حمله باشند از خشم درخشید.

ـ دلیل کارم به تو ارتباطی نداره نیکان ضمناً اهورا هم برام هیچ ارزشی نداره که بخاطرش اینکار رو انجام داده باشم.

دستی به موهایم کشیدم و به سمت در رفتم.

ـ امشب بمون فردا برای ترخیص میام بیمارستان.

با بغض جیغ زد.

ـ نیکان! نرو لعنتی. من اینجا طاقت نمیارم.

کنار چارچوب در مردد ایستادم.

ـ وقتی که تو با عشق جدیدت خوش می‌گذرونی اصلاً به فکر من بودی به فکر ارکیده بدبخت و فلک‌زده بودی لعنتی تو چه از بدبختی‌های من خبر داشتی نیکان... اشک صورتش را خیس کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. برای لحظه‌ای دلم برایش سوخت. احساس ترحم برای موجودی که زمانی عاشقانه دوستش داشتم فضای قلبم را پر کرد.

ـ بس کن دیگه گریه نکن ارکیده.

نیم ساعت بعد فرم رضایت از ترخیص را امضاء کرده بودیم و مهیای رفتن بودم که صدای زنگ تلفن‌ام توجهم را جلب کرد.

ـ سلام جناب بهمنش پارسال دوست امسال آشنا.

خسته‌تر از آن بودم که لحن شوخ و دوستانه آرتین لبخند روی لبهایم بنشاند.

ـ سلام آرتین جان خوبی؟

ـ قربانت، کجایی پس شما جناب وکیل نیم ساعته نشستم توی دفتر.

به ارکیده که منتظر به ایستگاه پرستاری تکیه داده بود نگاه کردم.

ـ آرتین من امروز نمیام دفتر کاری برام پیش اومده...

پرستار جلو آمد.

ـ بفرمائید اینم فرم ترخیص خانم ارکیده جمالی...

مطمئن بودم که آرتین هم صدای سرپرستار را شنیده.

ـ کجایی نیکان؟

ـ بعداً بهت زنگ میزنم.

تماس را قطع کردم و به سمت ارکیده برگشتم.

ـ بریم!

فصل بیستم

غزل

به صورت سالخورده و پر از چین و چروک صاحبخانه‌ام خانم مولایی چشم دوختم.

ـ دختر گلم من که قبل از عید بهت گفتم من قول این خونه رو به یکی از اقوام دادم و شما هم باید زودتر از این به فکر تهیه خونه بودی.

مِن و منی کردم. راست می‌گفت امّا چه خبر از اوضاع آشفته زندگی غزل داشت.

ـ خانم مولایی کاملاً حق با شماست. امّا توی این چند ماه مشکلاتی برام به وجود اومد که نتونستم دنبال خونه جدید باشم. حالا هم اگر شما اجازه بدین من وسایل مختصری که رو که دارم داخل انبار خونه شما بگذارم و تا پیدا کردن خونه جدیدم پیش شما امانت باشن.

لبخند کمرنگی از رضایت روی لب‌های پیرزن نقش بست.

ـ باشه عیبی نداره، پس پسرم رو آخر هفته می‌فرستم که کلید خونه رو ازت بگیره و پولی رو که بابت رهن دادی بهت برگردونه.

تشکر کردم و با خداحافظی به داخل خانه برگشتم. آیناز نشسته بود روی تختم و بی‌خیال عکس‌های پروژه پل را نگاه می‌کرد. با بسته شدن در چرخید به سمتم.

ـ چی شد به توافق رسیدین؟!

شالم را بی‌حوصله روی صندلی رها کردم.

ـ باید تا آخر هفته خونه رو تحویل بدم.

ـ یعنی تا سه‌شنبه که ما پرواز داریم هستی دیگه. راستی غزل بعد می‌خوای چیکار کنی برمی‌گردی شهرتون؟

ـ نه فکر نمی‌کنم برای همیشه برگردم اونجا، امّا باید برم که با پدرم صحبت کنم و دلخوری‌هایی رو که ازم داره از دلش دربیارم.

ـ غزل از الآن خیلی استرس دارم برای سفر.

لبخند زدم.

ـ تو که خیلی وقتِ منتظر این سفر هستی.

نفسش را با صدا بیرون داد.

ـ نمی‌دونم چرا اینطوری شدم آخه آرتین خیلی وابسته است به خانواده‌اش.

بلند شدم و برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم.

ـ نگران نباش کم‌کم به محیط جدید عادت می‌کنین.

فنجان‌ها را داخل سینی گذاشتم و کتری را برداشتم.

ـ راستی غزل خبر داری نیکان و نامزدش ارکیده دوباره با هم آشتی کردن؟!

آب جوش ریخت روی دستم. از سوزش و درد آه بلندی کشیدم. آیناز سراسیمه به آشپزخانه آمد و به دستم که در اثر سوختگی با آب جوش کتری قرمز و دردناک شده بود نگاه کرد.

ـ چیکار کردی؟ زودباش دستتو بگیر زیرِ آب سرد...

چند دقیقه بعد که به توصیه آیناز تیوپ خمیر دندان را روی دستم خالی کرده بودم آرام روی صندلی آشپزخانه نشستم و به بخار چای که از فنجان‌ها به هوا برمی‌خواست خیره شدم.

ـ چطوری؟ خیلی می‌سوزه؟!

لبخند کجی زدم.

ـ خوبم نگران نباش زیاد نسوخته.

راست می‌گفتم. سوزش دستم در مقابل سوزشی که در قلبم حس می‌کردم هیچ بود. بدون اینکه توجه آیناز را جلب کنم گفتم: خوب داشتی می‌گفتی نیکان و ارکیده دوباره با هم آشتی کردن.

آیناز روبه‌رویم نشست و فنجان چایش را برداشت.

ـ آره آرتین بهم گفت.

تکه‌ای از شکلات داخل ظرف را برداشتم.

ـ مطمئنی؟!

ـ آره، هفته پیش آرتین به نیکان زنگ می‌زنه و باهاش کار داشته که متوجه می‌شه نیکان پیش ارکیده است البته تصادفی متوجه می‌شه و وقتی فرداش زنگ می‌زنه به نیکان، نیکان بهش می‌گه حال ارکیده بد

شده و بیمارستان بوده و با هم برمی‌گردن خونه ارکیده و آقا نیکان هم تا شب پیش ارکیده می‌مونه که دوباره حالش بد نشه البته نیکان مستقیم به آرتین نگفته دوباره با ارکیده آشتی کرده امّا حتماً اون زن اینقدر براش اهمیت داشته که دو روز کارش رو تعطیل کنه و پیشش بمونه و ازش مراقبت کنه. اون هم نیکان که کارش خیلی براش مهمه و حتی یک روز هم تعطیل نمی‌کنه.

مات و مبهوت به صورت آیناز خیره ماندم.

چه خوب بود که خبر از حال دل من نداشت و اگر نه با غرورم که زیر نگاههای او و همسرش له شده بود چه می‌کردم؟!

ـ خوبی غزل؟ با تو هستم!

دستی به صورتم کشیدم.

ـ دستم خیلی می‌سوزه آیناز به نظرت بهتر نیست این خمیردندون‌ها رو پاک کنم؟

از روی صندلی بلند شد و با دقت به پوست دستم نگاه کرد.

ـ نه نباید بشوری این باعث می‌شه پوستت تاول نزنه.

نفس عمیقی کشیدم. چه خبر از تاول‌های درشت روی قلبم داشت؟ چه می‌دانست با خبری که داده بود دنیای بهاری پر از چلچله‌ام را سوزانده!؟

وقتی که رفت من همچنان مات و ساکت به گوشه‌ی اتاق خیره بودم. دیگر نه سوزش دستم را حس می‌کردم نه اندوه ویرانگر قلبم را. غزل دیگر آبدیده شده بود.

ترس بلاخره پیروز میدان شده بود و من چون بازنده‌ای که از قبل آگاه به باختن خویش بوده بی‌تفاوت و آرام صحنه را ترک مـی‌کردم. نمی‌گذاشتم قلبم دیگر سوگواری کند. بس بود ماندن و زجه زدن. باید می‌رفتم و می‌کَندم قلب و احساس و هر چیزی که در این شهر مرا به یاد نیکان می‌انداخت باید دور می‌انداختم. دیگر در قلبم نه تنفر بود نه حسرت...

ساکت مانده بود و مات... من به اینجا تعلق نداشتم و اینجـا مـرا نمی‌خواست این شهر که پر از ازدحام و همهمه شلوغی بود سکوت دختر کوهستان‌های سرد و خشک را نمی‌خواست...

تصمیم را گرفتم. روز بعد به نزدیک‌ترین امانت فروشی محل رفتم و تمام اثاثیه و وسایل را به قیمت اندکی فروختم. تنها می‌ماند تابلوها و مجسمه‌هایم که آنها را دو کارتن بزرگی که گرفته بود جا کردم و در گوشه‌ای از خانه گذاشتم. در چند روز بعد تمام کارهای باقیمانده‌ام را انجام دادم. از نیکان خبر نداشتم. حتی در روز پرواز و خداحافظی آرتین و آیناز هم به فرودگاه نیامده بود. تا روز آخر که بلیط ساعت پنج عصر را به مقصد زادگاهم گرفته بودم و تا چند ساعت بعد برای همیشه از این شهر می‌رفتم.

نشستم روی تنها صندلی لهستانی که از کل اثاثیه خانه جامانده بود. پنجره لخت و عریان فضای خیابان را نشان می‌داد. آهی کشیدم و به خانه نگاه کردم. قلبم چون دیوارها و زمین سرد و سیمانی‌اش سوت و کور بود. تلفنم را از کیفم بیرون آوردم و شماره‌اش را لمس کردم. شاید این آخرین بار که دستانم نامش را لمس می‌کردند. می‌رفتم و نیکان هم تمام

می‌شد. قصه‌ی عاشقانه‌ای که زود به پایان رسیده بود امّا خاطره‌اش، خاطره‌ی همان روزهای کوتاه و ناب شاید سالها در ذهن و جانم جولان می‌دادند. صدایش پیچید در عمق روحم.

ـ سلام غزلم سلام عزیز دلم.

مکث کردم. چطور می‌شد این صدا را فراموش کنم. وقتی که آمیخته بود با روح و جانم...

ـ سلام حال شما؟

ـ خوبی عزیز دلم، دلم برات یه ذره شده...

دوباره آن احساس تنفر که به زحمت حبس‌اش کرده بودم در گوشه‌ی قلبم خنجرش را برداشت و به دلم بیشتر زد. سعی کردم آرام باشم. با آنکه سخت بود امّا باید می‌گفتم. می‌گفتم که می‌خواهم ببینمش... امّا زبانم یاری نمی‌کرد... لال شده بودم انگار...

ـ غزل می‌تونم ببینمت؟

خودش گفت و کارم را راحت کرده بود.

ـ راستش من برای ساعت پنج بلیط دارم، می‌خوام برم پیش بابام.

با تعجب گفت: ساعت پنج که سه ساعت دیگه‌اش چرا زودتر بهم نگفتی؟!

سکوت کردم. گفت: باشه یه ساعت دیگه میام دنبالت. صدایم را با سرفه‌ای صاف کردم.

ـ نه لازم نیست بیای دنبالم بیا به همون کافه که نزدیک آموزشگاهه منم از اونجا می‌خوام برم ترمینال مسیرش برام نزدیک‌تره.

ـ باشه عزیز دلم حتماً میام، خیلی دلم برات تنگ شده آرام سر تکان دادم و خداحافظی مختصری کردم.

نیم ساعت بعد کلیدها را تحویل داده بودم و پول رهن خانه را گرفتم و به سمت کافه رفتم. همه چیز را طوری برنامه‌ریزی کردم که دقیق و پشت هم باشند. دیگر هیچ رشته‌ای مرا با این شهر مرتبط نمی‌کرد. غزل تمام شده بود انگار که مرده بود در این شهر... دیروز آن دو کارتن را هم با باربری فرستاده بودم و روژین تحویل گرفته بود. دیگر چه می‌ماند در این شهر؟! هیچ!... هیچ جز دلی سوخته که باد خاکسترش را در تمام شهرها می‌گستراند و دیگر هیچ اثری از آن باقی نمی‌ماند. نشستم روی صندلی کافه و به خیابان خیره شدم. سکوت کرده بودم. حتی وقتی بعد از چهل دقیقه از قرارمان هم آمد سکوت کردم و به لبخند کوچکی اکتفا کردم.

نشست روبه‌رویم. صورتش برخلاف همه روزهای دیگر مرتب و اصلاح کرده نبود و چشمانش خسته و انگار که از بیخوابی سرخ و متورم بودند.

با لبخند دستم را که دور فنجان بزرگ قهوه‌ام حلقه کرده بودم گرفت. بدون اینکه زنجیر انگشتانم را از هم باز کنم به صورتش نگاه کردم. قلب دیوانه‌ام داشت تمام زوایای صورتش را از دریچه‌ی چشمانم می‌کاوید... می‌خواست صورتش را برای همیشه به خاطر بسپارد...

ـ حق داری ناراحت بشی عزیزم می‌دونم که توی این ده روز باهات تماسی نداشتم امّا غزل اگه برات تعریف کنم چه اتفاقاتی توی این ده روز افتاده بهم حق می‌دی همچنان آرام و ساکت بودم. با تعجب نگاهم کرد.

ـ چرا حرفی نمی‌زنی؟!

ـ نه... نه ناراحت نشدم می‌دونم... درک می‌کنم که کار داشتی.

لبخند زد و خم شد و از کیفش روزنامه‌ای بیرون آورد و روی میز گذاشت.

ـ روزنامه‌ها رو خوندی؟!

به علامت نفی سر تکان دادم. با لبخند گفت: اصلاً اخبار رو دنبال نمی‌کنی؟

به زحمت لب گشودم.

ـ معمولاً دنبال اخبار حوادث و همهمه‌های دنیا نیستم مطالبی رو که مرتبط با کار و درس و هنر باشه می‌خونم.

به ستونی که با ماژیک هایلات دورش را خط کشیده بود اشاره کرد. عکس زن و مرد جوانی را روی صفحه زده بودند. به تصویر زن اشاره کرد.

ـ این زن، اسمش نورا هاشمیِ حدود ده روز قبل توی منـزل شخصی‌شون به قتل رسیده...

دوباره به عکس نگاه کردم. جوان بود و زیبا...

ـ چقدر ناراحت کننده...

نفسش را با صدا بیرون داد.

ـ پدرش سرایدار ساختمان بغل ماست، من چند ماه قبل این خانواده رو ملاقات کردم. با پدرش و مادرش اومده بودند دفتر، پدرش اصرار داشت که دامادش قصد داره دخترش رو بکشه، امّا دخترش نورا حرفهای پدرش رو قبول نداشت.

به تصویر مرد جوان که کنار زن بود نگاه کردم.

ـ توسط شوهرش کشته شده؟!

ـ نه، هر دو به وسیله دو تا مرد ناشناس مورد حمله قرار گرفتن و مجروح شدن، وقتی که مرد برای بردن زباله‌ها و کشیدن سیگار از خونه خارج می‌شه مهاجم‌ها وارد می‌شن و بعد از زخمی کردن همسرش و برداشتن طلاها و پول‌ها قصد داشتن فرار کنن که با شوهر نورا روبه‌رو می‌شن و با زدن چند ضربه چاقو از اونجا فرار می‌کنن... تا رسیدن کمک و اومدن اورژانس نورا که ضربه‌های بیشتری خورده و جراحت زیادی داشته جونش رو از دست می‌ده امّا شوهرش زنده می‌مونه. با تأسف سر تکان دادم.

ـ دنیا پر از این رنج‌هاست. حیوانات به هم نوع خودشون رحم میکنن امّا ما انسانها نه!

روزنامه را جمع کرد.

ـ من مطمئنم که مرگ نورا توسط اون مهاجم‌ها نبوده و یه قتل برنامه‌ریزی شده است.

فنجان قهوه‌اش را که گارسون روی میز گذاشت برداشت. صورتش انگار از آخرین ملاقاتمان لاغرتر شده بود. آنقدر با هیجان از پرونده جدیدش صحبت می‌کرد که مجال حرف زدن نداشتم. بعد از چند دقیقه که از آشنایی‌اش با پدر نورا و تحقیقات پرونده صحبت کرد سکوت کرد و به صورتم خیره شد.

ـ غزل باور نمی‌کنی امّا توی این یک هفته روز و شب من به این پرونده فکر می‌کردم...

با خونسردی جرعه‌ای از قهوه سرد فنجانم را نوشیدم.

ـ چرا مگه این پرونده چه فرقی با بقیه پرونده‌ها دارن؟

ـ من این دختر را دیده بودم، پدرش اومد دفتر بهم التماس می‌کرد دخترش رو قانع کنم که از اون مرد جدا بشه... امّا من توجه نکردم... هنوز نگاه پیرمرد خوب توی خاطرم هست...

کلافه به موهایش دست کشید... قهوه را نوشید.

ـ غزل نمی‌خواستم ناراحتت کنم امّا باید بهت می‌گفتم. سکوتم را که دید گفت: راستی چقدر کار خوبی کردی که تصمیم گرفتی بری پیش خانوادت، کی برمی‌گردی؟! با لبخند کمرنگی نگاهش کردم و با آرامش جعبه کوچک چوبی را از کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. هنوز همان روبان فیروزه‌ای رویش مانده بود، تنها گل‌های مریم بودند که خشک شده بودند.

با تعجب به جعبه نگاه کرد. گوشی موبایلی را که داده بود هم داخل جعبه گذاشته بودم و آن انگشتر نقره‌ای که سنگ فیروزه داشت.

ـ این چیه غزل؟!

آرام گفتم: این‌ها به من تعلق ندارن...

گردنش را کج کرد و در جعبه را تا نیمه باز کرد وقتی محتویات جعبه را دید با خشم در جعبه را بست.

ـ اصلاً کارت خوب نیست که هدیه رو پس می‌دی!

صدایم را با سرفه صاف کردم دلم نمی‌خواست متوجه بغض گلویم شود.

ـ نیکان... آقای بهمنش این انگشتر باید توی دست کسی باشه که قلبتون می‌خواد و انتخابش کرده نه کسی که بازیچه دست شما شده، من

اشتباه کردم و تاوانش رو با قلب و احساسم دادم امّا کاری هم که شما کردین پیش خدا بی‌جواب نیست...

با خشم غرید: این حرفها چیه که می‌زنی؟!

از روی صندلی بلند شدم و آرام گفتم: وقتی دلت هنوز پیش اونِ نباید با من بازی می‌کردی.

کلافه دستم را کشید.

ـ بشین و درست حرف بزن متوجه منظورت نمی‌شم غزل این حرفها چه معنی دارن؟!

نشستم و با پوزخند نگاهش کردم.

ـ خیلی قشنگ نقش بازی می‌کنین، حتماً اینو از موکل‌هاتون یاد گرفتین.

گردنش را کج کرد.

ـ غزل بس کن!

ـ من بس کردم... از همین جا دیگه هر چی که بین ما بوده تموم شده دلم نمی‌خواد هیچ ارتباط یا تماس دیگه‌ای بین ما باشه.

دستی به موهایش کشید چشمهایش سرخ شده بودند و فکاش از خشم منقبض شده بود.

ـ چرا فکر می‌کنی من دارم نقش بازی می‌کنم؟!

به ساعتم نگاه کردم.

ـ باید زودتر برم ترمینال.

ـ قبل از اینکه دلیل کارهات رو بهم بگی نمی‌تونی بری!

به زحمت لبخند زدم و حالت صورتم را حفظ کردم.

ـ من نمی‌خوام رشته‌ی عشق و محبتی که بین شما و ارکیده است پاره بشه و نمی‌خوام که یه بازیچه باشم برای وقتهایی که ازش دور می‌مونین...

ـ غزل بس کن...

بلند شدم و با بغض گفتم: خیلی با دلم بد کردین...

ـ غزل صبر کن...

صبر نکردم. حتی پشت سرم را هم نگاه نکردم. در کافه را باز کردم. صدای زنگ‌های چوبی بالای در کافه تنها صدایی بود که در ذهنم مانده... دنبالم نیامد... می‌دانستم که نمی‌آید... حالا که دستش رو شده بود، دیگر آمدن بی‌فایده بود...

سوار اتوبوس شدم. قلبم آرام شده بود. مثل آرامش بعد از طوفان... مثل آرامش یه کوهنورد وقتی که قبل از رسیدن به بلندترین قله کوه سقوط می‌کند... دیگر سوگواری نمی‌کرد و نوحه نمی‌خواند پذیرفته بود که مرده... سرم را به شیشه اتوبوس تکیه دادم و به شهر که دیگر داشت تمام می‌شد خیره ماندم به آدمها و ساختمانها و ماشین‌های لوکسی که به پایتخت تعلق داشتند... به آدمهایش که دیگر سادگی و یکرنگی مردم شهرمان را نداشتند... از هم بالا می‌رفتند و یکدیگر را له می‌کردند که بهترین باشند...

و غزل چه راحت و آسان دل را باخته بود در این قمار بی‌دلان!

چشمهایم را بستم دلم نمی‌خواست دیگر این شهر را ببینم دلم زادگاهم را می‌خواست مادرم و روناک را... ناخودآگاه لالایی مادرم را در ذهنم زمزمه کردم ذهن خسته‌ام برای فرار از غم برایم قصه می‌ساخت

یک رویا... رویای روز زیبای تابستان که در کوچه کنار رود باریک با خواهرهایم بازی می‌کردم. مادرم آلبالوها را شسته بود و در سبد ریخته بود... روناک با سرخی آلبالو روی لب‌هایش را سرخ کرده بود من و روژین به صورتش می‌خندیدیم... چند ساعت بعد که اتوبوس برای شام در رستوران بین راهی توقف کرد بیدار شدم. دیگر از آن حال و هوا فاصله گرفته بودم. انگار هوای زادگاهم فکر و خیال عشق نصفه و نیمه‌ام را از فضای قلبم زدوده بود هر چند که نمی‌رفت... حک شده بود روی جانم... سعی کردم با فکر کردن به خانه و رویارویی با پدرم از فکر و خیال نیکان بیرون بیایم. نباید بیشتر از این خودم را عذاب می‌دادم.

نیم نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و ساک کوچکم را از روی صندلی برداشتم و کرایه راننده تاکسی را حساب کردم و پیاده شدم. رسیده بودم. با یک نفس عمیق هوای کوچه باغ را بلعیدم.

خانه همان خانه بود و کوچه همان کوچه... دیگر زمستان نبود، بهار شده بود... دیوارها سیاه پوش مرگ خواهرم نبودند و به جای رخت سیاه جامه‌ی سبز بهار را به تن کرده بودند.

به خانه‌ی خاله نرفتم حتی از آمدنم با روژین هم حرفی نزدم. دلم فقط خانه خودمان را می‌خواست. همان جا که پر بود از خاطرات سالهای دور و دراز... قبل از اینکه اشک در چشمانم خانه کند دستم را به سمت زنگ در بردم و کلید زنگ را فشار دادم. چند دقیقه‌ای طول کشید که در باز شود. حدس می‌زدم در آن ساعت از صبح اهالی خانه خواب باشند.

در را باز کردم و وارد شدم. سنگ‌ریزه‌ها زیر پایم صدا می‌کردند... بهار پر شده بود در باغ و نسیم خوش صبح خرداد فضای خانه را پر کرده بود.

جلوتر که رفتم صدای آب را شنیدم. انگار کسی داشت گل‌ها را آبیاری می‌کرد چند قدم جلو رفتم... پدرم ایستاده بود کنار پنجره اتاق و داشت به رزهای رونده آب می‌پاشید. چمدان که از دستم رها شد برگشت برای لحظه‌ای هر دو با بهت به هم خیره شدیم. چقدر شکسته و پیرتر شده بود در این چند ماه... آرام و ناباور اسمم را زیر لب زمزمه کرد: غزل... بابا جان آمدی؟!

با قدمهای تند جلو رفتم. دیگر نمی‌توانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. خودم را در آغوشش رها کردم و عطر تنش را نفس کشیدم. صورتم را بوسید. دستهایش را بوسیدم. با تعجب نگاهم کرد.

ـ تو کی آمدی؟ چرا خبر ندادی بیان دنبالت از ترمینال؟

لبخند زدم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم.

ـ از ترمینال تا اینجا که راهی نیست بابا.

روی سرم دست کشید.

ـ چه خوب کردی آمدی.

دوباره خم شدم و دستهایش را بوسیدم.

ـ بابا منو ببخشین.

در آغوشم کشید.

ـ خوش آمدی بابا جان.

چند دقیقه بعد هر دو آرام و ساکت روی نیمکت چوبی پشت خانه نشسته بودیم و به گلهای سرخ و زیبای رز رونده نگاه می‌کردیم. چه خوب بود که داشتمش. همین پیرمرد ساکت و مغرور را همین بزرگ خاندان صباحی که پدرم بود.

ـ تنهایی بابا؟! بقیه کجا هستن؟

با لبخند به صورتم نگاه کرد.

ـ روژین با خانواده خاله‌ات رفتن برای خرید عروسی سودابه هم باهاشون رفته.

آرام و غم زده سر تکان دادم.

ـ خرید عروسی؟!

ـ خاله‌ات اصرار کرد چند شب پیش آمدن با حاج احمد و پسرهاش گفتن دو ماه از مرگ روناک گذشته خواستن اجازه بگیرن برای بعد از سالگرد روناک، امّا گفتم عیبی نداره مهمانی ساده‌ای بگیرن و عروسشان را ببرن...

اسم روناک باز چنگ زد به قلب و احساسم...

سکوتم را که دید گفت: می‌دانی که چند وقته خواهرت عقد کرده پسرخاله‌ات هست... میون مردم خوب نیست دختر عقد کرده زیاد بمانه. سرتکان دادم و با حسرت گفتم: چقدر این رزهای رونده رو حَرَص کردین... چقدر کم شدن!

آرام و با اندوه به گلها خیره شد...

ـ مادرت عاشق این رزها بود... یادت میاد؟!

با بغض سر تکان دادم. روی سرم دست کشید.

ـ آمدی که بمانی غزل؟!

به نشانه‌ی مثبت سر تکان دادم با لبخند نگاهم کرد.

ـ خوش آمدی بابا جان... چای دم کردم...

از روی نیمکت بلند شدم و ساک کوچکم را برداشتم.

ـ لباس‌هام رو عوض می‌کنم و براتون چای میارم.

با سکوت لبخند زد...

به روژین که با دقت پارچه‌ها و لباس را تا می‌کرد و داخل جعبه‌هایشان می‌گذاشت نگاه کردم. فضای کوچک اتاقش پر شده بود. روی صندلی نشستم و جعبه کوچک انگشترش را باز کردم... دو حلقه‌ی سفید که پر از نگین‌های ریز و درشت بودند در جعبه جا خوش کرده بودند.

با اشتیاق جلو آمد و کنارم ایستاد.

ـ قشنگن آبجی؟

لبخند زدم.

ـ خیلی...

ـ ای کاش زودتر می‌گفتی که داری میای با هم می‌رفتیم خرید از دست این سودابه خانم دیوانه شدم.

خندیدم.

ـ چرا آخه؟!

ـ نمی‌دونی اخلاقشو؟ همش اصرار می‌کرد گرونترین طلاها و پارچه‌ها رو انتخاب کنم، اصلاً وضعیت مجید براش مهم نیست.

ابروانم را بالا دادم.

ـ چه وضعیتی؟

ـ خودت که می‌دونی آبجی آقا مجید هنوز کار ثابت نداره.

خندیدم.

ـ روژین مثل خانمهای جا افتاده رفتار می‌کنی. همیشه همین طور بودی از بچگی...

با حسرت گفتم: یادته روناک همیشه باهات شـوخی می‌کرد بهت می‌گفت خانم بزرگ؟!

اندوه در چشمانش خانه کرد. آرام سر تکان داد.

ـ ای کاش الآن بود. هم روناک هم مامان...

نفس‌ام را با آهی بیرون دادم و به انگشترها خیره ماندم یاد آخرین دیدارم با نیکان افتادم... همان روز که انگشترش را پس دادم... غم چشمانش و ناباوری و بهتی که در نگاهش بود قلبم را می‌خراشید...

انگار روژین فکرم را خوانده بود شاید هم تنها می‌خواست از آن حال و هوا دورم کند که پرسید: راستی آبجی از آقا نیکان چه خبر؟! مبهوت نگاهش کردم. انگار اسم غریبه‌ای را شنیدم که هیچوقت نمی‌شناختمش!

ـ آقا نیکان؟!

ـ آره دیگه همون آقای بهمنش دوستت که با آقا حمید هم خدمتی بود آقای وکیل دیگه! نگاهم را از صورتش دزدیدم. دلم نمی‌خواست راز دلم را از دریچه‌ی چشمان غمگینم فاش کنم.

ـ نمی‌دونم خبری ازش ندارم.

روی زمین نشست و با حوصله سراغ جمع کردن اسباب‌ها رفت.

ـ خیلی مرد محترم و باشخصیتی بود.

ـ آرام سر تکان دادم و بلند شدم.

ـ راستی روژین این وسایلی که توی اتاق من هست برای کیه؟!

ـ کدوم وسایل؟!

ـ همون لب تاب و لباسهای مردونه و عطر و ادکلن که جلوی آینه چیده شده.

ـ آهان اونها برای داداش سامیار هستن توی چند وقتی که می‌اومد اینجا از اتاق تو استفاده می‌کرد. امّا می‌تونی وسایلش را جمع کنی چون خیلی وقته که نیومده اگر هم بیاد میتونه از اتاق روناک استفاده کنه.

ـ امّا بابا گفت اتاقم مثل سابقِ...

لبخند زد.

ـ سودابه خانم به داداش گفته بود که وقتی نیستی از اتاقت استفاده کنه.

به سمت اتاقم رفتم و دو جعبه کارتن از وسایلم را که چند روز قبل فرستاده بود خالی کردم. جعبه‌ها را برای برداشتن وسایل سامیار کنار گذاشتم. لب تاب مشکی و عطرها را از میز بزرگ جلوی آینه برداشتم و داخل جعبه گذاشتم. از بوی تند و گرمی که از لباس‌های ریخته شده کنار کمد برمی‌خواست مشمئز شدم. انگار آکنده‌ای از بوی عرق و الکل و عطر بود که مانده بود و کهنه شده بود معجون بدی ساخته بود. داشتم لباس‌ها را داخل کارتن می‌گذاشتم که افتادن شی فلزی روی سنگ کف اتاق توجهم را جلب کرد. خم شدم و گردنبند طلایی را که نگین کوچک قرمز داشت برداشتم. می‌شناختمش... خودم به روناک هدیه داده بودمش... با یادآوری آخرین دیدارمان قبل از مرگ خواهرم باز منقلب شدم. زنجیر را در دستم فشردم چند دقیقه بعد که اشکها تمام شده بودند مجال فکر پیدا کردم. گردنبند رونـاک بود امّا چـرا در مـیان لباس‌های سامیار بود؟!

هر چقدر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. کلاف درهم و سردرگم مرگ روناک باز نشسته بود روبه‌رویم... با عجله بقیه لباس‌ها را زیر و رو کردم...

شاید نشانِ دیگری می‌یافتم... امّا هیچ چیز دیگری پیدا نکردم. با حرص لباس‌ها را داخل کارتن پر کردم... و خواستم از اتاق خارج شوم که با دیدن لب تاب وسوسه شدم. خودم هم نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم شاید اگر آن گردنبند را پیدا نمی‌کردم هرگز حتی فکر روشن کردن لب تاب هم به ذهنم خطور نمی‌کرد. امّا حالا وسوسه افتاده بود در میان افکار مغشوشم...

در اتاق را بستم و برگشتم. قلبم تندتند می‌زد. لب تاب را روشن کردم و چند ثانیه بعد تصویر صورت زیبای خواهرم روی صفحه نقش بست. حیران به مانیتور خیره ماندم. این لب تاب برای خواهرم نبود امّا تصویر او روی زمینه چه کار می‌کرد؟! خواستم وارد منوی درایوها شوم امّا لب تاب تنها با کلمه عبور شروع به کار می‌کرد و اجازه دسترسی به اطلاعات را به کاربر می‌داد. با حرص روی صفحه کلید را لمس کردم. صدای بالا آمدن کسی از پله‌ها و پس از آن صدای صحبت سودابه همسر پدرم را با روژین شنیدم. با عجله لب تاب را بستم و داخل کارتن گذاشتم. چند دقیقه بعد سودابه وسط اتاق‌ام ایستاده بود و با صورتی که ماسک شادی و خنده را به آن زده بود لیوان شربت را تعارف می‌کرد.

فصل بیست و یکم

نیکان

پنجره را باز کردم و به کوچه نگاه کردم. از آخرین باری که قدم به این آپارتمان گذاشته بودم یک سالی می‌گذشت. نفس عمیقی کشیدم، سردرد رهایم نمی‌کرد. بی‌خوابی دیشب در بیمارستان و کابوس‌هایی که دیده بودم فضای ذهن و فکرم را تیره ساخته بودند.

خم شدم و روتختی را کنار زدم. لکه‌ی بزرگ و خشکیده خون درست وسط تشک تخت جاخوش کرده بود. با یک حرکت ملافه روی تشک را کشیدم و کنار انداختم. کمد دیواری را باز کردم و ملافه سفید و تمیز را روی تشک که لکه شده بود کشیدم. نبض سرم تندتند می‌زد. صدای قطرات آب که از کابین دوش داخل حمام می‌آمد روی ذهنم چون سوهان کشیده می‌شد. ملافه خونی را داخل ماشین لباسشویی انداختم و روی صندلی نهارخوری کوچک نشستم. پاکت نیمه باز سیگار و فندک طلایی که کنار جا سیگاری روی میز جاخوش کـرده بودند وسوسه‌ام

می‌کردند. جا سیگاری را برداشتم و به فتیله‌ها که اثر رژ لب داشتند خیره ماندم. اینجا چه می‌کردم؟!

قطعاً علاقه و عشق نبود که باز مرا به این خانه کشانده شاید احساسی از جنس ترحم بود که برای آمدن به اینجا دست و پایم را سست کرده بود...

هرچه بود نتوانسته بودم که نیایم و تنهایش بگذارم با اخلاقی که داشتم می‌دانستم تنفر نمی‌تواند پیروز میدان جنگ با حس نوع دوستی‌ام شود. حتی اگر ارکیده غریبه بود...

ـ نیکان... نیکان جان...

صدایم زد. بلند شدم و کمک کردم از کابین دوش خارج شود. امّا نگاهم حتی برای لحظه‌ای روی تن تراشیده و عریانِ زنانه‌اش نلرزید... دیگر این لطافت و زیبایی هیچ حسی را درونم را زنده نمی‌کرد.

کمک کردم که حوله تن‌پوش سفیدش را بپوشد. موهای سیاه و بلندش را جمع کرد بالای سرش صورتش هنوز بی‌رمق و زرد بود. از آینه نگاهم کرد.

ـ ازت ممنونم که اومدی.

آرام سر تکان دادم و به سمت پنجره رفتم و پنجره را بستم. پرده را کشیدم.

ـ باید استراحت کنی ارکیده، داروهات رو بخور و بخواب.

برگشت و روبه‌رویم ایستاد.

ـ می‌مونی؟!

آرام سر تکان دادم.

ـ روی کاناپه می‌خوابم اگه کاری داشتی صدام کن.

با لبخند نگاهم کرد.

روی کاناپه که دراز کشیدم تنها چند دقیقه طول کشید که ذهنم تسلیم دستان خواب شود. آنقدر خسته بودم که هیچ خوابی ندیدم. چشم که باز کردم غروب پا گذاشته بود در خانه چشمهایم را باز کردم. تصویر صورت خندان ارکیده که در تابلوی بزرگ روبه‌روی دیوار نقش بسته بود اولین تصویری بود که دیدم. برای لحظه‌ای مبهوت ماندم. انگار زمان به عقب بازگشته بود و تمام اتفاقات این یک سال را در خواب دیده‌ام. ارکیده به من خیانت نکرده بود و چشمانم هرگز دختری به نام غزل را از نزدیک ملاقات نکرده بود. انگار تمام روزهای گذشته تنها خوابی بودند که دیده بودم.

از روی کاناپه نیم‌خیز شدم. سرم هنوز سنگین بود. ارکیده نشسته بود روبه‌رویم. روی صورتم دست کشیدم.

ـ چرا بیدارم نکردی؟

لبخند زد.

ـ دلم نیومد الآن یک ساعته اینجا نشستم و دارم صورتت رو تماشا می‌کنم.

بلند شدم.

ـ چیزی خوردی؟!

به علامت نفی سر تکان داد. خودم را شماتت کردم.

ـ مثلاً من اومدم که مراقب تو باشم!

آرام گردنش را کج کرد.

ـ بودنت نفس کشیدنت بهترین مرهمه برای منِ نیکان.

سکوت کردم و به سمت دستشویی رفتم. آب سرد روی صورتم حالم را بهتر کرد. برگشتم و لیوان پایه‌دار را از آبمیوه پر کردم.

ـ حالت بهتره ارکیده؟!

پلکهایش را به نشانه تأئید روی هم گذاشت. صدای لرزش گوشی تلفنم که روی میز شیشه‌ای گذاشته بودم توجهم را جلب کرد. با دیدن نام آرتین روی پیشانی‌ام دست کشیدم. دکمه اتصال تماس را زدم و به سمت بالکن کوچک رفتم. خورشید رنگ نارنجی پاشیده بود روی خانه‌ها...

ـ سلام آرتین جان!

ـ سلام نیکان چطوری خوبی؟!

ـ ممنونم ببخشید که نتونستم باهات تماس بگیرم.

ـ نیکان کجایی؟

برگشتم ارکیده ایستاده بود پشت سرم.

ـ خونه ارکیده هستم.

سکوت کرد. انگار منتظر بود توضیح بیشتری بشنود.

ـ نسیم خنکی وزید.

ـ فردا میای دفتر؟!

ـ نمی‌دونم معلوم نیست. خندان گفت.

ـ چطور؟! نکنه آشتی کردین؟!

نیم نگاهی به ارکیده که داشت داخل آشپزخانه چای را در لیوانها می‌ریخت انداختم.

ـ نه، دیشب حالش بد شده بود اورژانس رسونده بودش بیمارستان چون تنها بود اومدم پیشش.

ـ باشه داداش مزاحمت نباشم.

ـ می‌بینمت آرتین جان.

ـ راستی داداش دیروز که رفتم دفتر آقای هاشمی اومده بود.

با تعجب گفتم: آقای هاشمی؟! ذهنم را برای یادآوری و آشنایی با این نام جستجو کردم.

ـ آره بابا همون سرایدار ساختمون بغلی دفترتون بنده خدا خیلی شاکی بود، خبرداری که دخترش چند وقتِ فوت شده!

مغزم انگار قفل شده بود. برای لحظه‌ای با یادآوری چهره‌ی پیرمرد که با همسر و دختر جوانش به دفتر آمده بود مات ماندم.

ـ چی؟! کدوم آقای هاشمی رو می‌گی؟!

ـ همون پیرمرده که همیشه تو تابستون و زمستون کلاه پشمی سر می‌کنه...

ناباور گفتم: دخترش فوت شده؟! برای چی اومده بود دفتر؟!

ـ نمی‌دونم والا دنبالت می‌گشت هر چی بابات بهش گفت بیا با یکی از دستیارهاش صحبت کنه قبول نکرد می‌گفت فقط نیکان بهمنش رو می‌خواد ببینه.

ـ آهان یادم اومد. نورا هاشمی رو می‌گی... چطوری فوت شده؟!

ـ نمی‌دونم نیکان جان از جزئیات ماجرا خبر ندارم امّا مثل اینکه قربانی سرقت از خونه‌شون شده.

تماس را قطع کردم و برگشتم داخل. انگار از چهره بهم ریخته‌ام فهمید که خبر بدی شنیده‌ام که پرسید:

ـ چی شده نیکان؟!

آرام سر تکان دادم و لیوان چای را برداشتم. دوست داشتم زودتر از آن خانه بیرون بزنم نمی‌دانستم چرا از شنیدن خبر مرگ آن زن جوان آن طور بهم ریختم. دلم هوای آزاد می‌خواست و راه رفتن... آرام دستم را گرفت. انگشتان بلند و باریکش یخ کرده بودند. به صورتش که بی‌آرایش و ساده بود چشم دوختم.

ـ نیکان می‌خوام بهم یه فرصت دیگه بدی برای جبران برای برگشت.

نفسم را با صدا بیرون دادم.

ـ ارکیده!... عشق بین من و تو به درخواست تو تموم شد. اینو که یادت نرفته!؟

کلافه موهایش را از جلوی صورتش کنار زد.

ـ نیکان هر آدمی ممکنه اشتباه کنه.

ـ ارکیده نمی‌خوام در این مورد صحبت کنیم. هر چند که تو با خیانتی که بهم کردی عشقمون رو برای همیشه نابود کردی امّا من به حرمت روزهای گذشته هنوزم کنارت موندم و وقتیکه کمک خواستی تنهات نگذاشتم، امّا عشقمون تموم شده چون من با کسی آشنا شدم که توی وجود تو دنبالش می‌گشتم و هر چقدر هم بیشتر می‌گشتم مأیوس‌تر می‌شدم.

ـ نیکان... تو حتی یکبار هم بهم فرصت ندادی این بود عشقی که ازش دم می‌زدی؟!

ـ آشنایی تو با اهورا و رفتنت بهم این فرصت رو داد که کسی که قلبم دنبالش می‌گشت رو بشناسم.

پوزخندی زد و به پشتی صندلی‌اش تکیه زد.

ـ اون دختر که من دیدم کسی نیست که تو دنبالش باشی شاید یه مدت کوتاه بتونه فکرت رو مشغول کنه و منو از یادت دور کنه امّا همیشگی نیست...

از روی صندلی بلند شدم.

ـ تو چرا این همه مغروری؟!

ـ چون می‌دونم کی هستم و چی دارم.

با حرص لیوان نیمه را درون سینک خالی کردم.

ـ همین غرورت تو رو به اینجا کشونده...

غرید.

ـ به کجا؟ هان به کجا؟!

ـ به یه زن داغون که پشت ظاهر بزک کرده و مغرورش قایم شده... بچه تو سقط کردی و خواستی خودکشی کنی، چرا؟!

از روی صندلی بلند شد.

ـ به تو ربطی نداره عوضی.

خواست به سمت اتاقش برود که مچاش را گرفتم.

ـ صبر کن... بس کن دیگه ارکیده...

خواست دستش را رها کند که نگذاشتم. با جیغ گریه کرد.

ـ ولم کن عوضی نمی‌خوام ببینمت. برو گمشو پیش همون عشق جدیدت... برو باهاش خوش باش و به بدبختی‌های من نخند، اصلاً چرا اومدی؟ چرا؟! دلت خنک شد که بدبختی‌هام رو دید؟!

با مشت به سینه‌ام کوبید. در آغوشش کشیدم. تند رفته بودم.

ـ بس کن ارکیده... به خودت بیا...

چند دقیقه بعد که آرام گرفته بود و روی تخت خوابش دراز کشیده بود لیوان آب و قرص‌هایش را برایش بردم.

زیر چشمی نگاهم کرد. هنوز رد اشکها روی صورتش مشخص بود.

ـ شب باید برم خونه... کسی هست که بهش زنگ بزنی؟

به علامت منفی سر تکان داد... به چهارچوب در تکیه دادم و به حجم سفید کوچک صورتش که در میان موهای بلند سیاه گم شده بود خیره ماندم.

ـ ارکیده باید از لجبازی دست برداری، برو پیش مادرت.

نگاهم کرد.

ـ وقتی توی ده سالگی منو پیش پدربزرگم تنها گذاشت و رفت همونجا ازش دل کندم... انگار که مرده... فقط توی این همه سال دوبار اومد ایران، توی اون دوبار هم از ترس شوهرش فقط چند ساعت پیشم موند...

ـ تموم کن این کینه کهنه رو، خودت هم می‌دونی اینجا تنها دوام نمیاری، کم نیستن آدمهایی شبیه اهورا... خودت گفتی وقتی برای مراسم ختم پدربزرگت اومد خیلی تغییر کرده بود... یادت نیست التماس می‌کرد که بری پیشش...

سرش را به پشتی تخت تکیه داد.

ـ ارکیده اینجا نابود می شی... تو تنهایی و زیبا و جوان و مغرور همون چیزایی که نابودت می‌کنه...

سرش را بلند کرد.

ـ نیکان بیا بازم با هم باشیم بهت قول می‌دم همونی می‌شم که تو می‌خوای.

ـ ارکیده!... عزیز من!... نه تو می‌تونی تغییر کنی و نه می‌خوام تغییرت بدم، دنیای تو اینجا نیست، اخلاق و روحیاتت با این سرزمین سازگار نیست...

سکوت کرد خواستم به هال برگردم که گفت: لطفاً گوشی تلفنم را بیار... با تعجب نگاهش کردم.

ـ می‌خوام به ساناز زنگ بزنم... اگه می‌خوای بری برو...

گوشی را به دستش دادم و منتظر ماندم تا صحبت‌اش با دوستش تمام شود.

ـ ممنونم که اومدی...

لبخند کمرنگی زدم.

ـ مواظب خودت باش، به صحبت‌هام فکر کن...

آرام سر تکان داد.

به خانه که رسیدم همه اهالی خانه در خواب بودند و تنها نور آباژور کنار سالن فضای خانه را روشن می‌کرد. سرم هنوز درد می‌کرد. نشستم روی صندلی کنار کانتر و روزنامه‌هایی را که پدر بنا به عادت روی کانتر چیده بود زیر و رو کردم. صفحه حوادث را باز کردم. خودش بود. همان

۴۰۰ فصل بیست و یکم

زن جوان که چند ماه پیش به دفتر آمده بود نورا هاشمی. تیتر درشت را که بالای عکس زن و مرد جوان نوشته بودند خواندم. «سارقان سیاه پوش قاتل زن جوان» خبر کوتاه بود و تکان دهنده، در توضیحات حادثه تنها به ذکر اینکه قاتلین به قصد سرقت وارد منزل زوج جوان شده‌اند و بعد از اطلاع زن جوان با چاقو به او حمله کرده‌اند پرداخته شده بود. همسر زن هم با جراحت زیادی که به او وارد شده بود راهی بیمارستان شده بود امّا از حادثه جان سالم به در برده بود.

با دقت به چشمهای عکس همسر نورا که مهرداد نام داشت خیره شدم صحبت‌های آقا عبداله پدر نورا به خاطر آوردم. اگر این مرد قاتل بود چطور توانسته بود این سناریو رو اجرا کند؟ قطعاً به کمک چند نفر دیگر احتیاج داشت! شاید هم همه‌ی ماجرای سرقت حقیقت داشت...

ذهنم آنقدر که درگیر ماجرای قتل نورا هاشمی بود دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد حتی ارکیده را هم از یاد برده بودم تنها غزل بود که گهگاه به ذهن خسته‌ام سرک می‌کشید. به امید آنکه پاسخ سؤالاتم را فردای آن روز از پدر نورا بگیرم به تخت خوابم پناه بردم.

استکان چای و خرما را برداشتم. پیرمرد هنوز سیاه پوش بود. روی صندلی اتاقک کوچک نگهبانی جابه‌جا شدم.

ـ خدارحمتشون کنه.

اشکهایش را با دستمال پارچه‌ای که در دست داشت پاک کرد.

ـ یادت میاد، یادت میاد بهت گفتم آخرش کار خودش رو کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ پدر جان توی این سرقت داماد شما هم مجروح شده، حتی اگر شدت جراحات بیشتر بود ممکن بود ایشون هم فوت بشن.

با غصه نگاهم کرد.

ـ اون شیطانِ، اون مرد شیطانِ درست مثل شیطان می‌تونه همه رو فریب بده من مطمئنم خودش اینکار رو کرده...

استکان چای را کناری گذاشتم.

ـ از کجا اطمینان دارین؟

با دست به سینه‌اش کوبید.

ـ از این قلبم به خدا قسم که من مطمئنم، یادت میاد بهت گفتم! یادت میاد؟!

ـ امّا تنها گواه قلب شما کافی نیست باید مدرک داشته باشید که بتونین محکومش کنین...

از روی صندلی‌اش بلند شد و پوشه آبی رنگ را برداشت.

ـ این عکس رادیولوژی کتف‌اش هست که شکسته.

با ناامیدی به صورت دردمندش که عکس‌ها و آزمایشات را زیر و رو می‌کرد چشم دوختم و دستش را گرفتم.

ـ این مدارک به درد دادگاه نمی‌خوره تمام اتفاقاتی که برای مرحومه نورا هاشمی قبل از حادثه سرقت رخ دادن اتفاقات تصادفی بودن و مرحومه هم هیچ شکایتی از دامادتون ثبت نکردن. باید دلایل محکمه پسند باشن، می‌دونم که از فوت دخترتون منقلب و پریشان حال هستین، امّا باید به خودتون مسلط باشین.

خواستم از روی صندلی بلند شوم که دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

۴۰۲ فصل بیست و یکم

ـ هر چقدر بخوای بهت می‌دم اصلاً همه‌ی خونه و زندگیم رو بهت می‌دم فقط کمکم کن پسرم... کمکم کن قاتل نورا رو مجازات کنم...

به چشمانش که از جوشش اشک شفاف و درخشان شده بودند چشم دوختم.

ـ بهم فرصت بدید باید با بازپرس قتل صحبت کنم باید تحقیق کنم...

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد.

ـ از خدا می‌خوام که توی سخت‌ترین لحظه‌های عمرت تنها نمونی و ناامید نشی...

از روی صندلی بلند شدم. تمام طول هفته بعد را درگیر پرونده قتل نورا بودم. در میان فرصت‌های محدودی که بین قرارهای ملاقات و مشاوره‌های از پیش تعیین شده‌ام داشتم به تحقیق و پرس‌وجو از همسایه‌ها و دوستان نورا و همسرش پرداختم. هنوز موفق نشده بودم قرار ملاقاتی با بازپرس پرونده داشته باشم و هیچ سرنخی که نشان از عمدی بودن اتفاق آن شب داشته باشد هویدا نشده بود. هر روز برای تحقیق به بیمارستان سر می‌زدم امّا مهرداد تحت نظر پلیس بود و ممنوع الملاقات...

فنجان قهوه تلخ را سرکشیدم و به ساعت که از سه گذشته بود چشم دوختم و شقیقه‌هایم را با انگشتانم فشار دادم. پرونده نورا کلاف سردرگمی بود که هرچه بیشتر جستجو کردم کمتر به نشانی که به بازشدن گره پرونده کمک کند می‌رسیدم. صدای زنگ تلفن همراهم و پس از آن دیدن نام غزل که روی مانیتور نقش بسته بود از فکر و خیال پرونده قتل نورا جدایم کرد. دلم با دیدن نام زیبایش پر از حس پرواز شد.

نفس عمیقی کشیدم و دکمه اتصال را لمس کردم. صدای زیبایش روحم را نوازش می‌کرد.

صحبت تلفنی با یکی از دوستان قدیمی که در اداره آگاهی داشتم باعث شد چهل دقیقه دیرتر به محل قرارم با غزل برسم. بی‌تاب دیدنش بودم. آرام و ساکت بود حتی در میان صحبت‌های طولانی که در مورد نورا داشتم هم سکوت کرده بود و تنها با آرامش گوش می‌کرد. شاید هم من حال بدی را که داشت با آرامش اشتباه گرفته بودم. آن را وقتی فهمیدم که جعبه چوبی انگشتری هدیه‌ام را روی میز گذاشت و آن جمله‌ها را گفت و رفت...

ناباورانه جعبه نیمه‌باز که پر بود از غنچه‌های خشکیده مریم خیره ماندم... باورم نمی‌شد که از جریان دیدار من و ارکیده باخبر باشد. امّا می‌دانست. فهمیده بود و به بدترین شکل ممکن تعبیرش کرده بود، حتماً آیناز همسر آرتین قبل از رفتن با او صحبت کرده بود...

ذهنم آنقدر انباشته از فکر و خیال و پریشانی بود که با رفتن سریع و زودهنگامش حتی مجال توضیح و اثبات هم پیدا نکردم. قصد داشت به شهرستان و نزد پدرش برود.

نفس عمیقی کشیدم و به فنجان نیمه خورده قهوه‌اش خیره شدم. شاید این بهترین فرصت بود. مجالی برای تفکر بیشتر برای هردویمان... تنهایش نمی‌گذاشتم امّا هر دو به این تنهایی نیاز داشتیم. غزل با خانواده‌اش آشتی می‌کرد و من هم در این فرصت می‌توانستم با تمرکز بیشتری پرونده نورا را دنبال کنم... نمی‌خواستم و نمی‌توانستم ترکش کنم غزل جزیی از وجودم شده بود قطعه‌ای از قلبم که زیستن بدون او

ممکن نبود. امّا با شرایطی که به وجود آمده بود ترجیح می‌دادم به هر دویمان فرصت بیشتری بدهم شاید در زمانی دورتر راحت‌تر، دلیل ماندنِ اجباری آن شبم را در کنار ارکیده قبول می‌کرد و می‌پذیرفت. تا آن زمان روابط خانوادگی‌اش هم با پدرش بهتر می‌شد و من راحت‌تر دوستی ساده‌مان را شکل رسمی‌تری می‌بخشیدم.

غزل و داشتن‌اش برای همیشه نهایت آروزیم بود. صدای زنگ تلفن از افکار دور و دراز بیرونم کشید. شماره پدرم بود. دکمه اتصال تماس را لمس کردم.

ـ جانم پدر؟!

ـ نیکان کجایی؟!

صدایش آرام و در گوشی بود. نگران پرسیدم: اتفاقی افتاده؟!

ـ نه... نه اتفاقی نیفتاده حکمتیار اومده اینجا الآن نشسته توی دفتر.

ـ آقای حکمتیار؟!

ـ آره دیگه همون بازپرس ویژه قتل که بازپرس پرونده نورا هاشمی هم هست، من تصادفاً متوجه شدم همون بازپرسی هست که دنبالش هستی.

از روی صندلی بلند شدم و چند اسکناس سبز روی میز کافه گذاشتم.

ـ برای چی اومده اونجا؟!

ـ هر جا هستی زودتر خودت روبرسون فکر نمی‌کنم دیگه بتونی باهاش ملاقات کنی.

تماس که قطع شد، با آخرین سرعت به سمت دفتر برگشتم وارد شدنم مصادف بود با لحظه خروج بازپرس حکمتیار. مردی میانسال

قدبلند با چشمهای سیاه نافذ و سری کاملاً بی‌مو نگاهم روی سبیل‌های سیاه و پرپشت‌اش ثابت ماند به نظر بیشتر شبیه خلافکارهای حرفه‌ای می‌آمد تا بازپرس اداره آگاهی.

با دیدنش با لبخند جلو رفتم و دست دادم.

ـ سلام جناب حکمتیار. من نیکان بهمنش هستم وکیل خانواده هاشمی.

ابروانش را بالا داد و با تردید و لبخند نگاهم کرد.

ـ وکیل خانواده هاشمی؟!

ـ بله منظورم خانواده مرحومه نورا هاشمی هست.

روی سرش دست کشید و گردنش را کج کرد.

ـ یعنی آقا عبدا... سرایدار، شما رو که فکر نمی‌کنم وکیل ارزانی باشید برای رسیدگی به پرونده دخترش انتخاب کرده!!

ـ بله همین طوره، اگر اشکالی نداره و مزاحم وقتتون نمی‌شم توی دفترم باهم صحبت کنیم.

لبخند زد و سر تکان داد.

ـ متأسفانه الآن وقت ندارم این شهر پر از جرم و جنایت دوباره رنگ خون گرفته و بازپرس ویژه قتل احضار شده جناب نیکان بهمنش!

نفسم را با صدا بیرون دادم. به سمت پدرم برگشت.

ـ خوب جناب بهمنشِ بزرگ، من منتظر تماس شما برای پرونده‌ی انحصار وراثت هستم.

پدرم با خوشرویی به سمت در هدایت‌اش کرد.

ـ حتماً جناب حکمتیار در اسرع وقت رسیدگی به پرونده شما رو شروع می‌کنیم.

ناامید کنار در دفترم ایستادم و رفتن‌اش را نظاره کردم، باید همه چیز روال قانونی خودش را طی می‌کرد و این طفره رفتن از صحبت و بی‌پاسخ ماندن تماس‌هایم هم بی‌دلیل نبود. امّا خلاف انتظارم درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم هیچ امیدی وجود ندارد برگشت و قبل از خروج از در گفت: آقای بهمنش اگر تمایل به صحبت درخصوص پرونده نورا رو دارین فردا صبح به شعبه پنج اداره آگاهی شمیرانات بیاین.

با لبخند تشکر کردم. در دلم به یاد جمله‌ی پیرمرد افتادم انگار از همین ابتدای کار گره‌ها یکی یکی با دعای آن پدر سوخته و داغدار داشت گشوده می‌شد.

صبح زودتر از روزهای قبل بیدار شدم. حتی قبل از اینکه صدای زنگ هشدار ساعت را بشنوم. دوش گرفتم و راهی اداره آگاهی شدم. یک ربع به قرارمان مانده بود که وارد اتاق بازپرس شدم. با دیدنم لبخند آرامی زد و از پشت میزش بلند شد.

ـ خوش آمدین جناب بهمنش.

ـ ممنونم از لطف شما و فرصتی که در اختیار من گذاشتین.

روی صندلی روبه‌روی میز بزرگش نشستم. پشت سرش پر بود از عکس‌های مختلف... زن، مرد، کودک... بعضی از مفقودین بودند و بعضی هم از قاتلین فراری... لیوان شیشه‌ای چای را روی میز روبه‌رویم گذاشت و به پشت میزش برگشت.

ـ جناب آقای وکیل یه سؤال از دیروز ذهن من رو مشغـول کرده، می‌تونم بپرسم؟!

ـ خواهش می‌کنم بفرمائید.

ـ شما برای چی وکالت این خانواده رو به عهده گرفتید؟ در حالیکه قطعاً خبر دارید بنا به قانون پرونده‌های قتل و سرقت‌های اینچنینی در اداره آگاهی مورد رسیدگی قرار می‌گیره و نیازی به وجود شما در این پرونده نیست، ضمناً فکر نمی‌کنم آقا عبدا... پدر مرحومه هاشمی مال و دارایی زیادی داشته باشه که بتونه از پس مخارج یک وکیل هم بر بیاد.

به چشمانش که با دقت صورتم را می‌کاوید خیره شدم.

ـ آقای حکمتیار من قصد مزاحمت و ایجاد مانع در روند رسیدگی شما و همکارانتان رو به پرونده اداره آگاهی ندارم. من هم مثل شما دلم می‌خواد زوایای تاریک پرونده روشن بشن و قانون زودتر قاتل یا قاتلین رو دستگیر کنه.

روی میز کارش خم شد.

ـ چرا؟!

ـ متوجه منظورتون نمی‌شم.

گردنش را کج کرد و از روی صندلی‌اش بلند شد. بدنش ورزیده و شانه‌هایش ستبر بودند. نگاهم روی بند چرمی که از شانه‌اش رد شده و تا کمرش امتداد داشت کشیده شد. کلت سیاه رنگ را پشت کمرش بسته بود.

به چشمانم خیره شد.

ـ دنبال چی هستین؟!

با تردید نگاهش کردم. با آنکه در طی ده سال کارم با افراد مختلف آموخته بودم تحت هیچ شرایطی خودم را نبازم امّا آن لحظه نگاه نافذ و سیاه بازپرس که اعماق ذهن و روحم را شکاف می‌داد باعث شده بود مردد شوم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. جریان ملاقات چند ماه قبل‌ام را با خانواده نورا برایش توضیح دادم و اصرار زیاد پدر نورا برای جدایی دخترش. با دقت به گفته‌هایم گوش کرد امّا درست در لحظه‌ای که فکر می‌کردم تحت تأثیر قرار گرفته از روی صنـدلی روبه‌رویم با خونسردی بلند شد.

ـ این داستان دستِ شکسته و کمربند ماشین و دعوا و مرافه زن و شوهری رو من هم مثل شما چندین بار از زبان آقا عبدا... شنیدم، امّا تحقیقات ما از دوستان و همسایه‌های این زوج نشون می‌ده ظاهراً هیچ اختلاف و مشکلی در میون نبوده و تمام این حرفها زائیده ذهن یه پیرمردِ سرایداره که بیش از حد به دخترش عشق می‌ورزیده.

سکوت کردم و به لیوان چایم که سرد شده بود خیره ماندم. پشت میزش نشست.

ـ جناب بهمنش اگر توی این پرونده دنبال شهرت هستین تصمیم اشتباهی گرفتین، زمان و انرژی‌تون رو صرف اینکار نکنین.

صورت درهم و ناراحتم را که دید اضافه کرد.

ـ من اندازه تمام موهای نداشته سرم از این نوع پرونده‌های قتل دیدم، سارقین به گمان خالی بودن خانه وارد خانه شدن و وقتی با صاحب‌خانه روبرو می‌شن چاره‌ای جز درگیری ندارن، قتل برنامه‌ریزی شده نیست و فقط طی یک تصمیم آنی برای فرار و رهایی از مهلکه

گرفته می‌شه. البته سارقین این بار برای تمام کردن کار قربانی سنگ تمام گذاشتن و ضربات چاقو را به قسمتهای حیاتی وارد کردن جاهایی که حتی با رسیدن سریع اورژانس و رسیدگی پزشکی امکان احیاء وجود نداشته.

از روی صندلی بلند شدم.

ـ جناب بازپرس من نه به دنبال پول هستم نه شهرت من اطمینان دارم این سرقت فقط بخاطر قتل برنامه‌ریزی شده بود و قاتلی که اینقدر راحت همه‌ی شواهد رو از بین برده از مدتها قبل در تدارک این قتل بوده، قاتل فرد تیزهوشی هست.

سکوت کرد و با تعمق به صورتم خیره شد.

ـ باید به کارهام برسم آقای بهمنش.

دستش را برای خداحافظی جلو آورد. خم شدم و روی تکه کاغذ نشانی را یادداشت کردم با تعجب به آدرس روی کاغذ نگاه کرد. نشانی مرکز بیمه بزرگ و معتبری بود. کاغذ را به سمتش گرفتم.

ـ جناب بازپرس می‌دونم که امروز مهرداد صیاد از بیمارستان مرخص می‌شه و برای بازجویی دوباره به آگاهی آورده می‌شه، در تمام دوزاده روزی که توی بیمارستان بستری بود یک نفر ملاقات کننده داشت که هر روز به بیمارستان می‌اومد. با علم به اینکه مهرداد تحت نظر قرار داشت هیچگاه ملاقات و صحبتی بین این دو صورت نگرفت امّا این زن هر روز به بیمارستان می‌اومد. این نشانی مرکز بیمه‌ای هست که ستاره یغمایی اداره می‌کنه، شاید سرنخی که هر دو دنبالش هستیم اونجا بشه پیدا کرد.

با لبخند سر تکان داد...

فصل بیست و دو

غزل

بغلش کردم. خیلی با خودم جدال کردم که اشکهایم سرازیر نشوند. روژین مثل ماه در لباس سفید ساده می‌درخشید. مهمانها رفته بودند و خاله و گلنار با حوصله ظرفها را جمع می‌کردند. به ساعت نگاه کردم از یازده گذشته بود و ماهِ آسمانِ بهاری آرام و درخشان می‌درخشید. از لای در اتاق خواب روژین و مجید سرک کشیدم که ببینم پدر و سودابه و سامیار هم رفته‌اند یا نه! انگار منتظرم بودند که سودابه گفت: بیا دیگه غزل، دل بکن از خواهرت خوبه یک کوچه با هم فاصله داریم.

نفسم را با صدا بیرون دادم و در حالیکه سعی می‌کردم لحن صدایم آرام باشد گفتم: باشه چشم الآن میام. روژین تاج پر از گل را از روی سرش برداشت و روی تخت گذاشت. آرام زمزمه کردم: هفته دیگه کنکوره. با لبخند نگاهم کرد.

ـ منو و مجید داریم می‌ریم مشهد.

با حسرت گفتم: روژین یعنی نمی‌خوای آزمون بدی؟!

از روی تخت بلند شد و چرخ آرامی جلوی آینه قدی اتاقش زد.

ـ آبجی به خدا امسال با این همه اتفاق وقتی برای درس خوندن نداشتم.

نفسم را با آهی بیرون دادم و بلند شدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.

ـ مراقب خودت باش خواهری.

در آغوشم کشید. به فضای کوچک اتاق که خاله با سلیقه برای زندگی مجید و روژین تزئین کرده بود چشم دوختم. قلبم پر از حسرت و درد بود... نخواستم چشمانش گریان شود. از آغوشم جدایش کردم.

ـ خودتو لوس نکن خانم بزرگ نبینم بغض کنی‌ها من یه کوچه باهات فاصله دارم البته به قول سودابه خانم. هر دو آرام خندیدیم. خنده‌ای که برای من تلخ‌تر از هر گریه‌ای بود. از خاله و بقیه خداحافظی کردم و به همراه پدرم و سودابه و سامیار که بعد از مدتها به خانه برگشته بود راهی شدم. ماشین سیاه شاسی بلندش را در کوچه پارک کرده بود. پدر نگاهی به آسمان صاف انداخت گفت: ما پیاده می‌آییم هوای خوبیه امشب. سودابه به سمت سامیار چرخید.

ـ امشب میای خانه ما پسرم یا برمی‌گردی خانه خودت؟!

قدش بلند بود و عضلات ورزیده و ورزشکاری‌اش از زیر پیراهن سفید مردانه‌اش خودنمایی می‌کردند.

ـ میام خانه مادر، یه سری وسیله هست که باید بردارم نمی‌خوام مزاحم غزل خانم باشن.

سودابه لبخند کجی زد.

ـ نگران اونها نباش غزل وقتی رسید همه‌ی وسایلی رو که توی اتاقش داشتی توی کارتن گذاشت، گذاشتشون توی اتاق کوچیکه.

لبخند زد. ردیف دندان‌هایش که از حالت عادی سفیدتر بودند در صورت برنزه‌اش درخشیدند.

ـ لطف کردین آبجی غزل نمی‌خواستم باعث زحمت بشم.

به زحمت ماهیچه‌های صورتم را فرم دادم و لبخند زدم. هنوز گردنبند روناک که لابه‌لای لباس‌هایش پیدا کرده بودم در یادم بود.

ـ زحمتی نبود.

در حالیکه می‌رفت سوار ماشین‌اش شود گفت: مامان من می‌رم بنزین بزنم بعد میام خانه.

فرصت را غنیمت شمردم و جلو رفتم.

ـ اگر اشکالی نداره منم باهاتون میام، یه هوایی هم می‌خورم از این حال و هوا درمیام.

به صورتم لبخند زد.

ـ خواهش می‌کنم.

پدر و سودابه که راهی شدند با چند قدم سریع جلو آمد و در ماشین را برایم باز کرد. بوی تند عطرش در ریه‌ام پیچید. پخش ماشین را روشن کرد. موسیقی لایت فرانسوی با صدای خواننده زن که سبکی مانند اپرا را اجرا می‌کرد در فضای ماشین پیچید. به کنسول بین دو صندلی تکیه داد. از تماس شانه‌های پهن‌اش با شانه‌ام تکانی خوردم و خودم را به سمت در کشیدم. در سکوت به سمت پمپ بنزین که چند کیلومتری دورتر از آن منطقه بود می‌راند.

خم شد و فندک طلایی زیپو را برداشت و در حالیکه پاکت سیاه سیگارش را به سمتم تعارف می‌کرد گفت: بفرمائید. با حرص پوست لبم را با دندان‌ام کندم.

ـ ممنونم سیگاری نیستم.

ابروانش را بالا داد و با آرامش سیگار بلند و سیاه را روشن کرد.

ـ سیگار همدم تنهایی آدمهاست.

پوزخندی زدم و سکوت کردم. بوی تند سیگار با بوی عطری که زده بود قاطی شده بود و معجون تلخی ساخته بود.

ـ تو هم مثل من آدم تنهایی هستی غزل...

مبهوت از حس صمیمیتی که در جمله‌اش به کار برده بود به نیم‌رخ خندانش نگاه کردم. به خاطر نمی‌آوردم هیچگاه این طور صمیمی خطابم کند. در ملاقات‌های کوتاه و مختصری که داشتم همیشه به عنوان خواهر و با پسوند شما خطابم می‌کرد. دستم را روی دکمه پایین آوردن شیشه گذاشتم و گفتم: از کجا به این نتیجه رسیدین؟! خنده‌ی کجی کرد. درست شبیه خنده‌های مادرش.

ـ زیاد فکر کردن نمی‌خواد... سالهای زیادی هست که تنها توی شهر بزرگی زندگی می‌کنی. بدون خانواده...

به جاده‌ی آرام شب خیره ماندم. سرعت ماشین را کم کرده بود و باز تکیه‌اش را انداخته بود روی کنسول وسط صندلی‌ها و در فاصله‌ی کمی از صورتم قرار گرفته بود. سکوت کردم. صدای پخش را کم کرد.

ـ من هم مثل تو سالها طعم تنهایی رو چشیدم...

از تماس بازویش با تنم حس بدی به تمام تنم منتقل شد خودم را جمع کردم و دستهایم را بغل کردم.

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت. بوی الکل را از فاصله‌ی کمی که داشتیم حس می‌کردم. به خودم و تصمیمم لعنت فرستادم. زمان خوبی را انتخاب نکرده بودم.

ـ چقدر فرق داری با خواهرت!

به سمتش چرخیدم.

ـ کدوم خواهرم؟!

خندید.

ـ خواهر مرحومتون رو عرض کردم.

با حرص نفسم را از بینی‌ام بیرون دادم.

ـ مثل اینکه روابطتون با روناک خیلی صمیمی بوده آقا سامیار.

صورتش جدی شد. صاف نشست و سرعت ماشین را بیشتر کرد.

ـ همیشه مثل یک برادر مراقب‌اش بودم.

آرام سر تکان دادم.

ـ بله متوجه شدم، توی آخرین باری که اومده بودم خونه دیدم که هواشو داشتین.

سکوت کرد.

ـ می‌دونستین اعتیاد داره؟!

چرخید و به صورتم خیره شد. چشم‌های سیاهش در روشنایی چراغ‌های پمپ بنزین می‌درخشیدند.

ماشین را در جایگاه خالی پارک کرد و قبل از پیاده شدن گفت: این اواخر فهمیده بودم.

پیاده شد. با حرص دکمه خاموش شدن پخش ماشین را فشار دادم. چند دقیقه بعد که بعد از بنزین زدن سوار ماشین شد چهره‌اش عوض شده بود. دیگر از آن لبخند کج اثری روی صورتش نبود. صاف نشست و با سرعت به سمت جاده رفت.

دستم را در کیفم بردم و گردنبند را در مشتم گرفتم. رسیده بود به خانه که گردنبند را بیرون آوردم و جلوی چشمانش گرفتم. برای لحظه‌ای مبهوت به گردنبند که در دستم تاب می‌خورد خیره شد و بعد نگاهش را به صورتم دوخت.

ـ این چیه؟! نگاهم را به چشمان سیاهش دوختم.

ـ گردنبند روناکِ. ماشین را خاموش کرد.

ـ دست شما چیکار می‌کنه؟! پوزخند زدم.

ـ توی لباس‌های شما پیداش کردم فکر کنم من باید این سؤال رو بپرسم.

خودش را نباخت. با آرامش داشبورد را باز کرد و بی‌توجه به سؤالم عطرش را بیرون آورد و روی لباس اسپری کرد. خواست دستگیره را بگیرد و پیاده شود که این بار با صدای بلند گفتم: گردنبند روناک پیش شما چیکار می‌کرد؟!

چرخید و با خشم در نیمه باز را بست و در فاصله‌ی کمی به صورتم خیره شد.

ـ از یه مواد فروش گرفتم... خواهرت به جای پول موادش بهش این گردنبند رو داده بود.

اشک در چشمانم پر شد. چقدر سخت بود شنیدن این حرف شرمنده و به بهم ریخته عذرخواهی آرامی کردم و از ماشین پیاده شدم. باز همان حس تلخ خیمه زده بود روی تمام روح و قلبم... با قدمهای تند به سمت خانه رفتم دلم عجیب برای نیکان تنگ شده بود. همان نیکان لعنتی که راحت بازیچه‌اش شده بودم. روی تختم دراز کشیدم و از پنجره اتاقم به ماه که گرد و درخشان آسمان شب را روشن می‌کرد خیره شدم حتماً الآن در کنار ارکیده بود... شاید در آغوشش کشیده بود و عطر تن‌اش را با اشتیاق نفس می‌کشید...

هرجا که بود مطمئن بودم که به من فکر نمی‌کرد... غزل برایش تمام شده بود... مثل کتابی کوتاه که تمام سطرهایش را خوانده بود... اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی بالشم افتاد...

ـ غزل... غزل...

چشمهایم را باز کردم. آفتاب افتاده بود روی صورتم... با صدای پدرم که نامم را صدا می‌زد بیدار شدم... از اتاقم بیرون رفتم و در پاگرد پله‌ها ایستادم.

ـ جانم پدر!

ـ ما می‌خوایم بریم سر خاک روناک و مادرت گفتم اگه دوست داری باهامون بیا...

ـ چشم تا چند دقیقه دیگه میام پائین.

ـ زود آماده شو و سامیار و سودابه داخل باغ منتظرن.

به اتاقم برگشتم. یاد دیشب افتادم. چقدر بد شده بود که آنطور محکومش کردم... حتی فکرش را هم نمی‌کردم حقیقت چیزی باشد که سامیار گفته... در برابر لحن تند و صدای بلندم با احترام رفتار کرده بود و این موضوع خجالتم را بیشتر می‌کرد. بدون آنکه بخواهم پیش داوری کرده بودم چیزی که همیشه از آن هراس داشتم... «قضاوت»...

سلام و صبح به خیر گفتم و کنار سودابه روی صندلی عقب نشستم. سامیار از آینه نیم نگاهی به صورتم انداخت و به آرامی پاسخم را داد. تا رسیدن به امامزاده کوچکی که آرامگاه روناک و مادرم در محوطه آن قرار داشت. تمام مدت با ابروهای گره خورده به جاده خیره بود.

دعا می‌کردم فرصت مناسبی برای عذرخواهی پیدا کنم. پیاده شدم، بعد از رفتن پدرم و سودابه که برای زیارت داخل صحن امامزاده شدند، چند دقیقه‌ای با روناک و مادرم خلوت کردم. دلم آنقدر از تمام دنیا گرفته بود که اشکهایم خیال تمام شدن نداشتند. بلند که شدم انتظار نداشتم آنجا ببینمش امّا ایستاده بود بالای سرم و جعبه کوچک دستمال کاغذی را به سمتم گرفته بود. آرام تشکر کردم و چند دستمال از جعبه جدا کردم. برگشتم پدرم و سودابه هنوز نیامده بودند. سامیار داشت به سمت ماشین‌اش می‌رفت. فرصت را غینمت شمردم و صدایش زدم.

ـ آقا سامیار...

برگشت. دیگر اثری از اخم و ابروان گره خورده در صورتش نبود.

ـ بفرمائید.

جلو رفتم و روبه‌رویش ایستادم. قدش خیلی از من بلندتر بود... ناخودآگاه با نیکان مقایسه‌اش کردم به نظرم از او هم بلندتر بود و

صورتش هم مردانه و جذاب بود آنقدر که نگاه هر زنی را به سمت خودش بکشاند.

ـ من به عذرخواهی به شما بدهکارم. عینک آفتابی‌اش را روی صورتش جابه‌جا کرد و دستهایش را به سینه‌اش زد.

ـ عذرخواهی؟!

ـ می‌دونم که لحن صحبتم دیشب خوب نبود...

ابروانش را بالا داد و لبخند کمرنگی زد.

ـ بدتر از لحن بدی که به کار بردین، تفتیش وسایل شخصی من بود غزل خانم!

دستپاچه گفتم: نه من به وسایل شخصی شما کاری نداشتم فقط وقتی می‌خواستم لباس‌ها رو داخل کارتن بگذارم اون گردنبند از جیب یکی از لباس‌هاتون افتاد روی زمین.

نفس عمیقی کشید و از پشت عینک به صورتم خیره شد.

ـ مهم نیست... حتی اگه شما همه‌ی وسایل من رو هم زیرورو کنین اهمیتی نداره، چون من شما و خواهرهاتون رو مثل خواهر واقعی خودم می‌دونم و حس یک برادر رو نسبت به شما دارم و داشتم، درست برخلاف احساسی که شما به من دارین و من رو یک غریبه می‌دونین.

به سنگ سفید مزاری که زیر پایم بود چشم دوختم.

ـ نه اینطور نیست آقا سامیار بابت رفتار دیشبم باید عذرخواهی کنم راستش هنوز قضیه مرگ روناک برای من حل نشده... نمی‌تونم باور کنم خواهرم خودش این انتخاب رو کرده باشه، اینکه اینقدر زود در اوج جوانی و زیبایی بخواد خودکشی کنه برام قابل درک نیست.

ـ متأسفانه من هم با همین احساس دردناکی که شما دارین دائم کلنجار می‌رم... روناک فوق‌العاده بود... امّا...

سرم را بلند کردم....

ـ امّا چی؟!

ـ اعتیادش، من تصور می‌کنم اعتیادش که هـر روز داشت بیشتـر می‌ش اونو به این مسیر کشوند.

نفسم را با آهی بیرون دادم.

ـ فقط اعتیاد نبود...

آرام زمزمه کرد.

ـ غزل خانم تعداد کمی از قضیه بارداری روناک خبر دارن، من خیلی تلاش کردم تا این موضوع توی فامیل نپیچه، خودتون که از جو کوچیک شهرستان خبر دارین، همه خانواده صباحی رو می‌شناسن. روناک ناموس من هم بود... نمی‌خوام نقل محافل خاله زنکی شهر بشه...

بغضم را بلعیدم.

ـ می‌تونم ازتون یه خواهش کنم؟!

عینک‌اش را برداشت و به صورتم نگاه کرد.

ـ حتماً هر کاری باشه من در خدمتم.

ـ روناک... روناک با یه دختر به نام شراره دوست بود می‌دونم که با شراره خیلی صمیمی بود، باید باهاش حرف بزنم... باید بفهمم که چرا روناک اینکار رو کرد... می‌تونین بهم کمک کنین؟! فقط همین یکبار...

چند ثانیه به چشمانم خیره شد. دیدم که حالت چهره‌اش عوض شد. جا خورده بود.

ـ امّا چطور می‌خواین شراره رو پیدا کنین ازش آدرس یا شماره‌ای دارین؟!

با اشتیاق سر تکان دادم.

ـ بله، آدرس خونه‌شون رو دارم، قبل از عید... همون موقع که روناک تازه فوت شده بود رفتم و پیداش کردم امّا نتونستم باهاش صحبت کنم، راستش جایی که بود، چطور بگم پاتوق ارازل و کارتن خواب‌ها و معتاد است، جایی نیست که دوباره بتونم تنها برم اونجا...

دستش را در میان موهای پرپشت و سیاهش فرو کرد.

ـ باشه، فقط باید چند روزی صبر کنین و قول بدین که مادرم و پدرتون چیزی از جریان متوجه نشن...

با خوشحالی سر تکان دادم.

ـ حتماً... حتی این بار به روژین هم نمی‌گم نمی‌خوام دلواپس بشه.

لبخند زد.

ـ پس این یه راز بین من و شماست.

با آمدن سودابه و پدرم صحبت‌هایمان نیمه تمام ماند. چند روزی که سامیار گفته بود یک هفته به طول انجامید در این مدت دیگه به خانه نیامد. عصر روز جمعه بود که با چند ضربه به در اتاقم بیدار شدم.

سامیار بود که پشت در ایستاده بود.

ـ سلام غزل خانم ببخشید که نتونستم زودتر بیام یه سری کار عقب افتاده داشتم که باید حتماً انجام می‌دادم، اگر شما حاضر باشین می‌تونیم امروز بریم دنبال شراره.

لبخند زدم. هیچ خبری بهتر از این نمی‌توانست دلتنـگی غروب جمعه‌ام را کم کند.

ـ باشه الآن حاضر می‌شم.

تن صدایش را پائین آورد.

ـ باشه من داخل کوچه منتظرتون هستم، فقط مراقب باشید پدرتون و مادرم... جمله‌اش را قطع کردم.

ـ خیالتون راحت باشه. چند دقیقه بعد که در ماشین‌اش نشسته بودم و به نوای زیبای موسیقی سنتی گوش می‌کردم با خودم فکر می‌کردم چقدر قضاوت از روی ظاهر انسانها کار اشتباه و ناپسندی است. همیشه نسبت به این برادر نانتی که با ورود سودابه به زندگی‌مان پیدا شده بود بدبین بودم. هرچند ملاقات‌های کمی بین‌مان صورت گرفته بود امّا حالا با رفتارها و حمایت‌هایش داشتم اطمینان پیدا می‌کردم که گفته‌های خواهرانم در مورد شخصیت سامیار درست بوده و من برداشت اشتباهی داشتم. نیم ساعت بعد پشت بازار سنتی شهر رسیدیم. همانجا که آخرین بار شراره را در آنجا ملاقات کرده بودم. به خرابه‌های پل نگاه کردم. سامیار به سمتم چرخید.

ـ تحت هیچ شرایطی از ماشین پیاده نشین غزل خانم.

لبخند کمرنگی زدم و آرام سر تکان دادم. از ماشین پیاده شد و به سمت پل رفت. قلبم باز داشت تندتند می‌زد. خاطره‌ی آن روز سرد و برفی برایم زنده شد.

چهره‌ی نگران و مضطرب نیکان وقتی از دست آن حیوان نجاتم داده بود جلوی دیدگانم جان رفت. حس عمیق دلتنگی مثل خوره افتاده بود

به جانم... اگر دوستم نداشت چرا برگشته بود چرا مسیر رفته را برای نجات من برگشته بود؟!

دلم بی‌تاب دیدنش بود امّا غرورم آنقدر له شده و زخمی بود که دیوار بلندی روی قلبم کشیده بود. از وقتی به شهرمان آمده بودم و دیگر از سیم کارت قبلی که داشتم استفاده نمی‌کردم... دلم می‌خواست از تمام جهان فاصله بگیرم. غزل بود و اتاق کوچکش که این روزها پر شده بود از هزاران طرح و نقش... تنها کاری که در ساعتهای تنهایی آرامم می‌کرد... آنقدر غرق در فکر و خیال بودم که متوجه آمدن سامیار نشدم. برگشته بود با صورت برافروخته و سرخ. به سمتش چرخیدم.

ـ تونستین پیداش کنین؟!

ماشین را روشن کرد.

ـ فاجعه بود! چطور تونستین تنها به همچین جهنمی پا بزارین؟!

نفس عمیقی کشیدم.

ـ شراره رو دیدین؟!

ماشین را به سمت در بازار هدایت کرد.

ـ نه نبود.

جا خوردم.

ـ یعنی چی؟!

یک لحظه ترس اینکه آخرین نشانی را از دست داده باشم به جانم افتاد.

ـ کجاست؟!

شیشه ماشین‌اش را پائین داد و نفس عمیقی کشید. انگار هنوز حالش سرجایش نیامده بود. به سمتم که با نگاه مضطرب به صورتش خیره شده بودم چرخید.

ـ نگران نباشین، حالش خوبه، خانوادش مدتی هست که توی یک کمپ ترک اعتیاد بستریش کردن.

نفس راحتی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. آرام زمزمه کردم.

ـ خدا رو شکر...

در حالیکه به سمت جاده‌ای که بیرون شهر منتهی می‌شد می‌راند گفت: آدرس کمپ رو می‌دونم، امیدوارم بهمون اجاره ملاقات بدن. یک ساعت بعد به کمپ رسیدیم. ساختمان دو طبقه و بزرگی که در پشت گندمزاری سرسبز بنا شده بود. کنار ایستگاه رزویشن ایستادم و منتظر ماندم تا منشی نام شراره را داخل کامپیوتر وارد کند. از اینـکه این بار می‌توانستم راحت با شراره صحبت کنم خوشحال بودم، قطعاً مثل دفعه‌ی قبل در خماری به سر نمی‌برد و...

ـ متأسفم خانم، خانم شراره یوسفی چند روز قبل به دلیل ایست قلبی فوت شدن...

مات و مبهوت به چشمان عسلی منشی که زن جوان بود خیره ماندم...

ـ فوت شدن؟ چطور ممکنه؟! امّا به من گفتن مدت زمان زیادی هست که اینجا بستریه و دیگه همین روزها مرخص می‌شه؟!

ـ بله همین طور بود، خانم یوسفی دوره‌ی درمانی را کامل طی کرده بودن امّا یک شب یکی از خدمه توی اتاق داروها پیداش می‌کنه در حالیکه متأسفانه مقدار زیادی داروی مخدر به خودش تزریق کرده بود و دچار ایست قلبی شده بود.

برگشتم و به صورت سامیار که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. اشک پرده‌ی نازکی جلوی چشمانم انداخته بود... سامیار که حالم را آن طور منقلب و پریشان دید جلو آمد و درحالیکه از منشی جوان تشکر می‌کرد بازویم را آرام گرفت و به سمت در برد...

روی صندلی که نشستم اشکهایم بی‌اختیار جاری شدند. دیگر نه اجازه می‌پرسیدند نه به غرورم اعتنا می‌کردند. کاسه‌ی صبرشان لبریز و دل برای ماندنشان تنگ بود آنقدر که چون رودی وحشی وقت و بی‌وقت طغین می‌کردند...

ـ غزل خانم خواهش می‌کنم آروم باشید...

سعی در مهار اشکهایم داشتم امّا موفق نمی‌شدم.

ـ یاد روناک افتادم... شراره هم همسن خواهرم بود...

سکوت کرد و با آرامش به سمت جاده پیچید. چند دقیقه بعد آرامتر شده بودم.

ـ کس دیگه‌ای رو نمی‌شناسین؟! با تعجب نگاهش کردم.

ـ منظورم از دوستان روناک هست کسی که از ماجرا و رفت و آمدهای روناک خبر داشته باشه.

آرام سر تکان دادم.

ـ روناک شخصیت خاصی داشت با هر کسی صمیمی نمی‌شد... دوستهای زیادی هم نداشت.

به صورت غمگینم نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم.

ـ پیدایش می‌کنم... به خدا قسم حتی یه روز از زندگیم مونده باشه کسی که باعث بدبختی روناک شد رو پیدا می‌کنم.

ـ غزل خانم، خواهش می‌کنم آروم باشید این طوری روح خواهرتون هم در عذابه.

نفسم را با آهی بیرون دادم.

ـ ای کاش می‌فهمیدین من چه حالی دارم...

ـ من درک می‌کنم به خدا من درک می‌کنم آبجی... هر کاری که از دستم بربیاد، هر کمکی که بخواین دریغ نمی‌کنم، فقط بهم قول بدین آروم باشین...

ـ پدرم به خاطر حفظ آبرو و اعتبارش هیچ شکایتی نکرد امّا من به همین راحتی نمی‌تونم از خون خواهرم بگذرم.

آروم و با تأسف سر تکان داد. یک ساعت بعد به خانه رسیده بودیم. کنار در ماشین را پارک کرد.

ـ غزل خانم، خواهش می‌کنم روی کمک من حساب کنین و اگر سرنخ دیگه‌ای از دوست یا آشنایی در مورد روناک پیدا کردین با من درمیون بزارین، شما یه دختر تنها هستین و من نمی‌تونم قبول کنم که در معرض خطر قرار بگیرین. خواهش می‌کنم قبل از هر کاری منو در جریان بگذارین.

ـ ازتون ممنونم واقعاً نمی‌دونم چطوری تشکر کنم همین همراهی که با من داشتین خیلی دلگرمم کرد...

آرام لبخند زد. خواستم پیاده شوم که گفت:

ـ راستی غزل خانم یه آقایی بود که همراه شما بود... به نظرم پسرخاله شما گفتن از دوستانشون هستن...

نیکان را داشت می‌گفت. بند دلم پاره شد. سکوت کردم تا باقی حرفش تمام شود.

ـ ایشون رو می‌شناسین؟!

سرفه‌ای کردم و سعی کردم خونسرد باشم.

ـ منظورتون آقای بهمنش هست؟!

ـ آره، همون دوست حمیدرضا که باهاش از تهران اومدین از اینکه می‌دانست من با نیکان همسفر بودم جا خوردم. امّا خیلی عادی گفتم: بله من با آقای بهمنش اومدم، البته حمیدرضا باهاشون هماهنگ کرده بود، وقتیکه فهمیدن من نتونستم بلیط برای اومدن تهیه کنم با آقای بهمنش اومدم.

آرام و با تفکر سر تکان داد.

ـ چه جالب! دوست صمیمی که برای شرکت در مراسم خاکسپاری دخترخاله دوستش این مسافت طولانی رو شبانه سفر می‌کنه... قبلاً ندیده بودمش!

سکوت کردم. می‌ترسیدم لب باز کنم و با جمله‌ای ناخواسته آشنایی‌ام را با نیکان آشکار کنم.

ـ غزل خانم لطفاً به غریبه‌ها اعتماد نکنین... شما نمی‌دونین که پشت ظاهر آرام و ساده انسانها چه باطن ترسناکی وجود داره.

به چشمان سیاهش که در روشنایی اندک غروب می‌درخشیدند نگاه کردم و دستگیره ماشین را گرفتم.

ـ بله همین طوره ممنونم بابت امروز...

وقتی روی سنگفرشِ باغ مسیر رسیدن تا خانه قدم برمی‌داشتم هنوز صدای قلبم را به وضوح می‌شنیدم. از هوشیاری و ذکاوتی که داشت جاخورده بودم. اینکه چطور از جریان رفت و آمدم با نیکان خبردار شده بود برایم عجیب بود. دلم نمی‌خواست نزد هیچ‌کس حتی خودم جریان عشق و ارتباطی را که با نیکان داشتم را بازگو کنم...

نیکان انتخابم نکرده بود. من مانده بودم و درد عشقی که در آن جز دلباخته‌ای فریب خورده نبودم و این حماقت داشت نابودم می‌کرد...

هر چقدر جدال می‌کردم نمی‌شد... سامیار حقیقت را می‌گفت... من زود به آدمها اعتماد می‌کردم... نیکان هم یکی از همان انسانها بود، هرچند که هیچ‌وقت مستقیم احساس‌اش را بیان نکرده بود... نگفته بود دوستم دارد... آه لعنتی... پس آن انگشتر و نوشته‌ی روی آن سنگ چه؟! چشمهایش چه؟! یعنی اینقدر در فریب دادنم ماهر بود؟! تخته طراحی و کاغذهایم را برای فرار از فکر و جدال با خودم برداشتم و روی تخت نشستم... آنقدر دلتنگ‌اش بودم که جز نقش چشمانش هیچ در ذهنم نبود که بر کاغذ جاری کنم. هر آنچه را از جزئیات چهره‌اش به خاطر داشتم روی کاغذ کشیدم. می‌خواستمش و جدال با قلبم بی‌فایده بود... بی‌فایده بود که محکومش کنم به فریب... بی‌فایده بود که از او مردی

بسازم که فقط به دنبال نیرنگ بود... هر چقدر تلاش می‌کردم قلبم قبول نمی‌کرد که نیکان هم مثل من در عشق یک رنگ نبوده...

کاغذ طراحی شده را در آغوش کشیدم و چند ثانیه بعد در حالیکه اشک صورتم را خیس کرده بود کاغذ را مچاله کردم و به کناری انداختم... ماه از پنجره به صورت گریانم نگاه می‌کرد.

فصل بیست و سه

نیکان

پشت پیشخوان نشستم. دختری که روبه‌رویم پشت مانیتور نشسته بود برگه کاغذ را به سمتم گرفت.

ـ بفرمائید این فرم بیمه نامه‌های مرکز ماست. شما منطبق با شرایطی که دارین می‌تونین یکی از بیمه‌ها رو انتخاب کنین.

لبخند زدم و با حوصله فرم را خواندم. به نظر بیست و پنج تا سی ساله می‌آمد. ظاهر موقر و سنگینی داشت. زیرچشمی نگاهش کردم. عینک کوچکی زده بود. نیم نگاهی به ساعتش انداخت و منتظر ماند. دیگر تعلل را جایز ندیدم.

ـ خانم یغمایی راستش من برای بیمه به دفتر شما نیامدم.

با تردید نگاهم کرد.

ـ چه کمکی از دستم ساخته است؟!

کارتم را از جیبم بیرون آوردم و از پشت پیشخوان هل دادم داخل.

ـ نیکان بهمنش هستم وکیل پایه یک دادگستری.

خودش را کمی جمع و جور کرد و موس کوچک را رها کرد و با دقت به صورتم خیره شد.

ـ جناب بهمنش توی مرکز ما همه‌ی امور طبق شرایط و استانداردهای بیمه انجام میشه و هیچ تخلفی وجود نداره.

کمی جلو رفتم و به پیشخوان نزدیک شدم.

ـ بله می‌دونم خانم یغمایی، من بخاطر موضوع کاری اینجا نیستم.

ـ خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم.

ـ شما آقای مهرداد صیاد رو می‌شناسین؟!

جا خورد. به اطرافش نگاه کرد. هر کس مشغول کار خودش بود. از روی صندلی بلند شد و در حالیکه اوراق روی میز را دسته‌بندی می‌کرد گفت: جناب بهمنش فکر می‌کنم اگر داخل دفتر کارم با هم صحبت کنیم بهتر باشه.

حالت چهره و به هم ریختگی‌اش حرفهای زیادی داشتند. دفتر کارش کوچک و مرتب بود. پشت میزش نشست و با آرامش عینک‌اش را برداشت.

ـ برای آقای صیاد اتفاقی افتاده؟!

موشکافانه نگاهش کردم. دستهای لرزانش را در هم گره زده بود.

ـ آقای صیاد امروز از بیمارستان مرخص شدن.

نفس راحتی کشید. حتی کوچکترین تغییرات صورتش را در نظر داشتم.

ـ می‌تونم بپرسم آشنایی شما با آقای صیاد به چه صورت هست؟!

ـ ایشون از مشتریان شرکت ما هستن.

ـ یعنی ارتباط شما با ایشون صرفاً مربوط به کار و بیمه هست؟

به چشمانم خیره شد.

ـ بله همین طوره!

ـ شما با همه مشتریان ارتباط صمیمی دارید؟

جمله‌ام را قطع کرد.

ـ نمی‌دونم قصد شما از این سؤالات چی هست جناب آقا، آقای صیاد از مشتریان قدیمی شرکت بیمه ما هستن و معمولاً توی پروژه‌های عظیم کاری که دارن تمام کارگرهاشون رو در شرکت ما بیمه می‌کنن.

صبرم دیگر به سر رسیده بود.

ـ سرکار خانم ستاره یغمایی من وکیل خانواده هاشمی هستم، همسر آقای صیاد یعنی خانم نورا هاشمی دو هفته قبل در منزل شخصی‌شون به قتل رسیده و می‌دونم که شما هم خیلی خوب در جریان ماجرا قرار دارید، این رو از ملاقات‌های هر روزی که توی بیمارستان داشتین متوجه نشدم سرکار خانم، حتی مهرداد هم هیچ اشاره‌ای به دوستی و ارتباط دو ساله‌ای که با شما داشته نکرده، شما تحت نظر هستید و اگر تمایلی به صحبت با من ندارین می‌تونین برای ادامه روند رسیدگی به پرونده توی آگاهی حاضر بشین و مورد بازجویی قرار بگیرین. البته در اون صورت فکر می‌کنم شرکت شماچند روزی رسماً تعطیل بشه...

نفسش را با حرص بیرون داد و پریشان حال برگه‌های روی میز را دسته‌بندی کرد.

ـ متوجه نمی‌شم همسر یکی از مشتریان شرکت به قتل رسیده این موضوع چطور به من و شرکت بیمه ما ارتباط پیدا می‌کنه؟! ارتباط کاری من و آقای صیاد صرفاً در جهت کاری بوده. پرینت عکس‌هایی را که در بازیابی اطلاعات تلفن همراه نورا پیدا کرده بودم روی میزش گذاشتم.

اینکه نورا چطور آن عکس‌ها را پیدا کرده بود و در گوشی‌اش ذخیره کرده بود برای خودم هم سؤال بود. امّا هرچه بود در این لحظـه بسیار راه‌گشا بودند.

با حیرت به عکس‌ها که او و مهرداد را در کنار هم در وضعیتی صمیمی نشان می‌دادند خیره شد. با دستـهای لرزان عـکس‌ها را ورق می‌زد.

ـ این عکس‌ها.... چطور به دست شما رسیده؟!

با خونسردی به صندلی‌ام تکیه دادم.

ـ خانم یغمایی متأسفانه ما پی بردیم قتل به صورت تصادفی و بخاطر سرقت رخ نداده، نورا هاشمی قربانی یک جنایت از پیش تعیین شده بوده، شما باید با من صحبت کنید شاید صحبت‌های شما بتونه قفل این پرونده رو باز کنه....

صدایش لرزان بود....

ـ ارتباط منو و مهرداد از دو سال قبل شروع شد.... اون موقع تازه از همسر سابقم جدا شده بودم و شرایط روحی مساعدی نداشتم بخاطر همین بیشتر وقتم رو با کارم سپری می‌کردم، مهرداد به عنوان نماینده شرکتشون برای بیمه کارگرهایی که به صورت پروژه‌ای عملیات حفاری رو انجام می‌دادن اومده بود یه روز که بخاطر قطع بودن سیستم چند

ساعتی با هم توی دفتر تنها بودیم بدون اینکه از شرایط من چیزی بدونه از زندگیش گفت، اینکه همسرش رو دوست نداره و ازدواجش از سر اجبار بوده... البته توی تمام مدتی که حرف می‌زد من فقط شنونده بودم و اظهار نظری نکردم. چند روز بعـد با یه دسته گل و کـادو اومد دفتـر می‌گفت اینکه بعد از چند سال تونسته کسی رو پیدا کنه که به حرفهاش گوش بده و قضاوتی نکنه و نظری نده آرومش کرده... ارتباط ما بیشتر شد، مهرداد هر روز بیشتر از زندگیش ابراز ناراحتی می‌کرد و می‌گفت نورا همسرش زن ناسازگاری هست و قصد جدایی ازش رو داره... ازم تقاضای ازدواج موقت کرد امّا من تمایلی نداشتم و دلم نمی‌خواست یه ارتباط نصف و نیمه توی زندگیم داشته باشم.

مدتی که گذشت متوجه شدم اقدامی برای جدایی انجام نداده ارتباطم رو باهاش قطع کردم. فکر نمی‌کردم برگرده امّا برگشت. داغونتر از دفعه قبل انگار زندگی با نورا خیلی براش سخت بود. دائم از رفتارهای بد و اخلاق‌های تند همسرش می‌گفت و اینکه راضی به طلاق نمی‌شه...

ازش خواستم یه قرار ملاقات بین من و همسرش ترتیب بده، به بهانه بیمه عمر آوردش شرکت. چیزی که من می‌دیدم با تعریف‌هایی که مهرداد می‌کرد تفاوت زیادی داشت. نورا در ظاهر دختر آرام و باشخصیتی بود چند بار دیگر هم به بهانه‌های مختلف توی شرایط دیگه‌ای نورا رو دیدم و مطمئن شدم تعریف‌هایی که مهرداد از همسرش می‌کرد خیلی با واقعیت فاصله داره. این بار به طور کامل ارتباطم رو باهاش قطع کردم و بهش گفتم دلم نمی‌خواد به خاطر من یه زندگی از هم بپاشه و اگر مهرداد واقعاً نمی‌خواد با نورا زندگی کنه باید یه فکر اساسی برای

زندگیش کنه و بعد از جدایی قطعی از نورا پیشم بیاد... دیگه ازش خبر نداشتم تا توسط یکی از دوستان مشترک‌مون متوجه جریان سرقت از خونه‌شون و کشته شدن همسرش شدم.

دلم طاقت نمی‌آورد. رفتم ملاقاتش تقریباً هر روز می‌رفتم امّا وقتی فهمیدم تحت نظر هست باهاش ملاقات نکردم...

نفس عمیقی کشیدم. حرفهایش چراغ راه تاریکی را برایم روشن کرده بود که انتهایش به بازشدن قفل پرونده نورا می‌رسید...

ـ خانم یغمایی من فقط یکبار نورا رو از نزدیک ملاقات کردم امّا از صحبت‌های دوستان و همسایه‌ها و خانواده‌اش متوجه شدم که بسیار به همسرش علاقه داشته و تحت هیچ شرایطی دنبال جدایی از مهرداد نبوده... حتی می‌دونم که تمام رفتارهای تند و خشونت آمیز همسرش رو به خاطر همین علاقه تحمل می‌کرد...

اشک چشمهایش را با انگشتانش پاک کرد....

ـ متأسفم.... واقعاً متأسفم من از وقتی متوجه این موضوع شدم ارتباطم رو با مهرداد قطع کردم امّا اون دلش نمی‌خواست با نورا زندگی کنه....

از روی صندلی بلند شدم.

ـ آقای بهمنش شما فکر می‌کنین مهرداد توی جریان کشته شدن همسرش دست داشته؟!

سکوت کردم... ادامه داد: آخه چطور ممکنه؟ مهرداد هم زخمی شده! حتی ممکن بود اون هم کشته بشه... کیفم را از روی صندلی برداشتم.

ـ هنوز چیزی مشخص نیست خانم یغمایی، کار ما فقط روشن کردن زوایای تاریک پرونده است تا زودتر قاتلین رو شناسایی کنیم و قانون اونها رو به سزای اعمالشون برسونه... ممنونم بخاطر همکاری‌تون....

با تردید نگاهم کرد: دیگه نیازی نیست که پای پلیس به اینجا باز بشه؟! به سمت در رفتم.

ـ همکاری شما می‌تونه کارگشا باشه خانم، امّا من باید صحبت‌های امروزمون رو در اختیار بازپرس قرار بدم...

از دفتر کوچک که خارج شدم هوای شهر برای نفس کشیدنم کم بود. سینه‌ام سخت گرفته بود. انسان تا کجا به خاطر غرایزش می‌توانست پیش برود... دیگر اطمینان پیدا کرده بودم که دست مهرداد در جریان قتل همسرش به خون آلوده شده امّا اینکه چطور این کار را انجام داده برایم سؤال بود؟!

روی صندلی ماشینم نشستم و یکبار دیگر پوشه پزشکی قانونی را خواندم. مرگ به دلیل پارگی شریان‌های اصلی گردن و قلب رخ داده... چطور سارقین فرصت پیدا کرده بودند در آن زمان اندک هفده ضربه به بدن نورا وارد کنند!؟ آنقدر که دیگر از زنده نماندنش مطمئن شوند!!.... و طبق گفته‌های مهرداد درگیری با او در نزدیکی ورودی واحد رخ داده.... چطور هیچ سروصدایی نشده و هیچ کدام از اهالی آپارتمان متوجـه ماجرا نشده‌اند؟!

از همه عجیب‌تر دوربین‌های مداربسته ساختمان بودند که از یک هفته قبل از وقوع سرقت به دلیل نقص فنی از کار افتاده بودند و هیچ

تصویری از سارقین ضبط نکرده بودند، اتاقک نگهبانی مجتمع تنها تصویر را پخش می‌کرد و هیچ تصویری ضبط نشده بود...

سرم را به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و برگه‌ها را رها کردم آنقدر فکر کرده بودم که چشمانم سیاهی می‌رفتند... دلم در آن لحظه آرامش طلب می‌کرد....

دلتنگ غزل بودم، کسی که در میان تمام دغدغه‌ها و گره‌هایم به او نیاز داشتم. به آرامشی که با نگاهش به وجودم تزریق می‌کرد نیازمند بودم...

داشبورد را باز کردم و جعبه چوبی را برداشتم.... گل‌های مریم خشکیده بودند. در جعبه را باز کردم و روی انگشتر دست کشیدم... دلم برایش تنگ شده بود... بی اختیار به سمت خانه‌اش راندم...

پنجره عریان و گل‌های خشکیده پشت پنجره قلب امیدوارم را ناامید کرد...

شماره‌اش را با تلفنم گرفتم... دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد... به پنجره خیره ماندم، قلب خسته‌ام چقدر می‌توانست دوری‌اش را تاب بیاورد؟!

به ساعتم نگاه کردم. تقویم کوچکِ ساعتم زیر ذره‌بین روزهای نبودنش را می‌شمرد. روزهایی که در میان تمام دغدغه‌ها و حجم وسیع کارها و پرونده‌های نیمه تمام حتی لحظه‌ای از یادش غافل نبودم. می‌خواستمش و خواستنم را قلبم فرمان داده بود.... یکبار دیگر شماره‌اش را گرفتم و با شنیدن پیام خاموش بودن دستگاه، تلفن را روی صندلی رها کردم... باید به هردویمان فرصت بیشتری می‌دادم...

بازپرس ضبط صوت کوچک را خاموش کرد... این دومین بار بود که داشت صحبت‌های دیروزم را با ستاره یغمایی گوش می‌کرد...

به میزش تکیه داد و به صورتم خیره ماند.

ـ دیگه به جرأت می‌تونم بگم قتل کار مهرداد صیاد بوده... امّا تا وقتی خودش اعتراف نکنه هیچ مدرک و ادله قاطعی در دست نداریم. اون موجود اونقدر زیرک و باهوش هست که هیچ ردی از خودش باقی نگذاشته...

روی صندلی جابه‌جا شدم و نگاهم را از لوح‌های تقدیر روی دیوار اتاقش برداشتم.

ـ پس به نظر شما اون سارقین یعنی همدستانِ مهرداد...

پوزخند تلخی زد و به سمت میزش برگشت.

ـ مطمئنم که اون لعنتی خودش به تنهایی اینکار رو انجام داده و هیچ سارقی وجود نداشته.

ـ چطور ممکنه نگهبان مجتمع ورود دو مرد سیاهپوش رو ندیده باشه؟!

ـ طبق اظهارات نگهبان در اون ساعت مشغول آبیاری فضای سبز پشت مجتمع بوده...

از روی صندلی بلند شدم. ضبط صوت را به سمتم گرفت.

ـ ممنونم بخاطر همکاریتون...

لبخند زدم و دستش را فشردم.

ـ من هم ممنونم که بهم اعتماد کردین.

ـ ما هر دو هدف مشترکی داریم آقای بهمنش، فهمیدم که توی این پرونده دنبال چی هستین و همین باعث اعتماد من به شما شد.

ـ ازتون ممنونم جناب بازپرس.

با لبخند سر تکان داد. هوا هنوز تاریک نشده بود که از اداره آگاهی بیرون آمدم. دلم آن روز بسیار بی‌تاب غزل شده بود. به سمت بام تهران راندم. تنها جایی که در آن غروب بهاری می‌توانست قلبم را آرام کند. ماشین را پارک کردم و از بالای کوه به شهر که گَرد نارنجی غروب روی ساختمان‌هایش پاشیده بود خیره ماندم. آخرین بار با غزل به اینجا آمده بودم. تلفنم را روشن کردم. دلم برای آرتین هم تنگ شده بود. صفحه شخصی‌اش را در اینترنت باز کردم. عکس‌های جدیدی که با همسرش در آن سوی مرز انداخته بود پر از لبخند و شادمانی بود... عکس‌ها را ورق زدم در میان عکس‌های صفحه آرتین به دنبال عکس غزل بودم...

به چشمهایش خیره ماندم... چشمهای غزل که در آن عکس در پائین‌ترین نقطه از صفحه شخصی آرتین بود. آن عکس‌ها را وقتی به همراه آرتین و همسرش به چالوس و پرورش ماهی ماکان آمده بود انداخته بودند... همان عکس‌ها که ارکیده بخاطر آنها به آموزشگاه مفید آماده بود. لرزش گوشی و پس از آن تصویر صورت خندان ارکیده که روی صفحه نقش بسته بود از حال و هوایی که داشتم بیرونم کشید... چند لحظه تردید کردم امّا بلاخره دکمه اتصال تماس را لمس کردم.

ـ سلام نیکان.

ـ سلام ارکیده حالت چطوره؟

ـ خوبم عزیز دلم، زنگ زدم بخاطر اومدنت ازت تشکر کنم و همین طور خداحافظی.

با تعجب گفتم: خداحافظی؟! بالاخره تصمیم گرفتی بری پیش مادرت؟! نفس عمیقی کشید.

ـ تصمیم گرفتم برم امّا نه پیش مادرم دارم برای مدتی از ایران می‌رم، باید توی آرامش تصمیم بگیرم، خونه‌ام رو اجاره دادم. می‌خوام از اینجا دور باشم، جایی که منو یاد اشتباهات زندگیم میندازه.

ـ امیدوارم هر جا که می‌ری حال دلت و احوال خودت خوب باشه.

مکث کرد...

ـ نیکان تو برای من فوق‌العاده بودی...

سکوت کردم.

ـ نیکان تو تنها کسی بودی توی زندگیم که منو فقط بخاطر خودم می‌خواستی با تموم اخلاق‌هام کنار می‌اومدی و همیشه باهام مهربون بودی، می‌دونم که دیگه هیچ راه برگشتی به رابطه با تو ندارم امّا خواستم بدونی خیلی برام عزیزی همیشه و برات بهترین آروزها رو دارم.

لبخند زدم. خورشید رفته بود و شب روی سر شهر چادر را می‌کشید... تماس پایان یافت. نفس راحتی کشیدم. با آنکه ماهها از پایان ارتباط عاشقانه‌ام را ارکیده می‌گذشت امّا باز خودم را نسبت به احوالش مسئول می‌دیدم و دلم نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی آسیب ببیند.

یکبار دیگر شماره غزل را گرفتم. دل بی‌تابم فقط شنیدن صدایش را می‌خواست تا آرام شود.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...

از لابه‌لای لیست شماره‌ها گشتم. دلم بی‌طاقت شده بود. می‌خواستم هر طور که شده از احوالش مطلع شوم...

شماره روژین خواهر غزل را پیدا کردم. دکمه اتصال تماس را لمس کردم. چند ثانیه بعد صدای ظریف و نازکش که تن خاصی داشت در گوشی پیچید.

ـ سلام آقای بهمنش.

ـ سلام روژین خانم، حالتون چطوره؟

ـ ممنونم آقا نیکان شما خوبین؟ خانواده محترم خوبن؟!

ـ سلامت باشید، ممنونم از شما، روژین خانم چند روزی هست که با شماره خواهرتون تماس می‌گیرم امّا مثل اینکه تلفن‌شون خاموشه...

ـ بله، تلفن همراهش خاموشِ. راستش ما هم اگر کاری داشته باشیم باید منتظر باشیم برگرده خونه. اگر پیغامی دارین یا کاری از دست من برمیاد حتماً انجام می‌دم.

ـ نه، کار خاصی نداشتم فقط می‌خواستم احوالپرسی کنم به خانواده محترم سلام برسونین.

ـ باشه چشم، ممنونم از لطف شما.

تماس را قطع کردم و به چراغهای شهر نگاه کردم. پس خواسته بود تمام رشته‌ها را که به من مرتبطش می‌خواست قطع کند. نفس عمیقی کشیدم و از روی خاکها بلند شدم. با قدرت عشق‌اش این توان را داشتم که باز تمام رشته‌ها را بهم متصل کنم. می‌خواستمش و نمی‌گذاشتم رهایم کند... فقط باید صبر می‌کردم تا پرونده نورا را به نتیجه برسانم. خواسته‌ای که خیلی زودتر از تصورم محقق شد.

با صدای چند ضربه به در سربلند کردم و عذرخواهی کوتاهی از مراجعینم که زن و مرد جوانی بودند کردم. منشی دفتر بود.

ـ جناب بهمنش سرگرد حکمتیار با دفتر تماس گرفتن و گفتن هرچه سریعتر خودتون رو به اداره آگاهی برسونین. از روی صندلی بلند شدم.

ـ نگفتن چه کاری دارن؟

ـ نه فقط تأکید کردن هرچه زودتر آگاهی باشین.

تشکر کردم و به صورت زن و مرد جوان که به چشمانم خیره بودند نگاه کردم. جلسه مشاوره حقوقی تقریباً تمام شده بود. قبل از اینکه حرفی بزنم از روی صندلی‌هایشان بلند شدند. قدرشناسانه نگاهشان کردم.

ـ جلسه بعدی رو با خانم امینی هماهنگ بفرمائید. البته اگر باتوجه به راهنمایی‌هایی که انجام دادم احتیاج به جلسه حضوری دیگه‌ای هم هست.

مرد جوان دستش را برای خداحافظی جلو آورد.

ـ ممنون از راهنمایی‌های مفیدتون جناب بهمنش.

خداحافظی کردم و کیفم را برداشتم و از دفتر خارج شدم. اینکه در آن ساعت آغازی روز چه عاملی باعث احضار شدنم به اداره آگاهی شده بود برایم سؤال برانگیز بود، دعا می‌کردم بازپرس پرونده سرنخی پیدا کرده باشد. بعد از گذشت یک ماه و نیم هنوز نتوانسته بودیم مدرک قابل استنادی برای محکوم کردن مهرداد صیدا پیدا کنیم. به اداره رسیدم و طبق دفعات قبل به سراغ دفتر کار بازپرس رفتم. دفتر بسته بود و سرباز وظیفه‌ای که پشت در ایستاده بود شماره اتاقی را در طبقه سوم داد. از

پله‌ها بالا رفتم. اتاق ۳۱۷ در انتهای راهرو قرار داشت. کارت شناسایی‌ام را به مردی که با لباس شخصی پشت در ایستاده بود نشان دادم و وارد شدم. اتاق بزرگ و تاریک بود. در لحظه ورودم متوجه در شیشه‌ای بزرگ و پس از آن چند مانیتور و دستگاه ضبط صدا که پشت آینه بزرگ قرار داشتند نشدم. امّا چند لحظه بعد که چشمانم به تاریکی عادت کردند متوجه شدم که به اتاق بازجویی آمده‌ام.

یک نفر از افرادی که پشت مانیتورها نشسته بودند جلو آمد و با پرسیدن نامم به سمت دیوار شیشه‌ای بزرگ راهنمایی‌ام کرد. از پشت شیشه به داخل اتاق نگاه کردم.

بازپرس روبه‌روی مهرداد صیاد پشت میز چوبی نشسته بود. جاسیگاری پر بود از فیتیله سیگار و دو لیوان نیمه چای روی میز قرار داشتند.

همان فردی که راهنمایی‌ام کرده بود وارد اتاق شد و آرام چیزی در گوش بازپرس زمزمه کرد. چند ثانیه بعد سرگرد حکمتیار از اتاق خارج شد و روبه‌رویم ایستاد.

ـ به چشمان سرخ و صورت خسته و بهم ریخته‌اش که حکایت از بی‌خوابی طولانی داشت نگاه کردم.

ـ سلام جناب سرگرد.

ـ سلام نیکان، ازش اعتراف گرفتم.

با حیرت نگاهش کردم.

ـ جداً؟! اعتراف کرد؟!

آرام سر تکان داد و دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو کرد.

ـ بعد از هفت ساعت بازجویی تخصصی وقتی دید هیچ راه فراری نداره اعتراف کرد. همین‌جا بمون... مطیع سر تکان دادم و از پشت شیشه منتظر ماندم.

یکی از افراد هدفون را برایم آورد. صدای جابه‌جایی صندلی را از داخل اتاق شیشه‌ای می‌شنیدم. سرگرد نشست و با آرامش به مردی که آشفته و بهم ریخته روبه‌رویش نشسته بود خیره شد.

ـ دوباره بگو از اول...

مهرداد نالید: چند بار بگم... چند بار بگم لعنتی صدبار گفتم.

سرگرد با حرکتی سریع از روی صندلی بلند شد.

حرکتش آنقدر سریع و خشن بود که صندلی از پشت‌اش روی زمین واژگون شد. با کف دست محکم به میز کوبید.

ـ باید هزار بار دیگه هم بگی... بگو.

مهرداد سرش را در میان دستانش که با دستبند محصور شده بودند گرفت.

ـ می‌خوام برم. می‌خوام بخوابم. می‌خوام بمیرم... دو شب نگذاشتین بخوابم لعنتی‌ها...

سرگرد صندلی را برداشت و نشست.

ـ من که همه چیز رو نوشتم. من که امضاء کردم مگه نگفتی بگم ولم می‌کنین...

سردگرد آرام سر تکان داد و به صورتش دست کشید.

ـ باید یکبار دیگه همه چیزهایی رو که نوشتی بگی، بعد می‌گذارم بری و استراحت کنی...

مهرداد لیوان نیمه چایی را برداشت و سرکشید.

ـ دوستش نداشتم...

سرگرد غرید: از اول؟!

مهرداد سر خم کرد.

ـ نه از وقتی با ستاره آشنا شدم. از همون زمان بود که دیگه بهش علاقه‌ام کم شد، نمی‌خواستمش نورا بیش از حد خوب بود، اونقدر که از خوبی‌هاش بیزار شده بودم. مطیع بود، آروم بود... صبور بود امّا من دیگه دلم نمی‌خواست باهاش زندگی کنم. اولین بار با آرامش ازش خواستم از هم جدا بشیم. امّا گفت که هیچوقت راضی نمیشه چون خیلی دوستم داره. با خودم گفتم وقتی یه مدت سردی و بی‌میلی‌ام رو به زندگی‌مون ببینه خودش راضی میشه امّا نشد. من هر چقدر بدی می‌کردم اون صبورتر می‌شد.

عشق ستاره هر روز توی قلبم بیشتر می‌شد، دیر پیداش کرده بودم ازش خواستم ازدواج موقت کنیم امّا راضی نمی‌شد می‌گفت اگه دنبالشم و توی زندگی مشترکم مشکل دارم اول باید مشکلم رو حل کنم و از زنم جدا بشم بعد برم سراغش امّا نورا قبول نمی‌کرد.

سرگرد نگاهش کرد.

ـ بهش به زنت از وجود ستاره حرفی زده بودی؟!

مهرداد آرام سر تکان داد: نه به نورا حرفی نزدم امّا چند بار ملاقات‌هایی ترتیب دادم که ستاره نورا رو ببینه، امّا اوضاع بدتر شد. ستاره هم فهمیده بود نورا زن خوبیه و مشکلی نداره و ارتباطمون رو قطع

کرد داشتم دیوونه می‌شدم، باید یه کاری می‌کردم زودتر از شر نورا خلاص بشم، امّا هیچکدوم از نقشه‌هام اثری نداشتند...

سرگرد: کدوم نقشه‌ها؟ توضیح بده...

ـ می‌خواستم بکشمش امّا طوری که تصادفی جلوه کنه دیگه هیچی جز رسیدن به ستاره برام مهم نبود. یکبار توی منزل مادرم نقشه کشیدم که افتادن گلدون رو تصادفی جلوه بدم، نقشه‌ام بی‌عیب بود زیر پایه‌های گلدون رو یخ گذاشتم و نورا رو کشوندم توی حیاط درست زیر جایی که گلدون بزرگ قرار داشت. باهاش حرف می‌زدم و منتظر بودم تا یخ زیر پایه گلدون آب بشه امّا درست آخرین لحظه مادرم نورا رو صدا زد و گلدون افتاد امّا نه روی سرش روی کتف‌اش...

آهی از سر حسرت و درد کشیدم و به یاد عکس‌های رادیولوژی که آقا عبدا... همیشه با خودش داشت افتادم. پیرمرد راست می‌گفت... خیلی پیشتر از این حادثه فهمیده بود. سرگرد لیوان چای را برداشت.

ـ ادامه بده.

ـ یکبار هم کمربند ماشین رو دستکاری کردم. و توی پیچ جاده عمداً ماشین رو چپ کردم. نورا از ماشین پرت شد بیرون امّا جز چندتا شکستگی مختصر و زخم هیچ اتفاقی براش نیفتاد ازش نفرت داشتم و نفرتم هر روز بیشتر می‌شد. می‌دونستم اگر بمیره پول خوبی از بیمه می‌گیرم و به خواسته‌ی قلبم که رسیدن به ستاره بود می‌رسم. این بار دیگه عجله نکردم ماه‌ها برای نقشه‌ام صبر کردم نقشه سرقت بی‌عیب‌ترین نقشه برای کشتن نورا بود. دوربین‌ها رو توی یه فرصت مناسب دستکاری کردم طوری که ضبط انجام ندن، ساعت آبیاری فضای

سبز رو می‌دونستم نقشه‌ام رو توی همون ساعت و زمانی که می‌دونستم نگهبان مجتمع توی محوطه است اجرا کردم. از پشت شیشه به چهره‌ی متأثر سرگرد که زیر لایه‌ای از اخم سعی در پوشاندنش داشت نگاه کردم.

ـ کامل توضیح بده.

ـ رفتم داخل خونه فکر می‌کردم نورا خواب باشه. چاقویی رو که از قبل آماده کرده بودم برداشتم می‌دونستم قراره چیکار کنم. فقط می‌خواستم چندتا ضربه بزنم، امّا نمی‌دونم چرا بیشتر شد...

نشسته بود روی مبل و داشت کتاب می‌خوند... چاقو رو که توی دستم دید با هراس به چشمام زل زد. بهش گفتم «خودت خواستی لعنتی» و بعد جلو رفتم خون گرمش ریخته بود روی زمین... دستام می‌لرزیدن. افتاد روی زمین... هول شده بودم و ضربان قلبم بالا رفته بود امّا باید تمومش می‌کردم... خونه رو بهم ریختم... کشوها رو بیرون آوردم و لباس‌ها رو پخش زمین کردم... آشپزخونه رو بهم ریختم... دستام می‌لرزیدند امّا باید انجامش می‌دادم، خودمو با چاقویی که داشتم زخمی کردم... زخمام رو از ترس عمیق زدم... همه جا پر از خون شده بود...

به ستاره فکر می‌کردم، دیگه هیچ مانعی برای رسیدنمون وجود نداشت و همین آرومم می‌کرد... چشمام داشتن سیاهی می‌رفتن... در آپارتمان رو باز کردم و خودمو رسوندم در واحد کناری دستم رو گذاشتم روی زنگ و بعد بیهوش شدم...

سرگرد از روی صندلی بلند شد. چند ثانیه به صورت مهرداد خیره شد و بعد بی‌هیچ کلامی از اتاق شیشه‌ای خارج شد. کنارم که ایستاد من همچنان به او خیره بودم. به آن مرد... مهرداد... کسی که بخاطر رسیدن

به غرایزش جان انسان دیگری را گرفته بود. جان همسرش را کسی که عاشقانه دوستش داشت و برای ماندن در زندگی با او همه‌ی سختی‌ها را به جان خریده بود...

از بازیابی اطلاعات گوشی تلفن نورا و دیدن عکس‌های مهرداد و ستاره می‌دانستم نورا از مدتها قبل در جریان ارتباط آنها قرار دارد امّا هیچوقت در این مورد حرفی به مهرداد نزده بود...

نفسم را با آهی بیرون دادم. گاهی انسان چقدر از ذات انسانیت فاصله می‌گرفت... حتی در خوی حیوانات هم نبـود که جفت‌شان را اینـطور بی‌رحمانه قربانی غرایز خود کنند... به آقا عبدا... فکر کردم و دخترش، کسی که ثمره‌ی زندگی سخت و مشقت بارش بود، چون گلی زیبا و چشم‌نواز به ثمر رسانده بودنش امّا مهرداد شاخه‌ی وجودش را شکسته بود و پرپرش کرده بود.

نگاه قدرشناسانه‌ای به صورت خسته‌ی سرگرد کردم.

ـ اعتراف کرد....

آرام سر تکان داد.

ـ ممنوم ازت نیکان... صحبت‌هات با ستاره یغمایی و پیگیرهایی که توی پرونده داشتی خیلی کمکم کرد...

ـ خوشحالم که به نتیجه رسیدیم و خون نورا پایمال نمی‌شه.

نفس عمیقی کشید...

ـ این حیوون باید به سزای اعمالش برسه...

فصل بیست و چهار

غزل

به لباس سیاه که در تن لاغر و بلند بالای زن زار می‌زد چشم دوختم.

ـ خودم بردمش کمپ، خودم بستریش کردم.

چشمانش پر از اشک بودند. پدال چرخ خیاطی را با دست فشار داد و ملحفه‌ی رنگی را چرخ کرد.

از آخرین دیدارمان چند ماهی می‌گذشت. صورتش آنقدر شکسته و لاغر شده بود که انگار چند سال قبل دیده بودمش. به دستان سرخ و ترک خورده‌اش نگاه کردم.

ـ منم بی‌کس بودم مثل شراره... برادر خدابیامرزش با اینکه می‌دونست هیچوقت بچه‌دار نمی‌شم منو زیر پروبالش گرفت... بعد از مرگش این دختر کلافه‌ام کرده بود، دوستای ناباب، مهمونی‌های جورو واجور و این اواخر هم به مواد و موادفروشی رسیده بود... گذاشتم تا ته تهش بره کارتن خواب شده بود یادته که؟!

آرام و با تأسف سر تکان دادم.

امّا دلم طاقت نیاورد. هرچند که دلِ خوشی از خودش و گندکاری‌هاش نداشتم امّا باز بخاطر روح شوهرم گذشت کردم. نتونستم ولش کنم که توی لجنزاری که خودش ساخته بود غرق بشه. با هزار بدبختی رفتم سراغش و بردمش توی کمپ ترک اعتیاد بستریش کردم. به چشمانم خیره ماند.

ـ خوب شده بود... ترک کرده بود و سرحال شده بود... که یه شب بهم زنگ زدن که توی داروخونه اونجا خودکشی کرده... باورم نمیشه غزل خانم، این روزهای آخر همش ازم حلالیت می‌طلبید و می‌گفت وقتی بیاد بیرون همه‌ی گذشته‌ها رو جبران می‌کنه...

اشک‌هایش را که صورتش را پر کرده بودند با گوشه آستین‌اش پاک کرد...

نفس عمیقی کشیدم و آرام روی بازویش دست کشیدم.

ـ آروم باشین شما هر کاری که می‌تونستین برای نجات‌اش کردین...

ـ خدا خونه خرابشون کنه... اینایی که جوانای مردم رو با مواد آشنا می‌کنن...

سری تکان دادم و استکان چای را که روبه‌رویم گذاشته بودم برداشتم. باز داغ روناک سرباز کرده بود در قلبم و داشت جانم را می‌سوزاند...

ـ از دوستانش،... از دوستاشون دوستای روناک و شراره کسی هست که بشناسیدشون؟!

ـ دوستاشون؟! کدوم دوستا؟ حتی یک نفر هم از همون به قول شما دوستا برای تشییع جنازه‌اش نیومده بودن!

سکوت کردم و با حسرت به پنجره خیره ماندم.

ـ هنوز داری دنبال قاتل خواهرت می‌گردی؟!

به نشانه مثبت سر تکان دادم. پوزخند تلخی زد.

ـ قاتل خواهرت و شراره خودشون بودن، خودشون که با مواد زندگی خودشونو کوتاه کردن...

استکان چای را روی سینی گذاشتم و بلند شدم.

ـ فهیمه خانم هر کمکی که از دستم بر بیاد براتون انجام می‌دم.

از جایش بلند شد و خنده تلخی کرد.

ـ ممنونم دختر صباحی بزرگ، عموت توی بازار بزرگ حجره داره بعضی اوقات پارچه‌هامو از مغازه‌اش نسیه برمی‌دارم، خدا خیرتون بده...

به سمت در رفتم. خم شد و از جعبه چوبی کنار پنجره یک تلفن کوچک بیرون آورد و به سمتم گرفت.

ـ این تلفن برای شراره بود... شاید بتونی ازتوش چیزی در بیاری...

نگاه قدرشناسانه‌ام را به صورتش دوختم.

ـ ازتون ممنونم، بعد از اینکه کارم تموم شد براتون میارمش.

ـ برو خدا به همراهت دخترجون.

به خانه که بازگشتم، ماشین سیاه سامیار داخل باغ پارک شده بود. در تمام مسیر رسیدن تا خانه تلاش کرده بودم قفل رمز گوشی را باز کنم امّا موفق نشده بودم. سلام و احوالپرسی با پدرم و سودابه که در سالن پائین نشسته بودند کردم و از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق روناک که الآن به اتاق

خواب سامیار تبدیل شده بود بسته بود امّا صدای آهنگ از داخل اتاق به گوش می‌رسید.

نیم نگاهی به تلفن شراره که در دستم بود انداختم و تصمیم را گرفتم شاید سامیار می‌توانست برای باز کردن قفل گوشی کمکم کند. راهم را به سمت اتاقش کج کردم در نیمه باز بود. چند ضربه به در زدم. در آرام باز شد، امّا اتاق خالی بود...

گوش کردم، صدای شرشر آب از حمام اتاق می‌آمد. حدس زدم که حمام باشد، خواستم به اتاقم برگردم امّا حس کنجکاوی پاهایم را در همان نقطه میخکوب کرده بود. لب تاب روشن بود و نورهای کم و زیادی که از صفحه مانیتور روی دیوار منعکس می‌شد نشان از نمایش فیلمی از یک مهمانی داشت...

بی اختیار جلو رفتم و وقتی از صدای باز بودن آب در حمام مطمئن شدم روبه‌روی لب تاب ایستادم و گوشی شراره را که در دستم بود روی میز کنار تخت گذاشتم. به صفحه مانتیتور خیره ماندم...

چیزی شبیه مهمانی بالماسکه بود انگار... همه افراد حاضر در مهمانی که دختران و پسران جوانی بودند صورتشان را با ماسک‌های مختلف پوشانده بودند... فضا تاریک و غرق در دود و رنگهای تند بود... سالن گرد پر بود از جمعیت و گروه موسیقی که موزیک تندی را می‌نواختند بالای سن ایستاده بودند...

دوربین روی دختر و پسر جوانی که ماسک زده بودند ثابت ماند... دختر لباس قرمز کوتاهی پوشیده بود و موهای بلند و شرابی‌اش را روی شانه‌هایش ریخته بود ضربان قلبم بالا رفته بود.... چقدر اندامش شبیه

روناک بود... در کنار مردی که قدبلند و هیکل ورزیده‌ای داشت، ایستاده بود می‌رقصید... مرد هم صورتش را پوشانده بود، زنی که فیلمبرداری می‌کرد پرسید:

ـ خوش میگذره خانمی؟!

مرد به جای دخترک موشرابی پاسخ داد: عالیه... عالیه، خانمی الآن روی فضاست...

صدای خنده‌های دخترک در گوشم سوت کشید... من این خنده‌ها را می‌شناختم... خنده‌های خواهرم بود...

ـ دنیل اذیت‌اش نکن برای امشب دیگه بسه...

مرد خندید و ردیف دندان‌های سفید و مرتب‌اش در فضای تاریک و روشن مهمانی درخشید... وحشتزده به دندان‌های سفیدش خیره ماندم، چقدر آشنا بودند، انگار این خنده را بسیار دیده بودم و با این فرم فک و صورت آشنا بودم... قلبم ریخت، چقدر شبیه سامیار بود! با دست لرزان سعی کردم کمی فیلم را جلوتر بزنم امّا درست در همان لحظه صدای بسته شدن آب و پس از آن صدای باز شدن در حمام اتاق را شنیدم. با هراس بلند شدم و به سرعت از اتاق خارج شدم. وارد اتاقم شدم و در را بستم. پشت در روی زمین نشستم. قلبم هنوز داشت تندتند می‌زد...

چه دیده بودم... باورم نمی‌شد... ذهن و قلبم با هم جدال می‌کردند، از اینکه آن دختر روناک بود هیچ شکی نداشتم پاهای بلند و کشیده و کمر باریک و اندام زیبایش را از بر بودم... امّا آن مرد؟! زنی که داشت از آنها فیلم می‌گرفت دنیل صدایش زده بود.... مگر می‌شد غریبه‌ای آنقدر نزدیک به روناک این همه شبیه سامیار باشد؟! اسمهایشان فرق می‌کرد...

حتی صدایش... نه صدایش شبیه بود... امّا در آن جمله‌ی کوتاهی که شنیده بودم در آن هیاهوی موزیک و صدای خنده‌ها و جیغ‌ها آنقدر واضح نبود که بتوانم تشخیص بدهم... خودش بود؟! نه! چطور ممکن می‌شد؟! صورتم را در میان دستهایم گرفتم.... در برزخی از تردید و ترس گرفتار شده بودم...

در تمام مدتی که تصمیم گرفته بودم به دنبال شراره بروم همراهیم کرده بود امّا هیچ وقت هیچ حرفی مبنی بر آشنایی با شراره نگفته بود!! چطور می‌شد؟! نه ممکن نبود! چرا اینقدر بدبین شده بودم، سامیار همیشه همراهیم کرده بود. حتی روناک هم وقتی زنده بود همیشه به خوبی و با نام برادر از او یاد می‌کرد... روژین هم همین طور... از روی زمین بلند شدم و به سراغ برگه‌هایم که روی زمین پخش شده بودند رفتم، پنجره باز شده بود و احتمالاً باد برگه‌ها را که کنار پنجره چیده بودم کف اتاق پخش کرده بود، به تصویر صورت نیکان که روی همه‌ی برگه‌ها افتاده بود خیره ماندم... برگه را مچاله کرده بودم امّا انگار قصد نداشت از چشمم دور بماند...

آرام روی طرح نیمه تمام دست کشیدم. چطور می‌توانستم درد و جراحتی را که به قلبم زده بود فراموش کنم... چطور می‌شد این چشمهای آرام را فراموش کرد... برگه‌ها را با حوصله جمع کردم و کنار پنجره گذاشتم و باز به فکر فرو رفتم...

نباید به سامیار بدگمان می‌شدم، قلب دردمند و اندوهگینم فقط با یافتن مردی که روزهای آخر در کنار روناک بود آرام می‌گرفت و حالا با دیدن صورت آن مرد که در کنار روناک می‌رقصید و می‌خندید به اولین

گزینه‌ی آشنا پناه برده بود... سامیار.... امّا ممکن نبود...هنوز برگه‌ها را جابه‌جا نکرده بودم که صدای چند ضربه به در اتاقم را شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم به سمت در رفتم و آرام در را باز کردم...

سامیار بود ایستاده بود پشت در، موهایش هنوز نمناک بودند و پیراهن سیاه آستین کوتاه کاملاً به تن‌اش چسبیده بود و عضلات ورزیده و فرم گرفته بازوها و سینه‌اش را نمایان می‌ساخت... نگاهم را از سینه‌اش برداشتم و به صورتش خیره شدم.

ـ سلام آقا سامیار...

لبخند زد امّا دندان‌هایش را نمایان نکرد، گوشی سیاه را به سمتم گرفت.... جا خوردم گوشی شراره بود. حتماً وقتی که مشغول تماشای آن فیلم لعنتی بودم در اتاقش جاگذاشته بودم نمی‌توانستم ضربان قلبم را کنترل کنم... هرم گرمای نفس‌اش که به صورتم خورد سرم را بلند کردم.

ـ گوشی شماست؟!

گوشی را گرفتم و به زحمت لبخند زدم.

ـ بله... با تعجب ابروانش را بالا داد.

دستپاچه گفتم: یعنی نه برای شراره است...

ـ شراره؟!

آب دهانم را قورت دادم.

ـ گوشی تلفن شراره دست شما چیکار می‌کنه؟!

ـ راستش امروز رفته بودم خونه برادرش، همونجایی که شراره زندگی می‌کرد این گوشی رو فهیمه خانم بهم امانت داده. گوشی قفل داره منم نتونستم قفل‌اش رو باز کنم گفتم شاید شما بتونین کمکم کنین.

نفسش را با حرص بیرون داد: مگه قرار نبود هر کاری که می‌خوای انجام بدی با من هماهنگ کنی فکر خطرهاش رو نمی‌کنی؟!

ـ اونجا که خطری برای من نداشت قبلاً هم با عروسشون فهیمه خانم صحبت کرده بودم.

دستهایش را به سینه‌اش زد و گردنش را کج کرد.

ـ با کس دیگه‌ای هم در این مورد صحبت کردی؟

ـ نه هیچ کس رو ندیدم، فقط با فهیمه خانم صحبت کردم اونم این گوشی رو بهم داد گفت شاید بشه چیزی ازش پیدا کنم.

پوزخندی زد و به چشمانم خیره شد.

ـ بدید به من!

با تردید نگاهش کردم. جدی گفت: مگه نیومده بودین توی اتاقم که من کمک‌تون کنم و قفل گوشی رو باز کنم؟! گوشی را به سمتش گرفتم.

گوشی را گرفت و نگاهی به ظاهرش انداخت. بعد زیر چشمی نگاهم کرد.

ـ از این به بعد هر کاری خواستین انجام بدین اول باید منو در جریان بزاری، بخاطر خودت دارم این حرف رو می‌زنم غزل خانم.

سکوت کردم. ادامه داد: نمی‌خوام دیگه بلایی سر هیچ کدوم از خواهرهام بیاد.

شرمنده نگاهش کردم و آرام سر تکان دادم. به گوشی اشاره کرد.

ـ می‌رم ببینم می‌تونم کاریش کنم.

لبخند کمرنگی زدم و به اتاقم برگشتم.

چند ساعت بعد تا رسیدن غروب و آمدن روژین را برای فرا از فکر و خیال به کشیدن نقاشی گذراندم. روژین که آمد غروب شده بود.

ـ وای آبجی چقدر شبیه آقا نیکان شده!

سرم را از میان برگه‌های بهم ریخته‌ام بلند کردم و روژین که کاغذ نقاشی را در دستش گرفته بود نگاه کردم.

ـ آبجی راستی یادم رفت بهت بگم چند وقت پیش آقا نیکان بهم زنگ زده بود. تمام حواسم به روژین بود امّا سکوت کردم. کاغذ را به کناری گذاشت و با لبخند به صورتم خیره شد.

ـ حالتو پرسید و گفت چند باری با تلفن‌ات تماس گرفته امّا خاموش بوده.

خودم را با مرتب کردن کاغذها سرگرم کردم. کنارم نشست.

ـ چقدر مرد با شخصیت و محجوبیه!

آرام سر تکان دادم.

ـ آره آدم خوبی بود.

با تعجب نگاهم کرد.

ـ بود؟! مگه قرار نیست دیگه ببینیش؟!

نفس عمیقی کشیدم.

ـ نه منظورم این نبود آخه ارتباط ما بیشتر به کار و هنر مربوط می‌شد و با تصمیم من برای برگشت به خونه فکر نمی‌کنم دیگه دیداری با هم داشته باشیم.

ابروهایش را بالا داد. امّا به نظر من خیلی بیشتر از یه دوست معمولی یا یه استاد براش ارزش داشتی. برگه‌ها را روی تخته شاسی گذاشتم و بلند شدم.

ـ دلم نمی‌خواد دیگه در موردش صحبت کنیم روژین.

با دلخوری نگاهم کرد.

ـ من که حرفی نزدم.

برای اینکه جو را عوض کنم گفتم: فراموشش کن، راستی برای مهمونی آخر هفته به نظرت کدوم لباس رو بپوشم؟!

لبخند زد و بلند شد و به سمت کمد لباس‌هایم رفت.

ـ منظورت جلسه خواستگاری عمو عزت از شماست دیگه!

اخم‌هایم را در هم کردم.

ـ کی گفته مهمونی قراره خواستگاری باشه؟!

ـ از سودابه خانم شنیدم داشت با زن عمو تلفنی حرف می‌زد.

به در کمد تکیه دادم.

ـ سودابه خانم اشتباه برداشت کردن، آخه امید که چهار سال از من کوچکتره هنوز تکلیف کار و زندگی‌اش معلوم نیست.

ـ آبجی غزل خودم شنیدم سودابه خانم داشت با بابا صحبت می‌کرد، بابا هم با تو هم عقیده بود امّا سودابه خانم می‌گفت زن عمو و عمو خیلی مایل هستن تو عروس خانواده‌شون بشی، خودت که میدونی این بحث خیلی سالِ که توی خاندان صباحی مطرح میشه، آخر هفته هم دارن خانوادگی میان که رک و پوست کنده باهات صحبت کنن و جواب بگیرن.

به تصویر صورت خودم که لاغرتر از همیشه در آینه خودنمایی می‌کرد خیره شدم. چطور می‌شد دلی را که هنوز در حصار عشق نیکان محبوس بود با کس دیگری قسمت کرد، هر چند خانواده عمویم از خانواده‌های سرشناس و تحصیل کرده‌ی شهرمان بودند امّا امید پسرعمویی بود که همیشه به چشم برادر کوچکتر دیده بودمش...

روژین جلو آمد و لباس آبی را از میان لباس‌هایم بیرون کشید.

ـ این خیلی بهت میاد غزل!

پیراهن سیاهم را که گلهای سرخ کوچکی داشت برداشتم و جلوی صورتم گرفتم.

ـ اینکه رنگش مناسب مهموی فردا نیست!!

آرام و محزون لبخند زدم. خواهرم چه خبر از قلب سوگوارم داشت!

روژین که رفت روی تختم نشستم و به آینه خیره شدم. دیگر برایم فرقی نمی‌کرد... دیگر هیچ چیزی برایم در دنیا اهمیت نداشت دلم نمی‌خواست دیگر جدال کنم و با تقدیر به جنگ برخیزم.... اشک از گوشه‌ی چشمانم سرخورد و روی تخت افتاد، یاد حرفهای روژین در مورد نیکان افتادم، با روژین تماس گرفته بود و گفته بود چند باری با تلفنم تماس گرفته... برای چه دیگر برایش مهم بودم وقتیکه کنار عشق‌اش آرام گرفته بود، غزل را برای چه می‌خواست؟

دخترک زود باور شهرستانی را که برای همیشه از شهرشان کوچیده بود برای چه می‌خواست؟! با صدای ضرباتی که به در چوبی اتاقم می‌خوردند اشکهایم را به سرعت پاک کردم و به سمت در رفتم. سامیار

بود که گوشی تلفن شراره را آورده بود. در دلم روزنه‌ی امیدی روشن شد. گوشی را به سمتم گرفت.

ـ بفرمائید! گوشی را گرفتم.

ـ تونستین قفلش رو باز کنین؟!

عادی گفت: نه متأسفانه گوشی سوخته!

با حیرت دکمه روشن شدن تلفن را لمس کردم و وقتیکه با صفحه سیاه خاموش رو به‌رو شدم با حسرت گفتم: امّا اینکه روشن می‌شد فقط رمز عبور می‌خواست!

به چشمانم خیره شد.

ـ خیلی سعی کردم قفلش را باز کنم. امّا موفق نشدم حتی بعدازظهر بردمش پیش یکی از دوستانم که توی این کار تخصص داره امّا بهم گفت برد گوشی سوخته و سیم کارت هم بخاطر چندین بار اشتباه زدن رمز مسدود شده.

آرام تشکر کردم و خواستم به اتاقم برگردم که گفت: شاید بتونین از فهیمه خانم خواهش کنین سیم‌کارت جدیدی بگیرن، شاید شماره‌ها روی سیم ذخیره باشن البته این کار در صورتی مقدوره که سیمکارت به نامِ شراره نبوده باشه. با حسرت نفسم را بیرون دادم.

ـ باشه ممنونم می‌پرسم ولی فکر نکنم راهی داشته باشه، در هر صورت باید گوشی را به فهیمه خانم پس بدم.

سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. رفتنش را تماشا کردم. چرا این هیکل ورزیده اینقدر شبیه آن مردی بود که در فیلم مهمانی روناک

دیده بودم؟! ای کاش می‌شد راهی برای پی بردن به این راز پیدا کنم. اسم دنیل در سرم تکرار شد...

دو روز به مهمانی مانده بود سامیار در آن چند روز تقریباً هر روز در خانه بود و در صورتیکه اتاقش را ترک می‌کرد در اتاق را همیشه قفل می‌کرد. آن روز عصر هم طبق معمول از خانه خارج شده بود. دسته کلید زاپاس را از صبح از انبار خانه برداشته بودم. می‌خواستم یکبار برای همیشه به این جدال بی‌حاصل در ذهنم پایان دهم. کنار راه پله ایستادم و به صدای صحبت پدرم و سودابه که از آشپزخانه می‌آمد گوش کردم. نگاه دوباره‌ای از پنجره به محوطه باغ انداختم. ماشین‌اش هم نبود و این بهترین فرصت بود تا با کلید زاپاس در اتاق را باز کنم.

کلیدهای را یکی یکی امتحان کردم امّا هیچکدام به در اتاق نمی‌خوردند... کلافه یکبار دیگر همه‌ی کلیدها را در قفل چرخاندم امّا در باز نشد. خم شدم و روبه‌روی قفل دستگیره زانو زدم و به استیل درخشان نقره‌ای خیره ماندم... تازه فهمیدم قفل در کاملاً تازه بود و دستگیره هم عوض شده بود و شبیه دستگیره اتاق من و روژین نبود. کلیدها را گوشه‌ی راهرو گذاشتم و به سمت میز تلفن که پشت دیوار اِل مانند راهرو بود رفتم. چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود شاید روژین اسمی از دانیال شنیده بود... شاید می‌شناختش و به این تردید ترسناک در ذهنم پایان می‌بخشید. روی صندلی نشستم و گوشی تلفن را برداشتم.

در قسمتی که تلفن قرار گرفته بود هیچ دیدی به اتاقها و راه پله وجود نداشت. شماره روژین را گرفتم و منتظر ماندم.

ـ سلام

ـ سلام روژین جان خوبی عزیزم.

صدای جلز و ولز روغن می‌آمد.

ـ ممنونم آبجی دارم آشپزی می‌کنم فردا آقا مجید شیفتِ.

لبخند زدم.

ـ آره از سروصدایی که راه انداختی معلومه، نمی‌خوام زیاد وقتت رو بگیرم فقط یه سؤال دارم.

ـ بگو عزیزم.

تن صدایم را پائین آوردم.

ـ روژین تو پسری به اسم دنیل یا دانیال می‌شناسی؟

با تعجب پرسید: چی؟!

دوباره و این بار صدای بلندتر تکرار کردم.

ـ دنیل... روناک در مورد این اسم باهات حرفی نزده بود؟!

ـ دنیل؟! نه هیچوقت همچین اسمی رو نشنیدم. چطور مگه آبجی؟!

آرام گفتم: هیچی، چیز مهمی نبود...

جمله‌ام هنوز به پایان نرسیده بود که صدای سودابه را شنیدم که انگار روی پله‌ها ایستاده بود و صدایم می‌زد: غزل بیا شام رو حاضر کردم...

خواستم پاسخ‌اش را بدهم که باز صدایش را شنیدم این بار لحن صدایش تغییر کرده بود متعجب گفت:

ـ سامیار جان تو کی آمدی؟ من اصلاً ندیدمت!

قلبم داشت از طپش می‌ایستاد... با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کردم و از پشت دیوار بیرون آمدم. ایستاده بود دقیقاً پشت دیوار کنار پاگرد پله‌ها و به چشمانم خیره بود.

آب دهانم را به زحمت بلعیدم و سلام کردم. با علامت سر پاسخم را داد. از نگاه کردن به چشمانش حذر می‌کردم. دعا می‌کردم که مکالمه تلفنی‌ام را با روژین نشنیده باشد. حالت چهره‌اش عادی بود. سودابه چند پله بالا آمد.

ـ بیاین پائین بچه‌ها شام رو آماده کردم.

سامیار به سمتش برگشت. من همین الآن رسیدم دست و روم رو بشورم میام پائین. نفس راحتی کشیدم. اگر تازه رسیده بود حتماً حرفهایم را نشنیده بود. به سمت اتاقش رفت.

قلبم تازه آرام گرفته بود که باز صدایش را شنیدم.

ـ مامان؟!

سودابه پله‌های پائین رفته را برگشت.

ـ جانم مادر؟!

سامیار خم شد و دسته کلیدهای زاپاس را که کنار راهرو گذاشته بودم برداشت و به سمت مادرش گرفت.

ـ این دسته کلیدها اینجا چیکار می‌کنن؟!

سودابه به صورتم نگاه کرد.

ـ غزل یکی دو ساعت قبل آوردشان بالا...

از نگاه ثابت سامیار که بدون پلک زدن به چشمانم خیره مانده بود چشم برداشتم و دستپاچه گفتم: قفل اتاقم گم شده بود خواستم از کلید زاپاس استفاده کنم.

پوزخندی زد و دسته کلیدها را به سمتم گرفت. نمی‌دانم چرا امّا از نزدیک شدن به چشمان سیاهش که وجودم را می‌کاوید حذر می‌کردم.

گفتم: کلید اتاقم رو پیدا کردم و از دسته کلیدها جدا کردم.

آرام و با لبخند معناداری سر تکان داد و دسته کلیدها را به سمت مادرش گرفت.

ـ بیا مامان این کلیدها رو ببر پائین فکر نمی‌کنم دیگه به درد غزل خانم بخورن.

سودابه کلیدها رو گرفت.

ـ زودتر بیاین پائین بچه‌ها. بدون اینکه حرفی بزنم به سمت اتاقم رفتم.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا از آن استرس خارج شوم و به حالت عادی برگردم. دعا می‌کردم حرفهایم را نشنیده باشد. بهترین راه این بود که عادی رفتار کنم. بعد از چند دقیقه از پله‌ها پائین رفتم.

پدرم و سودابه و سامیار دور میز غذاخوری نشسته بودند و مشغول خوردن بودند. زیر چشمی به صورت سامیار که با اشتـها داشت غذایش را می‌خورد نگاه کردم.

روبه‌رویش روی صندلی نشستم. با لبخند نگاهم کرد. نفس راحتی کشیدم و خودم را شماتت کردم...

شاید تمام تصوراتم اشتباه بودند و آن دختر و پسر جوان که در آن مهمانی بالماسکه دیده بودم افرادی غیر از روناک و سامیار بودند... بشقابم را پر از سوپ کردم و آرام مشغول شدم. هر از چند گاهی به سامیار که بی‌خیال مشغول خوردن بود نگاه می‌کردم. آنقدر غرق در خیالاتم بودم که صدای سودابه را که من مخاطبش بودم نشنیدم. فقط جمله آخر را شنیدم که خطاب به من پرسید:

ـ غزل تو هم با من میای؟!

گیج و مبهوت به صورتش نگاه کردم.

ـ کجا باید بیام؟!

خندید و ردیف دندانهای سفیدش که شبیه دندان‌های مرتب و سفید سامیار بودند نمایان شدند. سامیار گفت:

ـ عروس خانم حواست کجاست؟

قاشق‌ام را داخل بشقاب سوپ گذاشتم و رو به سودابه گفتم: ببخشید حواسم نبود. پدرم که تا آن لحظه سکوت کرده بود به جای سودابه پاسخ داد: فردا سودابه می‌خواد بره خرید بعد هم می‌خواد به خواهرش سر بزنه پرسید که تو خرید نداری و می‌خوای باهاش بری؟!

آرام گفتم: ممنون من چیزی احتیاج ندارم.

خندید: عجب عروس کم خرجی هستی تو! خوش به حال خانواده عمو عزت!

به طعنه نهفته در کلامش آرام لبخند زدم و مشغول هم زدن محتویات بشقابم شدم.

صدایش را می‌شنیدم که با پدرم در مورد مهمانی آخر هفته صحبت می‌کرد.

ـ راستی غزل روژین صبح زنگ زده بود وقتی که رفته بودی بیرون گفت فردا نهار میاد اینجا...

در ذهنم مکالمه‌ی کوتاهی را که با خواهرم داشتم مرور کردم حرفی از فردا نگفته بود!! شاید هم آنقدر زمان مکالمه‌مان کم بود که نتوانسته بود دوباره یادآوری کند! لبخند آرامی زدم.

پدرم در حالیکه از روی صندلی‌اش بلند می‌شد گفت: چه خوب خیلی وقته نیامده، غزل برای فردا خورشت خلال درست کن روژین خیلی دوست داره.

صدای خنده سودابه بلند شد: خوب پدر و دخترها فردا می‌خواین خلوت کنین‌ها، منم خورشت خلال دوست دارم قبل از اینکه حرفی بزنم سامیار رو به مادرش گفت: فردا صبح خودم می‌رسونمت خانه خاله شب هم میام دنبالت.

صبح روز بعد از خواب که بیدار شدم سودابه و سامیار رفته بودند. با انرژی که باعثش دیدن خواهرم بعد از مدتها بود به آشپزخانه رفتم و مقدمات نهار را فراهم کردم ساعت از یک گذشته بود. پدرم از هرس و آبیاری باغ فارغ شده بود و منتظر آمدن روژین و خوردن نهار بودیم. نگاهی به ساعت انداختم و شماره روژین را با تلفن چوبی سالن گرفتم.

ـ سلام آبجی غزل...

ـ سلام روژین جان، پس چرا نمیای منتظریم.

صدای سرفه‌های مردانه‌ای می‌آمد.

ـ وای آبجی شرمنده به خدا یادم رفت بهت بگم آقا مجید سرما سختی خورده و شیفت کاری‌اش رو با یکی از همکارهاش جابه‌جا کرده و امروز خانه مانده که استراحت کنه، ببخشید نمی‌تونم تنهاش بگذارم.

لبخند زدم. حس دلسوزی و مهربانی زنانه‌اش را در دلم ستایش می‌کردم. همیشه اینطور بود... از کودکی همین لطافت و مهر را در وجودش داشت.

ـ باشه عزیز دلم عیبی نداره انشاا... حالش بهتر بشه. سلام منو به خاله و آقا مجید برسون، هر وقت که تونستی بیا خانه، بابا هم خیلی دلتنگ‌ات شده...

تماس را قطع کردم و به میز نهارخوری که برای سه نفر چیده بودم خیره ماندم. جریان سرماخوردگی مجید را به پدرم گفتم و بلند شدم که یکی از بشقاب‌ها را از روی میز بردارم که صدای زنگ در بلند شد. با تعجب به پدرم که داشت جانمازش را جمع می‌کرد چشم دوختم و به سراغ آیفون رفتم.

چند دقیقه بعد سودابه با چند کیسه و باکس خرید از در باغ وارد شد. با لبخند وارد خانه شد و جعبه‌ها را کنار در گذاشت.

ـ سلام.

پدرم بلند شد و به سمت در رفت.

ـ سلام، مگه قرار نبود منزل خواهرتون برین؟

با اخم برایم پشت چشمی نازک کرد.

ـ وا نکنه ناراحتی که بزم سه نفره‌تون رو بهم زدم؟

دستپاچه گفتم: نه نه اصلاً اینطور نیست فقط تعجب کردم. پدرم نفس عمیقی کشید و روی صندلی غذاخوری نشست و رو به سودابه گفت:

ـ روژین امروز نمیاد شوهرش سرماخورده و خانه است بیا بشین ما هنوز نهار نخوردیم.

لبخند دوباره به لب‌های باریک و صورت گوشتالود سودابه برگشت. با رضایت شال و کیف‌اش را روی دسته مبل رها کرد و به سمت میز آمد.

فصل بیست و پنج

نیکان

مادرم نشست روی تخت و با مهربانی لبخند زد.

ـ خیلی خوشحالم کردی نیکان جان.

فنجان چای خوشرنگ و معطّر را که روی میز تحریرم گذاشته بود برداشتم و با خجالت زیرچشمی نگاهش کردم.

ـ می‌دونم که تصمیمت رو با عقل و منطق و عشق گرفتی کسی که انتخاب کردی از هر جهت مناسبِ.

چند جرعه از چای داغ نوشیدم. از داغی چای در چشمهایم اشک پر شد.

ـ نمی‌خوای با پدرت در این مورد صحبت کنی؟!

ـ نه مامان فعلاً نمی‌خوام، باید اول با خودش صحبت کنم، باید خیلی چیزها رو براش توضیح بدم.

مادرم با لبخند سر تکان داد.

ـ هر وقت که خواستی من و پدرت برای صحبت با خانواده غزل میایم شهرشون.

آرام سر تکان دادم. مادرم که از اتاق خارج شد من همچنان در کشاکش جدال با خودم و احساسم بودم تقریباً دو ماه از آخرین دیدارمان می‌گذشت.

در این مدت آنقدر درگیر به سرانجام رساندن پرونده قتل نورا بودم که هیچ فرصتی برای رفتن سراغ غزل پیدا نکرده بودم. امّا همیشه حتی در سخت‌ترین روزها از یادش غافل نبودم. دیگر بیشتر از این تعلّل را جایز نمی‌دیدم. دوری‌اش قلبم را برای داشتن‌اش بی‌تاب کرده بود. از دل نرفته بود او که از دیده‌ام پرکشیده بود. شاید اگر درگیر پرونده نورا نبودم زودتر می‌رفتم. امّا احساسی که نسبت به پایمال نشدن خون نورا داشتم قوی‌تر از آن بود که یکباره پرونده را رها کنم...

گوشی تلفنم را از روی میز برداشتم و شماره روژین را گرفتم... مثل دو روز گذشته تنها بوق‌های ممتددِ آزاد از آنسوی خط شنیده می‌شدند.

تا آخرین بوق آزاد منتظر ماندن این سومین تماسم طی دو روز گذشته بود... چرا پاسخی به تماس‌هایم داده نمی‌شد؟! برای لحظه‌ای حس نگرانی وجودم را پر کرد شماره غزل را گرفتم. خاموش بود...

مات و حیران گوشی را به چانه‌ام تکیه دادم و به پنجره خیره ماندم... چند ثانیه بعد تصمیم را برای تماس با حمیدرضا پسرخاله غزل گرفتم. تنها کسی از خانواده غزل بود که از او شماره‌ای داشتم در دقایقی که بعد از دوبار تماس حمیدرضا پاسخگو شد فکر نمی‌کردم خبری در عمرم بتواند آنقدر میخکوب و ماتم کند...

ـ سلام حمید جان

ـ سلام نیکان حالت چطوره

ـ ممنون، شما خوبین سکوت کرد...

سکوت‌اش دلشوره‌ام را بیشتر کرد. بدون مقدمه از غزل پرسیدم.

ـ غزل خانم خوب هستن؟!

صدای هق‌هق که در گوشی پیچید انگار تمام خونی که در رگهایم جریان داشتند در لحظه منجمد شدند...

ـ حمیدرضا؟! حمیدرضا بگو چی شده؟ اتفاقی برای غزل خانم افتاده؟!

از میان صداهای مبهم گریه و فغان صدای نازک روژین را تشخیص دادم که فریاد می‌زد: غزل نمی‌خواست غزل نمی‌خواست. قسمم داده بود پسرخاله...

زانوانم تا شدند. روی صندلی میز تحریرم نشستم.

ـ حمیدرضا بگو چه اتفاقی افتاده؟ غزل زنده است؟!

انگار داشت از خانه خارج می‌شد چون صداهای اطرافش قطع شدند. صدای بوق و تردد ماشین‌ها می‌آمد.

ـ حمید تو رو خدا حرف زن... غزل زنده است؟!

صدای غمگین‌اش گوشی را پر کرد.

ـ زنده است زنده است...

نفس راحتی کشیدم...

ـ بگو چی شده؟

ـ مگر خبر نداری؟! خبر از بدبختی و بیچارگی‌مان نداری نیکان؟

ـ غزل کجاست؟ فقط بهم بگو حالش خوبه کجاست؟

ـ غزل زندانِ نیکان، دختر خاله‌ام زندانِ...

ـ زندان؟! برای چی مگه چیکار کرده؟!

به طعنه گفت: مگر خبر نداری آقای وکیل چطور میشه بی‌خبر باشی توی همه روزنامه‌ها خبرش پر شده...

با دست به میز کوبیدم.

ـ حمیدرضا جان تو را به خدا درست و واضح بگو چه اتفاقی برای غزل رخ داده من از هیچی خبر ندارم.

خبر را که شنیدم نفسم در سینه جاماند.

ـ غزل به اتهام قتل پدرش و زن پدرش سودابه زندانی شده...

به پیشانی عرق کرده‌ام دست کشیدم. چه می‌شنیدم مگر ممکن بود؟! غزل؟! غزلی که من می‌شناختم حتی دل آزار رساندن به کوچکترین موجودی را نداشت...

ـ آخ نیکان بدبخت شدیم، بیچارگی‌مان تکمیل شد. سه هفته است که همه اینجا خون گریه می‌کنن... به خدا روز و شب‌مان سیاه شده از این داغ.... مگر آدم چقدر طاقت داره؟! داغ پشت داغ.... سوختیم همه. نفسم را با صدا از سینه بیرون دادم.

ـ کِی این اتفاق افتاده؟

ـ سه هفته است.

متحیر گفتم: سه هفته؟! چرا زودتر به من نگفتی...

ـ چه می‌دانستم... چه می‌دانستم نمی‌دانی، روزنامه‌ها خبرش رو نوشتن، اَنگ قاتل به غزل زدن خودش هم داشت می‌مرد به خدا قسم باورم نیست دختر خاله‌ام قاتل پدرش و نامادری‌اش باشه.

ـ چطور این اتفاق رخ داده؟

ـ مسموم شدن، سم توی غذاشان بوده... پدرش و زن پدرش قبل از رسیدن بیمارستان تمام کردن امّا غزل که کمتر از اون غذا خورده بود رو تونستن نجات بدن... روژین که رسیده بود خانه همه را کف خانه می‌بینه... چه داغی دیده این خانواده... این دخترها چه دردی کشیدن...

ـ از کجا معلوم که مسموم کردن غذا کار غزل باشه؟!

با آه نفس‌اش را بیرون فرستاد.

ـ همه مدارک اینو نشان می‌ده... غزل هم از وقتی بازداشت شده حتی یک کلمه حرف نزده...

از روی صندلی بلند شدم.

ـ چرا زودتر بهم زنگ نزدین؟!

ـ والا به خدا که غزل روژین رو قسم داده بود که مخصوصاً از تو هیچ کمکی نخوایم...

با حرص گفتم: باز هم لجبازی...

آرام گفت: بدبخت شدیم نیکان...

نفس عمیقی کشیدم.

ـ امشب راه میوفتم...

ـ زحمت می‌کشی نیکان جان امّا فکر نمی‌کنم آمدنت کمکی باشه غزل با هیچ کس حرفی نمی‌زنه... به خدا خودم هم گاهی شک می‌کنم نکنه کار خودش بوده...

به سمت کمد دیواری لباس‌هایم رفتم.

ـ تا یک ساعت دیگه راه می‌افتم فکر کنم صبح زود برسم اگه روژین بتونه یه قرار ملاقات از زندان بگیره عالی میشه...

ـ قدمت سر چشممان برادر... والا که مَردی نیکان.

تماس را قطع کردم و چمدان بزرگ را از کمد بیرون کشیدم. آنقدر سردرگم و حیران بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌کنم... تمام لباس‌ها، مدارک وکالت و لب تابم را داخل چمدان ریختم.

خوشحال بودم که پدرم در آن وقت شب هنوز به خانه بازنگشته، توضیح مختصر و کوتاهی به مادرم دادم و یادداشت کوتاهی برای پدرم به این مضمون نوشتم که پرونده مهم و حیاتی را باید پیگیری کنم و تا چند هفته آینده از دستیاران جوانی که به دفتر می‌آمدند برای رسیدگی به پرونده‌های من استفاده کند. دیگر هیچ چیز حتی شـماتت پدر و پرونـده‌های نیمه‌کاره دفتر برایم اهمیت نداشتند. فقط رسیدن به غزل و دیدارم با او برایم اهمیت داشت.

حتی به مسیر طولانی راه کوهستانی که شبانه و با خستگی باید طی می‌کردم فکر نکردم. تمام طول شب را به امید رسیدن زودتر رانندگی کردم. خورشید داشت طلوع می‌کرد که خواب پلکهایم را پر کرد...

به زحمت چشمهایم را باز نگه می‌داشتم و تلاش می‌کردم تمرکزم را حفظ کنم امّا در یک لحظه تنها در کسری از ثانیه لشگر خواب بر چشمهای خسته‌ام غلبه کردند. فرمان ماشین به سمت چپ پیچیده شد و ماشین با چند دور محکم دور خودش چرخید به سمت شانه‌ی خاکی کنار کوه کشیده شد. برای چند ثانیه هیچ صدایی نمی‌شنیدم... تنها سفیدی رنگ کیسه‌های هوا که داخل ماشین را پر کرده بودند به چشمم

می‌آمد. در سکوت محض گرفتار آمده بودم... حجم هوای کیسه‌های سفید که کم‌کم خالی شدند تازه می‌توانستم اطرافم را تشخیص بدهم.

ماشین روی سقف متوقف شده بود... رد گرمای خون را که از بینی‌ام روی گونه‌ام کشیده شده بود حس کردم... تلاش کردم دست و پایم را تکان بدهم و خودم را از وضعیتی که داشتم نجات بدهم.

کم‌کم داشتم صداها را می‌شنیدم. خورشید طلوع کرده بود و رنگهای اطرافم وضوح بیشتری گرفته بودند.

دیگر از آن گیجی لحظه تصادف و چپ کردن ماشین در آمده بودم و می‌توانستم چند راننده کامیونی را که نگران به سمت ماشین می‌دویدند ببینم...

کمربندم را با زحمت باز کردم و با تمام وزن شانه و گردنم روی سقف فرود آمدم... با وجود کوفتگی تلاش کردم در ماشین را باز کنم... شیشه خرد شده بود و روی لباس‌ام و صندلی را پر کرده بود.

دیگر صداها را هم می‌شنیدم. زنده است؟!

ـ آره زنده است... خدا رو شکر.... باید کمک کنیم بیرون بیاد...

زنگ زدم آمبولانس...

در گیر کرده... در پرس شده... کمکش کنید...

تلاشم برای باز کردن در بی‌نتیجه بود و در اثر چرخش‌های متوالی ماشین، در کاملاً فرو رفته بود و امکان باز کردن وجود نداشت... حتی پنجره هم با آهن‌های خمیده در و قسمتی از سقف مسدود شده بود...

با باقیمانده توانم پایم را بلند کردم و چند ضربه به شیشه جلو که کاملاً ترک خورده بود زدم. شدت تصادف به قدری بود که با دومین ضربه شیشه کاملاً از قاب جدا شد.

چند نفری که برای کمک ایستاده بودند با دیدن تلاشم برای خروج از شیشه، جلو آمدند.

از ماشین که خارج شدم، باور نمی‌کردم از ماشین شاسی بلندی که داشتم آهن پاره‌ای بیش باقی مانده نباشد. صداهای اطرافیانم را می‌شنیدم امّا نمی‌توانستم پاسخی بدهم. انگار در شوک حادثه‌ای که رخ داده بود گرفتار شده بودم.... برای لحظه‌ای همه چیز را از خاطر برده بودم... فقط غزل در خاطرم بود و اینکه در آن لحظه نیازمند کمک من است...

نیم ساعت بعد تکنسین اورژانس با تعجب به آهن پاره‌های ماشین و من که صحیح و سالم از آن حادثه جان سالم به در برده بودم نگاه می‌کرد.

ـ باید بیاین داخل آمبولانس که زودتر به بیمارستان انتقال پیدا کنین...

نفس عمیقی کشیدم...

ـ بیمارستان احتیاج نیست حالم خوبه...

تکنسین جوان با حیرت نگاهم کرد.

ـ شاید الآن شما متوجه آسیب نشین، قطعاً توی بیمارستان رسیدگی‌های بیشتری بهتون می‌شه...

ـ جیب‌هایم را برای پیدا کردن تلفنم جستجو کردم و چند دقیقه بعد متوجه شدم که تلفن هم مثل ماشین به قطعه‌ای شکسته و در هم پیچیده بلااستفاده تبدیل شده. در آن لحظه تنها رسیدن به شهر برایم اهمیت داشت به آسمان زیبای صبح که در آن قطعه از کوهستان پر از طراوت بود چشم دوختم. راننده اورژانس بیسیم را به سمتم گرفت. با تعجب نگاهش کردم.

ـ سروان اکبری از پلیس راه استان کرمانشاه هستن. صدای مضطرب و آشنای حمیدرضا که در بیسیم پیچید، تازه متوجه منظور راننده آمبولانس شدم.

حمیدرضا که از طریق همکارانش و اعلام شماره ماشین و نام مالک متوجه تصادف ماشین شده بود. چندین بار با تلفن همراهم تماس گرفته بود و وقتی موفق به تماس نشده بود از طریق بیسیم اورژانس اقدام کرده بود تا از سلامت‌ام مطمئن شود. چند ساعت بعد که در ماشین پلیس راه به همراه حمید و افسر جوان همراهش به سمت منزل پدری‌اش می‌رفتیم خدا را شکر می‌کردم که هم خدمت قدیمی‌ام در چنین پستی مشغول به کار شده.

روی مبل روبه‌روی پدر حمید نشستم. مادرش داشت با مهربانی مرهمی گیاهی برای زخم‌های روی دستم که در اثر شکستگی شیشه‌ها ایجاد شده بودند، درست می‌کرد. همسر حمید هم دوقلوهایش را برده بود بخواباند. هنوز روژین را ندیده بودم.

پدر حمید به سربند مشکی که به رسم مردان آن خطه به سر بسته بود دست کشید و گفت: خدا امسال چه سال نحسی برای خانواده

صباحی بود! اول دختر جوانشان روناک الآن هم که خدا بیامرز پدر غزل و زنش.... نمی‌دانم این چه مصیبتی هست افتاده توی این خانواده.

همسرش با حوصله هاون کوچک سنگی را می‌چرخاند و مرهم گیاهی را هم می‌زد نیم نگاهی به حمید که کنار در ایستاده بود انداخت.

ـ برو روژین رو صدا کن بیاد.

ـ حالش خوب شده؟!

ـ حالش مگه به این زودی خوب میشه این دختر؟

هر بار که از دیدن غزل می‌یاد تا دو روز لب به آب و غذا نمی‌زنه... حمیدرضا به سمت اتاق انتهای سالن رفت. مادرش بلند شد و پارچه سفید را که به شکل رشته‌ای باریک بریده بود برداشت و کنارم روی مبل نشست.

ـ پسرم خدا عمر دوباره بهت داده، حمید می‌گفت ماشین‌ات تبدیل به آهن پاره شده، خدا چقدر بهمان رحم کرد که جز این چند تا خراش صدمه‌ی دیگری ندیدی، آخه چرا شبانه توی این جاده کوهستانی راه افتادی صبر می‌کردی صبح می‌آمدی.

به دستم که با مهربانی داشت پانسمان می‌کرد نگاه کردم.

ـ بخاطر غزل خانم اومدم، از لحظه‌ای که شنیدم طاقت نیاوردم صبر کنم... ای کاش زودتر خبر داده بودین.

ـ غزل نخواسته بود!

به سمت صاحب صدا برگشتم. روژین بود... امّا آنقدر تغییر کرده بود که تنها سایه‌ای از آن دخترک زبر و زرنگ جا مانده بود. صورتش

استخوانی و چشمهایش در کبودی حلقه‌ای که دور پلک‌هایش را تیره کرده بودند فرو رفته بود.

از روی صندلی بلند شدم.

ـ سلام روژین خانم تسلیت می‌گم.

آرام سر تکان داد و روی زمین کنار پدرحمید نشست. همسرش در آن روز در شیفت کاری‌اش بود. بی‌مقدمه پرسیدم: حالش چطوره؟!

به چشمانم خیره شد اشک چشمانش را شفاف و روشن کرده بود، حالا که این همه لاغرتر شده بود شباهت‌اش هم به غزل بیشتر به چشم می‌آمد.

ـ روژین خانم می‌دونم براتون خیلی سخته امّا لازمه که همه چیز رو از اول برای من تعریف کنین باید همه‌ی جزئیات اون روز رو به خاطر بیارید، هر موضوعی که یادتون مونده...

به دستهای لرزانش که دستمال کاغذی را در خود مچاله کرده بودند چشم دوخت.

ـ غزل نمی‌خواد حرف بزنه... از اون روز تا الآن هیچی نگفته...

به چشمانش خیره شدم.

ـ می‌دونم حمیدرضا بهم گفته...

ـ قسمم داده بود... توی بیمارستان وقتی بهوش اومد و مأمورها اومدن سراغش که ببرنش آگاهی قسمم داد که از هیچ کس مخصوصاً شما در این رابطه کمکی نخواهم.

از صندلی بلند شدم و روی زمین روبه‌رویش نشستم.

ـ روژین خانم، فعلاً ما با غزل کاری نداریم.

فقط باید در اولین فرصت یک وقت ملاقات از زندان بگیری که من زودتر وکالت‌اش رو به عهده بگیرم. الآن باید برام تعریف کنین دقیقاً چه اتفاقی رخ داد و شما چطور متوجه شدین.

به پنجره باز خیره شد. حتی یادآوری آن روز هم حالت چهره‌اش را دگرگون کرده بود امّا وقتی که شروع به گفتن کرد تا لحظه‌ی آخر با صبوری جلوی ریزش اشکهایش را گرفته بود.

ـ سه هفته پیش روز سه‌شنبه بود، قرار بود آخر هفته خانواده‌ی عموی کوچکم برای خواستگاری از غزل مهمان پدرم باشند، همه فامیل دعوت شده بودند...

صبح تلفنی با خانه پدرم تماس گرفتم، چند وقتی بود نرفته بودم دیدنشان خواستم فردا که همسرم شیفت کاری داشت و تنها بودم به دیدن پدرم برم. غزل نبود، نمی‌دانم کجا رفته بود، سودابه خانم گفت فردا نیست و برای خرید به بازار و بعد هم به دیدن خواهرش می‌خواد بره. گفتم که فردا نهار می‌خوام برم آنجا و به غزل اطلاع بده...

ـ رفتین؟! شما هم وقتی اون اتفاق رخ داد اونجا بودین؟!

به نشانه منفی سر تکان داد.

ـ نه، مجید سرما سختی خورده بود و شیفت کارش رو جابه‌جا کرد و برای استراحت در خانه ماند، سرگرم رسیدگی بهش بودم فراموش کردم به غزل بگم نهار نمی‌تونم برم، مجید خواست برم امّا دلم نمی‌آمد با حالی که داشت تنهایش بگذارم...

خودش زنگ زد و وقتی متوجه حال بد مجید شد براش آرزوی سلامتی کرد و گفت به خاله سلام برسونم.

ـ لحن صحبت‌اش چطور بود؟ احساس نکردی مضطربه یا حال خوشی نداره؟!

ـ نه، نه اصلاً خیلی هم طبیعی بود مثل همیشه آرام و صبور بود، حتی گفت از خورشت خلال که دوست داشتم برام کنار می‌گذاره...

ـ سودابه چی؟! اون موقع خونه بود؟ مگه نگفتی قرار بود به خرید و بعد هم به منزل خواهرش بره؟!

ـ صبح رفته بود امّا وقتی فهمید خواهرش اونروز مهمان خانه دخترش بوده دیگه نرفت اونجا و برگشت خانه خودمان.

کمی فکر کردم. پس غزل از بازگشت سودابه خبر نداشت حتی نمی‌دانست خواهرش به آنجا می‌رود یا نه!

ـ روژین خانم شما چه زمانی از وقایع اتفاق افتاده مطلع شدین؟!

ـ چند ساعت بعد که مجید بعد از ناهار خوابیده بود تصمیم گرفتم سری به خانه پدرم بزنم، زنگ زدم امّا هیچکس در را باز نکرد. حتی یکی دو بار هم با تلفنم به خانه زنگ زدم امّا جواب تلفن را هم نمی‌دادن... با کلیدی که داشتم در باغ را باز کردم و رفتم داخل خانه...

اشک در چشمهایش پر شده بود معلوم بود حتی یادآوری آن لحظات سخت هم حالش را منقلب کرده... در حالیکه تلاش می‌کرد برخودش مسلط باشد ادامه داد. غزل افتاده بود جلوی در نزدیک میز تلفن... بابام و سودابه هم همانجا کنار میز افتاده بودند همه‌ی ظروف و وسایل روی میز هم پخش شده بود کف سالن، انگار یکی قبل از افتادن از روی صندلی رومیزی را کشیده بود، زنگ زدم به حمید آقا... بعد هم اورژانس و پلیس

آمدن، پدرم و سودابه خانم تمام کرده بودن امّا غزل هنوز نفس می‌کشید...

بعد از سه روز بیهوشی وقتیکه بهوش آمد و متوجه جریان شد هیچ حرفی نزد حتی وقتی بازپرس توی همون بیمارستان ازش بازجویی کرد هیچ حرفی نزد...

اشک‌هایش دیگر رها شدند. تن نازک و استخوانی‌اش بر تن‌پوش سیاه می‌لرزید و اشک می‌ریخت. مادر حمید زیر لب زمزمه‌ای به زبان کُردی کرد و بلند شد و شانه‌های نحیف عروسش را در آغوش کشید...

ـ غزل قاتل نیست آقا نیکان... مطمئنم این کار غزل نبوده...

نفس عمیقی کشیدم و به صورت رنج کشیده و ظریفش نگاه کردم. می‌دانستم... می‌دانستم غزل نمی‌توانست قاتل باشد... آنهم قاتل عزیزترین فرد زندگی‌اش یعنی پدرش...

سرم را به دیوار پشت مبل تکیه دادم. حمیدرضا جلو آمد و گفت:

ـ همه توی شهر از این خانواده حرف می‌زنن. اسم صباحی‌ها افتاده روی زبان... اول خودکشی روناک و بعد هم قتل پدر غزل و همسرش، موضوع این قتل خیلی برای دادستان شهر مهم شده، قراره پرونده‌ی غزل خارج از نوبت رسیدگی بشه، همه‌ی شواهر بر علیه غزل هست، خودش هم که سکوت کرده و هیچ دفاعی از خودش نمی‌کنه... نیکان نزار یه داغ دیگه روی دلمان بمانه برو باهاش صحبت کن بگو حرف بزنه...

آرام سر تکان دادم و از روی مبل بلند شدم.

ـ روژین خانم فردا صبح با هم برای ملاقات غزل می‌ریم باید هرچه سریعتر پرونده‌اش رو دست بگیرم.

صبح فردا با وجود خستگی و کوفتگی فراوانی که حاصل تصادفم با ماشین بود بیدار شدم. تا رسیدن به زندان شهر راه زیادی نبود. قلبم برای دیدن دوباره‌اش بی‌داد می‌کرد. دیداری که هیچوقت حتی تصورش را هم نمی‌کرد که اینگونه صورت گیرد.

کپی مدارک و پروانه وکالتم را تحویل سرپرستی بخش زنان زندان دادم و در اتاقک کوچک به همراه روژین و یک افسر زن منتظر آمدن غزل شدم.

با آنکه بارها در چنین محیطی با موکلان برخورد و ملاقات داشتم امّا این بار حس تلخ و رنج‌آوری را تجربه می‌کردم که در هیچکدام از ملاقات‌هایم چنین حسی را نداشتم. انگار قطعه‌ای از قلبم جدا شده بود و در گوشه‌ای بی‌جان افتاده بود...

وارد که شد نشناختمش...

آخر مگر می‌شد این موجود نحیفِ دردمند که اینطور خودش را در میان آن چادر رنگ و رو رفته جمع کرده غزل باشد... غزلِ من... نهایت آرزوها و عشق‌ام. به دمپایی‌های پلاستیکی قهوه‌ای‌اش نگاه کردم. لباس سرمه‌ای رنگ و رو رفته زندان بر تن‌اش زار می‌زد... لب‌هایش سفید و خشک بودند و هیچ نوری از چشمهای زیبایش دیگر نمی‌تابید...

از روی صندلی بلند شدم، نگاهمان برای لحظه‌ای کوتاه با هم تلاقی کرد... دستهایش را با دستبند فلزی بسته بودند، چقدر درد داشت قلبم...

ایستاد دیگر به صورتم نگاه نکرد فقط نگاه خشمگین و عاصی‌اش را به صورت روژین دوخت... روژین با چند قدم جلو رفت امّا غزل قبل از اینکه روژین دستانش را لمس کند عقب رفت.

ـ برای چه اومدی؟!

مخاطب‌اش روژین بود... قبل از اینکه پاسخی بشنود چرخید و به سمت نگهبان زن که پشت‌اش ایستاده بود رفت.

ـ می‌خوام برگردم به سلولم.

صدایش زدم.

ـ غزل خانم لطفاً صبر کنین باید با هم صحبت کنیم...

حتی نگاهم نکرد.

ـ گفتم می‌خوام برگردم سلولم.

روژین جلوتر رفت.

ـ غزل.... غزل جان صبر کن خواهش می‌کنم تو رو خدا صبر کن...

با خشم نگاهش کرد و به زبان کردی جمله‌ای با لحن تند و عصبی به روژین گفت.

اشکهای روژین جاری شدند. در میان جمله‌هایی که بین‌شان به زبان مادری‌شان رد و بدل می‌شد تنها اسم خودم و غزل را متوجه می‌شدم...

چند دقیقه بعد غزل به سلول‌اش بازگشته بود و من مات و مبهوت به روژین که همچنان زار و گریان بود نگاه می‌کردم.

ـ گفت که نمی‌خواد با هیچکس ملاقات کنه، گفت به قولی که بهش دادم وفا نکردم و از شما کمک خواستم اشتباه کردم...

به صورت دردمندش چشم دوختم.

ـ بهش نگفتی که تو به من خبر ندادی، نگفتی خودم از حمیدرضا شنیدم؟!

ـ گفتم امّا باور نکرد...

کیف کوچکش را از روی زمین برداشتم و کمک کردم تا از اتاق ملاقات خارج شود...

ـ روژین خانـم باید باهاش صحبت کنین و هر طـوری که هست قـانع‌اش کنین که وکالت منو قبول کنه...

اشکهایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و روی صندلی ماشین حمید که در اختیارم گذاشته بود نشست.

سوئیچ را چرخاندم و ماشین را روشن کردم.

ـ نمی‌دونم باید چیکار کنم؟ نمی‌خوام غزل رو هم مثل پدرم و روناک از دست بدم. خانواده‌ی عموم که تا قبل از این خواستگار پروپاقرص غزل بودن الآن شدن ولی دم و حاضر نیستن از خون پدرم گذشت کنن، حتی همون عموم لحظه‌ای که غزل فقط چند ساعت بود به هوش اومده بود توی بیمارستان به صورتش سیلی زد و قاتل خطابش کرد، آقا نیکان بخدا قسم که غزل قاتل نیست آخه خواهرم چرا باید پدرم رو بکشه چرا؟!

سکوت کردم و به جاده چشم دوختم.

روژین ادامه داد.

ـ عموم هرجا که میشینه و با هر کی همکلام می‌شه از دشمنی غزل با پدرم و سودابه حرف می‌زنه حتی موضوع دعوای خانوادگی‌مون رو که بعد از فوت روناک بین غزل و پدرم پیش اومده به بازپرس هم گفته... زن عموم که همیشه آرزوش بود غزل عروسش بشه الآن همه‌جا می‌گه چه خوب شد که این وصلت سرنگرفت و یه قاتل وارد خانواده‌شون نشد. دلم خونِ آقا نیکان دلم هزار تیکه شده از این داغ که صـدبار بزرگتر و سخت‌تر از داغِ مادرم و خواهر دوقلوم هست.

به خانه خاله غزل که بازگشتیم مجید همسر روژین آمده بود به فضای کوچک خانه که با آمدن من یکی از دو اتاقش در اشغالم قرار گرفته بود نگاه کردم.

چند ساعت بعد تصمیمم را گرفته بودم کیف و چمدان کوچکم را برداشتم. روی تراس بود که با مجید روبه‌رو شدم. با تعجب به من که ساک و کیفم را گرفته بودم نگاه کرد.

ـ آقا نیکان جایی می‌خواین برین؟!

لبخند کمرنگی زدم.

ـ مجید جان تصمیم دارم توی مدتی که اینجا موندگارم یه اتاق توی هتل بگیرم.

با ناراحتی نگاهم کرد.

ـ چطور میشه ما بگذاریم مهمان عزیزمان بره هتل، مگه اینجا راحت نیستی داداش نیکان؟

ـ ممنونم از محبتتون امّا معلوم نیست روند پیگیری پرونده غزل خانم چقدر طول بکشه دلم نمی‌خواد مزاحم شما و خانواده باشم.

ـ این چه حرفیه شما برای کمک کردن به دخترخاله‌مان آمدی مگر میشه مزاحم ما باشی؟!

نگاهی گذرا به اتاقک‌های کوچکی که کنار حیاط بود انداختم. نمی‌توانستم واضح بگویم که به تنهایی و تمرکز بیشتری نیاز دارم. مستأصل شده بودم. انگار فکرم را خوانده بود که رد نگاهم را دنبال کرد.

ـ اونجا قبلاً محل زندگی پدربزرگم بود چون بالا آمدن از پله‌ها براش سخت بود پدرم اون دو تا اتاق رو براش توی باغ ساخت.

با لبخند نگاهش کردم.

ـ قابل سکونت هست؟!

با تعجب لبخند زد. انتظارش را نداشت انگار...

ـ چند سال بعد از فوت پدربزرگم از اون اتاقها به عنوان انبار استفاده کردیم امّا فکر می‌کنم بشه روبه‌راهش کرد، شما روی سرما جا داری آقا نیکان، شما بخاطر غزل همه‌ی خطرات رو تحمل کردی دور از رسم مهمان‌نوازی ماست که شما بری هتل، امشب من و روژین اونجا رو تمیز و روبه‌راه می‌کنیم و فردا همه‌ی اثاث‌ها را می‌بریم اونجا تا اتاق من و روژین در اختیار شما باشه.

با لبخند گفتم:

ـ مجید جان همون طور که گفتم معلوم نیست مدت زمان موندن من اینجا چقدر طولانی بشه، اصلاً هم دلم نمی‌خواد باعث مزاحمت باشم، اگر اجازه بدین من توی مدت اقامتم اینجا توی همون سوئیت پدربزرگ مرحومتون زندگی می‌کنم.

با خجالت نگاهش را به اتاق‌های کوچک دوخت.

ـ چی بگم والا آخه شما مهمان ما هستین...

چند ساعت بعد با کمک مجید اتاق‌ها را که سرویس بهداشتی و حمام مجزا داشتند آماه سکونت کردیم.

اصرار و تعارفات خانواده حمید و مادرش برای بازگشت به اتاق پسر و عروسشان بی‌فایده بود.

چهار دیواری را می‌خواستم که با تمام ذهنم روی پرونده غزل تمرکز کنم.

فصل بیست و شش

غزل

روبه‌روی در سلولم ایستادم و دستهایم را برای باز شدن قفل دستبندها جلوی افسر زنی که همراهیم می‌کرد گرفتم. کلید را چرخاند و قفل دستبندها را باز کرد.

دمپایی‌هایم را کنار در گذاشتم و وارد اتاق کوچک شش متری که دو تخت دو طبقه داشت شدم. روی تختم نشستم و به دیوار روبه‌رو خیره شدم. ملوک با مهربانی جلو آمد و کنارم نشست.

ـ ملاقاتی داشتی مادر؟!

سکوت کردم. تصویر چشمهای نیکان روی دیوار روبه‌روی تخت نقش بسته بود...

ـ خواهرت بود؟!

عسل که سکوتم را دید غرید: ولش کن ننه ملوک این دختره از وقتی اومده رفته تو لک، بعد از اون مرضیه خدابیامرز خدا یه هم اتاقی خوب قسمتون نکرد حیف شد زود حکم مرضیه اومد.

ملوک چشم غره‌ای به عسل که کنار در نشسته بود کرد و آرام روی زانوانم که بغل کرده بودم دست کشید. دو هفته از آمدنم به بخش عمومی زندان می‌گذشت امّا در این مدت هیچ کلامی مگر به ضرورت و ناچار با هم اتاقی‌هایم نگفته بودم هرچند که در محیط کوچک و بسته زندان همه خیلی زود از ماجرای فوت پدرم و همسرش باخبر شده بودند.

عسل شاکی نگاهش را به من که همان طور ساکت و ماتم زده به دیوار خیره بودم دوخت.

ـ آخه دختر جون برای چی زانوی غم بغل گرفتی؟! کُشتی‌شون دمت گرم حداقل مثل من شجاعت‌اش رو داشتی.

ملوک این بار دیگر طاقت نیاورد و با لحن شماتت بار گفت: بس کن دیگه عسل والا که اسمتو ننه بابات اشتباهی عسل گذاشتن... چرا اینقدر با این دختر بیچاره تلخی می‌کنی از روزی که پا به اتاق ما گذاشته جز آزار و اذیت‌اش کاری نکردی.

عسل بلند شد.

ـ آره ننه ملوک تو راس می‌گی باید اسممو می‌زاشتن زهر چون مثل زهر تلخم امّا هر کی ندونه تو که خوب از زنـدگی من با خبری زمونه این‌طور تلخم کرده....

وقتی یه عمر عاشق باشی و بعد ببینی عشقت نه با یه زن که با خیلی زنهای دیگه است تموم رگ و خونت سیاه میشه و بی‌خیال همه چیز

می‌شی من زهر شدم از همون روزی که قید همه رو تو زندگیم زدم و اون کثافتو زیر چرخ‌های ماشین‌ام له کردم قید همه رو حتی خودم رو زدم، الآنم خیالم نیست که حکمم قصاصِ...

کشتمش چون مردن حق‌اش بود و باید دنیا رو از وجود همچین آدمِ رذلی پاک می‌کردم، آره من تخلم، همه حرفام تلخه... همه وجودم سیاهه...

نفس عمیقی کشیدم.... صدای گفتگوهایشان را می‌شنیدم امّا تمام حواسم انگار که در آن اتاق ملاقات جامانده بود... چشمهایش.... لحظه‌ای که برای چند ثانیه کوتاه نگاهمان در هم قفل شد چه حس عجیبی را تجربه کرده بودم. انگار تازه این حس در وجودم متولد شده بود... آمیزه‌ای از درد و ناتوانی و تحقیر و خشم و دلتنگی چه بود این حس دردناکِ تازه پیدا شده؟! چه معجون تلخی ساخته بود زمانه!

مگر جز این بود که همیشه از چشمهایش نور به قلبم می‌تابید پس چه شده بود؟! چه بر سر قلب بیچاره‌ام آمده بود؟! غزل که دیگر قلبی نداشت... تمام شده بود همان جا... همان روز که بعد از خوردن چند قاشق از غذایی که پخته بودم افتادن پدرم و سودابه را از روی میز غذاخوری دیدم... صدای شکستن بشقاب‌ها و لیوان‌ها که از روی میز افتادند هنوز در گوشم مانده بود به سمت میز تلفن قدم برداشتم...

امّا درست چند قدم مانده به زمین افتادم. چشم که باز کردم در بیمارستان بودم... روژین سیاه‌پوش و گریان بالای سرم نشسته بود... چه شده بود؟! پس چرا برای نهار نیامده بود؟! اصلاً پدرم کجا بود؟! مگر از حال بدی که داشتم بی‌خبر بود؟!

قبل از آمدن بازپرس ویژه قتل و انتقالم به آگاهی عمویم کار نیمه تمام سمِ موجود در غذا را در تمام کرد. سیلی محکمی که روی صورتم نشست آخرین طپش‌های قلب بیچاره‌ام را هم گرفت.

سامیار هم آمده بود سیاه به تن داشت و چشم‌های به خون نشسته‌اش با درد و اندوه به صورتم خیره مانده بودند... سکوت کردم... چه می‌گفتم...

وقتی همه حتی عمویم که قرار بود روزی با افتخار عروسش شوم مرا قاتل خطاب می‌کردند چه می‌گفتم... حتی در برابر پرسش‌های بازپرس هم سکوت کردم یک هفته ماندنم در بازداشتگاه آگاهی هم بر بازشدن قفل لب‌هایم تأثیری نداشتند. غزل دیگر تمام شده بود... همان نگاهها و اشک‌ها و سیلی کار را تمام کرده بودند.

مگر مرده‌ها حرف می‌زدند که غزل لب باز کند... بعد از یک هفته به بخش عمومی زندان شهر انتقال پیدا کردم... دیگر نه روزها برایم اهمیت داشتند نه درد و رنجی که چنگال‌های تیزشان را در روح و تنم فرو کرده بودند. حتی حرفها و التماس‌های روژین هم در قلب سردم اثری نداشتند هیچ دفاعی نداشتم که از خودم بکنم از که دفاع می‌کردم؟ با کمال میل طناب نجات را رها کرده بودم و طناب دار را در آغوش می‌کشیدم...

دلم فقط رفتن از دنیا را می‌خواست دنیایی که جز اندوه و درد ارمغانی برایم نداشت. آنقدر دل کنده بودم که ترس از مرگ برایم بی‌معنی شده بود. با آغوش باز می‌پذیرفتمش چون می‌خواستم زودتر روبه‌رویش بایستم و بپرسم چرا؟! اگر عادل و مهربان و رحیم بود باید پاسخم را می‌داد.... چرا؟!

با صدای آمدن مهلا هم اتاقی دیگرم که از ملاقات بازگشته بود از فکر و خیال جدا شدم. با ورودش به اتاق جدال بین ملوک و عسل هم پایان گرفت. صورتش گریان بود.

ملوک بلند شد و با مهربانی دستش را گرفت و روی تخت روبه‌رویم نشاند.

در سکوت بدون اینکه تکانی بخورم به گفتگویشان گوش کردم.

ملوک: چی شده باز مهلا جان مگه نگفتی دخترت می‌خواد بیاد ملاقات؟!

مهلا با گوشه‌ی چادرش اشکهایش را پاک کرد و با بغض گفت:

ـ اومده بود... اومده بود...

عسل که تا آن لحظه ساکت بود جلو رفت و بی‌اعتنا به اشکهای مهلا از نرده‌های فلزی تخت بالا رفت و روی تخت‌اش دراز کشید.

ـ پس چرا داری آبغوره می‌گیری؟!

ـ دلم براش یه ذره شده بود، با زن عموش اومده بودند...

عسل روی تخت غلتی زد و دستش را زیر سرش ستون کرد.

ـ این که دیگه آبغوره نداره! خدا خیر بده زن‌عمو و عموش رو اگه یه ذره عقل داشتی و بچه رو قبل از شوهر کردنت می‌سپردی دست اون زن و شوهر حالا این بلاها سرت نمی‌اومد... مگه نگفتی پونزده سالِ ازدواج کردن بچه‌دار نشدن؟! مگه ازت نخواستن بعد از فوت شوهرت دخترت رو بگذاری پیششون و بعد شوهر کنی.

صدای هق‌هق مهلا فضای کوچک اتاق را پر کرد. ملوک غرید: بس کن دیگه عسل امروز داری به همه گیر می‌دی، از دنده چپ پا شدی؟!

عسل نیم‌خیز شد. چشمهای درشت و عسلی‌اش در صورت زیبا و مهتابی که داشت می‌درخشیدند...

سرش را از تخت پائین برد.

ـ دروغ که نمی‌گم اگه دخترت رو می‌سپردی به جاریت بعد زن اون مرتیکه می‌شدی دیگه یه روز از سر کار برنمی‌گشتی ببینی شوهر عزیزت می‌خواد به زور به دختر ده ساله‌ات تجاوز کنه، دیگه اون وقت با مجسمه فلزی نمی‌زدی تو گردنش قطع نخاعش کنی هم خودت بدبخت بشی هم اون بچه بیچاره بی‌مادر بشه... هرچند که خوب به سرش آوردی حالا تن لش مثلِ یه تیکه گوشت تا آخر عمرش باید زجر بکشه زندگی کنه. حق اون حیوون همین بود...

مهلا آرام شده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت عسل روی تخت‌اش دراز کشید:

ـ گریه نکن. جای دخترت خوبه اونا بیشتر از تو بهش می‌رسن، تو هم تا یه ده پونزده سالی اینجا می‌مونی ایشالا نوه‌دار که شدی بهت عفو می‌خوره و ستاد دیه دیه‌ات رو تا اون موقع از خیّرها جمع می‌کنه...

ملوک بلند شد و چادرش را از روی تخت بالای سرم برداشت. صدای اذان در بلندگوی سالن پخش می‌شد به سمت مهلا رفت.

ـ پاشو پاشو مادر یه آبی به دست و روت بزن بریم نمازخانه از این حال و هوا بیرون بیای... اینجا نشستن و غصه خوردنت فایده نداره...

ـ مهلا و ملوک که از اتاق خارج شدند عسل هنوز داشت غرغر می‌کرد...

ـ نمی‌دونم بعد از ده سال این ننه ملوک کِی شر رو کم می‌کنه اینم حکایت اعتماد بی‌جا به مرداست وقتی براش چک می‌کشید فکر نمی‌کرد یه روزی اینطوری قالش بگذاره و بره... حالا اینقدر باید اینجا بمونه که موهاش رنگ دندوناش بشه. هرچند همین الانم نصف موهاش رنگ دندوناش شدن...

دراز کشیدم و چادرم را روی صورتم کشید....

صدای اذان قلبم را آرام می‌کرد...

چشمهایم را که بستم باز نقش چشمهای غمگین‌اش مهمان پلک‌هایم شدند... چرا آمده بود؟ آن هم حالا وقتی که غزل تمام شده بود؟ دوباره جدال قلب و ذهنم آغاز شدند...

قلب: آمده بود که نجاتم دهد...

ذهن: دنبال شهرت آمده...

قلب: عشق تا اینجا کشانده‌اش...

ذهن: برای آقای نیکان بهمنش چه افتخاری بزرگتر از موفقیت در پرونده پر سروصدای قتل شهر....

قلب: محبت و عشقی که به غزل داشته راه سخت کوهستان را هموار کرده...

روژین می‌گفت شبانه آمده و ماشین‌اش در راه چپ کرده...

ذهن: نیکان بهمنش که زندگی عشقی‌اش در کنار ملکه زیبایی کامل بود حالا به دنبال موفقیت‌های بیشتر و بزرگتر در کارش بود و چه پرونده‌ای بهتر از پرونده غزل... دختری که تمام زیر و بم و احساسش را می‌شناخت اگر هر کس حتی خواهرم هم لحظه‌ای در قاتل بودنم شک

برده بود هیچ کس جز نیکان نمی‌توانست به بی‌گناهی‌ام ایمان داشته باشد... نیکان همان نیکان لعنتی که تاروپود وجودم را می‌شناخت امّا این بار دیگر نمی‌گذاشتم قلبم فریب بخورد...

قلبی که سه هفته بود دیگر طپش نداشت... تن بی‌حس و حالم فقط خوابیدن ابدی در گور سر را می‌طلبید و بس. دو روز بعد دوباره روژین برای ملاقات آمد.

هرچند که تصمیم داشتم دیگر ملاقاتی با هم نداشته باشیم امّا اصرارهای ملوک و مهلا برای دیدن خواهرم در قلبم اثر کردند. می‌دانستم با تعیین روز دادگاه و نزدیک شدن به زمان اجرای حکم فرصت کمی برایم باقی می‌ماند... تنها رشته‌ای از محبت که در دنیا برایم باقی مانده بود همین خواهر بود و بس... دستهای دستبند بسته‌ام را روی میز گذاشتم و به چشمان گریانش خیره شدم... از پشت شیشه با اندوه نگاهم کرد و به گوشی تلفن سفید که کنار کابین وصل بود اشاره کرد. آرام گوشی را برداشتم و نگاهش کردم. اشک‌ها مثل رود از چشمه‌ی چشمهایش جاری بودند... برخلاف من که چشمه‌ی اشکهایش خشکیده بود...

ـ خوبی غزل جانم؟!

آرام سر تکان دادم.

ـ غزل من... من با آقا نیکان اومدم... سکوت کردم.

ـ تو رو خدا قبول کن که باهاش صحبت کنی باید وکیل داشته باشی... یه نفر که بتونه بی‌گناهیت رو ثابت کنه...

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تلخی تمام اجزاء صورتش را کاویدم. دلم می‌خواست همه‌ی جزئیاتش را در خاطر بسپارم... شاید در آن دنیا برای مادرم شرح می‌دادمش. حرف می‌زد و اصرار می‌کرد که ملاقات با نیکان را به عنوان وکیلم قبول کنم. امّا من صدایش را نمی‌شنیدم. تنها تصویر چشمهایش را می‌دیدم در ذهنم صدای خنده‌های کودکانه‌اش با روناک می‌آمد صدای بازی‌ها و شیطنت‌هایشان. سکوت که کرد از حس و حال روزهای کودکی بیرون آمدم.

ـ روژین دیگه نیا ملاقاتم...

این بار دیگر هق‌هق کرد. بغض‌اش شکست... شانه‌های نحیف‌اش تکان می‌خوردند...

ـ غزل چی از من می‌خوای؟ من دیگه کسی رو دارم غیر از تو، توی این دنیا کی برام مونده؟!

غزل خواهرم... عزیزم من می‌دونم تو قاتل نیستی چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا از خودت دفاع نمی‌کنی؟ به من نگاه کن... با تو هستم آبجی... ببین منو... مگه من چقدر طاقت دارم... به خدا از حال من بدتر هیچ حالی توی دنیا نیست... همه تنهام گذاشتن مامان.... روناک.... بابا.... حالا هم دارم تو رو از دست می‌دم... غزل مگه همیشه نمی‌گفتی جونت به جون من و روناک بسته... روناک که رفت... نگام کن... من که هستم آبجی، به من رحم کن اگه تو هم بری من نابود می‌شم، زنده می‌مونم نفس می‌کشم امّا زندگی من بعد از تو از صدبار مردن بدتره... غزل تو رو به روح مامان قسم می‌دم...

گوشی تلفن از دستم سر خورد و روی زانویم افتاد... دیگر طاقت نداشتم... اشک‌ها دانه دانه رها شدند... گوشی را از روی پایم برداشتم و آرام روی کابین گذاشتم دیگر صدایش را نمی‌شنیدم تنها لب‌هایش را می‌دیدم که تکان می‌خوردند و صورتش که خیس از بارش چشمان سرخ‌اش بودند... بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم... وارد اتاق که شدم هیچکدام از هم اتاقی‌هایم نبودند. چادرم را روی سرم کشیدم و لالایی زبان مادری‌ام را با صدای بلند خواندم و اشک ریختم... چه می‌کردم؟! حرفهای روژین در ذهنم تکرار می‌شدند...

یک ساعت بعد که همان طور نشسته و چادر به سر کشیده در خواب و بیداری سوگواری می‌کردم عسل وارد اتاق شد... از صدای خوش و بش‌اش که با زندانی‌های اتاق‌های کناری داشت متوجه ورودش شدم...

نشست روی تختم و چادر را از روی صورتم کنار زد... پلک‌های سرخ و متورمم را باز کردم و به صورتش نگاه کردم... با تعجب به صورت خیس‌ام خیره ماند.

ـ گریه کردی؟!

سکوت کردم.

ـ پس بالاخره چشمه‌ی اشکات جوشیدن...

آرام گوشه‌ی چادرم را برداشتم و روی سرم کشیدم. بلند شد و رفت روی تخت‌اش که روبه‌روی تخت من و ملوک بود...

ـ از اول معلوم بود قاتل نیستی...

سرم را به میله‌ی فلزی کنار تخت تکیه دادم...

ـ توی سالن ملاقات دیدم خواهرت رو...

همانطور نشسته خم شدم و روی تخت مچاله شدم...

ـ با یه مرد جوون و خوشتیپ اومده بود، شوهر خواهرت که نبود؟! آخه مدل حرف زدنشون مثلِ زن و شوهرا نبود...

پلک‌های خسته‌ام را روی هم گذاشتم. صدای عسل را می‌شنیدم امّا ذهنم خسته‌تر از آن بود که به حرفهایش تمرکز کنم... تن بی‌حس و حالم راهی جز خواب برای فرار از خیالات و اوهام نمی‌یافت...

قبلاً خوانده بودم خوابها ترفند ذهن و نیمه‌ناخودآگاه انسانها برای التیام از دردها و آلام انسان هستن امّا این بار انگار ذهن من هیچ دخالتی در خوابم نداشتند. واقعی بود خوابم. مادرم بود که ایستاده بود روی ایوان و داشت موهای دختری را می‌بافت... با دقت به صورت دختر بچه‌ای که پیراهن سفید عروسکی پوشیده بود نگاه کردم من نبودم روناک بود... روژین هم روی پای پدرم نشسته بود و می‌خندید... موهای بلند و پریشانم را باد بهم می‌ریخت... با خوشحالی جلو رفتم و منتظر ماندم تا مادرم موهایم را ببافد... صدای پدرم را شنیدم...

ـ نه غزل نوبت تو نیست...

مادرم می‌خواست روی موهایم دست بکشد که صدای پدرم را شنیدم...

ـ غزل برگرد خانه...

لحن‌اش دستوری و خشمگین بود... دلم می‌خواست بازی کنم و مادرم موهایم را ببافد... باد شدیدی وزید و موهایم جلوی چشمانم را گرفتند، دیگر نمی‌دیدمشان، رفته بودند...

ـ غزل...

ـ غزل جان....

با تکان‌هایی که به شانه‌ام می‌خوردند چشم باز کردم بدنم خیس از عرق بود... به چهره‌ی نگران ملوک که بالای تخت‌ام ایستاده بود نگاه کردم.

ـ غزل جان بیدار شو مادر الآن چه وقتِ خوابه؟!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و روی تخت نشستم آرام زمزمه کردم: بابام نگذاشت مامانم موهام رو ببافه. ملوک با تردید به صورتم خیره ماند. از آشفتگی‌ام پی به حال و روز خرابم برده بود.

ـ خواب دیدی مادر؟

عسل با حرکتی سریع از تخت پائین پرید.

ـ از وقتی از ملاقات خواهرش برگشته قاطی کرده اومدم داشت گریه می‌کرد توی خواب هم همش ناله می‌کرد.

ملوک با مهربانی روی پیشانی‌ام دست کشید.

ـ ای بابا این دختر که داره توی تب می‌سوزه، نگاه کن گونه‌هاش هم که گل انداختن...

عسل پوزخندی زد و روی زمین نشست.

ـ منو یاد روزهای آخر مرضیه خدابیامرز می‌ندازه.

مهلا که تا آن زمان ساکت بود با دیدن حال بدم جلو آمد.

ـ بس کن دیگه عسل، ملوک خانم باید ببریمش بهداری زندان بنده خدا حالش خیلی بده....

نیم ساعت بعد روی تخت درمانگاه کوچک زندان دراز کشیده بودم و افتادن دانه‌های بی‌رنگ سرم را از مخزن پلاستیکی به رگ‌هایم تماشا

می‌کردم... شبیه اشکهای خواهرم بودند... با این تفاوت که این دانه‌های شفاف تن داغ و تب دارم را آرام می‌کردند و آن اشکها جانم را به آتش کشیده بودند، روژین راست می‌گفت جانم به جانش بسته بود. همان دخترک ریز نقش ظریف که حالا شده بود تنها بازمانده از خاندان بزرگ صباحی...

حرفهایش در ذهنم تکرار شدند...

ـ غزل اگه تو بری من نابود می‌شم زنده می‌مونم، نفس می‌کشم و زندگی می‌کنم امّا زندگی من بعد از تو صدبار از مردن بدتره...

اشک از گوشه‌ی چشمم سرخورد و روی بالش سفید افتاد. خانم دکتر جوان جلو آمد و به مخزن سرم که دیگر داشت خالی می‌شد نگاه کرد.

ـ سرم‌ات تموم شده باید هر روز سر ساعت بیای درمانگاه و قرص‌هات رو بگیری و بخوری، گلوت عفونت کرده و ملتهب و قرمز شده تب زیادی هم داشتی، ضمناً فشارت هم خیلی پائین بود... سرم را با دقت از دستم جدا کرد... بلند شدم و روی تخت نشستم، سرم هنوز درد می‌کرد و سنگین بود.

از روی تخت بلند شدم. دکتر که خانم جوانی بود جلو آمد. تشکر آرامی کردم و خواستم از در خارج شوم که صدایش را شنیدم.

ـ مبارزه کن برای زندگیت...

چرخیدم و مبهوت به صورتش نگاه کردم. عینک‌اش را روی صورتش جابه‌جا کرد و در حالیکه به سمت میزش می‌رفت گفت: اینجا اونقدر بزرگ نیست که کسی داستان یه تازه وارد رو ندونه... قصه‌ی زندگیت توی تموم شهر پیچیده دختر جون، سکوتت رو بشکون...

به دمپایی‌های قهوه‌ایم که چند سایز از پایم بزرگتر بودند نگاه کردم و آرام به سمت در چرخیدم... تصمیمم را گرفتم... می‌دیدمش امّا فقط بخاطر روژین به خاطر تنها بازمانده از خانواده‌ام که جانم به جانش بسته بود... دو روز بعد از طریق دفتر مددکاری زندان به روژین اطلاع دادم که وکالت نیکان را قبول می‌کنم امّا در اولین دیدار می‌خواستم ملاقاتی حضوری و دو نفره با نیکان داشته باشم. باید همین اول راه سنگ‌ها را با او وا می‌کندم. در اولین روز کاری در هفته بعد نیکان را در اتاق ملاقات زندان که مخصوص ملاقات با وکلا بود دیدم.

اتاق کوچک که بی‌هیچ پنجره و روزنه‌ای محصور شده بود. پشت میز چوبی نشستم و دستهایم را روی میز گذاشتم. افسر زن پشت شیشه بزرگ در ایستاده بود.

تا لحظه‌ای که سلام کرد، نگاهش نکردم... حواسم جای دیگری بود... سرم را بلند کردم و به صورتش خیره ماندم چه روزها که این چشمها در قلبم غوغا به پا کرده بودند امّا در آن لحظه انگار تنها غریبه‌ای را می‌دیدم که هرگز هیچ آشنایی بین‌مان وجود نداشت... گویی از روزنه‌ی چشمهایم خوانده بود همه چیز را... از نگاه ناامیدش فهمیدم...

او هم داشت تمام اجزاء صورتم را با نگاهش می‌کاوید انگار دنبال غزلی که می‌شناخت و دیگر وجود نداشت می‌گشت... آرام لب باز کرد: غزل خانم...

نگذاشتم ادامه بدهد...

ـ من خانم صباحی هستم و شما هم وکیلم و فقط به خاطر این اینجا هستین که روژین فکر می‌کنه می‌تونین برای من کاری انجام بدین امّا هر دو می‌دونیم دلیل بودن شما اینجا چی هست.

با تعجب و تردید نگاهم کرد. پوزخندی زدم.

ـ با موفقیت در پرونده پر سروصدای من می‌تونین شهرت خوبی به دست بیارین... هر چند که همیشه از وکالت یه قاتل حذر کردین امّا این بار فرق می‌کنه. می‌دونم که تاروپود این قاتل بی‌دست‌وپا رو می‌شناسین...

نفسش را با حرص از بینی‌اش بیرون داد و پوشه‌ی کاغذی و خودکارش را روی میز گذاشت.

ـ تنها دلیل بودن من اینجا فقط شخص شماست و علاقه‌ای که بین ما شکل گرفت...

تلخ لبخند زدم.

ـ یکی از خصوصیات یه وکیل خوب اینه که دروغگوی خوبی باشه و شما کاملاً ماهر هستین.

کلافه خودکارش را تکان داد و به صورتم نگاه کرد.

ـ غزل می‌دونم که از جریان ارتباط دوباره‌ی من و ارکیده باخبر شدی، امّا جریان اونطور که تو تصور کردی نبود. من دو شب کنارش موندم چون به کمکم نیاز داشت.

با خشم نگاهش کردم.

ـ غزل نه! خانم صباحی شما که خیلی باهوشین جناب بهمنش... اون غزلی که می‌شناختین دیگه مرده، من خانم صباحی هستم کسی که شما

لطف کردین و وکالتش رو قبول کردین هیچ ارتباطی بین ما وجود نداره و نداشته... هرچی هم که بوده اشتباهی بود که حماقت من توش دخیل بود. حالا هم اگر قراره وکالت قاتل خاندان صباحی رو به عهده بگیرین باید بدونین در صورت آزادی من و یا مرگم نمی‌خوام هیچ ردی از شما توی زندگیم پیدا بشه.

گردنش رو کج کرد و نگاه اندوهگین‌اش را به صورتم دوخت.

ـ اگر این خواسته‌ی قلبی شماست قول می‌دم بعد از پایان کارم هیچ وقت دیگه منو نبینین.

برای چند ثانیه کوتاه به چشمانش خیره ماندم. نگاهش را که هاله‌ای از اندوه پوشانده بود از چشمهایم دزدید و پوشه را باز کرد.

ـ خانم صباحی باید دقیقاً با ذکر تمام جزئیات اتفاقات اون روز رو از صبح برام شرح بدین.

به دستهایم نگاه کردم... روزی همین دستها در حصار دستان گرم و مردانه‌اش جا خوش می‌کردند... همین دستها که الآن در حصار سرد و آهنین دستبند محکومین محبوس شده بودند.

ـ صبح نرفتم از خونه بیرون... اون روز صبح که از خواب بیدار شدم خوشحال بودم که بعد از مدها با پدرم و روژین تنها هستیم... مقدمات نهار را فراهم کردم. از در پشتی آشپزخانه که به انبار کوچک راه داشت پدرم را می‌دیدم که داشت گلها را هرس می‌کرد سودابه و سامیار رفته بودند...

ـ کسی توی مدتی که خونه بودین برای دیدنتون نیومد؟!

به نشانه منفی سر تکان دادم...

از لای پوشه کاغذی را که مهر پزشکی قانونی داشت بیرون کشید.

ـ طبق نظریه پزشکی قانونی پدرتون و همسرش در اثر سم آرسنیک که توی غذاشون وجود داشته دچار مسمومیت شدید و بعد هم مرگ شدن... شما چقدر از غذایی که پخته بودین خوردین؟

نفس عمیقی کشیدم. حتی یادآوری آن روز هم دردناک بود...

ـ نخوردم... فقط چند قاشق...

با تعجب نگاهم کرد... چرا؟!

ـ حالم خوب نبود از صبح که بیدار شده بودم حالت تهوع داشتم... سر میز برای اینکه سودابه و پدرم ناراحت نشن یه کم سالاد و چند قاشق از خورشتی که پخته بودم خوردم... چند دقیقه طول نکشید که حالم خیلی بد شد حس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم فکر کردم از حالت تهوعی هست که داشتم امّا وقتی پدرم و سودابه از روی صندلی‌هاشون بلند شدند و افتادن فهمیدم فقط من نیستم که حالم بد شده رفتم سمت تلفن چوبی کنار سالن امّا قبل از اینکه گوشی رو بردارم افتادم...

ـ خانم صباحی باید با من صادق باشید...

پوزخند تلخی زدم.

ـ برادرتون کجا بود؟

ـ منظورتون سامیاره؟!

آرام سر تکان داد.

ـ اون با پدرم و سودابه زندگی نمی‌کرد و خونه‌ی مستقلی توی مرکز شهر داره...

اون روز صبح هم مادرش رو رسوند منزل خاله‌اش و بعد هم رفت...

ـ غزل... خانم صباحی باید بهم بگین توی این مدت که برگشتین پیش خانواده‌تون مشغول چه کاری بودین؟

ـ این موضوع چه ربطی به مرگ پدرم داره؟!

به صورتم خیره ماند.

ـ لطفاً جواب سؤال‌هایی که می‌پرسم رو بدین... از زمانی که برگشتین خونه چی کار می‌کردین؟ روابطتون با پدرتون چطور بود؟!

ـ بهم ریخته بودم...

ـ چرا؟!

ـ از فریبی که خورده بودم و حماقتم و اعتماد احمقانه‌ای که به آدمها داشتم...

نگاه عاصی‌اش را به صورتم دوخت.

ـ فریب نخوردین همه‌ی احساسات من به شما واقعی بودن...

ابروهایم را درهم گره زدم.

ـ قرار شد در مورد پرونده صحبت کنیم...

خودکارش را کلافه روی پوشه کاغذی رها کرد.

ـ ادامه بدین لطفاً.

ـ رفتم دنبال شراره...

سرش را بلند کرد و با عصبانیت به صورتم نگاه کرد.

ـ دوباره رفتین اونجا، پاتق کارتن خوابها؟!

ـ نه... دیگه اونجا نبود، با کمک برادر ناتنی‌ام شراره رو که توی یه کمپ بستری شده بود پیدا کردم...

ـ باهاش صحبت کردین؟!

ـ مُرده بود! درست چند روز قبل از اینکه بریم ملاقات خودکشی کرده بود...

با صدای بازشدن در شیشه‌ای گفتگویمان نیمه‌کاره ماند افسر زن پایان ساعت ملاقات را خبر داد...

فصل بیست و هفتم

نیکان

به پنکه قدیمی که مادر حمید کنار دیوار گذاشته بود نگاه کردم و تشکر کردم. با مهربانی به صورتم نگاه کرد. از میان چین و چروکهای ریز کنار چشمها و لبهایش می‌شد نشانی از شباهت میان او و غزل پیدا کنم. همان نگاه زیبا و آرام را در پس چشمهای روشن‌اش داشت. سینی خالی غذا را که روی میز چوبی کوچک گذاشته بودم برداشت.

ـ والا من راضی نیستم مهمانم توی این گرما بمانه و ما راحت توی خانه زیر باد کولر باشیم، مجید و روژین هم راضی نیستن...

لبخند زدم.

ـ همین قدر که لطف کردین و اجازه دادین اینجا بمونم من سپاسگزارتون هستم، من اینجا راحت هستم.

نفس عمیقی کشید.

ـ تو هم درست مثل حمید و مجید برای ما می‌مانی آقا نیکان، اینکه آمدی و وکالت غزل رو قبول کردی بزرگترین لطف به خانواده ماست خدا عوض خیر بهت بده پسرم، غزل نور چشم ماست. یادگاره خواهر جوانمرگ شده‌ی منِ، می‌دانم که قاتل پدرش و سودابه نیست کمکمان کن که زودتر نجاتش بدیم.

ـ هر کاری از دستم بر بیاد برای آزادی‌شون انجام می‌دم.

زیر لب زمزمه‌ای کرد و به آسمان نگاه کرد. خواست از در خارج شود که صدایش زدم.

ـ ببخشید...

برگشت.

ـ جانم پسرم.

گوشه‌ی ابرویم را خاراندم. پرسیدنش سخت بود امّا باید می‌پرسیدم دلم بی‌تاب شنیدن حقیقت بود.

مجبور بدم مقدمه چینی کنم.

ـ روابط غزل خانم با پدرش و سودابه خانم چطور بود؟!

سینی را روی زمین گذاشت و روی صندلی پلاستیکی کنار دیوار نشست.

ـ غزل به خاطر فوت روناک و جریان اعتیاد اون دختر خیلی از پدرش دلگیر بود امّا هرگز جز روزی که روناک فوت کرده بود و به خاک سپردنش هیچ بحثی با پدرش نکرده بود همیشه احترام پدرش و زن پدرش رو داشت.

اون خدا بیامرز هم بین دخترهاش غزل رو خیلی دوست داشت این دختر یه چیز دیگه بود. اخلاق و رفتار و صبوری‌هاش دقیقاً مثل خواهر مرحومم هست. حتی از لحاظ چهره هم خیلی شبیه مادرشِ... با اینکه غزل خیلی به مادرش علاقه داشت امّا حضور سودابه رو توی زندگیشون راحت‌تر از دوقلوها قبول کرده بود و همیشه با وجود زبان تند و تیز سودابه و طعنه‌های گاه و بیگاهش به سودابه احترام می‌گذاشت.

ـ پسرش چی؟ سامیار؟ روابطش با خانواده غزل چطور بود؟!

ـ والا ما این پسر رو جز این یکی دو سال آخر که برگشته بود ایران زیاد ندیدیم. وقتی سودابه همسر پدر غزل شد پسرش توی تهران درس می‌خواند بعد هم که خبردار شدیم رفته خارج تا دوسال قبل که اومد ایران و توی شهر یه خونه گرفت.

ـ کارش چی بود؟!

ـ نمی‌دونم والا هیچوقت خبردار نشدیم، یه دفعه سودابه می‌گفت پسرش توی کار صادرات و وارداتِ دفعه بعد می‌گفت مهندس معدنِ... امّا هرچی که بود از ماشین زیرپایش و وضع و ظاهر درست و حسابی و خونه‌ای که بالای شهر گرفته بود می‌شد فهمید درآمد خوبی داره...

ـ روابطش با غزل و خواهراش چطور بود؟!

ـ روژین همیشه ازش تعریف می‌کرد این اواخر هم انگار چند باری با غزل رفته بود دنبال دوستهای روناک برای پرس‌وجو... با اندوه ادامه داد: خبر دارین که روناک باردار بود؟!

آرام و با تأسف سر تکان دادم. رفتم سر اصل مطلب.

ـ قرار بود غزل با پسرعموش ازدواج کنه؟!

نفس عمیقی کشید.

ـ قضیه خواستگاری عموی غزل صحبت تازه‌ای نیست، بارها این حرف توی خانواده غزل مطرح شده بود امّا هر بار با مخالفت غزل روبه‌رو شده بود امّا این بار نمی‌دانم چه در سر این دختر می‌گذشت که راضی شده بود...

سکوت کردم. یاد ملاقات صبح افتادم... نمی‌شناختمش آن دختر عاصی ناامید و خسته را که روبه‌رویم با دستهای بسته نشسته بود نمی‌شناختمش هرچه بیشتر اجزا صورتش را می‌کاویدم کمتر نشانی از غزلی که می‌شناختم می‌یافتم... چند ساعت بعد برای رهایی از فکر و خیال تصمیم گرفتم از خانه خارج شوم. می‌دانستم که منزل پدری غزل به حکم دادگاه مهر و موم شده و فاصله‌ی زیادی بین خانه خاله غزل تا منزل پدرش وجود نداشت تنها دو کوچه، که خانه غزل در انتهای بن‌بست کوچه دوم قرار گرفته بود.

به دیوار بلند و حصارکشی شده خانه باغ نگاه کردم. تقریباً یک سوم کوچه را از نظر مساحت در اختیار گرفته بود و ملک بزرگی محسوب می‌شد. کوچه هنوز بافت سنتی خودش را حفظ کرده بود و جز چند آپارتمان که ارتفاع بلندی هم نداشتند بقیه‌ی خانه‌ها به صورت ویلایی ساخته شده بودند. کوچه بلندی بود امّا به خاطر بن‌بست بودن تردّد زیادی به جز ساکنین منازل همان کوچه در آن صورت نمی‌گرفت. تنها یک سوپرمارکت کوچک سر کوچه به صورت دو نبش قرار گرفته بود. هرچه فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. بعد از اینکه چند بار طول و عرض کوچه را طی کردم و از کوچه خارج شدم.

خروجم از کوچه مصادف بود با آمدن حمید از سر کارش. هنوز لباس فرم پلیس راهنمایی و رانندگی را به تن داشت. با لبخند جلو آمد.

ـ سلام نیکان جان.

ـ سلام جناب سروان خسته نباشید.

با خنده به شانه‌ام زد.

ـ شما هم خسته نباشید، حوصله‌ات توی خونه سر رفته؟

ـ نه اومده بودم توی کوچه منزل پدری غزل خانم که یه نگاهی به کوچه و خونه بندازم.

ـ خونه با حکم قضایی پلمپ شده.

ـ آره خبر دارم.

ـ امروز رفته بودی دیدنش؟

آرام سرتکان دادم.

ـ پس بالاخره راضی شد مهر سکوت لب‌هاش رو بشکنه.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ غزل خانم قاتل نیست.

ـ اینو همه می‌دونیم و بهش ایمان داریم امّا نظر بازپرس و دادستان چیز دیگه‌ای هست.

ـ باید ثابت کنیم قتل‌ها کار غزل نبوده.

ـ چطوری؟! همه‌ی شواهد و مدارک بر علیهِ غزلِ.

جلو رفتم و شانه به شانه‌اش ایستادم و آرام گفتم: باید قاتل اصلی رو پیدا کنیم، کسی که انگیزه کشتن این آدما رو داشته.

ـ تو به کجا رسیدی نیکان به کسی مظنون هستی؟!

ـ نمی‌دونم... الآن نمی‌تونم قطعاً اسم شخصی رو بیارم افراد زیادی هستن که باهاشون صحبت نکردم، کسانی که می‌دونم امکان صحبت باهاشون نیست...

ـ همه غزل رو قاتل می‌دونن...

ـ غزل نمی‌تونه قاتل باشه اون عاشقانه خانوادش و مخصوصاً پدرش رو دوست داشت.

ـ امّا این سکوتِ طولانی که داشت...

ـ سکوتش بخاطر بهم ریختگی روانی بود که بعد از شوک اون اتفاق بهش دست داده بود، مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره.

ـ می‌دونم خیلی سختی کشیده اول مرگ روناک و بعد هم پدرش، امّا نیکان خودت که خبر از سروصدای پرونده غزل داری، حرف خاندان صباحی شده نقل محافل همه‌ی مردم شهر... مردم بیکاری که هر خبر کذب و شایعه‌ای رو خیلی زود دهن به دهن پخش می‌کنن و آبرو و حیثیت آدمها براشون اهمیّتی نداره، باید زودتر نجاتش بدیم...

به گندمزار که زیر دست نارنجی غروب زیبا و چشم‌نواز بود خیره ماندم.

ـ حمید باید کسی رو که از این اتفاق نفع می‌بره پیدا کنم... یه نفر که تمام این سناریو رو با دقت و حوصله نوشته و بی‌عیب و نقص پیاده‌اش کرده تا غزل رو یه قاتل جلوه بده و به اهداف خودش برسه...

با تعجب نگاهم کرد.

ـ منظورت کیه؟ به کسی شک بردی؟!

آرام سر تکان دادم.

ـ فقط یک نفر از مرگ کل خانواده غزل سود زیادی حاصلش می‌شه...

ابروهایش را در هم گره زد و با تعجب به چشمانم خیره شد.

ـ کی؟!

دستهایم را در جیبم فرو کردم.

ـ سامیار برادر نانتی غزل!

با چشمان گرد و حیران به صورتم خیره ماند.

ـ امّا اون که مادرش رو هم توی این اتفاق از دست داده!!

ـ می‌دونم! توی این مدت خیلی فکر کردم... سامیار کسی هست که من بیشترین شک رو بهش دارم، علکس‌العملش بعد از اون حادثه چطور بود؟!

حمیدرضا گیج و مبهوت به پیشانی‌اش دست کشید.

ـ خیلی ناراحت بود، مادرش رو از دست داده بود مگه میشه ناراحت نباشه... یعنی... یعنی تو می‌گی سامیار نقشه کشتن مادرش رو کشیده؟! اصلاً برام قابل باور نیست چون اون دو تا وابستگی عاطفی زیادی بهم داشتن.

ـ نه نقشه قتل مادرش، نقشه قتل خانواده صباحی یعنی پدر غزل و دخترهاش نه مادر خودش...

ـ امّا سودابه هم توی اون جریان کشته شد!

ـ قرار نبود این اتفاق بیفته حمید... طبق گفته‌های غزل و روژین، سودابه خانم قرار نبود تا عصر برگرده خونه حتی سامیار هم از بازگشت مادرش به خونه پدر غزل خبر نداشته... این مهمونی قرار بود سه نفره باشه. غزل، پدرش و خواهرش روژین....

هیچ کس حتی غزل هم تا لحظه‌ی آخر از نیومدن روژین و بازگشت سودابه به خونه خبر نداشت....

حمیدرضا مبهوت نگاهم کرد.

ـ امّا سامیار چه نفعی از کشتن خانواده صباحی می‌بره؟

ـ نفع مالی!

حمید نفسش را با حرص بیرون داد.

ـ نیکان اشتباه نکن سامیار از پدرش ارث کلانی برده و از لحاظ مالی هیچ مشکلی نداره که بخواد دست به چنین کاری بزنه...

سکوت کردم... نباید به این زودی به بن‌بست می‌خوردم.

ـ شاید انگیزه‌های دیگه‌ای داشته...

حمید در حالیکه به سمت خانه هدایتم می‌کرد گفت:

نمی‌دونم از کجا به این نتیجه رسیدی امّا برای اثبات ادعاهامون احتیاج به مدرک داریم...

کنار در خانه ایستادم.

ـ سامیار اون روز کجا بود؟

ـ وقتی صبح مادرش رو می‌رسونه بازار می‌ره خونه خودش.

ـ خونه‌اش کجاست؟!

ـ توی مرکز شهر.

ـ حمید تو اطمینان داری که اون رفته خونه؟!

ـ از طریق یکی از دوستایی که توی آگاهی دارم فهمیدم که گفته بعد از رسوندن مادرش چند ساعتی توی باشگاه ورزشی بوده و بعد رفته خونه

خودش... چند نفر شاهد هم داره، ضمناً مجتمعی که توش زندگی می‌کنه دوربین مدار بسته داره و لحظه ورود و خروجش رو ثبت کرده....

کلافه نفسم را بیرون دادم. حمید کلید را در قفل آهنی در خانه چرخاند.

ـ نیکان هیچ مدرکی برعلیه سامیار وجـود نداره هر راهـی که بری بن‌بستِ...

وارد خانه شدم.

ـ فردا دوباره می‌رم دیدن غزل...

قدرشناسانه نگاهم کرد.

ـ هر کمکی از دستم بربیاد دریغ نمی‌کنم...

لبخند آرامی زدم و به سمت اتاقم رفتم.

صبح زودتر از روژین محیای رفتن شدم. آمدنش هم فایده‌ای نداشت وقتی چندین ساعت باید به تنهایی در اتاق ملاقات می‌نشست و منتظر تمام شدن گفتگویمان می‌ماند. تنها راهی زندان شدم. روبه‌رویم نشست. صورتش زرد و بی‌حال بود. امّا همان نگاه بی‌فروغ هم برای آتش زدن جانم کفایت می‌کرد. می‌خواستمش و این دربند بودنش تکاپویم را برای رهایی‌اش صد چندان می‌کرد.

ـ حالتون خوبه خانم صباحی؟!

آرام سر تکان داد و به کاغذهای روی میز نگاه کرد.

ـ هفته بعد اولین جلسه دادگاه تشکیل می‌شه.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ تا اون زمان مدارکی رو که نشون دهنده بی‌گناهی شما باشه پیدا می‌کنم.

لبخند بی‌جانی زد.

ـ هیچی منو به این دنیا وصل نمی‌کنه جز اشک‌های روژین که پابندم شدن...

آرام گفتم: هیچ کس؟!

در سکوت نگاهم کرد. کاغذها را مرتب کردم.

ـ خانم صباحی دیروز بهم گفتین توی مدتی که مشغول آشپزی بودین کسی به غیر از شما و پدرتون توی خونه نبود درسته؟!

به نشانه‌ی تائید سر تکان داد.

ـ پدرتون دقیقاً توی اون چند ساعت چه کاری انجام می‌داد؟! ازتون می‌خوام همه‌ی جزئیات اون روز رو به خاطر بیارین....

ـ گفتم که پدرم چند ساعتی توی حیاط داشت گلها رو آبیاری و هرس می‌کرد بعد هم اومد داخل خونه و یک ساعتی برنامه موردعلاقه‌اش رو دید...

ـ چند ساعت زمان زیادی برای پخت غذاست توی این مدت شما دائم توی آشپزخانه بودین؟!

به چشمانم خیره شد.

ـ آماده کردن مقدمات غذا و سالاد چند ساعتی زمان برد بعد برای مطالعه رفتم بالا، حواسم به ساعت نبود تا زمانی که بچه‌ها توپ رو انداختن توی باغ و زنگ خونه رو زدن؟!

ـ چی؟! اینو نگفته بودین؟!

کلافه نگاهم کرد.

ـ چه اهمیتی داره؟! بعضی اوقات که بچه‌ها توی کوچه فوتبال بازی می‌کنن توی‌شون می‌افته توی باغ...

ـ شما برای دادن توپ رفتین یا پدرتون؟!

ـ وقتی دوبار زنگ رو زدن رفتم پائین، پدرم جلوی تلویزیون خوابش برده بود چون معمولاً صبح‌ها بعد از نماز صبح دیگه نمی‌خوابید بین روز یه استراحت کوتاهی می‌کرد. رفتم توپ رو دادم وقتی برگشتم پدرم از صدای اذان بیدار شده بود، بهم گفت بعد از نمازش به روژین زنگ بزنم. بعدشم رو هم که بهتون گفتم روژین نیومد امّا به جاش سودابه خانم که نرفته بود خونه خواهرش برگشت خونه.... نمی‌فهمم شما دنبال چی می‌گردین؟!

به چشمانش خیره شدم.

ـ دنبال کسی که سم رو توی غذاها ریخته!

به پشتی صندلی تکیه کرد. جلو رفتم و به میز تکیه دادم برای لحظه‌ای از ذهنم خطور کرد کاش هیچ‌کدام در این زمان و مکان قرار نداشتیم. آن وقت بی‌هیچ واهمه‌ای در آغوشش می‌کشیدم و تمام غم‌ها و خستگی‌هایش را به جان می‌خریدم. نگاه بی‌رمقش را به صورتم دوخت.

ـ فکر می‌کنم برای امروز کافی باشه چون الآن به قدری سرم سنگین و دردناک هست که دیگه توانایی موندن و نشستن روی این صندلی رو ندارم.

ـ حالتون خوب نیست؟! به درمانگاه زندان رفتین؟!

بی هیچ کلامی از روی صندلی‌اش بلند شد و به سمت در رفت. برگه‌ها را مرتب کردم و بلند شدم. چند روز اقامتم در شهرستان و دیدار گفتگویی که با غزل و اطرافیانش داشتم هیچ کمکی به حل معمای قتل خانواده صباحی نکرده بود و فرا رسیدن زمان دادگاه هر لحظه هراسم را از ناتوانی‌ام در اثبات بی‌گناهی غزل بیشتر می‌کرد.

چند روز بعد هم به سرعت سپری شد و جلسه اول دادگاه محاکمه غزل به اتهام قتل پدر و همسر پدرش در جلسه غیرعلنی با حضور اولیاء دم که خانواده عموی غزل و سامیار پسر سودابه بودند برگزار شد.

با دستهای خالی مجبور به حضور در دادگاه شدم، هنوز هیچ مدرکی دال بر بی‌گناهی غزل پیدا نکرده بودم.

دادستان که نماینده مدعی‌العموم بود دادخواستی بر علیه غزل تنظیم کرده بود که برطبق آن غزل به جرم اقدام به قتل عمد پدرش و سودابه محکوم می‌شد و تقاضای دادستان و اولیاء دم تنها قصاص او بود.

در جلسه دادگاه هم وقتی قاضی خواست غزل دفاعیه‌ای از خود مطرح کند باز همان قفل لعنتی روی لبهایش نشسته بود و تنها با گفتن اینکه من دفاعی از خودم ندارم تمام سؤالات را بی‌جواب گذاشت.

با اتمام جلسه اول دادگاه قرار دادرسی برای جلسات بعد گذاشته شد به عنوان وکیل متهم تنها تقاضای وقت بیشتری برای جمع‌آوری مدارک و شواهد از قاضی کردم.

اولین بار در تمام طول عمر کاری‌ام بود که اینطور به بن‌بست خورده بود... به هر دری که می‌زدم بسته بود...

غزل جلوی چشمانم هر روز بیشتر از روز قبل داشت تحلیل می‌رفت. دیگر نه برایم دفتر مهم بود نه شماتت‌های ناتمام پدر فقط گهگاهی درمیان ازدحام اوهام و خیالاتی که رهایم نمی‌کردند تماس کوتاهی با مادرم می‌گرفتم و به صورت مختصر از حال خودم خبر می‌دادم.

آن روز عصر بعد از آمدن حمید از سر کار به همراه خانواده خاله غزل روی تراس خانه نشسته بودم و به گندمزار که از آن فاصله در دستان گرم باد تابستان می‌رقصید خیره بودم.

حمید لیوان چای و قندان را روبه‌رویم گذاشت. روژین آرام روی چروکهای پیراهن سیاهش دست کشید و کمی جابه‌جا شد.

ـ اگر غزل حرف می‌زد و از خودش دفاع می‌کرد... مجید همسر روژین نگاهی به صورت غمگین همسرش انداخت.

ـ دست از دنیا شسته خواهرت...

اشک در چشمان روژین حلقه زد.

ـ آقا نیکان تو رو خدا یه کاری کنین براش...

نگاهم را به کف سیمانی تراس دوختم.

ـ همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.

چند لحظه بعد توپ پلاستیکی با شتاب از دیوار حیاط رد شد و روی لیوان چایم که حمید روبه‌رویم قرار داده بود افتاد و لیوان را واژگون کرد.

روژین لیوان نیمه را به سرعت برداشت و حمید بلند شد و درحالیکه با عصبانیت توپ را به سمت در می‌برد پسرش را که کنار در هراسان ایستاده بود صدا زد.

ـ مگه نگفتم برین کوچه بن‌بست بازی کنین...

پسر بچه هراسان چند قدم به عقب برداشت.

ـ دوباره رفتی توپ خریدی؟! از کی خریدی این توپ رو؟!

ـ بابا... بابا به خدا عباس آقا دیگه توپ نمیاره... جواد اینو از دوستش قرض گرفته تو رو خدا پارش نکن...

همان‌طور که به گفتگوی پدر و پسر گوش می‌کردم ناگهان انگار نور امیدی در دلم تابید... چرا زودتر به فکرم نرسیده بود؟! بلند شدم و به سمت در رفتم... حمید هنوز داشت غرغر می‌کرد و برای پسرش خط و نشان می‌کشید... با دیدنم برگشت. از فرصت استفاده کردم.

ـ حمید میای با هم یه سر تا خونه غزل خانم بریم؟!

با تعجب نگاهم کرد.

ـ الآن؟!

به نشانه مثبت سر تکان دادم.

ـ خودت که می‌دونی خونه پلمپ شده...

ـ با خونه کاری ندارم، یه سوپرمارکت دو نبش سر کوچه است.

با تعجب نگاهم کرد.

ـ سوپر عباس رو می‌گی؟! رفیقمه.

ـ عالیه!....

چند دقیقه بعد سرکوچه منتظر خلوت شدن مغازه سوپرمارکت بودیم. در راه به حمید در مورد دوربین‌های مدار بسته مغازه گفته بودم... فقط اگر می‌توانست از صاحب مغازه تقاضا کند فیلم روز قتل را بازبینی کنیم شاید می‌شد سرنخی پیدا کرد. هرچند که هر دو می‌دانستیم بازبینی فیلم دوربین‌های مدار بسته نیاز به مجوز قانونی و تائید دادستانی دارد.

صاحب مغازه که مردی همسن وسال حمید بود از سر دوستی چندین ساله‌اش با حمید تقاضایمان را پذیرفت. پشت انبار مغازه روبه‌روی مانیتور کوچک نشستم. فیلم لحظه‌ی خروج ماشین شاسی بلند سیاه رنگ را که متعلق به سامیار بود نشان می‌داد. کوچه در آن چند ساعت تقریباً خلوت بود و اگر رفت‌وآمدی صورت گرفته بود تنها مربوط به ساختمان‌های ابتدایی کوچه و ساکنانش بود ناامید به مانیتور خیره شدم. بچه‌ها در انتهای کوچه مشغول بازی بودند که جوانی در حالیکه یک ویلچر خالی را حمل می‌کرد وارد کوچه شد، چند دقیقه کنار مغازه ایستاد و سیگاری روشن کرد. به ساعتش نگاه می‌کرد سیگار را تا نیمه کشید و در حالیکه ولچر را به دیوار کنار مغازه تکیه داده بود وارد کوچه شد. حیرتم وقتی بیشتر شد که وارد بازی بچه‌ها شد و با چند شوت بلند توپ را داخل خانه پدر غزل انداخت. اینکه اینکار را عمداً انجام داده یا به صورت اتفاقی مشخص نبود چون از آن فاصله که دوربین قرار داشت تا انتهای کوچه مسیر طولانی بود و ضوح فیلم به قدری نبود که تمام جزئیات را به خوبی نمایش دهد. دیگر منتظر نماند. به سرعت به سمت سوپرمارکت برگشت و ویلچر را برداشت و از کوچه خارج شد...

روی لحظه‌ای که تصویر بیشترین وضوح را داشت مکث کردم و رو به حمید که پشت سرم سر پا ایستاده بود برگشتم.

ـ این پسر رو می‌شناسی؟! از اقوام یا آشناهاتون نیست.

حمید با تعجب سر تکان داد.

ـ نه تا حالا ندیدمش.

یک ساعت بعد تا لحظه آمدن روژین و بعد از آن آمبـولانس و ماشین‌های پلیس اتفاق و رفت‌وآمد خاصی در کوچه جریان نداشت... یکبار دیگر با دقت تمام فیلم را نگاه کردم هیچ رفت‌وآمد مشکوکی جز آن پسر جوان که عمداً توپ را داخل خانه انداخته بود وجود نداشت.

در راه بازگشت به خانه حمید نگاهی به ماه که آسمان شب را روشن کرده بود انداخت و گفت: به نظرت چیز مشکوکی توی فیلم وجود داشت؟

لبخند زدم.

ـ تو پلیسی نه من! یه ذره از شمِّ پلیسیت استفاده کن...

خندید.

ـ ای بابا پلیس راهنمایی و رانندگی که فقط دنبال خلاف ماشین‌ها و راننده‌هاست...

خندیدم.

ـ و جریمه کردن...

جدی به صورتم خیره شد.

ـ باید چیکار کنیم نیکان زمان زیادی نداریم...

ـ باید بازم بهم کمک کنی حمید، مطمئنم یه نفر وقتی غزل خانم و پدرش توی خونه تنها بودن وارد خونه شده و غذاها رو با سم آلوده کرده...

ـ به کی شک داری؟!

ـ قبلاً در موردش باهات صحبت کردم.

ـ سامیار؟!

سر تکان دادم.

ـ باید مطمئن بشم که اون توی این ماجرا نقشی نداشته...

ـ چطوری؟!

ـ تنها راهش بازبینی فیلم‌های مجتمع و باشگاهی هست که گفته روز حادثه اونجا بوده...

ـ فکر نمی‌کنم اونجا دوست یا آشنایی داشته باشم خودت که می‌دونی دیدن فیلم دوربین‌ها مجوز می‌خواد...

ـ امّا ما زمان زیادی نداریم حمید خودت که می‌دونی.

نفس عمیقی کشید.

ـ نمی‌دونم بتونم از عهده‌اش بربیام امّا بخاطر رهایی غزل هر کاری که بشه انجام می‌دم...

فردا قبل از رسیدن ظهر به باشگاه بدنسازی که سامیار در آن ورزش می‌کرد رفتم. پرچم‌ها و پارچه نوشته‌های تسلیت سردر ورودی باشگاه و دیوارهای اطرافش را برای عرض تسلیت بخاطر فوت مادر سامیار پوشانده بودند. چند دقیقه بعد متوجه شدم سامیار یکی از سرمایه‌گذاران باشگاه بزرگ می‌باشد و هیچکدام از منشی‌ها بدون مجوز قانونی اجازه نمایش فیلم‌ها را نداشتند. از باشگاه بیرون آمدم و به ساعتم نگاه کردم تا یک ساعت بعد قرار بود حمید را در ورودی مجتمع بزرگ و شیک که در مرکز شهر قرار داشت ملاقات کنم.

در ماشین حمید که کنار باشگاه پارک کرده بودم نشستم و به فکر فرو رفتم. مجید همسر روژین راست می‌گفت غزل دست از دنیا شسته بود و تلاش‌ها و تکاپوهای من هم برای به دست آوردن مدارکی که

بی‌گناهی‌اش را اثبات کند بی‌نتیجه بود. ناخودآگاه به یاد پرونده نورا افتادم. بخاطر همان پرونده بود که دنبال غزل نرفته بودم. بخاطر اینکه خون بی‌گناهی پایمال نشود...

شاید اگر زودتر می‌آمدم این اتفاقات به این شکل هرگز رخ نمی‌دادند... یاد آقا عبدا... پدر نورا افتادم و دعایی که برایم کرده بود...

ناامید و بی‌حوصله به خیابان که پر از تردد ماشین‌ها بود چشم دوخته بودم که ماشین شاسی بلند سامیار وارد خیابان شد و کنار در ورودی باشگاه متوقف شد.

چند دقیقه بعد در حالیکه لباس سرتا پا مشکی پوشیده بود از ماشین‌اش پیاده شد. کنار باشگاه یک کارواش بزرگ قرار داشت... چند لحظه بعد پسر جوانی از کارواش بیرون آمد و به سمت سامیار که کنار ماشین ایستاده بود رفت. پسر لباس سرهمی سرمه‌ای و کلاه نارنجی پوشیده بود. سوئیچ ماشین را از سامیار گرفت. درست در آخرین لحظه که می‌خواست سوار ماشین شود چهره‌اش را دیدم. همان فردی بود که در روز حادثه به کوچه‌ی خانه‌ی غزل آمده بود... همان که ویلچر خالی را کنار مغازه گذاشته بود و وارد بازی بچه‌ها شد و توپ را به داخل حیاط خانه باغ انداخته بود.

گفتگوی کوتاهی بین او و سامیار انجام شد و بعد پسر که معلوم بود از کارگرهای کارواش بود ماشین را به داخل محوطه کارواش برد. سامیار هم وارد باشگاه شد. گیج و مبهوت به کارواش نگاه کردم. چه رابطه‌ای بین او و سامیار وجود داشت؟! با صدای زنگ تلفنم به گوشی که نام حمید را نمایش می‌داد خیره شدم.

ـ سلام حمید جان

ـ سلام نیکان من مرخصی ساعتی گرفتم ده دقیقه دیگه دم نگهبانی مجتمع هستم...

ماشین را روشن کردم و راه افتادم. در تمام طول مسیر تمام ذهن و فکرم به ارتباط آن پسر جوان و سامیار و روز حادثه معطوف بود گره‌ها کم‌کم داشتند گشوده می‌شدند. اگر زمان یاری می‌کرد می‌توانستم به زودی بیگناهی غزل را ثابت کنم. کنار ورودی مجتمع ایستادم و حمید را که با ماشین پلیس راهنمایی آمده بود سوار ماشین خودم کردم. کلاهش را برداشت و روی صندلی جلو نشست.

ـ سلام نیکان چی شد تونستی فیلم دوربین‌های باشگاه رو ببینی؟

ـ نه نشد، منشی و مربی شیفت صبح اجازه نمی‌دادن بدون مجوز بازدیدی انجام بشه.

ـ خودت می‌دونی که اقدام برای گرفتن مجوز بازبینی دوربین‌ها چقدر زمان برهست.

آرام سر تکان دادم.

ـ امّا یه چیزی بهتر از دیدن اون فیلم پیدا کردم.

ـ چی؟!

ـ نزدیک باشگاه یه کارواش بود که وقتی سامیار اومد یه پسر جوون از کارگرهای کارواش اومد بیرون و ماشین‌اش رو برای شستشو داخل برد..

ابروانش را بالا داد.

ـ خوب این چه نکته‌ی جالبی داره این که چیز عجیبی نیست!

لبخند زدم.

ـ عجیب نیست؟ اینکه کارگری که دیدم همون پسری بود که توی فیلم سوپرمارکت سر کوچه باغ دیدیم همون پسری که ویلچر داشت و توپ رو انداخت داخل باغ.

به چشمانم خیره ماند.

ـ فکر می‌کنی ارتباطی بین اون روز و اومدن اون پسر باشه، یعنی با سامیار ارتباطی داره؟!

ـ اینطور که دیدم کاملاً همدیگه رو می‌شناختن...

کلید رمز قفل این سؤالت دیدن فیلم دوربین‌های مجتمع هست اگه اون روز این دو نفر با هم بوده باشن پس حتماً یه ارتباطی بین‌شون هست...

وارد اتاقک نگهبانی شدیم. پیرمرد نگهبان که به همراه مرد میانسال دیگری لباس فرم به تن داشتند به احترام ورود حمید که لباس نظامی به تن داشت بلند شدند. دعا می‌کردم به راحتی بتوان به فیلم دسترسی پیدا کنم امّا چند دقیقه بعد علیرغم اصرار من و حمید نگهبان‌ها حاضر نشدند فیلم‌ها را بدون مجوز نشان بدهند.

نفس عمیقی کشیدم و به صورت ناامید حمید خیره شدم.

ـ اینطوری به هیچ جا نمی‌رسیم. نیکان باید برای گرفتن مجوز اقدام کنی.

ـ فقط سه روز تا جلسه دوم دادگاه زمان داریم...

فصل بیست و هشت

غزل

ـ یه سال بود که توی قسمت خدمات هتل کار می‌کردم یه بنده خدایی برام اینکار رو جور کرده بود حقوقش بهتر از تولیدی لباس بچه بود. کارش هم سبک‌تر، بعضی وقتها هم یه انعامی از مسافرا می‌گرفتم فقط بدیش ساعت کاریش بود که هفته‌ای سه شب، شب کار بودم.

عسل بی‌حوصله چرخید و سیب‌اش را گاز زد. به چشمان مهلا نگاه کردم. با آنکه همسن و سال من بود امّا صورت زجر کشیده و چروکیده‌اش نشان از درد و اندوه بسیار در سالهای کوتاه زندگی‌اش داشت. مهلا ادامه داد: شوهر خدابیامرزم پدر ماندانا پنج سالی بود فوت کرده بود، سیروس راننده سرویس هتل بود، شیفت صبح و عصر کار می‌کرد. همیشه من رو آخرین نفر پیاده می‌کرد... یه شب سر درد و دلش باز شد مادرش تازه مرده بود و خواهرش هم شوهر کرده بود... توی چهل سالگی به خاطر مادرش هنوز ازدواج نکرده بود... راستش از توجهش به

زن‌ها و نگاهاش بدم می‌اومد چند بار دیده بودم که با چه حرص و ولعی به زن‌ها خیره می‌شه...

عسل چرخید و دستش را زیر سرش ستون کرد.

ـ خو خر بودی آخه مگه دخترجون؟!

ملوک کتاب دعا را کنار گذاشت و چشم غره‌ای به عسل که بین تخت‌ها دراز کشیده بود رفت. مهلا زانوهایش را بغل کرد.

ـ خر نبودم تنها بودم تنهای تنها... نه خانواده‌ای نه فامیلی نه کس و کاری توی این شهر درندشت بی‌صاحب مونده یه زن تنها یه حامی می‌خواد یا نه؟!

عسل بلند شد و با حرص نشست.

ـ بدبختی ما زن‌ها همینِ همش فکر می‌کنیم یه نره غولی باید پشت‌مون باشه و اگر نه نمی‌تونیم زندگی کنیم. بابا تو که خودت کار می‌کردی دستت توی جیب خودت بود! چرا از چاله خودتو انداختی تو چاه؟! تو که شناخته بودیش مریضِ!

ملوک با آرامش گفت: آدمی به عشق زنده است عسل خانم، همه چیز که پول نیست این بنده خدا از اینکه هیچ تکیه‌گاه عاطفی نداشت و تنها بود خسته شده بود. شاید اگه یکی بود که می‌تونست دستشو بگیره و حرف دلش رو بشنوه هیچ وقت این تصمیمِ اشتباه رو نمی‌گرفت.

در سکوت آرام سر تکان دادم. حرکتی که از چشمهای تیزبین عسل دور نماند با لبخند گفت: به به غزل خانم هم تائیدتون کرد بالاخره داره راه می‌افته‌ها.

مهلا نگاهم کرد و وقتی اشتیاقم را برای شنیدن ادامه‌ی داستان زندگی‌اش دید گفت: زنش شدم... برادرشوهرم و زنش قبل از ازدواجم ازم خواستن ماندانا رو بهشون بسپارم، وضع مالی خیلی خوبی دارن امّا با اینکه ده پونزده ساله ازدواج کردن بچه‌دار نشدن، نمی‌دونم از سر لجبازی بود یا نادونی شاید هم حرفهای سیروس که می‌گفت برای ماندانا پدری می‌کنه برای دخترم که از پنج سالگی از نعمت پدر محروم شده بود چی بهتر از داشتن یه پدر مهربون بود.

سیروس باهاش خیلی مهربون بود... دوستش داشت بـهش محبت می‌کرد امّا نمی‌فهمیدم چرا ماندانا این همه تغییر کرده بود... کم حرف شده بود، درسشم هم بد شده بود و معلم‌هاش ازش ناراضی بودن.

نمی‌فهمیدم... نمی‌فهمیدم بچه‌ام چش شده.

سیروس می‌گفت حتماً به خاطر سن و سالشه که داره از کودکی در میاد وارد نوجوانی میشه می‌گفت باید بهش زمان بدم و تحت فشار نگذارمش...

ملوک زیر لب استغفرالهی گفت و تسبیح‌اش را دور انگشتانش چرخاند.

ـ تا اینکه یه شب که حالم خیلی بد بود و سردرد شدیدی داشتم شیفتم رو تلفنی با یکی از همکارام که هنوز از هتل خارج نشده بود جابه‌جا کردم و برگشتم خونه....

اشک‌ها دانه دانه از روی صورتش سرخوردند... ملوک آرام شانه‌هایش را ماساژ داد...

آرام گفتم: چه اتفاقی افتاد؟!

مهلا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد....

کلید رو چرخوندم و رفتم داخل خونه.... صدایی شبیه ناله می‌اومد اول فکر کردم از گربه‌هاست که کنار حیاط زندگی می‌کنن امّا بعد که دقت کردم دیدم صدای انسانِ شبیه صدای دختر خودم، صدای ماندانا بود...

کیف و چادرم رو ول کردم وسط حیاط و دویدم سمت خونه، در اتاق رو که باز کردم کثافت خیمه زده بود رو تن نحیف ماندانا و با دستش جلوی دهنش رو گرفته بود... دیگه هیچی نمی‌دیدم به هیچی هم فکر نمی‌کردم مجسمه فلزی رو که شکل قو داشت از روی میز توالتم برداشتم و با تمام توان کوبیدم توی گردنِ اون کثافت همونجا همون‌طور لخت افتاد روی تخت...

دخترم رو بغل کردم داشت می‌لرزید... تن استخوانیش یخ زده بود...

مهلا دستهایش را جلوی صورتش گرفت و هق‌هق گریه‌هایش فضای اتاق را پر کردند....

عسل از نرده‌های تخت بالا رفت.

ـ کاشکی یه طوری می‌زدی که می‌مُرد... البته این طوری هم که زدی قطع نخاع شده به حقش رسیده... خوب دیگه بسه جمع کن اشک‌هاتو ببین منو حکم قصاصم اومده امّا مثل تو آبغوره نمی‌ریزم کشتمش پای چوبه‌دار هم با افتخار می‌رم...

از روی تختم بلند شدم و روی لبه تخت مهلا که روبه‌رویم بود نشستم. گریه‌اش کمتر شده بود...

گفتم:

ـ دخترت... الآن حالش خوبه؟!

اشک‌هایش را پاک کرد و نگاهم کرد.

ـ خدا خیرشون بده. زن عمو و عموش رو می‌گم، تا حالا براش همه کاری کردن تازه بعد از یک سال جلسه‌های روان درمانی بچه‌ام تموم شدن و دخترم حالت عادی پیدا کرده و می‌تونه بره مدرسه... هواشو دارن...

آرام لبخند زدم.

ـ آروم باش همینکه حالش خوبه دلت گرم باشه...

عسل گردنش را پائین آورد و به ساعت راهرو اشاره کرد.

ـ پاشو برو تخم کفترهات رو از درمانگاه بگیر...

ملوک با تعجب نگاهم کرد.

ـ تخم کفتر؟!

عسل خندید.

ـ آره دیگه مگه ندیدی از وقتی خانم مریض شده و رفته درمانگاه دارو گرفته زبونش هم باز شده انگاری به جای دارو بهش تخم کفتر دادن...

ملوک غرید: بس کن عسل، این بنده خدا مثل من و تو چند سال نیست که اینجا زندگی می‌کنه عادت به فضای خفه اینجا نداشت، تازه هم پدرش رو از دست داده حق داشته توی لک باشه....

بعد رو کرد به من و گفت: برو داروهاتو رو از بهداری بگیر هنوز بعد از یک هفته رنگ و رخات برنگشته مادر. بلند شدم و از اتاق خارج شدم. سه روز از آخرین ملاقاتم با نیکان می‌گذشت امروز هم روز ملاقات بود امّا نیامده بود.... چه زود دل تنگ می‌شد در این زندان؟! سه روز از آخرین

دیدارمان گذشته بود امّا بی‌تابش بودم... وقتی بعد از مرگم دیگر دیداری وجود نداشت چه می‌کردم؟! من که دل را کنده بودم پس چرا خانه‌اش را تنگ می‌دید... دلی که نبود خانه و کاشانه برای چه طلب می‌کرد؟!

جلوی در بهداری ایستادم و از پنجره کوچک به داخل نگاه کردم. دکتر پشت میزش نشسته بود با دیدنم بلند شد و قبل از اینکه منشی داروهایم را در سینی مخصوص بگذارد در درمانگاه را باز کرد. آرام سلام کردم.

ـ سلام خوبی؟ حالت بهتر شده؟....

به نشانه‌ی تائید سر تکان دادم.

ـ جلسه اول دادگاهت چطور بود؟

سکوت کردم و نفس عمیقی کشیدم. با لبخند جلو آمد و رو به رویم ایستاد.

ـ خانواده‌ات برات وکیل گرفتن یعنی اونهام باور دارن که تو قاتل نیستی... نمی‌خوای از خودت دفاع کنی نمی‌خوای حرفی بزنی؟!

به صورتش نگاه کردم شاید چند سالی از من بزرگتر بود نمی‌دانستم به میل خودش به این زندان آمده یا مجبور به گذراندن طرحِ درمانی‌اش است هر چه بود آرامش و انرژی مثبتی که داشت روحیه‌ی بیماران را بهبود می‌بخشید. قرص‌ها را با لیوان آب سرکشیدم.

ـ غزل حرف بزن دختر جون از خودت دفاع کن...

قدرشناسانه نگاهش کردم و بخاطر قرص‌ها تشکر کردم و به سمت راهروی اتاق‌ها برگشتم.

ـ غزل صباحی مددکاری... غزل صباحی مددکاری.

با شنیدن صدای بلندگو که نامم را صدا می‌زد راه نیمه رفته را بازگشتم و به سمت دفتر مددکاری رفتم. در را که باز کردم نشسته بود روبه‌روی خانم جیرانی مددکار زندان، قلبم با دیدنش ضربان پیدا کرد. بعد از ماهها باز داشت می‌تپید...

با لبخند نگاهم کرد و از صندلی‌اش بلند شد.

ـ می‌دونم وقت ملاقات تموم شده امّا خانم جیرانی به من لطف کردن و اجازه دادن چند دقیقه باهاتون گفتگو کنم.

همانجا دم در ایستادم. از روپوش سرمه‌ای رنگ رو رفته و شلوار گشاد و دمپایی‌های قهوه‌ای‌ام خجالت می‌کشیدم. دعا می‌کردم ای کاش چادرم همراهم بود. امّا نگاه نیکان تنها به صورتم بود.

خانم جیرانی از پشت میزش بلند شد و به سمت در آمد.

ـ غزل لطفاً بشین من تا ده دقیقه دیگه برمی‌گردم. واقعاً نمی‌تونم بیشتر از این اجازه ملاقات بدم...

آرام جلو رفتم و روبه‌رویش روی صندلی نشستم. عطر سرد و تلخش پیچید در ریه‌ام... چقدر دلتنگ این بوی تلخ بودم. زیرچشمی نگاهش کردم. کیفش را باز کرد و کاغذ پرینت شده‌ای را به سمتم گرفت. تصویر چهره‌ی یک مرد جوان بود امّا تصویر واضح نبود...

ـ غزل خانم این مرد رو می‌شناسین؟

برگه را گرفتم و با دقت به صورت عکس که انگار از لحظه‌ی عبور آن مرد از خیابانی گرفته شده بود خیره شدم.

ـ نه... تا حالا ندیدمش.

عکس را گرفت و در کیفش گذاشت. با تعجب نگاهش کردم.

ـ این عکسِ کی بود؟!

ـ بعداً بهتون می‌گم الآن فرصت نداریم. غزل خانم روژین بهم گفت همراه سامیار برای پیدا کردن شراره رفته بودین یادتون می‌آد؟

آرام سر تکان دادم.

ـ چیزی هم پیدا کردین.

ـ بهتون گفتم قبل از رسیدن ما به کمپ شراره خودکشی کرده بود...

ـ روژین بهم گفت از یه نفر به اسم دانیال نام بردین از دوستای خواهر مرحومتون، با اون آدم دیداری داشتین؟!

به ذهنم برای یادآوری آن نام فشار آوردم...

ـ دانیال؟!

ـ یادتون میاد؟!

ناگهان انگار بخاطرم آمد.

ـ بله یادم می‌یاد... من فقط اون اسم رو توی یه فیلم که توی لب تاپ سامیار دیدم شنیدم یه قطعه کوتاه از فیلم یه مهمونی بود که همه صورت‌هاشون رو با ماسک پوشونده بودن...

خواهرم... یا شاید هم دختری که خیلی شبیه روناک بود داشت به یه پسری به اسم دانیال می‌رقصید...

کاغذها را روی میز گذاشت.

ـ چرا در موردش با من حرفی نزدین؟!

در سکوت به چشمانش خیره ماندم چقدر دیگر فرصت برای دیدن این چشمها برایم باقی مانده بود؟! تنها تا زمانی که حکم صادر شود...

ـ غزل خانم من دارم تمام تلاشم رو برای رهایی شما انجام می‌دم امّا باید خودتون هم کمکم کنین....

دوباره یاد آن عروسک فرنگی افتادم. یاد شبهایی که من بی‌تاب یک تماس یا پیام از نیکان بودم و او راحت شب را در کنار ارکیده به صبح رسانده بود و به سادگی‌ام خندیده بود. به پشتی صندلی تکیه دادم و با پوزخند گفتم:

ـ برای رسیدن به شهرت باید بیشتر از این تلاش کنید قاضی و دادستان مثل من راحت فریب نمی‌خورن.

فک‌اش منقبض شد. نبض شقیقه‌اش را می‌دیدم که تندتر می‌زند. انتظار آن حرکت سریع را نداشتم. امّا با خشم بلند شد و کاغذها را روی میز کوبید.

ـ بس کن دیگه... من دارم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم از کارم از زندگیم از همه چیزم گذشتم تا بیام اینجا و بی‌گناهی تو رو اثبات کنم لعنتی، مگه نگفتی من دروغ گفتم مگه نگفتی فریبت دادم، آره راست گفتی... من دروغگو و فریب کارم، امّا الآن وکیلت هستم مگه قبول نکردی؟ زندگی خودت برات مهم نیست؟! خواهرت چی؟ برات اهمیتی نداره همه به روژین به چشم خواهر یه قاتل نگاه می‌کنن؟! که زندگیش بعد از تو جهنم میشه؟!

شروع کرد به قدم زدن بین صندلی‌ها... دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و نفس عمیق می‌کشید و تلاش می‌کرد آرام شود...

در سکوت به چشمهایش که از آنها شراره آتش می‌بارید نگاه کردم... به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و برگشت روی صندلی روبه‌رویم نشست.

ـ غزل... خانم صباحی تا جلسه آخر دادگاه شما فقط سه روز باقی مونده که دو روز از این سه روز تعطیل رسمی هست من باید چند تا مجوز قانونی بگیرم که توی این تعطیلات امکانش نیست ازتون خواهش می‌کنم باید توی جلسه آخر حرف بزنین و از خودتون دفاع کنین تا من فرصت بیشتری برای پیدا کردن مدارک و شواهد داشته باشم... به چشمانم خیره شد...

ـ بعد از اتمام پرونده همون طور که می‌خواین دیگه هیچ اثری از من توی زندگیتون پیدا نمی‌شه...

با صدای چند ضربه که به در اتاق خورد سکوت کرد خانم جیرانی برگشته بود.

روی تختم دراز کشیدم و به دیوار خیره ماندم... دو روز از سه روزی که به دادگاهم مانده بود به سرعت سپری شد.

غروب شده بود مهلا و ملوک به کارگاه قالی بافی رفته بودند و عسل و من تنها داخل سلول بودیم که صدای احوالپرسی خانم جیرانی با زندانیان اتاق‌های کناری را شنیدم. آمد درست جلوی در اتاق ما ایستاد. عسل از روی تخت‌اش نیم خیز شد و سلام کرد و رو به من گفت: بلند شو غزل خانم. جیرانی کارت داره...

خواستم بلند شوم که خانم جیرانی که زن میانسال و محجبه‌ای بود با لبخند نگاهم کرد.

ـ نه با شما کار ندارم غزل جان.

در عمق لبخندش حسی بود که می‌ترساندم چیزی شبیه اضطراب و درد و اندوه. رو به عسل کرد: عسل جان لطفاً چند دقیقه بیا...

عسل از تخت‌اش پائین پرید. گفتگوی کوتاه و آرام بین‌شان را نشنیدم فقط دیدم خانم جیرانی که رفت عسل دیگر آن عسل سابق نبود. رنگ صورت و لبهایش سفید شده بود و اندوه و ترسی وسیع در چشمانش جولان می‌داد. به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و با قدمهای آرام برگشت و روی تخت مهلا نشست. جلو رفتم و به صورت رنگ پریده‌اش خیره شدم.

ـ چی شده عسل؟!

آرام سرش را بلند کرد و به چشمانم خیره شد.

ـ وقتش رسیده...

با تعجب گفتم: وقتِ چی؟!

ـ یه ساعت دیگه میان دنبالم و می‌برنم انفرادی...

کنارش نشستم.

ـ انفرادی؟ انفرادی برای چی مگه چیکار کردی؟!

لبخند بی‌جانی زد و به صورتم نگاه کرد.

ـ قراره فردا صبح حکمم اجرا بشه...

بهت زده به چشمانِ بی‌فروغش نگاه کردم و دست یخ زده‌اش را گرفتم... چه حرفی و کلامی برای دلداری می‌شد گفت... وقتی فردا صبح همه چیز پایان می‌گرفت...

آرام گفتم: خانواده‌اش رضایت ندادن؟!

پوزخند آرامی زد.

ـ رضایت؟! اونا از اولش هم ناراضی بودن حالا که زدم پسرشون رو کشتم رضایت بدن؟!

نفس عمیقی کشیدم.

ـ پشیمون نیستم....

نگاهش کردم. آرام شده بود، دیگر از آن عسل یاغی خبری نبود... انگار داشت با خودش واگویه می‌کرد...

ـ برای رسیدن بهش قید همه رو زدم، توی روی پدر پیرم وایستادم و لجبازی کردم و با یکدنگی زنش شدم، همه‌ی جون و احساس و زندگیم رو به پاش ریختم اولین بار که فهمیدم با یکی دیگه است له شدم، امّا باز موندم بهم قول داد امّا چه قولی هزار دفعه شکستش....

حالا فهمیدم که اونم نوع بیماری داشت که نمی‌تونست با یکی بمونه، جون به سرم کرده بود به همه‌شون هم قول ازدواج می‌داد و گریه‌ها و دیوونه‌بازی‌هام براش مهم نبود.... الآن که فکر می‌کنم شاید بهترین کار این بود که ترکش کنم. امّا نمی‌تونستم قلبم بهش زنجیر شده بود تا اون شب که دنبالش کردم با منشی شرکت پدرش دوست شده بود، داشتن با هم می‌رفتن آپارتمان دختره که تصمیمم رو گرفتم بی‌خیال همه چیز شدم. دیدم که دارن از عرض خیابون رد می‌شن پامو گذاشتم رو گاز... وقتی ماشین بهش خورد چند متر پرت شد روی هوا بعد افتاد کف خیابون از روش رد شدم صدای شکستن استخوناش تو گوشمه هنوز... قلبم آروم شد بعد از اون، امّا خواب و آرامش از شب و روزام رفتن، امّا دیگه داره تموم می‌شه فردا صبح حکمم اجرا میشه... دیگه برای همیشه آروم می‌خوابم.

آرام گفتم: کاش این تصمیم رو نمی‌گرفتی توی اون لحظه و رهاش می‌کردی، خودتم رها می‌شدی... در سکوت به صورتم خیره ماند.

ـ تو قاتل نیستی.... مگه نه؟!

سکوت کردم. با انگشتان سردش روی دستم را نوازش کرد.

ـ فردا برای آرامش روحم دعا کن... تو مثل آدمهایی که اینجا دیدم نیستی...

به زحمت جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم. چند ساعت بعد عسل به انفرادی منتقل شد...

در جایگاه متهم نشستم. روژین و حمید و خاله هم آمده بودند. نیکان در صندلی کناری‌ام نشسته بود و هر از چند گاهی با نگاهش سعی می‌کرد آرامم کند. چقدر به این نگاه نیازمند و فقیر بودم در آن لحظات دادستان دادخواست مدعی‌العموم را قرائت کرد و وکیل سامیار هم دادخواست مجازات را مطرح کرد قاضی به جایگاه تریبون فراخواندم.

با آرامش پشت جایگاه چوبی ایستادم. از آن فاصله صورت‌ها را با وضوح بیشتری می‌دیدم. چشمهایی که با خشم و کینه به صورتم خیره شده بودند و نگاههای نگران و مضطرب و اندوهناک اعضای خانواده‌ام... و نیکان که چشمان سرخ و صورت خسته‌اش خبر از خستگی و بی‌خوابی شبانه‌اش می‌داد. با صدای قاضی از تماشای چهره‌ها دست برداشتم.

ـ سرکار خانم غزل صباحی آیا اتهامات وارده به خودتون رو در خصوص قتل پدر و همسر پدرتون خانم سودابه شهبازیان قبول دارین؟ سکوت کردم. باز انگار همان دستهای سرد و سنگی جلوی دهانم را بسته بودند...

ـ قبول دارین که از روی عمد و برنامه‌ریزی قبلی توی غذای پدرتون و همسرش سم ریختین و نقشه قتل اونها رو کشیدین؟

نگاهم برای لحظه‌ای به چشمهای منتظر و خسته‌ی نیکان افتاد... روژین با چند صندلی فاصله با نگاه ملتمسش و اشکبارش به صورتم خیره بود...

ـ سکوت شما به عنوان قبول تمامی اتهامات وارد شده منظور می‌شه و نشانه تأئید گفته‌های دادستان هست...

سکوت دادگاه را فرا گرفته بود...

به چشمهای سیاه سامیار که مثل دو گوی آتشین از خشم می‌درخشیدند نگاه کردم...

ـ من بی‌گناهم آقای قاضی... من نقشه‌ی قتل پدرم و نامادریم رو نکشیدم...

سکوت دادگاه با همین جمله‌ی کوتاه شکسته شد و همهمه‌ی عجیبی فضای سالن کوچک را پر کرد...

چکش چوبی که روی میز کوبیده شد کمی از شلوغی و همهمه‌ی به پا شده کم شد. منشی دادگاه با صدای بلند حضار را به سکوت و آرامش دعوت کرد.

قاضی که مرد میانسال و جاافتاده‌ای بود از پشت عینک سیاه و پهنی که زده بود به صورتم نگاه کرد.

ـ چه دفاعی دارین که از خودتون انجام بدین؟!

یک قدم به جلو برداشتم و به میکروفن نزدیک شدم.

ـ جناب قاضی من پدرم رو دوست داشتم همین طور به همسرش سودابه خانم که چندین سال بود وارد خانه و زندگی ما شده بود احترام می‌گذاشتم، من هم اون روز از غذایی که پخته بودم خوردم امّا چون

حجم کمی از اون غذا رو خوردم، اتفاقی که برای پدرم و همسرش افتاد برای من رخ نداد، من هیچوقت اینکار رو انجام ندادم... من سم رو توی غذا نریختم.

صدای بلند عمویم را از بین آنهمه جمعیت راحت تشخیص دادم.

ـ دروغ میگه آقای قاضی این دختر بعد از مرگ خواهرش دائم با پدرش و نامادریش درگیر بود....

قاضی: آقای محترم لطفاً نظم دادگاه رو حفظ کنین اگر صحبتی دارید از طریق وکیل باید مطرح بشه...

دادستان جلو رفت و کنار میز قاضی پچ‌پچ آرامی کرد. نیکان هم بلند شده بود و با فاصله از میز قاضی ایستاده بود. صـدای پچ‌پچ‌هایشان را می‌شنیدم امّا تا زمانی که قاضی از پشت میکروفن اعلام تنفس کرد متوجه جریان نشدم.

وارد اتاق کوچک شدم. افسر زن در را برای ورود نیکان باز کرد و بیرون اتاق منتظر ماند. نشست روبه‌رویم، صورتش لاغرتر از همیشه به نظر می‌رسید. با لبخند به صورتم نگاه کرد.

ـ خانم صباحی ازتون ممنونم حالا فرصت بیشتری دارم که بتونم شواهد رو جمع کنم و به دادگاه ارائه بدم... اگر امروز هم مثل جلسات قبل سکوت می‌کردین همه چیز به ضرر ما می‌شد و حکم به زودی اعلام می‌شد...

در سکوت به چشمانش نگاه کردم. باز همان احساس تند و تیز حسادت چنگالش را بعد از مدتها نشانم داده بود... بعد از من چقدر خوشبخت بود او که همیشه و برای تمام عمرش این جنتلمنِ با شخصیت

را در کنار خودش داشت... این چشمها و این دستانِ حامی، نهایت آروزهای هر زنی بودند.

چند ساعت بعد دادگاه دوباره تشکیل شد. سؤالات دادستان و وکیل سامیار را با دقت و واضح جواب می‌دادم، همه‌ی اتفاقات آن روز و روزهای گذشته را. دعا می‌کردم گفته‌هایم هر چند دیرهنگام امّا تأثیری بر روند صدور حکم داشته باشند...

نشستم روی تختم و به جای خالی عسل که روی تخت‌اش چشم دوختم.

کتاب دعای ملوک را که جلد سبزی داشت از کنار دیوار برداشتم. چشمانم را بستم و برای آرامش روح عسل و خودم دعا کردم. جلسه آخر دادگاه هم به پایان رسیده بود و به زودی حکم صادر می‌شد.

فصل بیست و نهم

نیکان

ـ این بهترین خبری بود که توی این مدت شنیدم، نمی‌دونم چرا تا الآن به فکر خودم نرسیده بود.

صدای خنده حمید پشت خط تلفن آمد.

ـ چون من پلیسم جناب آقای بهمنش نه جنابعالی.

لبخند زدم.

ـ مرسی که بالاخره شم پلیسی تو به کار گرفتی. کی بیام؟!

ـ من تا یک ساعت دیگه می‌رم مرکز کنترل دوربین‌های ترافیکی شهر تو هم سعی کن تا یک ساعت دیگه خودتو به آدرسی که برات میفرستم برسونی.

یک ساعت بعد در آدرسی بودم که حمید برایم فرستاده بود. همکارش که افسر جوانی بود به اتاق بایگانی هدایتم کرد. حمید ایستاده بود و داشت با مسئول بایگانی صحبت می‌کرد.

ـ خیلی لطف می‌کنی آقای منصوری عزیز امیدوارم بتونم جبران کنم باور کن اگر زمان کافی برای گرفتن مجوز و کارهای قانونی در اختیار داشتم اصلاً مزاحمت نمی‌شدم.

آقای منصوری مسئول بخش بایگانی که مرد جا افتاده و میانسالی بود با لبخند به شانه‌ی حمید زد.

ـ همین که بتونم قدمی برای کمک بهت بردارم باعث خوشحالیمه، حالا می‌تونین برین پشت مانیتور شماره سه تا فیلم دوربین‌های چهارراه رو توی تاریخی که گفتی تماشا کنین...

حمید با خوشحالی به سمتم چرخید و در حالیکه به سمت میز ماینتورها می‌رفتیم گفت: امیدوارم بشه چیز به درد بخوری از فیلم اون سه تا دوربین که نزدیک مجتمع محل زندگی و باشگاه سامیار هست پیدا کنیم. سری تکان دادم و روی صندلی روبه‌روی مانیتور نشستیم. تصویر صورت زیبایش که در روز دادگاه آنطور آرام و با اطمینان سؤالات قاضی و دادستان را پاسخ می‌داد جلوی دیدگانم جان می‌گرفت. با آنکه تمام مدارک و شواهد برعلیه غزل بود امّا با آرامش ذاتی‌اش همین که زبان باز کرده بود تمام حواس‌ها و توجهات را بر بی‌گناهی‌اش جلب کرده بود. غرق در خیالاتم بودم که صدای حمید را شنیدم.

ـ نگاه کن این ماشینِ سامیاره...

ـ آره گفته بود که بعد از رسوندن مادرش رفته باشگاه.

نزدیک‌ترین دوربین به باشگاه لحظه‌ی ورود ماشین‌اش را به خیابان ثبت کرده بود و درست دو ساعت بعد ماشین با دو سرنشین از خیابان خارج شده بود. فیلم‌های بعدی که از چهارراه نزدیک مجتمع ثبت شده

بود لحظه‌ی ورود ماشین را به محوطه‌ی مجتمع ثبت کرده بود امّا تا ساعت دو عصر هیچ خروجی توسط این پلاک از مجتمع ثبت نشده بود. به سمت حمید چرخیدم.

ـ کی به سامیار اطلاع داد که این اتفاق توی خونه رخ داده؟!

ـ نمی‌دونم شاید عمو کاظم بهش زنگ زده باشه آخه توی فامیل ما بیشتر از همه با سامیار در ارتباط بود...

آرام سر تکان دادم. حمید با ناامیدی نگاهم کرد.

ـ هیچی... هیچ مورد مشکوکی وجود نداره، تمام هرچی که توی فیلم دیدیم دقیقاً مطابق با گفته‌های سامیاره...

نفس عمیقی کشیدم. چشمان زیبایش و دستهایی که در این مدت همیشه محصور دیده بودمشان جلوی دیدگانم باز جان گرفتند... مگر می‌شد به این راحتی بگذرم؟....

حمید بلند شد. در سکوت به صورتش خیره شدم.

ـ باید برگردم سر پستم، توی این مدت دائم دارم مرخصی ساعتی می‌گیرم نمی‌تونم بیشتر از این شیفتم رو انتقال بدم.

ـ حمید... اگه ایرادی نداره با آقای منصوری صحبت کن که من چند بار دیگه فیلم رو بازبینی کنم، فعلاً تنها سرنخی که می‌تونم پیدا کنم از همین فیلمِ...

لبخند کمرنگی زد...

ـ باشه بهش می‌گم، البته اگه واقعاً سرنخی وجود داشته باشه...

بعد از صحبت با همکارش برای خداحافظی برگشت.

ـ نیکان؟!

نگاهم را از مانیتور برداشتم.

ـ جانم حمید؟!

مِن و منی کرد وگفت: هیچ اثر انگشتی غیر از اثر انگشت غزل اونجا پیدا نشده... نمی‌خوام به بی‌گناهیش شک کنم امّا ...

آرام گفتم. صبر داشته باش ثابت می‌کنم غزل بی‌گناهه... دستش را روی شانه‌ام گذاشت و به نشانه خداحافظی سر تکان داد.

کیفم را برداشتم و خودکار و کاغذم را روی میز مانیتور گذاشتم. اطمینان داشتم سامیار در این چند ساعت از مجتمع خارج شده امّا هیچ خروجی با پلاک ماشین خودش ثبت نشده بود حتی نگهبان‌ها آن روز تا قبل از ساعتی که در آگاهی گفته بود خروجش را ندیده بودند...

کلافه میان موهایم دست کشیدم و به صفحه مانیتور خیره ماندم... دوباره و این بار از اول فیلم دوربین نزدیک مجتمع را نگاه کردم...

رفت‌وآمد عادی افراد پیاده یا با خودرو شخصی انجام می‌شد. مجتمع آنقدر بزرگ و وسیع بود که افراد زیادی در آن زندگی می‌کردند... پیر... جوان... کودک... زن و مرد. مشغول تماشای فیلم بودم که خروج پسر جوانی توجهم را جلب کرد. به خاطر فاصله تشخیص چهره ممکن نبود امّا چیزی که توجهم را جلب کرد ویلچری بود که حمل می‌کرد. ناخودآگاه به یاد آن کارگر کارواش افتادم، از لحاظ قد و هیکل کاملاً شبیه او بود. کسی که روی ویلچر نشسته بود پیرزنی خمیده بود که چادر سیاهی بر سر داشت و تنها قسمتی از صورتش که نمایان بود عینک بزرگ قهوه‌ای بود که به چشم داشت...

ضربان قلبم بعد از مدتها بالا رفته بود. اطمینان داشتم که به سرنخی که منتظرش بودم رسیدم. دوربین بعدی که سر چهارراه را نشان می‌داد لحظه‌ی سوار شدن آن دو نفر را به ماشین سفید پراید که کنار خیابان پارک شده بود را نشان می‌داد. شماره پلاک را روی کاغذ نوشتم و گوشی تلفنم را از کیفم بیرون آوردم.

ـ سلام حمید جان.

ـ سلام نیکان چه خبر، رفتی خونه؟!

ـ نه من هنوز اینجام، ازت می‌خوام لطف کنی این شماره پلاک ماشین رو استعلام کنی و اسم و فامیل آدرسش رو بهم بگی.

ـ پلاک را خواندم و چند دقیقه بعد به نام محسن عزیزی رسیدم صاحب ماشین، آدرس مالک را هم یادداشت کردم و با خداحافظی سریعی از بخش بایگانی مانیتورینگ بیرون آمدم.

نیم ساعت بعد در کوچه پس کوچه‌های جنوبی‌ترین نقطه شهر به خانه کوچک و کلنگی رسیدم که نشانی‌اش را در کاغذ ثبت کرده بودم. قطعاً دیدن مالک ماشین قفل دیگری را از رمـزهای پرونده غزل برایم می‌گشود.

انتظارم زیاد طولانی نشد یک ساعت نگذشته بود که در آهنی زنگ زده باز شد و دختر جوانی درحالیکه با تقلای بسیار ویلچر را از پله‌های خانه بالا می‌کشید وارد کوچه شد. پسر نوجوانی که روی ویلچر نشسته بود چهره‌ی معصومی داشت امّا حالت خمیده دستها و صورت و دهانی که به یک طرف کج شده بود نشان از معلولیت پسربچه داشت. دختر

ویلچر را وارد کوچه کرد و در را بست... از ماشین پیاده شدم. هنوز چند قدم از خانه دور نشده بودند که جلو رفتم.

ـ سلام خانم!

برگشت. صورت سبزه و چشم و ابروی سیاهی داشت. به زحمت بیست ساله به نظر می‌رسید. با تعجب نگاهم کرد.

ـ سلام! بفرمائید؟!

ـ ببخشید اینجا منزل آقای محسن عزیزی هست؟

ـ بله بفرمائید.

ـ آقا محسن منزل هستن؟!

دختر خم شد و با دستمال کاغذی آب دهان پسربچه‌ای را که روی ویلچر نشسته بود از صورتش پاک کرد.

ـ نه خیر نیستن.

با لبخند گفتم: عذر می‌خوام می‌تونم بپرسم شما چه نسبتی با آقای عزیزی دارید؟!

در سکوت مشکوک به صورتم نگاه کرد.

ـ امرتون رو بفرمائید؟! من خواهرش هستم.

آب دهانم را قورت دادم.

ـ من از دوستان آقا محسن هستم اگر ممکنه لطف کنید آدرس محل کارشون رو بهم بدین چون من فقط نشانی منزلتون رو دارم و کار مهمی باهاشون دارم.

با تردید به چشمانم خیره شد.

ـ اهل اینجا نیستین؟!

لبخند زدم.

ـ نخیر عرض کردم از دوستان قدیمی‌شون هستم.

با اخم نگاهم کرد.

ـ محسن نیست!

سکوت کردم... صدایی شبیه ناله از حنجره پسر بچه خارج شد. دخترک خم شد و با محبت صورتش را پاک کرد. دعـا مـی‌کردم با جمله‌ای نظر دخترک را تغییر بدهم. مجبور بودم خیالبافی کنم.

ـ من از دوستان دوران خدمت آقا محسن هستم.

چند ثانیه بعد پیرزنی که در این چند دقیقه کنار در خانه‌ای در نزدیکی‌مان ایستاده بود و شاهد گفتگویمان بود جلو آمد.

ـ صدیقه جون چرا آدرس کارواش رو به این آقا نمی‌دی؟

دخترک با حرص نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد:

ـ نادره خانم شاید از طلبکارا باشه!

نفس عمیقی کشیدم.

ـ نه خانم من طلبکار نیستم....

پیرزن آرام در گوش دخترک گفت: نگاه کن تیپ و قیافه‌اش هم به شرخرها نمی‌خوره...

وقتی سماجت و انکار دخترک را دیدم اصرار را بیهوده دیدم دلم نمی‌خواست فعلاً باعث ایجاد حساسیت شوم.

ـ باشه اگر مایل نیستین آدرس محل کارشون رو بدین من توی یه وقت دیگه میام... با اجازه‌تون...

زیر نگاههای متحیر پیرزن و دخترک به سمت ماشین حمید رفتم و ماشین را روشن کردم. از بین صحبت‌های پیرزن همسایه رسیده بودم به نکته‌ای که در پی‌اش بودم.

چراغ‌ها یکی‌یکی داشتند روشن می‌شدند و مسیر منتهی به بی‌گناهی غزل را روشن می‌کردند...

فهمیدنش ذکاوت زیادی نمی‌خواست. محسن عزیزی همان کارگر کارواش بود که در نزدیکی محل باشگاه سامیار مشغول به کار بود.

قبل از اینکه وارد خیابان شوم ترمز کردم پیاده شدم و ظاهر تمیز ماشین حمید را با دقت نگاه کردم. چند دقیقه بعد مجبور شدم با سرعت از چاله‌ای که پر از آب گِل آلود بود رد شوم. وارد کارواش شدم و ماشین را در جایگاه مخصوص پارک کردم و منتظر ماندم. دعا می‌کردم در دقایقی که منتظر دیدن آن کارگر جوان هستم اثری از سامیار در آن محدوده نباشد. قطعاً اگر رابطه‌ای بین آن دو نفر وجود داشت با دیدن من توسط سامیار همه نقشه‌هایم بهم می‌ریخت. چند دقیقه بعد کارگری جلو آمد و سوئیچ را از تابلوی مخصوص ماشین‌ها برداشت. سکـوت کردم نمی‌خواستم در همین ابتدا جلب توجه کنم و مستقیم به سراغ‌اش بروم. تمام حواسم را برای دیدن پسری که در فیلم دیده بودم و محسن نام داشت به کار بستم. انتظارم طولانی نشد.

کارگری که مشغول آبپاشی ماشین‌ام بود صدایش زد.

ـ محسن.... محسن اون جاروبرقی رو بیار...

آمد. ریزنقش و سبزه بود و شباهت زیادی به خواهرش که یک ساعت قبل دیده بودم داشت...

بدون اینکه جلب توجه کنم تمام مدت رفتارش را زیر نظر داشتم. ماندن بیشتر آنهم در مکانی آنقدر نزدیک به سامیار ریسک بزرگی بود. از کارواش خارج شدم و با آنکه تمایل زیادی به ملاقات با غزل داشتم امّا در آن شرایط مفیدتر جمع‌آوری مدارک بودند. از ساعت ملاقات زندان هم گذشته بود، امّا دلم سخت هوایش را کرده بود...

لیوان چای را که روژین روی میز کوچک چوبی اتاقم گذاشته بود برداشتم و به صورت‌های متحیّر مجید و حمید که روبه‌رویم نشسته بودند لبخند زدم. حمید دستی به سبیل‌های پرپشت‌اش کشید:

ـ اینکه اون روز صبح محسن عزیزی با یه پیرزن معلول که سوار ویلچر بوده از مجتمع محل زندگی سامیار بیرون اومده نمی‌تونه مدرک دال بر بی‌گناهی غزل باشه...

روژین آرام کنار همسرش نشست.

ـ خودتون گفتین که توی فیلم دوربین مغازه عباس آقا هم بود مگه نگفتین با یه ویلچر خالی اومده بود توی کوچه...

حمید نگاهش کرد.

ـ اینا هیچکدوم دلایل محکمه پسندی نیستن.

مجید ابروهایش را با تعجب بالا داد: امّا بهم ارتباط دارن.

حمید: چه ارتباطی آخه؟! نباید رویا پردازی کنیم...

مگه نیکان نمی‌گه رفته در خونه‌شون، طرف یه برادر معلول داشته از کجا معلوم شاید توی اون مجتمع یه فامیل یا آشنا داشته که رفته دیدنش...

روژین نفسش را با حرص بیرون داد: برادرش معلولِ نه مادرش!

حمید به سمتش چرخید: از کجا می‌دونی نیـکان که همه‌ی خـانواده‌اش رو ندیده...

روژین: پس اون روز صبح توی کوچه ما چیکار می‌کرده؟ اون که خیلی خونه‌اش با محل ما فاصله داره حتی محل کارش هم از اینجا دوره...

حمید سکوت کرد و به صورتم خیره ماند. دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

ـ نمی‌دونم هنوز خیلی چیزهاست که برام مبهمه باید بیشتر تحقیق کنم.

روژین با اندوه آهی کشید و گفت: امّا آقا نیکان ما فرصت زیادی نداریم اگه حکم بیاد و غزل محکوم بشه...

ـ نگران نباشین ما می‌تونیم اعتراض کنیم...

حمید بلند شد.

ـ مثل اینکه خبر از حساسیت مردم و دادستان شهر نداری، به لطف عمو جانم کل بازار برای دادرسی سریع‌تر به تکاپو افتادن، تازه یادش اومده برادر داشته... انگار نه انگار این غزل همون دختری که آرزوشو داشته عروس خانوادشون بشه.

مجید هم بلند شد.

ـ وقتی تکلیف غزل روشن بشه عمو کاظم هم با خیال راحت تکلیف زمین‌ها و خونه باغ و دارایی‌های برادرش رو روشن می‌کنه... خوب آقا نیکان ما دیگه مزاحمتون نمی‌شیم امروز خیلی خسته شدین...

با لبخند پلکهایم را روی هم گذاشتم و نگاه قدرشناسانه‌ام را به صورتش دوختم راست می‌گفت پلک‌هایم از خستگی سنگین و داغ شده بودند...

قبل از اینکه تسلیم دستان خواب شدم با خودم گفتم فردا حتماً به دیدن غزل می‌روم...

به دستهایش که در هم قلاب شده بودند چشم دوختم.

ـ ارکیده خودکشی کرده بود...

سکوت کرد حتی سرش را هم بلند نکرد. آرام گفتم:

ـ همون دفعه که با هم شام بیرون رفتیم، یادتون میاد از بیمارستان بهم زنگ زدن شماره منو داده بود....

نفس عمیقی کشید.

ـ نمی‌خوام در موردش صحبت کنیم فکر کنم قبلاً حرفهامون رو زدیم، دیگه حرفی نمی‌مونه.

ـ نمی‌خواستم دروغ بگم غزل خانم امّا توی اون شرایط...

از روی صندلی بلند شد انتظارش را نداشتم. به چشمانم خیره شد.

ـ اگه حرفی بین من و شما هست فقط در مورد پرونده منه نه چیز دیگه‌ای.

ـ باشه لطفاً بنشینید، من فقط خواستم توضیح بدم امّا از این به بعد دیگه حرفی در موردش نمی‌زنم.

همان‌طور منتظر ایستاد.

ـ لطفاً بنشینید روی صندلی‌تون خانم صباحی.

نشست. دیگر به چشمانم نگاه نکرد. سرفه‌ای کردم و برگه‌ها را جابه‌جا کردم.

ـ امروز از طرف مددکاری بهم اطلاع دادن تا ده روز آینده حکمم میاد...

با تعجب به چشمانش نگاه کردم.

ـ چی به این زودی؟!

آرام سر تکان داد. سریع خلاصه‌ای از اتفاقات این چند روز را برایش شرح دادم. صورتش هیچ تغییری نکرد. حتی حالت بی‌فروغ چشمهایش هم، همان‌طور آرام ماندند. از زندان که بیرون زدم هنوز سوار ماشین حمید نشده بودم که تلفنم زنگ زد. روژین بود.

ـ سلام آقا نیکان!

ـ سلام روژین خانم!

مقدمه چینی نکرد.

ـ محسن عزیزی مادر یا مادربزرگ پیر و معلول نداره.

با تعجب گفتم: چی؟!

ـ رفتم محلّه‌شون...

با عصبانیت گفتم: روژین خانم چرا بدون هماهنگی اینکار رو انجام دادین اگه سامیار شما رو ببینه یا کسی بهتون شک کنه تمام زحماتمون به باد می‌ره.

ـ نگران نباشین، من وانمود کردم که برای تحقیق در مورد خواستگاری از خواهر محسن رفتم، مادرش چند سالی هست که فوت کرده پدرش هم اعتیاد شدیدی داره، محسن مخـارج خانواده‌شون رو

می‌ده... برادر کوچکترش هم معلولِ... من مطمئنم بین اون و سامیار ارتباطی وجود داره... ضمناً خانواده محسن دارن از اون محله اثاث‌کشی می‌کنن، ظاهراً محسن توی یه محله بهتر یه خونه کوچیک خریده...

ـ شما کجا هستین روژین خانم؟

نشانی را که می‌داد فاصله کمی از محلی که در آن بودم داشت چند دقیقه بعد نشسته بود روی صندلی جلوی ماشین.

ـ آخه چطور ممکنه یه کارگر ساده کارواش که درآمد زیادی نداره با یه پدر معتاد و یه خواهر و برادر معلول بتونه به این سرعت یه خونه توی اون محله بخره... نگاهم را به جاده دوختم.

ـ تا ده روز دیگه حکم غزل میاد.

به سمتم چرخید.

ـ چرا اینقدر زود آخه؟!

ـ خودتون که از حساسیت مردم و دادستانی روی این پرونده خبر دارین.

با ناراحتی گفت: دیگه وقت زیادی نداریم.

ـ باید با بازپرس صحبت کنم و شواهدی رو که به دست آوردم در اختیارشون بگذارم.

چند ساعت بعد در حیاط کوچک منزل پدری حمید به شمعدانی‌ها که ردیف کنار پله سیمانی چیده شده بودند نگاه می‌کردم.

ـ تا آزادیش راه زیادی نمونده...

به سمت حمید که کنارم ایستاده بود چرخیدم.

ـ شاید هم... اوضاع اونطور که ما بخوایم پیش نره فردا می‌رم پیش بازپرس و نماینده دادستان برای ارائه‌ی شواهدی که به دست آوردیم تقاضای دادرسی دوباره می‌کنم.

آرام سر تکان داد.

ـ انگار از آخرین باری که دیدمش صد سال می‌گذره.

به چشمانش که هاله‌ای از اندوه و درد پوشانده بودشان نگاه کردم. پیگیری‌ها و دلسوزی‌هایش در پرونده غزل کوچه‌های تاریکی را برایم روشن کرده بود.

ـ عشق واقعی یعنی که پاش بمونی حتی وقتی مثل الآن که به فرداش اطمینان نداشته باشی...

سکوت کردم ادامه داد.

ـ رفته بود... وقتی از خدمت برگشتم رفته بود تهران... دانشگاه قبول شده بود... غزل خانم دیگه برای خودش خانمی شده بود، موندم یه مدت روی زمین کشاورزی بابام کار کردم و بعد هم رفتم آزمون استخدامی پلیس دادم. نفهمیدم گلنار چطوری اومد تو زندگیم و شد مادر بچه‌هام. چند باری توی مهمونی‌های فامیل‌های دورِ پدرم دیده بودمش... منتظر بودم غزل برگرده، امّا برنگشت لیسانس‌اش رو گرفت، خبرش رسید که داره فوق می‌خونه هرچی می‌رفت بالاتر خودمو ازش دورتر می‌دیدم حتی گاهی که می‌اومد به خانواده‌اش سر بزنه خجالت می‌کشیدم برم جلو باهاش صحبت کنم... زن گرفتم، بچه‌دار شدم، صاحب‌خونه و زندگی شدم امّا همیشه یه جای خالی توی قلبم هست یه جایی که با هیچ‌کس و هیچ چیز پر نمی‌شه...

به چشمانم نگاه کرد.

ـ نمی‌دونم چرا این‌ها رو بهت گفتم شاید برای اینکه کمکم کنی تا ابد جای این حفره خالی قلبم رو نسوزه... همین که باشه و نفس بکشه برام کافیه...

صدای پسرش آمد.

ـ بابا مامانم میگه شام حاضره. با لبخند نگاهم کرد.

ـ بیا بریم شام...

آرام سر تکان دادم.

ـ ممنونم حمید جان فعلاً اشتها ندارم الآن باید برم دادخواستم رو تنظیم کنم...

ـ تعارف که نمی‌کنی؟!

لبخند زدم.

ـ نه برو نوش جانت...

برگه‌ها را روی میز گذاشتم و منتظر ماندم.

مرد میانسالی که پشت میز نشسته بود با دقت به صورتم خیره شد.

ـ جناب آقای وکیل درسته که وظیفه شما نجات موکل‌تون هست امّا توی این پرونده که همه چیز کاملاً واضح و روشنِ فکر نمی‌کنید با این ادعا که مطرح کردین باعث ایجاد دردسر برای خودتون بشین؟!

به تابلوی طلایی رنگ برنجی که نام نماینده دادستان عزیزا... صمدپور را در خود ثبت کرده بود نیم نگاهی انداختم و گفتم:

ـ مگر غیر از اینه که همه‌ی ما وظیفه استحقاق حق را به عهده داریم؟!

پوزخندی زد و برگه‌ها را از روی میز برداشت.

ـ همه‌ی ما؟! منظورتون این هست که شما و دادستانی در یک جبهه قرار دارین؟!

کمی از روی صندلی جابه‌جا شدم و جلوتر رفتم.

ـ جناب صمدپور ازتون استدعا دارم فقط دستور بازپرسی تخصصی از محسن عزیزی رو صادر کنید من اطمینان دارم زوایای تاریک پرونده توسط اقرارهای این شخص روشن می‌شه.

برگه‌ها را بی‌حوصله ورق زد.

ـ آخرین تلاش‌ها و اقدامات بی‌اثر شما برای رهایی متهمه پرونده فکر نمی‌کنم کارساز باشه جناب وکیل!

نا امید نگاهش کردم.

ـ امّا با این حال می‌دونم که همه چیز همون طور که هست روشن و حقیقیِ امّا دستورش رو صادر می‌کنم.

لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم.

ـ این لطف‌تون کمک زیادی به پرونده می‌کنه جناب صمدپور.

از دادسرا خارج شدم. باد گرمی وزید با حیرت به آسمان تیره شهریور که آبستن بارش تندی بود نگاه کردم. چه زود رگبارها خبر از رسیدن پائیز می‌دادند... گوشی را روی میز رها کردم و نفسم را با حرص بیرون دادم. حمید با تعجب نگاهم کرد.

ـ چی شد نیکان؟!

ـ فرار کرده!

ـ چی؟! فرار کرده؟ الآن باید متوجه بشیم؟!

فقط دو روز دیگه وقت مونده... با مشت به میز چوبی کوبیدم.

ـ باید پیداش کنیم هر طور شده باید حرف بزنه...

روژین در نیمه باز اتاق را با ضربه‌های کوتاهی که به در نواخت باز کرد.

ـ بالاخره پیدا کردم...

حمید به سمتش چرخید.

ـ چی شده روژین؟!

ـ این پرینت نقل و انتقال محضریه خونه‌ای هست که محسن عزیزی خریده، دوستم زهرا اونجا کار می‌کنه...

جلو آمد و کاغذ را به سمتم گرفت.

ـ اسم خریدار و فروشنده رو نگاه کنین...

هر دو به کاغذ خیره ماندیم. فروشنده سامیار بیگی‌زاده تاریخش رو ببین. تاریخش برای ده روز بعد از تاریخ فوت پدرم و سودابه است...

فصل سی ام

غزل

مهلا آرام به چشمان سیاه و کشیده مخاطب‌اش نگاه کرد.

ـ اگر عادت ندارین بالا بخوابین من وسایلم رو می‌برم بالا روی تخت عسل خدابیامرز.

زن جوان موهای بلوند و فر شده‌اش را روی شانه‌اش رها کرد و خندید: چرا عزیزم اتفاقاً عادت دارم اون بالا بالاها بخوابم. بعد با یک حرکت سریع ساک کوچکش را انداخت روی تخت و با ناز از میله‌ها بالا رفت درست مثل رقصنده‌ای که با حرکاتش سعی در مفتون کردن تماشاچیانش دارد.

خودم را با کتابی که از کتابخانه زندان گرفته بودم مشغول کردم. مهلا نشست روی تخت و با تعجب نگاهم کرد. صدای نازک و با ناز ادای تازه وارد دوباره آمد.

ـ باورت نمی‌شه آخرین بار طبقه هشتاد یه برج توی دبی خوابیدم.

مهلا از روی تخت‌اش بلند شد و رو به من گفت: غزل جون من دیگه کم‌کم حاضر میشم برم نمازخونه، ملوک خانم هم دیگه کارش توی کارگاه خیاطی تموم شده. لبخند کمرنگی زدم.

ـ باشه عزیزم.

مهلا از اتاق خارج شد. چشمانم روی سطـرهای نوشتـه‌های کتاب می‌چرخید امّا تمام حواسم پیش ملاقات صبحام با نیکان بود. خواسته بود در مورد ارکیده توضیح بدهد امّا دیگر دلم نمی‌خواست هیچ کلامی که ارتباط کوتاه مدتم را با نیکان یادآوری کند به یادم بیاورم.

ـ چی می‌خونی؟!

سرم را بلند کردم نشسته بود کنارم اینکه کی از تخت‌اش پائین آمده و نشسته روی تخت من را متوجـه نشدم. به ابـروهای رنـگ کـرده و لب‌هایش که به نظر بیش از اندازه طبیعی برجسته بودند نگاه کردم خندید. دندان‌های سفیدش برق می‌زدند.

ـ گفتم چی می‌خونی؟!

کتاب را بستم و به نوشته‌ی روی جلد نگاه کردم. صد سال تنهایی... خندید.

ـ چند سال تنهایی؟!

سکوت کردم. خنده‌اش را جمع کرد.

ـ چند وقته اینجایی؟!

حس خوبی از چشمهایش که دورشان را با خط سیاهی خالکوبی کرده بود نمی‌گرفتم. به زحمت لب باز کردم.

ـ چند ماهی هست...

لبخند زد و آرام دستش را روی زانویم گذاشت.

ـ حیفه مرواریدی مثل تو توی این زندون بمونه، می‌دونی بیرون از اینجا چقدر خریدار داری؟!

نفس عمیقی کشید و دوباره کتاب را باز کردم.

ـ یه دختری رو می‌شناختم که اندازه تو هم زیبایی طبیعی نداشت الآن توی بهترین هتل‌های دبی زندگی می‌کنه، بهترین لباس‌ها رو می‌پوشه و بهترین غذاها رو می‌خوره... مثل شاهزاده خانما زندگی می‌کنه...

پوزخندی زدم و مشغول خواندن شدم.

ـ نمی‌دونم جرمت چیه که اومدی اینجا امّا می‌دونم بالاخره یه روزی از اینجا آزاد می‌شی، بیرون برای یه دختر سابقه‌دار جا نیست هر کی بفهمه اینجا بودی نه بهت کار می‌ده نه جای زندگی امّا من می‌تونم بهت کمک کنم... یعنی افرادی رو می‌شناسم که می‌تونن زندگی و آینده‌ی خوبی برات فراهم کنن...

کتاب را بستم و نفسم را با حرص از بینی‌ام بیرون دادم.

ـ زیاد امیدوار نباش...

با تعجب به دهانم چشم دوخت.

ـ به چی؟!

ـ به اینکه من از اینجا آزاد بشم.

لبخند کجی زد.

ـ وا چرا؟

ـ چون جرمم قتلِ و همین روزها حکمم میاد...

چند ثانیه به چشمانم خیره شد و بعد در حالیکه آرام از روی تخت بلند می‌شد گفت: بهت نمی‌یاد آخه صورتت خیلی مظلوم می‌زنه.

نگاهم را از چشمان متحیرش برداشتم و دوباره کتاب را باز کردم. یک هفته به سرعت سپری شد. بتی هم اتاقی جدیدمان از زمانی که متوجه جرمم شده بود کمتر به سراغم می‌آمد، مهلا و ملوک هم زیاد تحویلش نمی‌گرفتند.

ـ غزل صباحی مددکاری... غزل صباحی مددکاری...

ملوک از بین راهرو سرک کشید داخل اتاق.

ـ پاشو مادر غزل جان صدات زدن مددکاری ان‌شاا... که با خبرهای خوبی برمی‌گردی...

بلند شدم. بتی پاهای بلند و باریکش را از تخت آویزان کرده بود چشم به نقش مار که دور ساق پایش خالکوبی شده بود افتاد. چادرم را برداشتم و به سمت مددکاری رفتم. نشستم روی صندلی و منتظر ماندم. چقدر جای خالی‌اش به چشم می‌آمد. در این یک هفته هیچ ملاقاتی با هم نداشتیم و دلتنگی‌ام برای دیدنش هر لحظه بیشتر می‌شد. آنقدر غرق در فکر و دلتنگی بودم که تا خانم جیرانی پاکت سفید را روبرویم روی میز گذاشت متوجه حضورش نشدم.

به صورتش که آرام و ساده مثل همیشه بود چشم دوختم.

ـ حکم‌ات اومده غزل جان...

دستم را آرام برای باز کردن پاکت جلو بردم. دستش را روی دستم که یخ کرده بود گذاشت.

ـ غزل حکمت هر چی که باشه می‌تونی بهش اعتراض کنی.

آرام لبخند زدم و سر تکان دادم. چند دقیقه بعد کاغذ سفید که چند خط مختصر روی آن تایپ شده بود جلوی چشمانم می‌لرزید: طبق حکم صادره از شعبه دوازده دادگاه انقلاب اسلامی در خصوص قتل عمد مرحوم جناب آقای علی بیگ صباحی و مرحومه خانم سودابه شهبازیان توسط خانم غزل صباحی دادگاه با توجه به شواهد و مدارک موجود در پرونده خانم غزل صباحی را به جرم قتل عمد محکوم به اشد مجازات قصاص محکوم می‌نماید...

دیگر بقیه جملات را نمی‌دیدم. کلمات زیر پرده‌ی شفاف اشک چشمانم می‌رقصیدند... شاید هم سوگواری می‌کردند و بر سرو روی خود می‌زدند.... برای من غزل... دختری تنها و سیلی خورده از زمانه از زندگی... رنج تاروپودش را در میان تک تک روزها و لحظات تنهایی‌ام بافته بود اندوه گیسوان سیاه غزل را سپید و پریشان کرده بود بلند شدم... صدای دلداری‌های خانم جیرانی را می‌شنیدم امّا برایم اهمیّتی نداشتند... برگه را روی میز گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم... جمله‌های آخر صفحه در ذهنم رژه می‌رفتند... بدیهی است به دلیل حساسیت پرونده و جریحه‌دار شدن افکار عمومی حکم در کمترین زمان ممکن قابل اجرا می‌باشد...

صدای صحبت‌های آرام مهلا و ملوک را می‌شنیدم امّا دلم نمی‌خواست از زیر پتو بیرون بیایم. دیگر تمام شده بود ساعت شنی عمرم داشت به پایان می‌رسید. یاد روناک و مادرم افتادم. تنها حس دیدارشان بعد از مدتها قلبم را آرام می‌کرد. البته اگر دیداری برایمان وجود داشت.

صبح پنجمین روز از تاریخ صدور حکمم بود. در این چند روز هیچ ملاقاتی نداشتم حتی روژین هم به دیدنم نیامده بود.

دلم برایش می‌سوخت. با رفتن من خیلی تنها می‌شد، به یاد خاله افتادم و مجید حتماً بعد از من هوای روژین را داشتند. بغضم را قورت دادم و مثل روزهای گذشت به صدای بلندگوی زندان که اسامی افراد ملاقاتی را اعلام می‌کرد گوش دادم آنقدر غرق در افکارم بودم که یادم نیست اسمم را شنیدم و بی‌توجهی کردم یا حتی اسمم را نشنیدم. هر چه بود با تکان‌های دست بتی که از تخت‌اش پائین پریده بود به خودم آمدم.

ـ کجایی تو؟! پاشو برو سالن ملاقات اسمتو چند بار تا حالا صدا زدن.

ملوک با لبخند مهربانی نگاهم کرد.

ـ پاشو مادر شاید وکیلت باشه حتماً روی حکم پرونده‌ات اعتراض زده.

آرام از روی زمین بلند شدم و چادرم را برداشتم.

یکی‌یکی کابین‌ها را برای دیدن صورت آشنایش رد کردم. روژین با صورتی که لاغرتر از همیشه بود و چشمانی که از فرط گریه ورم کرده و سرخ بودند پشت شیشه کابین نشسته بود. بدون اینکه گوشی را بردارم به صورتش خیره شدم. دلم می‌خواست همه‌ی صورتش را از بر شوم. به گوشی اشاره کرد. آرام برداشتمش.

ـ سلام غزل جان...

ـ سلام خواهری خوبی روژینم؟!

آرام سر تکان داد. نتوانسته بود جلوی ریزش قطره اشک درشتی که در چشمانش حلقه بسته بود را بگیرد. قطره اشک افتاد روی روسری‌اش...

ناخودآگاه دستم را برای پاک کردن صورتش از پشت شیشه جلو بردم. اشکهایش مثل رود خروشان طغیان کرده بودند. در تمام این مدت این همه طغیان را از این چشمهای مغرور ندیده بودم. آرام گفتم: گریه نکن روژین... اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد.

ـ همه چیز درست می‌شه غزل...

سکوت کردم و آرام و با لبخند سر تکان دادم. می‌دانستم برای دلداری‌ام این جمله را گفته.

ـ نیکان... آقای بهمنش رفته؟!

خودم هم نفهمیدم چطور آن همه بی‌پروا سراغش را گرفتم انگار قلبم بود که اختیار زبانم را گرفته بود.

ـ نه، هنوز نرفته...

ـ پس تا زمان اجرای حکم اینجاست.

ـ حکمی اجرا نمیشه غزل، تو بی‌گناهی خودت هم اینو می‌دونی.

لبخند زدم.

ـ یادته بابا همیشه می‌گفت سر بی‌گناه پای دار می‌ره بالای دار نمیره...

به نشانه‌ی تائید سر تکان داد.

ـ در مورد من صدق نمی‌کنه...

چادرش را که روی شانه‌اش افتاده بود برداشت و روی سرش کشید.

ـ غزل! آقا نیکان مدارک و شواهد جدیدی که بی‌گناهیت رو ثابت کنه به بازپرس و قاضی پرونده ارائه داده.

پوزخند زدم.

ـ بی‌گناهیِ من؟! همین روزا دیگه همه چیز تموم می‌شه...

با حرص گفت: تموم نمی‌شه، تو برمی‌گردی خونه میای پیشمون. باز چشمانش پر از اشک شده بودند.

ـ دیگه نیا اینجا روژین... هیچی هم نگو فقط بزار تا آخر وقت ملاقات سیر دلم نگات کنم...

انتظارش را نداشتم. بلند شد و گوشی را کنار کابین گذاشت هیچ حرفی نزد حتی نگاهم نکرد و رفت چند ثانیه بعد به صندلی خالی روبه‌رویم خیره بودم.

روی تختم دراز کشیدم و به سقف اتاق نگاه کردم. صدای صحبت بتی می‌آمد.

ـ مهلا جون به خدا حیفه تو به این جوونی یه ذره به خودت برسی مثل ماه می‌شی...

از اینجا که آزاد شدی یکی از دوستام آرایشگره بهش می‌سپارم توی سالن‌اش یه کار خوب بهت بده...

ملوک استغفراللهی گفت و به مهلا اشاره کرد میوه‌ها را که پوست کنده بود برایم بیاورد.

آرام اشاره کردم که میلی به خوردن ندارم. هنوز تعارفات ملوک و مهلا به پایان نرسیده بود که صدای خانم جیرانی آمد. همه سکوت کردند. آمدنش آنهم در این وقت از غروب که ساعت کمی تا شب مانده بود برایم یادآور آخرین شب زندگی عسل بود همان شب هم خانم جیرانی در این ساعت آمده بود تا عسل را برای رفتن به انفرادی آماده کند.

ـ غزل جان لطفاً چند لحظه بیا...

بلند شدم. دیگر رمقی در پایم نمانده بود. سعی کردم ضعفی را که داشتم پنهان کنم و مغرور و استوار باشم. نگاههای ملوک و مهلا که پر از احساس ترحم و دلسوزی بودند روی صورتم ثابت ماندند، انگار آنها هم فهمیده بودند که امشب آخرین شبی است که با آنها هم اتاق هستم. به سمت در رفتم. صورت خانم جیرانی برخلاف تصورم غمگین نبود. لبخند ملیحی صورت آرامش را زیباتر کرده بود. به چشمانش خیره ماندم، چقدر وجودش پر از آرامش بود.

ـ امشب آخرین شبی هست که اینجا می‌خوابی...

نفس عمیقی کشیدم. یادم نیست جمله‌ی بعدی‌اش را شنیدم یا نه... زانوانم تا شدند و همانجا کنار میله‌های در نشستم...

صدای صلوات و خنده و سوت بند را پر کرده بود...

سرم را بلند کردم... ملوک و مهلا آمدند و صورتم را بوسیدند... صدای خنده‌ی بتی در گوشم زنگ می‌زد.

ـ می‌دونستم قاتل نیستی...

ـ غزل جون آزادیت مبارک.... آزادی .... آزادی.... آزادی... باورم نمی‌شد بیدار باشم.... انگار این لحظه‌ی شیرین قمستی از یک رویای باورنکردنی بود...

آزاد شدم بعد از سه ماه و بیست و هشت روز که از مرگ پدرم و سودابه گذشته بود خانواده‌ام با کمک نیکان توانسته بودند بی‌گناهی‌ام را ثابت کنند....

روزی که کارهای ترخیص و آزادی‌ام از زندان انجام شد مثل روزی بود که تازه متولد شده بودم... همه چیز برایم رنگ و بوی دیگری داشت... تازه دنیا را دیده بودم... ساک کوچکم را برداشتم و مهلا را در آغوش کشیدم.

ـ مراقب خودت باش غزل جان.

ملوک در آغوشم کشید.

ـ در پناه خدا باشی دخترم.

لبخند زدم، تلاشم برای خیس نشدن صورتم بی‌فایده بود. آرام گفتم: دلم براتون تنگ می‌شه، امیدوارم زودتر آزاد بشین... بتی که تا آن لحظه ساکت و آرام گوشه‌ی اتاق ایستاده بود جلو آمد و ملوک را کنار زد و در آغوشم کشید.

ـ به امید دیدار غزل جون امّا نه اینجا، یه جای خوب و عالی که لیاقتش رو داری.

خواستم از آغوشش جدا شوم که آرام در گوشم زمزمه کرد.

ـ آدرس بیتا دوستم رو برات نوشتم توی جیب ساکت گذاشتم، یه آپارتمان نقلی توی تهران داره اگه جایی گیر نیاوردی برو پیشش بگو از طرف بتی اومدی دنبال یه هم خونه خوب و ساکت مثل تو می‌گشت.

به زحمت لبخند زدم و سر تکان دادم. چند دقیقه بعد از در بزرگ و آهنی سبز رد شده بودم. قلبم برای دیدنش بی‌تاب شده بود. به آسمان ابری پائیز خیره ماندم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر هوای آزادی پر از اکسیژن بود... برخلاف زندان که هرچه عمیق‌تر نفس می‌کشیدم ریه‌ام تنگ‌تر می‌شد و پر از اندوه و درد...

ـ سلام غزل سلام دردت به جان خاله الهی که من دورت بگردم دختر رنج کشیده‌ی من...

برگشتم خاله و روژین و حمید پشت سرم ایستاده بودند خودم را در آغوش پر مهر خاله که اشک شوق می‌ریخت رها کردم...

به جاده چشم دوختم. روژین نشسته بود کنارم روی صندلی عقب حمید رانندگی می‌کرد و خاله هم به زبان کردی قربان صدقه‌ای می‌رفت. عطرش می‌آمد امّا خودش نبود.... فضای کوچک ماشین حمید پر از عطر سرد و تلخی بود که می‌شناختم امّا خودش نیامده بود، جای خالی‌اش بیش از حد به چشمم می‌آمد.

ـ غزل خانم زندان بهتون غذا نمی‌دادن؟!

با تعجب به چشمهای خندان حمید که از آینه ماشین به صورتم نگاه می‌کرد نگاه کردم.

ـ چطور؟!

خندید.

ـ آخه از دختر خاله‌ی ما یه نصفه دخترخاله باقی مونده... باید غرامتش رو از دولت بگیریم.

روژین دستانم را نوازش کرد.

ـ پسرخاله توی این مدت خواهرم اینقدر سختی کشیده که هر کسی اگر به جای غزل بود نمی‌تونست زیر بار این همه غم و درد طاقت بیاره...

صدای خاله را شنیدم.

ـ خدا خیرش بده این پسر رو این آقا نیکان رو خدا حفظش کنه برای خانوادش اگه زحمت‌ها و پیگیری‌های اون نبود خدا می‌دانست چه بر سرمان می‌آمد....

حمید به ساعتش نگاه کرد.

ـ نیم ساعت دیگه پروازش به سمت تهران حرکت می‌کنه...

با حیرت به صورت روژین که کنارم نشسته بود نگاه کردم و زمزمه کردم: رفته؟!

روژین آرام سرش را به گوشم نزدیک کرد.

ـ گفت بهت قول داده بعد از آزادیت دیگه نبینیش.

ناخودآگاه آهی کشیدم و با اندوه به گندمزار نزدیک خانه خاله نگاه کردم.

خاله به سمت حمید چرخید: رساندیش فرودگاه؟!

حمید پیچید داخل کوچه.

ـ بله مادر جان خودم رساندمش...

ـ این پسر انگار که پسر خودم بود...

چیزی در قلبم فرو ریخته و شکسته بود. حسی از نوع دلتنگی عمیق و سوزان که وجودم را می‌سوزاند به خودم نهیب زدم. مگر خودم نخواسته بودم که برود که نماند... که دیگر هیچ ارتباطی بین‌مان نباشد... ماشین که وارد کوچه شد... صدای دست زدن و ساز و دهل می‌آمد. گلنار از بین جمعیت جلو آمد و حلقه‌ی گل را در گردنم انداخت... همسایه‌های قدیمی هم آمده بودند...

همه آزادیم را تبریک می‌گفتند... بوی اسپند پیچیده بود در خانه... امّا من در بین تمام صورتها تنها به دنبال چشمهای سیاه او بودم... اندوه و حسرت فضای سینه‌ام را پر کرده بود... کاش می‌ماند... ای کاش نمی‌رفت... ای کاش نخواسته بودم برود...

چند ساعت بعد به تقاضای خودم اسباب و لباس‌های مختصری را که داشتم به دو اتاق کوچک حیاط خانه خاله‌ام منتقل کردم. خانه‌ی پدری‌ام فک پلمپ شده بود امّا نه من دیگه دلش را داشتم که در آن عمارت پر از درد زندگی کنم نه خانواده‌ی خاله و روژین می‌گذاشتند. وارد اتاق که شدم انگار قطعه‌ای از وجودش هنوز در آنجا باقی مانده بود... از روژین شنیده بودم که در مدت زمانی که برای پیگیری پرونده‌ام در شهرمان مانده در همین دو اتاق کوچک که روزی متعلق به پدربزرگ حمید بوده زندگی می‌کرده...

حمید چمدان کوچکم را کنار تخت چوبی گذاشت. گلنار ایستاده بوده کنار در و به حرکات تند خاله که با خوشحالی گلدان‌های شمعدانی را کار پنجره می‌چید نگاه می‌کرد. به سمت روژین که با حوصله شیشه را پاک می‌کرد برگشتم:

ـ هنوز نتونستن دستگیرش کنن؟!

حمید روی تخت نشست و به گلنار که دست به کمر کنار در ایستاده بود نگاه کرد:

ـ گیرش می‌ندازن، نمی‌تونه از دستِ قانون فرار کنه.

گلنار وارد اتاق شد و کنار حمید روی تخت نشست.

ـ از وقتی شنیدم که این جنایت کار سامیار بوده همش فکر می‌کنم چطور تونسته با مادر خودش همچین کاری کنه.

حمید نگاهش کرد: اون نمی‌دونسته مادرش برمی‌گرده قصدش فقط کشتن عمو علی بیگ و روژین و غزل بود. اگه اقرار اون کارگر کارواش نبود به این زودی گیر نمی‌افتاد. گلنار از روی تخت بلند شد.

ـ غزل تو می‌خوای اینجا بمونی؟!

قبل از اینکه پاسخی بدهم خاله به سمت عروسش که کنارم ایستاده بود چرخید: این چه حرفیه گلنار قدم غزل روی چشم ماست، این دختر گلم توی قلبم جا داره تا هر وقت که بخواد اینجا می‌مونه...

گلنار دلخور گفت: نه مادر جان منظورم این نبود که شما برداشت کردین آخه زمستون توی این دو اتاق هوا خیلی سرده خدابیامرز آقاجون همیشه کرسی می‌گذاشت.

روژین لبخند زنان گفت: خودم براش کرسی درست میکنم. حمید بلند شد.

ـ کرسی برای چه؟! همین الآن می‌رم از انبار بخاری گازی میارم فردا هم با مجید کارهای لوله‌کشی گاز رو انجام می‌دیم.

آرام تشکر کردم. برگشتم که بخاطر پرده‌های توری سفید از گلنار تشکر کنم که دیدم رفته.

چند روزی طول کشید تا به اتاق جدیدم عادت کنم. نزدیک به صدوبیست روز از روز و شب‌های عمرم را در اتاق کوچکم در زندان سپری کرده بودم. در تخت خواب دو طبقه فلزی خوابیده بودم که با هر تکان ملوک که در طبقه دوم می‌خوابید صدای جیرجیر و اصطکاک فلزها روی

هم تمام روانم را می‌خراشید حالا چطور می‌توانستم به این زودی به این تخت چوبی راحت عادت کنم؟!

تختی که شب‌های زیادی پذیرای تن خسته‌ی نیکان شده بود.... نیکانی که تمام کار و زندگی‌اش را بخاطر آزادی و نجات من رها کرده بود... در راه رسیدن به شهرمان با ماشین‌اش چپ کرده بود...

سرم را در بالش فرو کردم. با آنکه خاله و روژین تمام ملحفه‌ها و اتاق را تمیز کرده بودند امّا هنوز عطرش از لابه‌لای پرهای بالـش به مشام می‌رسید.

تقویم کاغذی را ورق زدم نزدیک به دو ماه از آزادیم می‌گذشت. امّا حتی یک روز از این مدت را بی‌یادش سپری نکرده بودم می‌دانستم چند باری با حمید تماس تلفنی داشته امّا در هیچکدام از تماس‌هایش نخواسته بود با من صحبت کند. تنها به پرسیدن حال و احوالم اکتفا کرده بود... رنجیده بود می‌دانستم... و این عذاب و رنجِ دلتنگی سزای من بود. کاغذهای طراحی‌ام را از کشوی میز بیرون کشیدم. در تمام این مدت تنها سرگرمی که داشتم کشیدن نقاشی و طرح‌های مختلفی بود که در ذهن داشتم.

برای غزل که سالها با گل و سفال و احجام مختلف سروکار داشت نشستن در اتاق کوچک و کشیدن ایده‌هایش آنهم در فضای محدود کاغذ عذاب‌آور بود. می‌دانستم که امکان کار کردن در شهرمان وجود ندارد. دلم نمی‌خواست به این زودی زیر نگاههای کنجکاو و پرسشگر مردم شهر ظاهر شوم.

ـ حمید برای چه اینکار رو کردی؟!

ـ مگه ندیدی بخاری خراب شده بود می‌خواستی گاز نشت کنه و بدبختمان کنه...

صدای بلند صحبت بین حمید و گلنار می‌آمد. بخاطر فاصله‌ی کمی که از اتاقم تا خانه‌ی آنها وجود داشت به راحتی صدای گفتگویشان را می‌شنیدم. بلند شدم و رادیوی کوچک را روشن کردم. امّا صداها بلندتر از آن بود که نشنوم.

ـ هنوز شهریه مدرسه پسرت رو ندادی، رفتی برای اتاقش بخاری خریدی؟

حمید غرید.

ـ شهریه مدرسه بچه پولش به اندازه یه بخاریه؟!

ـ از وقتی غزل اومده اینجا اخلاقت فرق کرده...

ـ بس کن گلنار خجالت بکش، غزل مثل خواهرم می‌مانه.

ـ تو بس کن فکر می‌کنی من کورم نمی‌بینم توجهات رو بهش!

چند دقیقه بعد که سروصدا بالا گرفت و صدای شکستن شی شیشه‌ای به گوش رسید، در خانه خاله باز شد و خاله و مجید هراسان به سمت خانه‌ی کوچک حمید که در انتهای حیاط بود رفتند... از پشت پرده روژین را دیدم که به سمت اتاقم می‌آمد.

روژین برای اینکه کمتر به صدای گریه و فریادها توجه کنم یک ریز حرف می‌زد.

ـ غزل راستی ببین این گل قاشقی‌ها رو تا به حال ندیده بودم توی زمستون گل بده... چه گلهای قرمز قشنگی.

نفس عمیقی کشیدم و به چشمهانش خیره شدم.

ـ گلنار ناراضیه که من اینجام...

روژین گردنش را کج کرد.

ـ این چه حرفیه آخه غزل؟!

ـ حق داره...

ـ یعنی چه حق داره؟ تو خواهر من هستی، مثل خواهر حمید و مجید می‌مونی ما از بچگی با هم بزرگ شدیم...

ـ می‌خوام برم تهران...

با چشمان گرد نگاهم کرد.

ـ برای چی؟! بخاطر گلنار؟!

لبخند کمرنگی زدم.

ـ نه چرا باید بخاطر گلنار برم؟!

مگه یادت رفته من هفت سال تنها اونجا زندگی کردم.

ـ اون موقع داشتی درس می‌خوندی.

ـ کار هم می‌کردم...

ـ اینجا کار کن چه فرقی می‌کنه...

ـ اینجا؟! توی این شهر کوچیک چه کاری برای دختر صباحی هست؟ دختری که تا یک ماه قبل حرفش نقل محفل‌ها بود... دختری که سه ماه به جرم قتل پدرش حبس کشید و تا پای چوبه دار هم رفت. ضمناً خودت که بهتر می‌دونی توی بافت سنتی این شهر کاری که مربوط به حرفه و هنر من باشه کم پیدا می‌شه... یا اگر هم باشه کار کردن توی این محیط برام امکان نداره...

ـ دیگه طاقتش رو ندارم ازم دور بشی غزل، من فقط تو رو دارم...

دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

می‌دیدم که بعد از آن شب رفتار گلنار با من سرد شده حمید هم کمتر با من همکلام می‌شد. درد باز خنجر کشیده بود و تمام قد ایستاده بود روبه‌رویم.

از طرفی روژین و وابستگی‌اش پایم را زنجیر کرده بود و از سمت دیگر غرورم که تاب تحمل دیدن ناراحتی حمید و همسرش را بخاطر حضورم در نزدیکی‌شان نداشت کلافه‌ام کرده بود.

خاله با حوصله پرتقال را پوست کند و در زیردستی کنار دستم گذاشت. روژین کلافه طول و عرض اتاق را قدم می‌زد.

ـ چطوری روش میشه عمو کاظم؟!

شوهر خاله‌ام دستی به سبیل‌های خاکستری‌اش کشید و نگاهم کرد.

ـ دخترم می‌دانی که در مرام ما کردها گذشت حرف اول رو می‌زنه... اون هم عموی شماست توی اون زمان فکر می‌کرد غزل قاتلِ برادرشِ... حالا هم که فهمیده اشتباه کرده می‌خواد بیاد معذرت خواهی و حلالیت طلبی از غزل...

خاله نگاهم کرد.

ـ غزل خودت چه می‌گی دخترم؟

لبخند زدم.

ـ عمو کاظم عموی منِ...

روژین زیر لب غرغری کرد و به اتاقش رفت...

فصل سی و یک

نیکان

دوش گرفتم و به اتاقم برگشتم. یادداشت کوچک مادر به آینه چشبیده بود. نیکان جان من چند ساعتی بیرون کار دارم، صبحانه‌ات روی میز حاضره، مراقب خودت باش... آرام برگه را از آینه جدا کردم. دیشب تا نزدیک صبح پابه‌پایم بیدار نشسته بود و جریان پرونده غزل را شنیده بود.

نگاهی به ساعتم انداختم. تا پایان ساعت کاری وقت داشتم چند ساعتی به دفتر بروم. دیشب چون پروازم با چند ساعت تأخیر انجام شده بود نیمه شب به خانه رسیده بودم. پدرم خواب بود و نتوانستم هیچ صحبتی با او داشته باشم. حاضر شدم قبل از اینکه از در خارج شوم شماره ماکان را گرفتم.

ـ به به سلام آقا نیکان، هر وقت کاری داری یاد داداشت می‌افتی یه بار شد زنگ بزنی حالمو بپرسی؟!

گذاشتم تمام درد دل‌هایش تمام شود. سکوتم را که دید گفت: الو کجایی شنیدی حرفهامو؟!

ـ بله شنیدم کاملاً هم حق رو به شما می‌دم برادرِ من امّا تو که از درگیری‌های کاری من خبرداری!

خندید.

ـ و درگیری‌های عشقی...

نفس عمیقی کشیدم.

ـ بازم مامان نتونسته راز دلش رو نگه داره...

ـ این که دیگه راز نیست همه خبر دارن.

ـ چی؟ همه چطور خبر دارن؟!

ـ شوخی کردم بابا، راستی نیکان دیروز زنگ زدم نمایندگی برای ماشین‌ات، گفتن آخر این هفته می‌تونی بری بیاریش، فقط من موندم چطور از اون آهن مچاله دوباره ماشین دراومده...

ـ خودت که گفتی همه جا حتی اتاقش رو هم تعویض کردن.

ـ آره دوستم میثم که توی همون تعمیرگاه مشغوله بهم گفت.

ـ ماکان نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم اگر تو نبودی الآن ماشین به همون وضعی بود که تصادف کرده بودم.

ـ تنت سلامت داداش من، خدا رو شکر خودت توی اون تصادف هیچ آسیبی ندیدی، راستی نیکان دیروز ماشینم رو آوردم خونه اگه خواستی سوئیچ‌اش رو از اتاقم بردار....

ـ برای چی آوردی؟! مگه خودت اونجا بهش احتیاج نداری؟

خندید.

ـ برای خرید دیگه؟

ـ خرید؟!

ـ خرید چی؟!

ـ خرید عروسیم دیگه!

بهت زده گفتم: خرید عروسی؟! توی این دو ماه که نبودم انگار اینجا دو سال زمان گذشته همه چیز تغییر کرده، بابا دفتر کارش رو تغییر دادهف تو داری داماد می‌شی!! مبارک باشه ماکان!

صدای خنده‌های شادمانش آمد.

ـ غریبه نیست. عروس خانم رو می‌شناسی؟!

خندیدم.

ـ آخه کی حاضره شده با تو بیاد توی کوه و دره پیش اون همه حیوون و ماهی و مرغ و خروس زندگی کنه؟!

ـ مهشید!

با تعجب گفتم: منظورت دختر دایی منصور نیست که ؟!

ـ کاملاً درست حدس زدی.

ـ البته باید جسارت بنده رو ببخشید که قبل از شما دست به کار شدم.

لبخند زدم.

ـ مبارک باشه به سلامتی چه خبر خوبی! مامان بهم نگفته بود.

ـ حتماً وقت نکرده، سرش شلوغه فعلاً...

ـ خیلی خوشحالم کردی ماکان!

ـ میام تهران باهات بیشتر صحبت می‌کنم، سوئیچ توی اتاقه...

در تمام طول راه رسیدن به دفتر کار جدیدی که پدرم خریده بود به زندگی‌ام فکر می‌کردم... به ارکیده که چند سال تمام عشق و احساسم را به پایش ریخته بودم و به غزل که در مدت محدود آشنایی‌مان تمام قلب و روحم را از آنِ خودش کرده بود...

و به خودم که چند سال دیگر به مرز چهل سالگی می‌رسیدم امّا هنوز نتوانسته بودم زندگی مستقلی برای خودم داشته باشم و دست سرنوشت که هر کجا می‌خواست می‌کشاندم... به نشانی که روی کارت ویزیت جدید چاپ شده بود نگاه کردم. از گلفروشی کنار برج بلندی که دفتر پدرم در آن قرار داشت سبد گل زیبایی خریدم. دفتر در طبقه بیست و چهار برج قرار داشت. می‌دانستم به خاطر رفتن سراسیمه‌ام و رها کردن کارهای دفتر از دستم ناراحت است امّا تصورش را نمی‌کردم بدون حضور و مشورت من چنین تغییری را در محیط کارش که محیط کار من هم بود ایجاد کند.

دستم را روی زنگ گذاشتم. چند دقیقه بعد در توسط دختر جوانی که لباس فرم اداری پوشیده بود باز شد. همه چیز حتی مبلمان و دکوراسیون هم تغییر کرده بود. سلام کردم و وارد شدم. دختر جوان با لبخند سر تا پایم را برانداز کرد و از جلوی در کنار رفت و به سمت مبلمان چرمی زرشکی راهنمایی‌ام کرد...

ـ خوش آمدید، می‌تونم کمکتون کنم...

به صورتش که سفید و روشن بود نگاه کردم. چشمهای عسلی با لب و بینی کوچک ترکیب زیبایی در چهره‌اش ساخته بودند. لبخند مغروری

ضمیمه‌ی صورتش کرده بود انگار که خودش هم کاملاً به زیبایی ظاهری‌اش واقف بود.

ـ می‌تونم با آقای بهمنش صحبت کنم؟!

ـ وقت قبلی داشتین؟

ابروانم را بالا دادم.

ـ نه متأسفانه...

به سبد گل نگاه کرد.

ـ متأسفانه جناب بهمنش برای امروز هیچ وقت قرار ملاقاتی ندارن، اگر مایل هستین می‌تونین وقت بگیرین...

آرام سر تکان دادم. از کنار مبلمان چرخید و به سمت مانیتور روی میز منشی رفت. نگاهی به اندامش که در مانتو و شلوار رسمی طوسی زیبا و ظریف جلوه می‌کردم انداختم. دلم برای شانه‌های استخوانی و ظریف غزل تنگ شده بود، همه را ناخودآگاه با او مقایسه می‌کردم. پشت میز نشست.

ـ به چه نامی وقتتون رو ثبت کنم؟!

ـ بهمنش!

با تعجب نگاهم کرد.

ـ منظورم نام خودتون یا شخصی که می‌خواید یا آقای بهمنش ملاقت کنن بود.

ـ عرض کردم بهمنش!...

ابروانش را بالا داد.

ـ از اقوام جناب بهمنش هستین؟!

لبخند زدم.

ـ بله!

گردنش را کج کرد. می‌تونم اسم کوچکتون را بپرسم؟

ـ نیکان بهمنش هستم.

برای لحظه‌ای مبهوت به صورتم خیره شد. بعد از روی صندلی بلند شد.

ـ شما پسر جناب بهمنش هستید؟!

ـ بله با اجازه‌تون...

دستپاچه دستی به موهایش که از کنار مقنعه بیرون زده بود کشید و برگه‌های روی میز را مرتب کرد.

ـ آه... راستش انتظار نداشتم شما باشید.

لبخند زدم.

ـ چطور مگه؟!

ـ هیچی... امّا فکر نمی‌کردم به این زودی افتخار آشنایی با شما رو داشته باشم، پدرتون گفته بودن که در یک سفر کاری هستید و روی یک پرونده قتل کار می‌کنید.

از روی صندلی بلند شدم.

ـ بله همین‌طور بود، امّا چند روز قبل پرونده بسته شد و تونستم موکلم رو از زندان یا بهتر بگم چوبه‌دار رها کنم.

ـ بسیار عالی، آشنایی و کارکردن با شما باعث افتخار من هست جناب بهمنش.

ـ و همچنین سرکار خانم، بنده افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!

جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد.

ـ شاه‌پسند هستم... گیتا شاه‌پسند....

به نشانه‌ی ادب و آشنایی از روی صندلی بلند شدم.

ـ خیلی خوشوقتم خانم شاه پسند...

با لبخند ملیحی به صورتم خیره شد. چشمان عسلی‌اش در نور تیز و تند غروب پائیزی که از پنجره به داخل می‌تابید می‌درخشیدند.

ـ پدرم یک دوست به نام دکتر شاه‌پسند دارن که روانپزشک معروفی هستن.

خندید. در دو طرف گونه‌اش چال‌های زیبایی پدیدار شدن.

ـ ایشون دایی من هستن، پدرتون لطف کردن و تقاضای منو برای کار یا بهتر بگم کارآموزی در دفتر خودشون قبول کردن، برای من که هیچ تجربه‌ای در زمینه‌ی وکالت نداشتم و آموخته‌هام تنها به تئوری‌های کتاب‌های قانون و جزای دانشگاه محدود شدن کار کردن اینجا و استفاده از تجربیات یکی از بهترین وکلای ایران افتخار بزرگی محسوب میشه...

آرام سر تکان دادم.

ـ پدرتون امروز بعدازظهر چند قرار ملاقات خارج از دفتر داشتن که رفتن و فکر نمی‌کنم تا پایان ساعت کاری برگردن...

ـ خوب پس بهتره من همه فعلاً برم.... البته از دیشب که از سفر برگشتم موفق نشدم با پدرم صحبت کنم فکر می‌کنم تغییرات و جابه‌جایی دفتر باعث جابه‌جایی پرونده‌ها و مدارک کاری من هم شده باشه...

جلوتر آمد.

ـ آقای بهمنش من جسارت کردم و اتاق شما رو که در انتهای راهرو قرار داره مرتب کردم...

ابروهایم را بالا دادم و به صورتی که به صورت خدادادی فوق‌العاده ظریف و چشم‌نواز بود چشم دوختم.

ـ البته باید منو ببخشید امّا فکر کردم شاید مطالعه پرونده‌های شما بتونه بهم کمک کنه...

منتظر نماند حرفی بزنم چرخید و از کشوی میز کلیدی را بیرون آورد و به سمتم گرفت.

ـ این کلید اتاق شماست من پرونده‌ها رو براساس سال و حروف الفبا داخل زونکن‌های بزرگ مرتب کردم که دسترسی بهشون آسون باشه، البته فایل‌های کامپیوتر دفتر رو به همین ترتیب چیدم.

با لبخند نفس عمیقی کشیدم و کلید را گرفتم.

چند روز بعد هم به فضای جدید دفتر عادت کرده بودم. و هم از تغییرات مثبتی که به لطف نیروی تازه نفس در طبقه‌بندی مدارک و پرونده‌ها ایجاد شده بود راضی بودم. از من خوشنودتر پدرم بود که وجود پرانگیزه و پرانرژی گیتا شاه‌پسند کارها را در نبود منشی قبلی‌اش برایش آسان‌تر کرده بود. گیتا هم منشی بود هم وظیفه دادن مشاوره حقوقی را به عهده داشت هم در صورت نیـاز کارهای مربوط به دادسـرا را انجام می‌داد یک نیروی جوان و تازه نفس و پرانرژی....

خودم را بیشتر از قبل مشغول کارم کرده بودم تا زودتر از یاد غزل رهایی پیدا کنم. امّا هر قدر بیشتر تلاش می‌کردم فراموشش کنم، به

همان نسبت بیشتر در میان خاطراتم سرک می‌کشید می‌دانستم دیگر هیچ‌وقت هیچ زنی را آنقدر به قلبم نزدیک احساس نخواهم کرد.

غزل دیگری برای قلبم تکرار نخواهد شد. خودم را بخاطر قولی که برای ترکش بعد از پایان پرونده داده بودم شماتت می‌کردم. اینکه چطور توانسته بودم بعد از آنهمه جدال برای رهایی‌اش تنهایش بگذارم فقط بخاطر خواسته‌ی خودش بود. بخاطر اشتباهم در پنهان کردن دیدار و ملاقات دوباره‌ام با ارکیده، غزل دیگر نمی‌خواست در زندگی‌اش وجود داشته باشم و این ملاقات پنهانی آنقدر به او و روحیه‌ی حساس و آسیب دیده‌اش لطمه زده بود که قید تمام روزهای با هم بودن را بزند. با صدای ضرباتی که به در خورد از خیال غزل جدا شدم. گیتا بود با شیطنت سرش را از در داخل کرد.

ـ اجازه هست؟!

لبخند زدم. انرژی فوق‌العاده‌ای که داشت برایم جالب بود تمام روز را در دادسرا و شعبه‌های مختلف گذرانده بود و بعدازظهر هم دو مشاوره حقوقی انجام داده بود امّا رفتار و انرژی‌اش شبیه کسی بود که تازه روز را آغاز کرده. فنجان‌های کوچک قهوه را داخل آورد و یکی را روی میزم گذاشت و دیگری را در دست گرفت و کنار صندلی‌ام ایستاد. با لبخند به صورتش که شاداب بود نگاه کردم.

ـ خیلی از لطف‌تون ممنونم خانم شاه‌پسند.

لبخند زد. از همان لبخندهای ظریف و دلبرانه که زیبایی‌اش را صد چندان می‌کرد.

ـ بعد از یه روز سخت کاری قهوه می‌تونه انرژی رفته رو برگردونه...

نفس عمیقی کشیدم و قهوه‌ام را سر کشیدم.

ـ بعضی خستگی‌ها هیچوقت از تن آدم نمی‌رن، مثل خستگی یه پرونده‌ی ناتموم که هر قدر هم تلاش کنی نمی‌تونی حلش کنی...

دستش رو به کمر باریکش زد.

ـ شما که همیشه توی کارتون موفق بودین... مدت زمان زیادی از بُردی که توی پرونده قتل غزل صباحی داشتین نمی‌گذره، باید هنوز شیرینی این موفقیت توی ذهنتون باشه...

سکوت کردم. در ذهنم اسمش را کنار نام خانوادگی‌ام گذاشتم. غزل بهمنش! کاش می‌شد، رویایی که هیچوقت به حقیقت مبدل نمی‌گشت.

ـ اهل موسیقی هستین؟!

ابروهایم را با تعجب بالا دادم.

ـ موسیقی؟ چطور؟!

ـ فردا شب کنسرت موسیقی یکی از شاگردان دایی من دکتر شاه‌پسند هست البته ایشون به عنوان نوازنده توی این گروه موسیقی که خواننده معروفی هم داره فعالیت می‌کنن من چند تا بلیط دارم اگر مایل هستین می‌تونیم بعد از ساعت کاری با هم بریم.

با آرامش و در سکوت لبخند زدم. اینکه بعد از غزل دیگر حوصله رفتن به هیچ مکان هنری را نداشتم قابل توضیح نبود دنبال بهانه می‌گشتم. لبخند زنان نگاهم کرد.

ـ می‌تونم حدس بزنم این سکوت یعنی چی؟

ـ یعنی چی خانم؟!

ـ یعنی دنبال یه بهانه برای نیومدن می‌گردین.

متحیر نگاهش کردم.

ـ در ذهن خوانی هم مهارت دارین؟

خندید. صورتش شبیه تندیس‌های فرشتگان باستانی می‌ماند.

ـ البته نه زیاد امّا کمی مهارت دارم و باید بگم بهانه برای نیامدن قبول نیست.

به لحن لجباز و کودکانه‌اش لبخند زدم.

ـ باشه قبوله.

کتم را از روی صندلی برداشتم و نگاه مختصری به صورت خسته‌ام در آینه انداختم. چند ضربه آرام به در نواخته شد و پس از آن گیتا شاه‌پسند مثل عادت همیشگی‌اش به داخل اتاق سرک کشید.

ـ من آماده‌ام.

آرام سر تکان دادم.

ـ باشه از بابا خداحافظی کنم میام، فقط امروز ماشین ندارم اگه اشکالی نداره باید با آژانس بریم.

لبخند زد.

ـ توی پارکینگ منتظرتون هستم ماشین من هست.

خداحافظی مختصری با پدرم که در جلسه مشاوره حقوقی بود کردم و وارد آسانسور شدم و کلید پارکینگ را فشار دادم. تا لحظه‌ای که آن ماشین قرمز دو در کوچه جلوی پایم ترمز نکرده بود متوجه حضورش نشدم. در سمت راننده را باز کرد و پیاده شد.

ـ بفرمائید.

از دیدن آن ماشین گرانقیمت و خاص جاخوردم امّا تعجبم را پنهان کردم. روی صندلی که رویه چرم سفید و قرمز داشت نشستم و بی‌حوصله به ترافیک آن ساعت شب خیره شدم. روی پیشانی‌ام دست کشیدم. اینکه چرا دعوتش را قبول کرده‌ام برای خودم هم سؤال بود. ترجیح می‌دادم در آن ساعت در خانه و در حال استراحت باشم نه در آن صف طویل و گره خورده‌ی ماشین‌ها...

ـ ترافیک این شهر تمومی نداره...

در سکوت سر تکان دادم.

ـ امّا مطمئنم بعد از شنیدن جادوی موسیقی خستگی از تنتون در میاد.

لبخند آرامی زدم. چه می‌دانست خستگی از همان روز که از آن شهر برگشته بودم و دیگر غزل را ندیده بودم در تنم خانه کرده...

ـ بعضی پرونده‌ها واقعاً سنگین هستن و ذهن و روح آدم رو خسته می‌کنن، درست مثل پرونده‌ی آخر شما البته من از طریق صفحات دنیای اینترنت و روزنامه‌ها و این اواخر هم خـوندن پرونده توی بایـگانی پـرونده‌هاتون پرونده آخرتون رو دنبال می‌کردم امّا اون طور که متوجه شدم تمام شواهد و مدارک برعلیه موکل‌تون بود...

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش چرخیدم.

ـ میشه تقاضا کنم امشب در مورد پرونده و کار و قانون و جزا صحبت نکنیم.

به زحمت کمی چاشنی لبخند به صورتم اضافه کردم و ادامه دادم: من بیشتر ساعت روز و شبم را با همین جملات می‌گذرونم، البته این هم

یکی از مزایای همکار بودن با پدر خانواده است، توی خونه همیشه بحث کار و پرونده‌هاست.

ـ بله حق با شماست امّا فکر کردم شاید این خستگی و بی‌انرژی بودنتون مربوط به انرژی زیادی باشه که روی اون پرونده گذاشتین...

ـ نه اصلاً این‌طور نیست خانم، راستی گفتین شاگرد جناب شاه‌پسند نوازنده گروه موسیقی هستن یا خواننده؟!

ـ نوازنده، این موسیقی هم که الآن داره از پخش ماشین شنیده می‌شه یکی از کارهای ایشون هست.

آرام سر تکان دادم و در سکوت تا رسیدن به سالن کنسرت به موسیقی آرام که ترکیبی از موسیقی پاپ و سنتی بود گوش دادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم؛ حمید رساندم فرودگاه... امّا دلم را چه می‌کردم؟! قلبی که جامانده بود، در همان خیابان بلند و ساکت زندان... به ساعتم نگاه کردم حتی جاماندنم از پرواز هم برایم مهم نبود. اگر نمی‌رفتم و بیرون از آن دیوارهای بلند که پر از حصار و حفاظ و آهن بود، نمی‌دیدمش دلم آرام نمی‌گرفت. تاکسی دربستی به مقصد زندان گرفتم و در دورترین نقطه که جلب توجه نکنم در ماشین منتظر ماندم. فقط وقتی باورم می‌شد آزاد شده که بیرون از آن چهاردیواری‌های بلندِ وسیع می‌دیدمش...

اینکه کی و چه زمانی آن حس ناب و شکوهمند را از آزادی یکی از موکلان حس کرده بودم در خاطرم نیست شاید هیچ‌گاه نبود... شاید هم چند باری امّا نه با این شدت... وقتی با آن ساک کوچک دیدمش که از در

آهنی و سبزرنگ بزرگ خارج شد آمیزه‌ای از شوق و اندوه و درد و دلتنگی سینه‌ام را پر کرد...

می‌خواستمش و می‌دانستم که خواسته‌اش برای همیشه خارج شدنم از زندگی‌اش است همان‌جا و در همان لحظه برایش آرزو کردم همیشه عشق همسفرش باشد...

ماندم، حتی وقتی ماشین حمید که با مادرش و روژین برای بردن غزل آمده بودند از خیابان زندان خارج شد همانجا ماندم... نه پاهایم توان رفتن داشتن نه قلبی که به این خاک چسبیده بود...

با پرسش راننده تاکسی به خودم آمدم.

ـ قربان اگر منتظر کسی هستین برم جلوتر پارک کنم که نزدیک در زندان باشه؟!

عینک دودی‌ام را روی چشمهایم گذاشتم.

ـ نه... نه ممنونم لطفاً برگردین فرودگاه...

ـ خوب این شماره‌ها میگن جای ما اینجاست....

با صدای گیتا به خودم آمدم... دیگر در آن خیابان عریض نبودم. وارد سالن نیمه تاریک کنسرت شده بودیم و گیتا از روی شماره بلیط‌هایمان صندلی‌ها را پیدا کرده بود...

هرچند سبک موسیقیِ تند و اشعارِ شاد چند آهنگ اول چندان مورد پسندم نبود امّا بخاطر احترام به دعوت‌کننده‌ام به آهنگها گوش کردم. تا موسیقی سوم که متن و آهنگش بسیار با حال و هوایی که در آن لحظه داشتم سازگار بود...

به تو فکر کردم باز پر حس پروازم کو بالم

تو و خودم گم می‌شم حرف مردم می‌شم بد حالم
دلتنگم جوری که هیشکی نیست
کاش برگردی دلتنگی شوخی نیست[۱]

دوست داشتین...

ـ بله متن شعر خوب بود

ـ آدمها موسیقی‌هایی رو می‌پسندند که با حال و احوال درونی‌شون سازگار باشه، مثلاً من بیشتر آهنگهای شاد و پرانرژی رو می‌پسندم.

لبخند زدم.

ـ چون شبیه شما هستن.

ـ بله همین‌طوره...

چند آهنگ دیگر گروه موسیقی را هم برخلاف ساعت اول با اشتیاق بیشتری دنبال کردم تا پایان کنسرت... گیتا از روی صندلی بلند شد... شال صورتی‌اش برای لحظه‌ای روی شانه‌اش افتاد... انگار تازه بعد از این همه ساعت متوجه شده بودم که مثل هر روز فرم اداری و مقنعه نپوشیده. به خودم و بی‌توجهی‌ام لبخند زدم. در مورد غزل حتی کوچکترین تغییرات در ظاهر و چهره‌اش را به سرعت متوجه می‌شدم.

در شلوغی جمعیت که به سمت در خروجی سالن می‌رفتند پشت سر گیتا به راه افتادم.

ـ نیکان بهمنش؟!

---

[۱]. آهنگ دلتنگی
خواننده: امین رستمی
شاعر: مهرزاد امیرخانی

با صدای آشنایی که نامم را صدا می‌زد به سمت عقب برگشتم انتظار دیدن شهریار مفید را در آن شلوغی نداشتم هر چند می‌شد حدس زد که در چنین محیط‌های هنری رفت و آمد زیادی داشته باشد. گیتا هم که متوجه صدای شهریار شده بود ایستاد هر دو به سمت دیگر سالن که از در خروجی فاصله داشت رفتیم. شهریار که به همراه همسر و دخترش آمده بود جلو آمد و با اشتیاق دستش را برای احوالپرسی جلو آورد.

ـ سلام نیکان جان تصورش رو هم نمی‌کردم اینجا ببینمت.

ـ سلام استاد احوال شما؟ به سمت همسر و دخترش که با چند قدم فاصله ایستاده بودند رفتم.

ـ سلام سرکار خانم، سلام دنیا خانم...

همسر شهریار که می‌دانستم کیانا نام دارد جلو آمد و دستش را دور بازوی شهریار حلقه کرد.

ـ سلام آقای بهمنش حال شما؟!

ـ سپاسگزارم سرکار خانم...

شهریار با لبخند به گیتا که با فاصله‌ی کمی کنارم ایستاده بود نگاه کرد.

ـ سلام عرض می‌کنم سرکار خانم. نیکان جان معرفی نمی‌کنین؟...

برگشتم. گیتا جلوتر آمد و کنارم ایستاد.

ـ سرکار خانم گیتا شاه‌پسند از همکاران من و پدر در دفتر هستن...

کیانا با تعجب نگاهش کرد.

ـ چقدر شبیه روانکاو من آقای دکتر شاه‌پسند هستید؟!

گیتا خندید.

ـ ایشون دایی من هستن...

کیانا با خوشحالی بازوی شهریار را رها کرد و جلوتر آمد.

ـ واقعاً؟! چقدر عالی چه حسن تصادفی....

شهریار به دنیا که آرام و ساکت ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت: نیکان جان شام که نخوردین؟

گیتا به جایم پاسخ داد:

ـ تا همین دو ساعت پیش هر دو مشغول پرونده‌ها و شکایت‌ها بودیم... حجم کاری روزهای آخر سال گاهی به قدری زیاد می‌شه که من واقعاً فراموش می‌کنم تایم غذا خوردن گذشته....

شهریار لبخند زد.

ـ اتفاقاً این مشکل شلوغی آخر سال از مشکلات کاری من هم هست امشب بعد از مدتها تونستم یه تایم خالی بین پروژه‌هام پیدا کنم و چقدر خوب شد که شما و آقا نیکان را که مدتها بود ازش بی‌خبر بودم اینجا دیدم، همگی شام مهمان من...

کمی روی صندلی رستوران شیکی که شهریار انتخـاب کرده بود جابه‌جا شدم و به گیتا و کیانا که در آن دقایق محدود آنقدر با هم آشنا و مشغول گفتگو و خنده بودند نگاه کردم. از روابط عمومی بالا و قدرت گیتا در ارتباط سریع با افراد خبر داشتم امّا حالا آشنایی کیانا با دایی گیتا هم مزید بر علت شده بود که آن دو در اولین دیدار آن طور راحت و صمیمی به گفتگو بپردازند.

شهریار صندلی‌اش را جابه‌جا کرد و مِنوها را کنار میز گذاشت. نیم نگاهی به همسرش و گیتا که گرم گفتگو بودند انداخت و کمی نزدیک‌تر شد.

ـ نیکان مدتهاست که ازت بی‌خبرم چرا دیگه برای کلاس‌های سفال نیومدی؟!

لبخند زدم و به موهای طلایی و فِرشده‌ی دنیا نگاه کردم.

ـ راستش درگیری کاری و شلوغ بودن ساعت کاری روزانه‌ام علتش بود.

بی‌مقدمه پرسید: از غزل چه خبر؟

به چشمانش خیره شدم.

ـ غزل؟!

لبخند آرامی زد.

ـ بله خانم صباحی، دقیقاً از وقتی شما تصمیم گرفتین که به آموزشگاه نیاین ایشون هم دیگه نیومدن حتی تماس‌های تلفنی‌ام رو هم بی‌جواب گذاشت و از همه عجیب‌تر اینکه حتی دنبال پایان‌نامه و دفاعش هم نیومد و خطِ تلفن‌اش بعد از یک ماه خاموش شد. خبری ازش نداری نیکان؟!

گوشه‌ی ابرویم را خاراندم.

ـ چرا باید خبر داشته باشم؟

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

ـ آخه احساس می‌کردم ارتباط خاصی غیر از شاگرد و استادی بین‌تون باشه...

به زحمت لبخند زدم.

ـ از کجا متوجه شدی؟

ـ از توجهاتت و اینکه شام دعوتش کرده بودی و...

سکوت کردم. به گیتا و کیانا که گرم صحبت بودند نگاه کرد.

ـ البته تجربه‌ی شخصی من در زندگی اینِ که هر چه انتخابت برای شریک زندگی به فردی که خلق و خوی نزدیک‌تری در زمینه کاری و اخلاقی و روحیات بهت داشته باشه، درک متقابل هم بیشتر می‌شه، ولی متأسفانه کمی دیر به این تجربه‌ی گرانبها دست پیدا کردم... بعد از نابودی سالهای طلایی زندگی دخترم و خودم و کیانا پی بردم حالا هم که انتخاب کردم و ثمره‌اش هم یه بچه هست باید تفاوت‌های فکری و سلیقه‌ای و روحیاتمون رو بپذیرم و باهاش بخاطر وجود دنیا کنار بیام، امّا در مورد تو که هنوز انتخاب شریک زندگی‌ات رو انجام ندادی، شاید انتخاب‌های بهتری از یک آدم هنری وجود داشته باشن، منظورم غزل هست...

با آمدن غذا صحبتم با شهریار ناتمام ماند...

صحبتی که فکر می‌کردم با پایان شام به همان ملاقات غیرمنتظره ختم شود. امّا به لطف دوستی خانمها دقیقاً در زمان خداحافظی و در پارکینگ رستوران شهریار از ماجرای زندانی شدن غزل مطلع شد.

نمی‌دانم بحث بین کیانا و گیتا در چه مورد بود که ناگهان نام غزل توجه هردویمان را جلب کرد. شاید گیتا طبق معمول داشت از پرونده‌های بزرگی که در دفترمان به سرانجام رسیده بودند صحبت می‌کرد یا شاید کیانا از دختری که روزی مورد علاقه همسرش بود و

می‌خواست جای او را بگیرد هرچه بود صورت بهت‌زده‌ی شهریار را برای چند ثانیه روی چشمانم متمرکز کرد.

ـ نیکان! خانم شاه‌پسند که در مورد شاگرد من غزل صباحی صحبت نمی‌کنن؟! درست شنیدم غزل زندانی شده تو هم وکیلش بودی؟

با سنگ‌ریزه‌های کف محوطه پارکینگ بازی کردم و نیم نگاهی به چهره‌ی گیتا که کنار کیانا ایستاده بود انداختم در دلم از لطفی که در فاش کردن رازم داشت تشکر کردم.

ـ بله متأسفانه زندانی شده بودن امّا آزاد شدن...

شهریار همان‌طور مبهوت گفت: آخه به چه جرمی؟ غـزلی که من می‌شناختم اهل هیچ خلافی نبود دختر فوق‌العاده آرومی بود، تو که خودت می‌شناختیش چندین ماه شاگردش بودی خلق و خوی آرومش رو دیده بودی...

نگاه شگفت‌زده‌ی گیتا را روی صورتم دیدم.

ـ مشکلی نبود شهریار جان متأسفانه خانم صباحی بخاطر یک سوءتفاهم در حبس بودن که با بررسی‌های بیشتری که انجام شد، تونستیم بیگناهی ایشون رو ثابت کنیم.

کیانا به دادم رسید و اگرنه مطمئن بودم شهریار تا تمام جزئیات پرونده‌ی غزل را متوجه نمی‌شد قصد خداحافظی نداشت. هر دو با صدای نازک کیانا برگشتیم.

ـ شهریار جان دنیا خیلی خسته است اگر موافق باشی توی یه فرصت مناسب دیگه از آقای بهمنش و گیتای عزیزم دعوت کنیم که در کنار هم باشیم.

شهریار به سمت دنیا که با خستگی به مادرش تکیه داده بود و پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود چرخید.

ـ بله حتماً نظر خوبیه عزیزم، نیکان جان خانم شاه‌پسند من از همین‌جا دعوت می‌کنم برای افتتاحیه آخرین نمایشگاهم توی سال جاری که چند روز دیگه برقرار میشه به آتلیه هنری فیروزه تشریف بیارین...

سعی کردم به زحمت حالت خستگی و بی‌حوصلگی را از صورتم دور کنم.

ـ ممنون از دعوتتون جناب مفید اگر مشغله‌های کاری زمانی برای ما بگذارن خیلی خوشحال میشم، افتخاریست برای ما جناب استاد عزیز...

شهریار دستش را برای خداحافظی جلو آورد.

ـ آتلیه فیروزه رو که بلدی همون نمایشگاهی که اولین بار آمدی، غزل کارهام رو بهت معرفی کرد.

آرام سر تکان دادم.

ـ بله نشانی آتلیه را بلدم.

به لطفی که در برملا کردن ارتباط گذشته‌ام با غزل در حضور گیتا داشت لبخند زدم. خداحافظی کردم و سوار ماشین گیتا که کمی دورتر پارک شده بود شدم. کمربند را بستم و نفسم با پوفی بیرون دادم.

تصورش را هم نمی‌کردم امشب با ملاقات غیرمنتظره‌ای که با شهریار و خانواده‌اش داشتم به پایان برسد. گیتا صدای پخش ماشین را کم کرد.

ـ هرچه بیشتر می‌گذره به مهارت شما در امر وکالت ایمان بیشتری میارم.

به سمتش چرخیدم.

ـ ملاقات امشب ما در ایمان بیشتر شما نقشی داشته؟

خندید.

ـ بله همین‌طوره.

سکوت کردم و به از پنجره به بیرون خیره شدم. بی‌حوصله‌تر از آن بودم که گفتگو را ادامه بدهم.

ـ از شنیده‌هام این‌طور متوجه شدم که یه وکیل خوب حتی می‌تونه یه آدم گناهکار رو بی‌گناه جلوه بده.

به سمتش چرخیدم.

ـ متوجه منظورتون نشدم خانم شاه‌پسند؟!

از لحن تندم جا خورد.

ـ آه منظوری نداشتم فقط از صحبت‌های کیانا در مورد شخصیت غزل صباحی این برداشت رو کردم.

ـ چه جالب! جدیداً از اظهارنظرهای آدمها راجع به هم، شما شخصیت افراد رو حدس می‌زنید؟ یا این جزو عادات شما از قبل بوده؟

سرعت ماشین را کم کرد.

ـ در این مورد خاص من که خانم صباحی رو ندیدم، امّا آشنایی طولانی استاد مفید و همسرشون با خانم صباحی و فهمیدن کمی از خصوصیات اخلاقی....

کلامش را قطع کردم.

ـ بدترین نوع قضاوت در مورد افراد قضاوت از حرفهایی هست که در مورد یک نفر گفته می‌شه... اظهار نظر دیگران در مورد یک نفر!...

ـ متأسفم قصدم جسارت به شما نبود آقای بهمنش...

با اخم به جاده خیره شدم.

ـ به من جسارتی نشد سرکار خانم، امّا فکر می‌کنم از این به بعد قضاوت رو فقط با چشمها و دیده‌ها و شنیده‌های خودتون از یک شخص انجام بدین هر چند من همیشه از قضاوت در مورد شخصیت افراد بیزارم، چون ما هیچگاه در شرایط زندگی دیگران قرار نداشتیم و با کفش‌های اون آدم راه نرفتیم..

آرام گفت: بله... کاملاً حق با شماست، من متأسفم. سکوت کردم و بی‌حوصله به جاده خیره شدم.

فصل سی و دو

غزل

با صدای شکستن گلدان از جایم پریدم و از پنجره به حیاط خیره شدم. گربه سیاه از لابه‌لای گلهای حسن یوسف کنار پله‌های خانه خاله به سرعت روی دیوار پرید... دستم را روی قلبم گذاشتم. داشت تندتند می‌تپید جدیداً به هر صدای بلندی حساس شده بودم.

بعد از دعوای آن روز گلنار و حمید انگار هر لحظه در انتظار شنیدن صدای شکستن و جیغ و فریاد بودم... انتظاری که کم‌کم داشت نابودم می‌کرد. می‌دانستم ماندنم در آنجا و نزدیکی‌ام به خانه‌ی حمید و بدتر از آن توجهات گاه و بیگاه حمید، گلنار را حساس کرده هر چند که هیچ حسی جز حس عمیق خویشاوندی شاید مثل حس خواهرانه نسبت به حمید نداشتم. همیشه حمید را مثل برادر بزرگ‌تر و حامی‌ام دیده بودم. خاله با جارو و خاک‌انداز وارد حیاط شد و ناسزاگویان به گربه سیاهِ روی دیوار خاک‌های گلدان را از روی پله‌ها جمع کرد. در اتاقم را باز کردم و

وارد حیاط شدم. به سمت پله‌ها رفتم و شاخه‌ی سبز را از لابه‌لای گلدان شکسته جدا کردم. خاله با لبخند نگاهم کرد.

ـ بزارش کنار دیوار می‌گم سید محمد... بیاد بکاره توی یه گلدون دیگه.

خاک را از روی برگهای سبز تکاندم.

ـ خودم میکارم گلدونا کجان؟!

خاله کمرش را صاف کرد و روبه‌رویم ایستاد.

ـ نمی‌خواد لباسهات خاکی میشن، عمو کاظمت و زن عموت و امید توی راهن، برو بالا کمک روژین میوه‌ها رو بچین غزل جان...

گردنم را کج کردم.

ـ خانوادگی میان؟! مگه نگفتین فقط عمو کاظمه!

لبخند زد و شاخه‌ی شمعدانی را از دستم گرفت.

ـ چه فرقی میکنه خواسته با خانوادش بیاد از دلت دربیاره ازت حلالیت بطلبه، هرچند خدایی توی مدتی که زندان بودی هیچ حرفی از زن عموت پشت سرت نشنیدم، حتی امید هم وقتی که بود نمی‌گذاشت عمو کاظمت حرفی پشت سرت بگه...

نفس‌ام را با آهی بیرون دادم. دستهایم را تکاندم و از پله‌ها بالا رفتم. روژین میوه‌ها را شسته بود و روی کانتر گذاشته بود وارد آشپزخانه شدم. انتظارش را نداشتم که آنجا نشسته باشد، پشت کانتر بود. خم شدم و به صورت زرد و بی‌حالش خیره شدم.

ـ روژین چرا اینجا نشستی خواهری؟ حالت خوبه؟

لبخند بی‌جانی زد.

ـ همین‌طوری یه ذره خسته شدم گفتم یه کم استراحت کنم...

ـ چرا زودتر صدام نزدی؟!

جوابم را نداد، به سرعت بلند شد و در حالیکه جلوی دهانش را گرفته بود به سمت سرویس بهداشتی دوید... وقتی برگشت گونه‌هایش سرخ بودند.

ـ حالت خوب نیست روژین می‌خوای بریم دکتر؟

جلو آمد و با دستمال سفید میوه‌ها را خشک کرد.

ـ خوبم، چند وقتی هست که حالم این طوری شده با ناراحتی گفتم: چرا زودتر نگفتی باید بریم دکتر!

لبخند زد و با خجالت نگاهش را به زمین دوخت.

ـ مشکلی نیست خاله میگه سر حمید و مجید همین‌طوری بود حالش...

اخمم به بُهت و لبخند تبدیل شد...

ـ روژین؟!

بغلم کرد.

ـ جانم خاله غزل؟!

با اشتیاق در آغوشش کشیدم.

ـ وای چه خبر خوبی این بهترین خبریه که بعد از این همه مدت شنیدم خواهرم داره یه فرشته کوچولو به دنیا میاره!...

خوشحالیمان با شنیدن صدای زنگ در و پس از آن ورود خانواده عمو به خانه ناتمام ماند.

خودم را در مبل جمع کردم. نگاهم از روی سبدگل بزرگ و جعبه‌ی کیک چرخید و روی صورت آرام خاله فرود آمد. نشسته بود کنار زن عمو و امید آرام صحبت می‌کردند. روژین بلند شد و سینی چای را از آشپزخانه آورد. از صورت بی‌حالش پی به حال بدش بردم. بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم.

سیدمحمد روبه‌روی عمو نشسته بود. با صـدای باز شدن در خانه همه‌ی نگاهها به سمت در چرخید.

گلنار بود با لبخندی سلام و خوش آمد گفت و کنار خاله نشست. سینی را روبه‌روی شوهر خاله‌ام سیدمحمد گرفتم. تشکری کرد و فنجان چای را برداشت. با آنکه برایم سخت بود امّا با همان لبخند که روی لبم بود سینی چای را روبه‌روی عمو گرفتم. چند ثانیه مکث کرد. انتظارش را نداشتم امّا بلند شد و سینی را از دستم گرفت و روی میز گذاشت سرم را بوسید و در آغوشم گرفت.

ـ منو ببخش عمو جان منو ببخش دخترم...

تلاشم برای جلوگیری از ریزش اشکهایم سخت و طاقت فرسا بود. با همان دست که روزی آن سیلی محکم را روی صورتم نشانده بود با همان دست موهایم را نوازش می‌کرد... با همان زبان که روزی بدترین ناسزاها و تهمت‌ها را از آن شنیده بود از من طلب بخشش می‌کرد...

دنیا چه عجیب و غریب می‌چرخید با هر چرخش، زندگی هزار بازی داشت، هزار فصل نخوانده روبه‌رویت باز می‌شد با هر چرخش زمین...

آرام از آغوشش جدا شدم.

ـ این چه حرفیه عمو جان شما بزرگ ما هستین بعد از فوت پدرم ما شما رو داریم.

لبخند رضایت روی لبهایش نشست دوباره بوسه‌ای به سرم زد و روی مبل نشست.

ـ خدا از سر تقصیرات سامیار نگذره...

صدای تأئید زن عمو و امید آمد: انشاا... که به سزای کارش برسه.

کنار روژین نشستم. نگاه گلنار روی سبد بزرگ ثابت مانده بود.

ـ راستش سیدمحمد... ما از شما و خانمتون خیلی ممنونیم توی این مدت خیلی حامی غزل بودین...

سیدمحمد با آرامش سر تکان داد: وظیفه بود کاظم خان غزل هم مثل دختر من، مثل گلنار و روژین می‌ماند. صدای زن عمو آمد:

ـ راستش من و کاظم امروز هم آمدیم اینجا که از غزل عذرخواهی کنیم هم دوباره از غزل جان برای امید خواستگاری کنیم...

مبهوت ماندم نفسم در سینه حبس شد انتظار همه چیز را داشتم غیر از اینکه در این شرایط و در اولین ملاقات باز هم همان حرفهای تکراری را بشنوم. حرفهایی جامانده پشت روزهای زنده بودن پدرم. سکوت کردم. نگاهم با نگاه روژین گره خورد. انگار حرف دلم را از دریچه‌ی چشمانم خوانده بود که آرام گفت: زن عمو خودتون که در جریان هستین غزل سه ماه توی زندان بوده، فکر نمی‌کنم الآن شرایط مساعدی برای تصمیم‌گیری و پاسخ به تقاضای پسرعمو رو داشته باشه. زن عمو خندید: عزیزم منظورم نبود همین الآن جواب بده... بعد به سمت گلنار چرخید: به خدا اگه اصرارهای امید نبود من و کاظم هم قصد نداشتیم به این

زودی دوباره این صحبت‌ها رو مطرح کنیم، امّا کاظم خان مایلِ از این به بعد ما غزل جان رو حمایت کنیم.

در دلم پوزخندی زدم و با نگاهم از روژین تشکر کردم. با خودم فکر کردم چه خوب که عمویم بعد از این همه اتفاقی که از سر گذرانده بودم بعد از تمام روزهایی که مرا قاتل برادرش خوانده بود و تقاضای مجازات و اعدامم را داشت این طور راحت همه چیز را فراموش کرده و می‌خواهد عروسش باشم...

شاید قلبش مثل من نشکسته بود که این‌طور راحت فراموششان شده بود آن روزهای سیاه را... فراموش شده بودند انگشت‌های اتهامی که به سمتم گرفته بودند و آرزوی مرگی که در هر جلسه از دادگاهم از زبانشان جاری می‌شد. چه خوب بود ازدواج با دختری که وارث نیمی از ثروت برادر مرحومش می‌شد، هم لطفی به حالم کرده بود و هم منفعتی وسیع در زندگی پسرش پدیدار می‌شد... چه عموی مهربانی بود از نگاه مردم، عمویی که دختر خطاکار برادرش را بخشیده بود...

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش گفتم: عموجان ممنونم که بعد از یک ماه و نیم از آزادی من برای رفع کدورت‌ها تشریف آوردین.

اخم‌های زن عمو درهم رفت و فنجان نیمه خورده‌اش را روی میز گذاشت.

ـ راستش فکر نمی‌کنم وصلت دختری که روزی به اتهام قتل برادرتون بی‌قضاوت ازتون سیلی خورده و تا پای چوبه دار هم رفته، وصلت مناسبی با خانواده سرشناسی مثل شما باشه. هرچند که من از بچگی امید رو که چهار سال از خودم کوچکتره مثل برادرم دونستم امّا

ترجیح می‌دم لطف دیرهنگامی رو که توی حمایت از من می‌خواین نشون بدین نادیده بگیرم و تقاضای ازدواج با امید رو رد کنم.

به صورت برآشفته عمو نگاه کردم.

ـ یعنی تو هنوز از من که از تو حلالیت طلبیدم کینه داری؟!

با آرامش لبخند زدم.

ـ اصلاً اینطور نیست عموجان من فقط تقاضای ازدواج با پسرتون رو رد کردم.

زن عمو پوزخند زد و گفت: هرچند که توی چند تا جمله از دلایلی که باعث رد کردن خواستگارت بود گفتی.

ـ حتی اگه در زمان زنده بودن پدرم و قبل از این اتفاقات هم این خواستگاری انجام می‌شد قطعاً جواب من منفی بود، نه بخاطر جریاناتی که پیش اومدند فقط بخاطر اینکه حس من به امید از بچگی فقط یک احساس برادرانه بوده و هست...

ناخودآگاه نگاهم روی صورت شاد و راضی امید ثابت ماند انتظارش را نداشتم امّا اِنگار او برخلاف پدر و مادرش از جواب منفی‌ام نه تنها نرنجیده بود، بلکه آن استرس و اضطرابی را که در تمام ساعت مهمانی داشت از وجودش رخت بسته بود. با دیدن چشمهای آرام و خندانش و نگاه قدرشناسی که به صورتم خیره شده بود سخت نبود حدس زدن اینکه امید به اصرار پدرش به این خواستگاری آمده... به یاد دخترک همسایه‌شان افتادم. همان دختر ظریف و ریزنقشی که چند سال قبل امید چندین بار از من خواسته بود چهره‌اش را برایش نقاشی کنم... ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نقش بست نامش پریناز بود انگار...

روژین بلند شد و لیوانها را از روی میزها جمع کرد. مهمانها رفته بودند. سیدمحمد با آرامش روی مبل نشست.

ـ گلنار کمک روژین کن از صبح حالش خوب نیست جاریت...

گلنار به سمت خاله که در آشپزخانه مشغول جابه‌جایی بود چرخید و زیردستی‌ها را بی‌حوصله جمع کرد و روی کانتر گذاشت.

ـ من با اجازه برم خونه الآن امیرحسین از مدرسه برمی‌گرده برم ناهارش رو آماده کنم.

به چهره‌اش که در هم رفته و مغموم بود نگاه کردم خداحافظی مختصری کرد و از خانه خارج شد. باقی‌مانده ظروف و فنجان‌ها را برداشتم و وارد آشپزخانه شدم خاله داشت با محبت شانه‌های روژین را نوازش می‌کرد.

ـ برو استراحت کن تا مجید بیاد با هم برین دکتر...

صدای سیدمحمد آمد.

ـ خانم تا مجید بیاد دیره خودت و غزل ببریدش درمانگاه، این دختر از صبح تا به حال چند بار بدحال شده...

صدای خنده‌ی ریز خاله در آشپزخانه پیچید.

ـ چشم سیدمحمد.

با تعجب گفتم: مگه خبر ندارن؟!

خاله خندید.

ـ نه هنوز!

با یادآوری بارداری روژین حس زیبایی وجودم را پر کرد. دل‌انگیز بود آمدن موجود آسمانی که تلخی‌های این روزها را با آمدنش رنگ شعف می‌پوشاند...

با رفتن روژین برای استراحت به اتاقش و جمع‌آوری و شستن ظروف از خانه خاله خارج شدم و به اتاقم رفتم. یک‌سره به سراغ ساکم که زیر تخت گذاشته بودم رفتم. تصمیم را قبل‌تر گرفته بودم، قبل از امروز و دیدار با خانواده عمو، شاید چند روز بعد از دعوای حمید و گلنار. چند لباس زمستانی را از لابه‌لای لباس‌هایی که در گنجه پدربزرگ حمید جا داده بودم برداشتم. کارت بانکی‌ام که تنها موجودی مختصرش پول رهن خانه‌ام در تهران بود... و تخته طراحی چند کاغذ و مداد این تمام چیزهایی بود که در ساک کوچکم جا می‌شد. هرچند اگر چمدان بزرگی هم داشتم تنها همین چند تکه را برمی‌داشتم.

روی کاغذ کاهی با حوصله و تمیز چند خط از علت رفتنم برای روژین نوشتم، دلم نمی‌خواست در شرایطی که داشت نگرانم شود. با آنکه مایل نبودم امّا بخاطر آرامش روژین نوشتم که در نزدِ یکی از دوستان قدیمی‌ام در تهران می‌روم که قبلاً با هم همخانه بودیم و تا پیدا کردن کار مناسبی همانجا می‌مانم.

گوشی تلفنم را روی کاغذ کاهی نامه که به شکل پاکت تا کرده بودم گذاشتم و به تختم برگشتم. امشب آخرین باری بود که در این تخت می‌خوابیدم... فردا فصل جدیدی از زندگی‌ام آغاز می‌شد. از پنجره به آسمان سرخ که نوید بارش برف داشت نگاه کردم، فصل جدید زندگی‌ام زودتر از فصل سبز طبیعت آغاز می‌شد. صبح پیش از طلوع آفتاب بیدار

شدم. ساک کوچکم را برداشتم و شال سیاهم را دور سر و صورتم پیچیدم.

برف تمام شب را باریده بود و زمین را سپیدپوش کرده بود. آرام در اتاق را باز کردم. برای اطمینان از بیدار نبودن اهالی خانه خاله به خانه‌شان نگاه کردم. ردیف گلدانهای حسن یوسف که در اثر بارش برف و سرما برگهایشان خشک و پلاسیده و یخ زده شده بود کنار پله سفیدپوش شده بودند. ناخودآگاه آهی کشیدم و شالم را محکم‌تر کردم. چقدر حیف بودند... چراغ خانه‌ی کوچک حمید هم خاموش بود.

تا رسیدن به کوچه باغ خانه پدری‌ام چند دقیقه‌ای زمان برد. صدای پارس سگ‌ها و زوزه‌ی گرگ‌ها می‌آمد امّا مگر می‌شد بی‌خداحافظی از عمارتی که روزی بهترین سالهای کودکی و جوانی‌ام را در آن گذرانده بودم راهی سفر شوم. مادرم را در همین خانه از دست داده بودم. روناک خواهر کوچکم در همین خانه روزها و شبها تنهایی‌اش را با موادی که زندگی‌اش را به آتش کشید سپری کرده بود و پدرم... پدری که چون جانم به او عشق می‌ورزیدم در همین خانه باغ سپیدپوش قربانی کینه و قساوت شده بود و قلب و روحم را سیاه‌پوش هجران‌اش کرده بود...

قطره‌ی اشکی که روی گونه‌ام سر خورد را با پشت دست پاک کردم و به سمت خیابان اصلی رفتم می‌دانستم یک آژانس شبانه‌روزی کرایه اتوموبیل در آن خیابان وجود دارد. نشانی مقصد را گفتم و سوار شدم.

چند ساعت بعد از پشت شیشه‌ی بلند اتوبوس مسافربری که به سمت تهران می‌رفت به کوهستان سپیدپوش که با سخاوت وجودش را تقدیم

تنِ مارپیچ و بلند جاده کرده بود چشم دوختم و به آینده‌ی نامعلومم فکر می‌کردم...

نگرانی‌ام و دلشوره را از تنها رها کردن روژین در آن حال و روز با دلداری خودم و تصمیم مبنی بر تماس‌ام به محض پیدا کردن کاری مناسب آرام کردم.

از اتوبوس که پیاده شدم غروب سرد زمستان دست یخ زده‌اش را روی تن شهر گسترده بود. شالم را محکم کردم و به سمت ترمینال اتوبوس‌های درون شهری رفتم. اولین بار در زندگی‌ام بود که مقصدم را نمی‌دانستم... فقط دلم می‌خواست بروم اینکه کجا برای خودم هم سؤال بود. فقط دلم می‌خواست جایی باشد که کسی آن وکیل آرام و صبور و موفق را نشناسد و آوازه‌اش را نشنیده باشد، دلم نمی‌خواست حتی به صورت تصادفی هم هیچ آشنایی را در این شهر ببینم...

از اینکه ناخودآگاه شهر کوچکمان را با این پایتخت شلوغ و پرجمعیت مقایسه کرده‌ام لبخندی رو لب‌هایم نقش بست قطعاً اینجا آنقدر وسیع بود که تمام گذشته‌ام را لابه‌لای ازدحام ساختمان‌ها و آدم‌های شتابان و روزهای شلوغ‌اش گم کنم، چه خوب بود کوچیدن از دردها...

دورترین اتوبوس را از مرکز شهر انتخاب کردم و سوار شدم. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. چند ساعت دیگر شب به پایان می‌رسید. باید به دنبال مسافرخانه‌ای برای خواب امشبم می‌گشتم. به ایستگاه آخر رسیدیم. کیف دستی‌ام را برای پیدا کردن کارت اعتباری‌ام زیر و رو کردم، مسافرها همه پیاده شده بودند...

چطور ممکن بود قبل از سوار شدن کارت کشیده بودم امّا حالا هیچ اثری از کارت نبود، هراسان محتویات کیفم را روی صندلی اتوبوس خالی کردم...

صدای اعتراض راننده آمد.

ـ خانم پیاده شو ایستگاه آخره.

با عجله بین تمام کارت‌ها و کاغذها را گشتم...

ـ چشم الان پیاده می‌شم...

هیچ اثری از کارت اعتباری نبود، تمام نیرویم گرفته شده بود. با پاهای لرزان پیاده شدم... صدای هیاهو و شلوغی رفت آمد ماشین‌ها و عبور عابران در سرم پیچیده بود. وارد ایستگاه شدم و روی نیمکت فلزی نشستم. زیر نگاه متعجب دو خانم میانسال که کنارم نشسته بودند تمام محتویات ساک و کیفم را روی نیمکت خالی کردم. چطور ممکن بود؟! قطعاً در چند دقیقه‌ای که سرم را به شیشه تکیه داده بودم و خواب بودم کسی کیف کوچک مدارکم را از زیپ کوچک کیفم برداشته بود...

آهی کشیدم و بر بخت بدم لعنت فرستادم. چند دقیقه خوابم بعد از آن سفر طولانی آنقدر عمیق بود که به قیمت از دست دادن همه‌ی دارایی‌ام تمام شود... بغض کردم و به دو خانم میانسال که سوار اتوبوس شدند نگاه کردم، بدون پول و هیچ مدرک شناسایی. تنها آنهم در این شب طولانی زمستانی چه می‌کردم؟!

زیپ کنار ساکم بازمانده بود و قطعه کاغذ سفیدی از لابه‌لای زیپ بیرون مانده بود... بی‌حوصله کاغذ را بیرون کشیدم و باز کردم. نشانی مجتمع مسکونی بود به نوشته‌ی زیر نشانی نگاه کردم: غزل جان این

آدرس خونه‌ی بیتاست که دنبال یه همخونه می‌گرده اگه رفتی پیشش بگو از طرفِ بتی اومدی... ایستگاه خالی بود. کاغذ را با حرص مچاله کردم و زیر پایم انداختم، اشک از روی صورتم سرخورد و روی دستم افتاد. به آسمان نگاه کردم...

ـ نذاشتی بیام پیشت و ازت بپرسم چرا؟! امّا حالا دیگه بی‌طاقتم... چرا آخه خدا؟ چرا؟ صورتم را با دستهایم پوشاندم. هق‌هق گریه‌هایم فضای کوچک ایستگاه را پر کرده بود... ایستگاه خلوت بود. امّا با آن شرایط بد روحی که داشتم دیگه برایم مهم نبود که تمام مردم شهر هم صدای شکستن غزل را بشنوند... غزل مغرور دیگه وامانده بود... شکسته و ویران بود...

ـ دخترم.... دخترم

با صدای آرامی که صدایم می‌زد سرم را بلند کردم. پیرزنی کنارم نشسته بود و دستمالی را به سمتم گرفته بود. دستمال را گرفتم و اشکهایم را پاک کردم.

نگاهم روی کاغذ مچاله شده که زیر پایم افتاده بود افتاد همان نشانی خانه دوست بتی بود.

خم شدم که کاغذ را بردارم امّا با ورود اتوبوس به ایستگاه و جریان بادی که از چرخ‌های اتوبوس ایجاد شد کاغذ به سمت خیابان کشیده شد و زیر چرخش لاستیک‌های سیاه ماشین‌ها گم شد.

ناامید و بی‌رمق برگشتم پاهایم تاب تحمل سنگینی وزنم را نداشتند قبل از اینکه روی زمین بیفتم گرمای دست پیرزن را حس کردم که زیر بازوهایم را گرفت.

ـ بیا دخترم، بیا بشین، چه به روز خودت آوردی آخه مگه چی توی اون کاغذ مچاله بود که با از دست دادنش اینطوری شدی؟!

با درد پوزخند زدم.

ـ چی بود؟ هیچی گم شدنِ اون کاغذ بازیِ جدید خدا با منه...

پیرزن استغفراللهی زیر لب گفت و دستم را با دستان چروکیده‌اش نوازش کرد.

ـ هیچوقت از رحمت خدا ناامید نشو دخترم. خدا گر ببندد ز حکمت دری گشاید ز رحمت در دیگری...

پوزخندی زدم و اشکهایم را پاک کردم.

ـ همین چند لحظه قبل یکی دیگه از درهای رحمتش رو با گم شدن اون کاغذ برام باز کرد، در بدبختی و بیچارگی و آوارگی توی این شهر دراندشتِ بی دروپیکر.

آرام روی دستم زد: تو چه از اسرار نهان با خبری؟!

سکوت کردم و خیابان نمناک را برای پیدا کردن اثری از کاغذ با چشمانم جستجو کردم، هیچ اثری از تکه کاغذ نبود انگار به لاستیک خیس ماشینی چسبیده بود و رفته بود.

ـ بلند شو، بلند شو بریم پاساژ یه چایی با هم بخوریم.

به سمتش چرخیدم. صورتش به اندازه دستهایش چروکیده نبودند. با تعجب گفتم: پاساژ؟!

ـ آره اونجاست اونور خیابان روبروی ایستگاه اتوبوس.

بعد از رفتن اتوبوس از ایستگاه به پاساژ بزرگی که روبه‌رویم نمایان شده بود چشم دوختم. پاساژ مربوط به وسایل لباس عروس و لباس‌های مجلسی زنانه بود.

پیرزن لبخند زد.

ـ مغازه من طبقه پائین پاساژه.

با لجبازی به خیابان خیره شدم.

ـ ممنونم مادر جان فکر نمی‌کنم الآن حوصله‌ی چای خوردن داشته باشم باید به فکر بدبختی‌هام و شبی که پیش رو دارم باشم شبی که نمی‌دونم کجا و چطوری باید به صبح برسونم.

بلند شد. ریز نقش بود. موهای خاکستری‌اش را زیر روسری بزرگ ترکمن بنفش پوشانده بود.

دستش را به سمتم دراز کرد.

ـ دستمو بگیر.

بی‌حرکت ماندم.

ـ بلند شو.

به چشمانش که مهربان و آرام بودند چشم دوختم. مثل گردابی در نقش سیاه چشمانش کشیده می‌شدم و حسی از اطمینان و آرامش به قلبم از آن چشمهای سیاه می‌تابید. بی‌اختیار بلند شدم و به همراه‌اش راه افتادم. باران نم‌نم می‌بارید. به در پاساژ که رسیدیم مرد میانسالی که لباس فرم طوسی و سورمه‌ای پوشیده بود جلو آمد. به نظرم نگهبان پاساژ بود چون با دیدن پیرزن در اتاقک کوچک‌اش را باز کرد و خندان جلو آمد.

ـ چی شد پس بی‌بی گل شما که هنوز نرفتین؟! مگه نگفتین امشب مهمون دارین؟

پیرزن دستم را که گرفته بود رها نکرد.

ـ فعلاً یه مهمون عزیزتری برام رسیده که می‌خوام برم مغازه باهاش صحبت کنم و یه چای با هم بخوریم.

مرد نگهبان نیم‌نگاهی به صورتم انداخت.

ـ در پناه خدا بی‌بی گل خدا خیرت بده.

چند دقیقه بعد کلید قفل آهنی را به دستم داد. با تعجب نگاهش کردم.

ـ کلید قفل مغازه است.

فکر کنم عینکم رو توی مغازه جا گذاشتم بدون عینک هم سخته برام پیدا کردن جای کلید.

خم شدم و کلید را در قفل کرکره‌ی آهنی چرخاندم. صدای صحبت زنی که از مغازه‌ی کناری بیرون آمد به گوشم رسید.

ـ بی‌بی گل برگشتی؟ مگه نگفتی عروس و دامادات و نوه‌هات امشب مهمونت هستند؟

پیرزن با لبخند به قفلی که باز شده بود نگاه کرد و رو به زن مغازه‌دار گفتِ: می‌رم حالا دیر نمیشه.

به نوشته‌ی بزرگ روی شیشه مغازه خیره ماندم فروشگاه تولیدی لباس گلبانو.

پیرزن جلو رفت و در شیشه‌ای را هل داد چند دقیقه بعد نور چراغ بزرگ وسط مغازه همه جا روشن کرده بود و طبقات لباس‌های زنانه که

روی هم چیده شده بودند روبه‌رویم نمایان شدند. ایستاد: اسم من گلبانوِ امّا همه بی‌بی گل صدام می‌زنن.

با لبخند به پشت ویترین شیشه‌ای رفت و چهارپایه پلاستیکی سبز رنگ را بیرون آورد.

ـ بیا بشین همین جا تا برم بساط چای رو محیا کنم.

ساکم را روی زمین گذاشتم و روی چهارپایه نشستم. چند دقیقه بعد با دو لیوان بزرگ برگشت و لیوانها را روی ویترین پیشخوان گذاشت و روبه‌رویم نشست. به لیوان‌ها که بخار از آنها بلند می‌شد خیره ماندم.

ـ خوبیه استفاده از این کتری‌های برقی اینه که دیگه نیم ساعت منتظر جوش اومدن آب نمی‌مونی.

حال لبخند زدن هم نداشتم. لیوان را به دستم داد در سکوت لیوان را گرفتم و به نقش صورتم که در انعکاس چای درون لیوان افتاده بود خیره ماندم خودم هم نفهمیدم آن قطره‌ی درشت اشک چطور از چشمم سر خورد و بدون اینکه روی صورتم بلغزد مستقیم افتاد در لیوان.

با دستش آرام دستانم را که دور لیوان حلقه کرده بودم نوازش کرد.

ـ انَّ مع العُسرِ یُسرا.

با تعجب نگاهش کردم آرام گفت: وقتی خودش توی کتاب آسمانی‌مون تأکید کرده که بعد از هر سختی گشایش و آسانیِ تو چرا نباید به رحمتش امیدوار باشی.

آهی کشیدم و با بغض گفتم: رحمت؟! آسونی؟!

خدا خیلی وقته این نعمت‌هاش رو از من دریغ کرده به جاش تو زندگیم پر شده از حسرت و درد و غم... از رنج بی‌مادری توی سالهای

نوجوونیم از دردِ جوونمرگ شدن خواهرم توی بیست سالگی از تهمت و زندانی شدنم به جرم کشتن عزیزترین فرد زندگیم... اینها رحمت خدا به من بودن؟!

با لبخند به چشمانم خیره شد.

ـ خدا فقط به بنده‌های خاص و با ظرفیتش دردها و رنج‌های زیاده می‌ده بنده‌هایی که می‌دونه زیر بار این دردها شونه خم نمی‌کنن و مثل فولاد آبدیده می‌شن با هر رنجی.

سرم را بلند کردم: اگه می‌شد سینه‌ام رو باز کنین توش یه قلب سوخته می‌دیدین یه شونه‌ی شکسته، این انصاف نیست که این همه رنج و درد که رو سرم آوار شدن انصاف نیست. لیوان چایم را با لیوان خودش عوض کرد.

ـ بیا این چای رو بخور عزیز من... بعد بهم بگو، از این همه بغضی که راه حرف زدنت رو گرفته بهم بگو. من هم زنگ زدم خونه به دخترم گفتم مهمون عزیزی برام اومده و دیرتر می‌رم خونه.

لیوان را گرفتم و محتویاتش را تا نیمه سر کشیدم. انگار بغضم را با همان چند جرعه داغ چای بلعیده بودم...

لب باز کردم...

ساعت از یازده گذشته بود که حرفهایم به پایان رسید دردل‌های سالها تلنبار شده در سینه‌ام که حتی با نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستم هم بازگو نکرده بودم.

به چشمانِ عمیق سیاهش که با محبت به صورتم خیره بودند نگاه کردم. به ساعت مغازه نگاه کرد.

ـ دیگه باید برم دختر و پسرهام منتظرن...

از روی صندلی بلند شدم و ساکم را برداشتم. چراغ مغازه را خاموش کرد و به سمت در رفت. از مغازه خارج شدم تاریکی و آرامش خیابان روی قلبم چنگ می‌انداخت. حتی تصور خوابیدن در پارک یا خیابان برایم وحشت‌آور بود. کلید را به سمتم گرفت. قفل را روی در زدم امّا هر کاری کردم کلید داخل قفل قرار نمی‌گرفت...

به سمتش که آرام پشت سرم ایستاده بود چرخیدم.

ـ فکر کنم این کلید برای این قفل نیست...

با آرامش لبخند زد.

ـ آره این کلید اینجا نیست. کلید اون مغازه‌ی کوچیک زیر پله هست...

به سمتی که با دستش اشاره کرده بود نگاه کردم. مغازه‌ی کوچک دقیقاً زیر پله‌هایی که طبقات را بهم می‌رساند قرار گرفته بود و سقف شیروانی داشت. متحیر ماندم. اینکه چرا کلید آن مغازه را به دستم داده هنوز برایم سؤال بود.

ـ اون مغازه یه مغازه نقره فروشی و بدلیجاتِ که یه مدتِ تعطیل شده، قبلاً هستی عروسِ آقا جواد همون نگهبان پاساژ که دیدیش اونجا رو می‌چرخوند امّا از وقتی پابه ماه شده رفت و آمد براش سخت شده من هم مغازه رو بستم چون کسی نبود که اونجا بمونه و فروشندگی کنه البته چند نفری هم توی این چند روزه اومدن امّا نمی‌دونم چرا دلم به هیچکدومشون رضا نبود...

با لبخند نگاهم کرد.

ـ شاید هم منتظر تو بودم.

مبهوت ماندم.

ـ برو با این کلید قفل اون مغازه رو باز کن. همانجا مات ایستادم. انگار پاهایم به زمین قفل شده بودند...

ـ امشب رو همونجا توی مغازه به صبح برسون می‌دونم جای کمی برای خوابیدن و نشستن داری امّا بهتر از بیرونِ یه پتو و گاز پیکنیک و یه تلویزیون کوچیک هم اونجا هست.

در سکوت به چشمانش خیره ماندم. ناخودآگاه جمله‌ای که گفته بود در ذهنم تکرار شد.

ـ انَّ مع العُسرِ یُسرا....

انگار در معنایش از گذر از سختی‌ها گفته بود... کلید را گرفتم و در قفل چرخاندم کرکره‌های آهنی سبز باز شدند و ویترین کوچک که پر از قطعات زیورآلات نقره با شکل‌های مختلف بودند جلوی چشمانم ظاهر شد. آرام روی کمرم دست کشید.

ـ خوب دیگه منم برم که به مهمونام برسم... نگران نباش بعد از رفتنم آقا جواد در ورودی پاساژ رو قفل می‌کنه، خیالت تخت اینجا جات امنِ... راستی یه سرویس بهداشتی کوچیک هم ته راهروی همین طبقه هست، کلیدش هم توی همین کلیدهاست که توی دستتِ...

همانجا ایستادم.

ـ امّا گلبانو خانم شما هنوز حتی اسم منو نمی‌دونین...

لبخند زد.

ـ فردا که اومدم بیشتر با هم حرف می‌زنیم... شبت بخیر دخترم...

غزل ✍۶۱۹

زیر لب شب بخیر آرامی گفتم و به بالا رفتن آرام و با طمأنینه‌اش از پله‌ها خیره ماندم...

نقره‌ها زیر نور چراغ بالای ویترین می‌درخشیدند...

فصل سی و سه

نیکان

گوشی را محکم‌تر به گوشم چسباندم و بهت زده گفتم: چی؟! شما برای چی گذاشتین؟

صدای غمگین و آرام روژین در گوشی تلفنم پیچید.

ـ بدون اینکه بدونم صبح خیلی زود رفته بود...

نفس عمیقی کشیدم. نگران کردن روژین کار بیهوده‌ای بود.

ـ نگران نباشید روژین خانم، غزل چندین سال تنها توی تهران زندگی کرده، شخصیت قوی و مستقلی داره، باید بهش فرصت بدین بعد از اون اتفاقات نیاز به این تنهایی داشت.

تماس که قطع شد من همان جا پشت میزم مبهوت ایستادم اگر روژین تماس نمی‌گرفت هیچوقت متوجه سفر غزل نمی‌شدم خودم را بخاطر صبر و بردباری بیش از حدم شماتت کردم. باید یکبار دیگر بعد از آزادی‌اش به هردویمان فرصت صحبت دوباره می‌دادم. وقتی قلبم تا این

حد در خواستنش اطمینان داشت که هیچ زنی غیر از او را نمی‌دید صبر کردن تنها تلف کردن وقت و فرصتی بود که داشتم. هر چند که حالا هم با سفرش همان فرصت محدود را هم از دست داده بودم. در این کلان شهر پر از صورتهای مختلف چطور می‌توانستم بی هیچ نشانی دوباره پیدایش کنم؟!

با صدای ضرباتی که به در اتاقم خورد از فکر و خیال لحظه‌ای فاصله گرفتم. گیتا بود.

ـ آقای بهمنش خواستم یادآوری کنم امروز جلسه کانون وکلا تشکیل می‌شه.

ـ کانون وکلا؟!

ـ بله، پدرتون گفتن حتماً توی جلسه امروز حضور داشته باشید.

آرام سر تکان دادم و مشغول جابه‌جایی زونکن‌ها شدم. یاد نشانی خانه غزل افتادم. همان خانه دانشجویی که قبل از رفتنش در آنجا زندگی می‌کرد. تنها سرنخی که داشتم همان جا بود شاید می‌توانستم نشانی جدیدش را از همان خانه پیدا کنم. آنقدر غرق در فکر و خیال بودم که متوجه حضور گیتا در نزدیکی میز کارم نشدم. نرفته بود. برای لحظه‌ای نگاهم با نگاهش گره خورد. متعجب گفتم: کار دیگه‌ای دارین خانم شاه‌پسند؟!

با خجالت جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد.

ـ راستش آقا نیکان من... من می‌خواستم راجع به برداشت اشتباهم و صحبت‌هام عذرخواهی کنم.

ابروانم را بالا دادم و به چهره‌اش خیره ماندم. به نظر بیشتر از بیست و دو سه ساله نبود.

ـ عذرخواهی؟!

ـ می‌دونم که خانم صباحی...

کلافه پوفی کشیدم و کلامش را قطع کردم.

ـ گفتین جلسه کانون وکلا چه ساعتی تشکیل می‌شه؟!

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

ـ حدود یک ساعت دیگه.

ـ بسیار خوب پس من دیگه باید برم.

زونکن‌ها را روی میز گذاشتم و به سراغ کیفم رفتم.

ـ اشکالی نداره من هم همراهتون باشم؟!

کیفم را از روی صندلی برداشتم.

ـ ترجیح می‌دم تنها برم خانم شاه‌پسند چون اینجا به حضور شما بیشتر نیاز هست.

نگاهش را به زمین دوخت.

ـ بله هر طور شما امر کنین.

کیفم را برداشتم و از ساختمان خارج شدم. یک ساعت بعد به جای حضور در دفتر کانون وکلا جلوی در ساختمان دو طبقه آجری ایستاده بودم. ناخودآگاه نگاهم به پشت شیشه‌ها کشیده شد. دیگر نه خبری از آن پرده‌های حریر هفت رنگ بود نه گلدانهای سفالی پر از رنگ و نقش شمعدانی....

پرده‌ی سفید ساده تا نیمه پنجره را پوشانده بود...

دستم را روی کلید زنگ گذاشتم. چند دقیقه بعد صدای زنانه‌ای پاسخگو شد.

ـ بفرمائید.

ـ سلام خانم روزتون بخیر عذر می‌خوام من با خانم صباحی که قبلاً اینجا زندگی می‌کردن کار دارم.

ـ خانم صباحی مستأجر قبلی مادر همسرم بودن، فکر می‌کنم یک سالی هست که رفتن از بهار امسال که ما اومدیم اینجا...

ـ بله مطلع هستم سرکار خانم، خواستم بدونم احتمالاً نشانی یا شماره‌ای از ایشون ندارین؟!

ـ نه راستش من اصلاً این خانم رو ندیدم امّا شاید مادرشوهرم تلفن همراهش رو داشته باشه اگه بخواید می‌تونم سؤال کنم. به یاد شماره‌ای که از غزل داشتم و ماهها بود که خاموش شده بود افتادم، احتمالاً همان شماره را می‌گفت.

ـ ممنونم از لطف‌تون سرکار خانم، شماره همراهی قدیمی رو از ایشون دارم، احیاناً شماره جدید یا نشانی ندارید؟!

ـ نه متأسفانه!

نشستم روی صندلی پارک و به زمین بازی بچه‌ها خیره ماندم. شاید اگر زمین جور دیگری چرخیده بود الآن مثل چند پدری که با شادی و شعف تماشاگر بازی کردن بچه‌هایشان بودند من هم گوشه‌ای ایستاده بودم و بالا رفتن فرزندم را از پله‌های سرسره تماشا می‌کردم. غزل رفته بود... رفته بود تا در هیاهوی این شهر شلوغ گم شود. بی‌هیچ نشانی که

بتوان پیدایش کرد سفر کرده بود. از شهرشان، شهری که جز رنج هیچ ارمغانی برای سالهای زندگی‌اش نداشت...

باز به محاکمه خودم نشستم اگر عشقم حقیقی بود نباید رهایش می‌کردم، تنهایش نمی‌گذاشتم، خم شدم و سرم را روی تکیه‌گاه دستهایم گذاشتم... نقش چشمهایش جلوی دیدگانم جان گرفتند، همان دختر آرام و ساده‌ای که اولین بار در آن کافی شاپ به صورت اتفاقی دیده بودم.

تولد همسر آرتین بود و غزل هم دوست صمیمی آیناز چقدر آن روز به نظرم آشنا آمده بود درحالیکه هیچ‌گاه قبل از آن ندیده بودمش، انگار روحم در سفری طولانی قبل از تولدمان با او همسفر بود...

یاد شهریار مفید افتادم... شهریار؟! چرا زودتر به یادش نیفتاده بودم! احتمال داشت حالا که غزل برگشته برای اتمام کارهای پایان‌نامه‌اش به سراغ شهریار برود... شاید هم برای پیدا کردن کاری که مربوط به رشته‌اش می‌شد، قطعاً شهریار مفید بهترین گزینه برای یافتن غزل بود....

از روی نیمکت فلزی پارک بلند شدم و به سمت ماشین‌ام رفتم. در آخرین دیدارمان از نمایشگاه جدیدش گفته بود. در همان آتلیه هنری که یکبار رفته بودم. دلم نمی‌خواست مستقیم از شهریار در مورد غزل سؤال کنم. حتی در آن شب که به صورت تصادفی در سالن کنسرت دیده بودمش سؤالاتش را در مورد زندانی شدن غزل مبهم و بدون پرداختن به جزئیات پاسخ داده بودم. غزل تنها برای من بود. تنها گنجینه‌ای که دلم نمی‌خواست هیچ کس حتی به او فکر کند...

به سمت دفتر راندم. اگر از گیتا کمک می‌گرفتم. شاید او می‌توانست به اطلاعاتی که در مورد غزل می‌خواستم دست پیدا کند.

شماره تلفن‌اش را گرفتم و خلاصه و مفید گفتم: خانم شاه‌پسند من تا چهل دقیقه دیگه می‌رسم دفتر اگر تمایل دارین برای نمایشگاه آثار استاد مفید با من همراه باشین حاضر بشین.

شگفت‌زده و خوشنود پاسخ داد: البته خیلی خوشحال میشم.

با لبخند سر تکان دادم و تماس را قطع کردم. کمتر از چهل دقیقه بعد روی صندلی ماشین کنارم نشسته بود و کاتالوگ نمایشگاه را که از کیانا در شب کنسرت گرفته بود ورق می‌زد. به خیابان نگاه کردم.

ـ خانم شاه‌پسند!

به سمتم چرخید. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: می‌خوام از خانم مفید در مورد خانم صباحی سؤال کنید. با تعجب نگاهم کرد.

ـ امّا آقای بهمنش من که عذرخواهی ....

جمله‌اش را قطع کردم.

ـ نه منظورم رو اشتباه برداشت نکنین.... کمی مکث کردم. چاره‌ای نبود باید می‌گفتم هرچند برایم سخت بود.

ـ خانم صباحی اومدن تهران، می‌خوام بدونم ملاقاتی با استاد مفید داشتن یا نه؟!

ـ برگشتن؟!

سرفه‌ای کردم.

ـ بله، ایشون از دانشجوهای ممتاز استاد مفید بودن که توی یک پروژه بزرگ زیباسازی شهر هم با استاد مفید همکاری داشتن و دور از احتمال نیست که حالا که برگشتن ملاقاتی با استاد داشته باشن یا برای اتمام کارهای پایان‌نامه تحصیلی اومده باشن...

آرام گفت: باشه چشم می‌پرسم.

به صورتش که مغموم به کاتالوگ خیره بود نیم نگاهی انداختم.

ـ می‌دونید که هنر یک وکیل خوب دسترسی به اطلاعات هست به صورتی که شخص مورد مصاحبه هیچ جبهه‌ای نگیره و اطلاعات رو به میل خودش در اختیار ما بگذاره، دلم نمی‌خواد کیانا در این مورد حساس بشه، یا اگه سؤالی از استاد مفید پرسیدید مستقیم به موضوع اشاره‌ای نکنید.

نگاهش را به چشمانم دوختم.

ـ بله همین‌طوره، نگران نباشید آقای بهمنش، اگر خانم صباحی اومده باشند مطمئناً بهتون اطلاع میدم.

لبخندی از سر رضایت زدم و کنار گلفروشی بزرگی که نبش کوچه آتلیه بود توقف کردم.

آتلیه به دلیل اختتامیه نمایشگاه و حضور زیاد شاگردان و دوستان شهریار مفید تقریباً شلوغ بود. صدای صحبت و خنده و همهمه از گوشه و کنار سالن بزرگ شنیده می‌شد. دسته گل را روی میز سفید کنار سالن گذاشتم و به همراه گیتا وارد شدم.

چند دقیقه بعد از سلام و احوالپرسی مختصری که با شهریار و خانواده‌اش که در جمع شاگردانش احاطه شده بود گوشه‌ی دنجی را انتخاب کردم و به تماشای آثار حجمی مشغول شدم. هر از چند گاهی با نگاهم گیتا را که از لحظه‌ی ورودش کنار کیانا گرم صحبت بود می‌دیدم کنار تابلویی که ماکت کوچکی از اثر هنری بزرگی بود ایستادم. نمای نقش برجسته‌ی آجرها زیر پل را به زیباترین حالت ممکن زینت بخشیده

بودند. این اثر را به خوبی می‌شناختم. روزهای بسیاری شاهد چسباندن تک‌تک این آجرهای لعابدار روی دیوار زیر پل بودم. روزهایی که با عشق دیدن غزل برایم زیبا و باشکوه گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم چند روز دیگر سال باز به پایان می‌رسید و بهار می‌شد...

شاخه‌های خشکیده باز جوانه می‌زدند و زمین رخت سپیدش را با جامه‌ی سبز بهار عوض می‌کرد... امّا دیگر غزل نبود.... همان که در دلم بهار را به ارمغان می‌آورد... همان که با آمدنش قلب سوخته‌ام را مرهم بود... ناخودآگاه روی عکس بزرگی از پروژه که روی سه پایه نصب شده بود دست کشیدم.

باز حسرت از دست دادنش روی قلبم ناخن می‌کشید...

ـ آقای بهمنش...

برگشتم گیتا بود. به چشمانِ خندانش خیره شدم.

ـ چند باری صداتون زدم امّا محو تماشای این عکس بودین.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ متوجه نشدم، خوب آماده‌ی برگشت هستین؟!

آرام سر تکان داد. برگشتم کیانا و شهریار پشت سرم ایستاده بودند.

ـ نیکان جان واقعاً باید منو ببخشی امروز اصلاً فرصت صحبت با هم رو نداشتیم...

کیانا خندید.

ـ نگران نباش عزیزم منو و گیتا جون قراره خیلی بیشتر با هم ملاقات کنیم قطعاً شما و آقا نیکان هم توی این قرارها فرصت بیشتری برای دیدار و دردل پیدا می‌کنید...

صدای خنده‌های زنانه‌اش روی ذهن خسته‌ام سوهان می‌کشید. تشکر آرامی کردم و به بهانه‌ی قرار ملاقات با موکلم خداحافظی مختصری کردم و از آتلیه بیرون آمدم. هنوز کلید روشن شدن ماشین را نزده بودم که به سمت گیتا چرخیدم.

ـ چی شد؟!

کمربندش را بست و سر تکان داد.

ـ متأسفانه خبری از خانم صباحی نداشتن...

نفس راحتی کشیدم.

ـ شاید هم خوشبختانه....

گیتا متعجب نگاهم کرد. با خودم زمزمه کردم: امّا پیدایش می‌کنم...

فنجان چای را که مادرم روبه‌رویم گذاشته بود برداشتم و از پنجره‌ی قدی هال به آسمان که سرخپوش بود خیره ماندم.

ـ امشب برف می‌باره.

به سمت پدرم که روی کاناپه بزرگ روبه‌روی تلویزیون نشسته بود برگشتم.

ـ ماکان نمیاد خونه؟!

پدرم لبخند زد.

ـ از وقتی با دختر دایی‌ات نامزد شدن خونه دایی جانت شده خونه‌اش.

مادرم فنجان چای خالی پدر را برداشت.

ـ دارن کارهای خرید جشن عقد رو انجام می‌دن.

پدرم کنترل تلویزیون را برداشت و در حالیکه یکی‌یکی کانالها را جلو می‌زد گفت: هنوز برام سؤالِ این دختر برادرتون چطور دلبسته‌ی این پسره شده؟!

مادرم آرام لبخند زد.

ـ ماکان هم خیلی دوسش داره خیلی ساله.

با تعجب گفتم: خیلی ساله پس چرا ما متوجه نشدیم؟

پدرم پوزخندی زد.

ـ همه متوجه بودن آقا نیکان غیر از شما، از بس که حواست به اطرافت نیست.

سکوت کردم. ادامه داد: اگه یه ذره حواست به دورو اطـرافت باشه می‌بینی سوژه‌ی مناسب برای شما هم کم نیست! ببین برادرت چه انتخاب خوبی کرده دختر دایی‌ات با همه اخلاق‌های ماکان کنار اومده حاضر شده بره چالوس توی اون پرورش ماهی توی سرما و گرما باهاش زندگی کنه، شـرایط زندگی مـاکان رو پذیرفته... هر دخـتری قبـول نمی‌کرد...

مادرم فنجان‌ها را در سینی گذاشت و به آشپزخانه رفت. پدرم روی کاناپه جابه‌جا شد و آرام گفت: تو هم چشمها تو باز کنی اطرافت دخترای مناسب کم نیستن.

مادرم با لبخند کنارش نشست.

ـ مثلا کی؟!

ـ همین همکار جدیدمون خانم شاه‌پسند، خواهرزاده‌ی دکتر شاه‌پسندِ معروف از بهترین روانپزشکای ایران.

پوفی گفتم و در سکوت به صفحه‌ی تلویزیون خیره ماندم. پدرم بی‌توجه به سمت مادرم چرخید.

ـ وصلت با خانواده‌ی اصیل و سرشناسی مثل شاه‌پسند آرزوی هر جوانی هست، توی این مدت که خواهرزاده دکتر توی دفتر کار میکنه تمام رفتارش رو زیرنظر داشتم این دختر کاملاً برای نیکان مناسبِ. باسواد، باشخصیت و در سطح خانواده ماست.

از روی مبل بلند شدم.

ـ پدر جان خانم شاه‌پسند حداقل ده سالی از من کوچکتر هستن.

پدر بی‌حوصله نگاهم کرد.

ـ دلیلت منطقی و محکمه پسند نیست.

شب بخیری گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

ـ چه می‌دانست دل نه منطق می‌شناسد نه محکمه را...

روی تخت دراز کشیدم و به دانه‌های درشت و سپید که نرم نرمک از سینه‌ی سرخ آسمان فرود می‌آمدند خیره شدم. کجا بود؟... در این شب سرد و برفی زمستانی در کدام گوشه از این شهر مأوا جسته بود. پلک‌های خسته‌ام با خیالش روی هم افتادند. صبح با صدای پدرم بیدار شدم.

ـ رفتین دو تا حلقه ساده خریدین؟!

صدای مادرم که در جواب جمله‌ی پدر با خوشحالی انتخاب ماکان را تأئید می‌کرد آمد.

ـ خیلی قشنگن، ساده و شیک یه انگشتر که همیشه می‌تونن توی دستتون نگهدارین...

گیج و گنگ چشم باز کردم و به خورشید که تا وسط اتاق را روشن کرده بود چشم دوختم. کِی ظهر شده بود؟

تقویم رومیزی اولین روز آخرین ماه سال را نشان می‌داد. صدای ماکان آمد.

ـ نیکان هنوز بیدار نشده؟!

صدای پدرم را شنیدم.

ـ بزار بخوابه هر روز هفته تا آخر شب با مراجعین و موکلا سروکله می‌زنه.

از روی تخت نیم‌خیز شدم. صدای صحبت‌ها و خنده‌هایشان را می‌شنیدم. مادرم با مهربانی گفت: جشن توی پرورش ماهی باشه؟! پدرم غرید: این همه تالار مجلل و لوکس توی تهران هست!! ماکان: بابا اینکه جشن توی چالوس و توی همون باغ پرورش ماهی برگزار بشه پیشنهاد خود مهشیدِ.

صدای پدرم که دلخور بود آمد.

ـ از بچگی بدون مشورت با من تصمیم می‌گرفتی... رفتی شیلات و آبزیان خوندی، در صورتیکه با هوشی که داشتی می‌تونستی بهترین رشته‌ها رو انتخاب کنی. الآنم داری تمام مقدمات عروسی رو خودت بی‌توجه به شأن خانوادگی ما انجام می‌دی.

در اتاق را باز کردم و از اتاق خارج شدم. گفتگویشان با ورودم نیمه‌کاره ماند.

صبح بخیری گفتم و با لبخند به ماکان که روی صندلی پشت کانتر نشسته بود چشمک زدم.

ـ سلام صبح بخیر نیکان! البته ظهر بخیر.

نشستم روی صندلی روبه‌رویش، مادرم فنجان چای را روی کانتر گذاشت و به سمت پدرم که در هال نشسته بود رفت.

ـ چه خبر ماکان؟

ـ سلامتی مشغول تدارکات جشن نامزدی هستیم.

لبخند زدم و آرام گفتم: بله از صدای بلند اعتراض بابا متوجه شدم. چشمکی زد و با لبخند پاسخ داد: همه که مثل تو مطیع و سر به راه و گوش به فرمان نمی‌شن. بالاخره‌ی بچه‌ی یاغی هم برای خانواده لازمه. نفس عمیقی کشیدم.

ـ برای دلت زندگی کن همیشه...

صدای زنگ تلفن همراهش و بعد از آن تصویر مهشید که روی صفحه تلفن‌اش نقش بسته بود گفتگویمان را نیمه تمام گذاشت. قبل از اینکه دکمه اتصال تماس را لمس کند از روی صندلی بلند شد.

ـ راستی نیکان چند روز قبل که برای خرید لباس جشن رفته بودم غزل خانم رو دیدم.

مبهوت ماندم. بدون اینکه پلک بزنم به صورتش خیره شدم.

ـ غزل خانم؟!

دکمه اتصال تماس را لمس کرد.

ـ سلام عزیز دلم...

بی‌تاب منتظر پایان مکالمه‌اش شدم.

ـ باشه مهشید جان منم دارم میام.

تماس که پایان یافت فنجانِ نیمه چایش را سر کشید و خداحافظی مختصری با پدر و مادرم کرد خواست به سمت در برود که از روی صندلی بلند شدم.

ـ گفتی کی رو دیدی ماکان؟

ـ غزل خانم همون دوستتون دیگه، که چند باری آوردیش پرورش ماهی. همون خانمی که هنر خونده بود.

پا به پایش تا نزدیکی در خروجی رفتم.

ـ کجا دیدیش؟ مطمئنی خودش بود؟!

کفش‌هایش را پوشید.

ـ آره خودش بود، فکر کنم توی یه پاساژ که برای خرید وسایل و لباس جشن رفته بودیم یه مغازه کوچک نقره فروشی داشت...

در را باز کرد، دنبالش رفتم.

ـ کدوم پاساژ ماکان؟!

لبخند زنان نگاهم کرد.

ـ نمی‌دونم یادم نیست اسمش چی بود امّا فکر کنم حوالی جمهوری بود...

همانطور دستگیره را نگه داشتم و به لبهایش خیره ماندم.

ـ جمهوری؟! منظورت خیابان جمهوریِ تهرانِ؟!

ـ آره داداش من دیگه برم مهشید منتظره.

آرام سر تکان دادم و در را بستم و همانجا ایستادم. باورم نمی‌شد بعد از چند هفته که از آمدنش گذشته بود نشانی‌اش را یافته باشم. نوری از امید و شادمانی دلم را روشن ساخته بود. اطلاعاتی را که شنیده بودم

کنار هم گذاشتم: غزل.... نقره فروشی.... جمهوری.... هر طور بود پیدایش می‌کردم.

گیتا با دقت به عکس پرینت شده‌ای که از پرونده‌ی غزل بیرون آورده بودم خیره شد.

ـ امّا توی اون محدوده پاساژها و مغازه‌های زیادی وجود دارن!

کلافه خودکارم را روی کاغذها رها کردم.

ـ میدونم خانم شاه‌پسند امّا باید پیدایش کنیم.

عکس را روی میز گذاشت و صاف نشست و به چشمانم خیره شد.

ـ می‌تونم دلیلش رو بدونم؟!

انتظارش را نداشتم که اینقدر واضح به سراغ اصل مطلب برود امّا با شخصیت محکم و بی‌پروایی که داشت دور از ذهن هم نبود. دلم نمی‌خواست طفره بروم.

ـ دلیلش اینه که یکبار اشتباه کردم و تنهایش گذاشتم...

ـ شما کنار موکل‌تون بودین حتی توی بدترین شرایط که هیچ امیدی هم به آزادیش نبود...

ـ خانم شاه‌پسند غزل تنها موکل من نبود ارتباط ما خیلی قبل‌تر از اتفاقاتی که منجر به زندانی شدن‌اش شد شروع شد.

سکوت کرد. ادامه دادم: توی شرایطی تنهاش گذاشتم که نباید این کار رو می‌کردم من بعد از ترک کردن اون شهر و دوری ازش فهمیدم که کارم اشتباه بود و الآن هم در صدد جبران اشتباهم هستم.

از روی صندلی‌اش بلند شد. دیگر به چشمانم هم نگاه نکرد. آرام گفت: باشه هر کمکی که از دستم بر بیاد انجام می‌دم که بتونین پیداش

کنین، فقط چند روزی بهم فرصت بدین سه روز بعد درست در زمانی که انتظارش را نداشتم گیتا با پیدا کردن پاساژی که غزل در آن مشغول به کار بود بهترین خبری را که در انتظار شنیدنش بودم داد.

به کارت ویزیت سبز رنگ که عکس چند انگشتر و گردنبند نقره روی آن به صورت برجسته چاپ شده بود چشم دوختم. با خوشحالی کارت را از روی میز کارم برداشتم و به صورت گیتا خیره شدم.

ـ اینجاست؟

روی صندلی نشست.

ـ بله، توی همین مغازه که یه نقره فروشی کوچیک و زیر پله هست کار می‌کنه.

ـ اطلاعات بیشتری نتونستین پیدا کنین، اینکه کجا زندگی می‌کنه؟

کمی مکث کرد.

ـ خانم صباحی توی همون زیرپله زندگی می‌کنن توی پاساژ.

با چشمهایی که بیش از حد گشاد شده بودند به صورتش نگاه کردم.

ـ مطمئن هستید؟!

ـ مغازه‌ای که خانم صباحی اونجا زندگی می‌کنن برای خانمی هست به نام گلبانو صداقت که یه خانم خیّر هستن بیشتر مغازه‌های پاساژ متعلق به این خانمِ، من نتونستم مستقیم باهاشون صحبت کنم امّا وقتی به بهانه‌ی خرید به مغازه‌های دیگه اون طبقه از پاساژ رفتم متوجه شدم اکثر فروشنده‌ها خانم‌هایی هستن که یا سرپرست خانواده هستن و یا دختران جوانی که برای کمک خرج خانواده و یا تحصیل‌شون اونجا کار می‌کنن، خانم صداقت هم توی طبقه همکف مغازه دارن...

دستی به موهایم کشیدم.

ـ خدا رو شکر که غزل اونجاست فکر می‌کنین بتونم باهاش صحبت کنم؟!

ـ آقای بهمنش راستش قصد دخالت ندارم امّا ... فکر می‌کنم شاید بهتر باشه اول با خانم صداقت صحبت کنین.

آرام سر تکان دادم.

ـ بله. واقعاً ازتون ممنونم. با این لطفی که در حق من کردین تا آخر عمر مدیون محبت شما هستم خانم شاه‌پسند.

آرام و با خجالت لبخند زد.

ـ بودنِ من اینجا و کار کردنم کنار شما مثل یک کلاس درسِ بزرگ بوده برام من اینجا نه تنها درس قانون و وکالت رو بهتر از قبل آموختم که معنای عشق حقیقی رو هم متوجه شدم... شما در سخت‌ترین شرایط تنهاش نگذاشتین حتی وقتی که نمی‌خواست زندگی کنه به زندگی امیدوارش کردین... این نهایتِ دوست داشتنِ، موندن توی روزهای سختِ زندگی کار هر آدمی نیست.

در سکوت سر تکان دادم، آرزو می‌کردم غزل هم به این باور رسیده باشد.

از کنار پله‌ها سرک کشیدم چند نفـری جـلوی ویترین کوچکِ مغازه-اش ایستاده بودند و در حال انتخاب زیورآلات بودند. آرام از پله‌ها پائین رفتم و کنار مغازه‌ی پوشاک که نام گلبانو روی شیشـه‌اش دیده می‌شد ایستادم. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم تا همه‌ی مشتریان از مغازه خارج شوند، بعد وارد شدم.

پیرزن ریزنقشی که موهای خاکستری و چهره‌ی مهربانی داشت پشت پیشخوان شیشه‌ای نشسته بود. با دیدن چشمانم که روی قفسه‌ی لباس‌ها می‌چرخید با لبخند از جایش بلند شد.

ـ خوش آمدی پسرم.

ـ ممنونم.

دلم نمی‌خواست در اولین دیدارم غزل مرا ببیند. اضطراب دیده نشدن و پیدا نکردن بهانه‌ای برای خرید گیج و دستپاچه‌ام کرده بود.

ـ دنبال لباس خاصی می‌گردی؟

دستپاچه گفتم: نه.... البته چرا.... بله بله....

به چشمانم خیره شد. برای لحظه‌ای نگاهم با نگاهش گره خورد. حس جدید و عجیبی را از چشمهای سیاهش که به طرز فوق‌العاده‌ای عمیق می‌نمودند احساس کردم.

ـ زودتر منتظرت بودم...

با حیرت نگاهش کردم.

ـ شما من رو می‌شناسین؟!

لبخند مهربانی زد.

ـ اگر حدسم اشتباه نباشه دنبال عزیزی آمدی درسته؟!

با خجالت نگاهش کردم.

ـ بله همین‌طوره، من نیکان بهمنش هستم.

لبخند زنان به سمت در رفت و ریموت پرده پشت ویترین را زد. چند دقیقه بعد در شیشه‌ای مغازه هم بسته شده بود. و لیوان‌های شیشه‌ای چای روی پیشخوان منتظر نوشیدن...

ـ این‌طوری همه فکر می‌کنن شاید برای کاری رفتم بیرون و چند دقیقه‌ای مغازه رو تعطیل کردم، راحت‌تر میشه صحبت کنیم.

با لبخند به هیکل استخوانی و ریزنقش‌اش نگاه کردم. کسی چه می‌دانست پشت این ظاهر نحیف چه قلب بزرگی می‌تپد!

نشست روبه‌رویم روی چهارپایه‌ی پلاستیکی سبز.

ـ چهارده سالم بود که عاشق شدم، می‌دونستم که این اولین و آخرین عشقم توی زندگیمه... دیده بودم که باقر پسر آقا حبیب باغبونِ باغ پدرم پسر نجیبیه، حتی توی سخت‌ترین شرایط هم نماز اوّل وقتش ترک نمی‌شد... یه بار هم نشده بود تو چشمام زل بزنه.

وقتی خواستگاری پسر نصیب‌الملک رو رد کردم، پدرم نشست روبه‌روم و گفت: گلبانو افتخاره برای خانواده ما که تو عروس خانواده نصیب‌الملک بشی، چرا قبول نمی‌کنی دختر؟

پدرم برخلاف تموم مردای اون زمونه خیلی روشنفکر بود، با دختراش هم کلوم می‌شد و حرف دلشون رو می‌شنید. برای من و خواهرم معلّم خصوصی گرفته بود و درس فرانسه می‌خوندیم، توی خونه پیانو داشتیم و یه خانم ارمنی هفته‌ای دوبار برای یاد دادن موسیقی می‌اومد خونمون، پدرم نمونه بود. راستش رو بخوای خودم هم انتظار نداشتم، با شنیدن خبر عاشقیم اون طور عکس‌العمل نشون بده امّا انگار باورش نمی‌شد که من دختر بزرگ خانواده صداقت که هزار و یک خواستگار خوب و بازاری و با اصل و نسب داشته عاشق پسر معلولِ باغبون باغ بشم. آقا باقر از بچگی علیل بود نمی‌تونست درست راه بره و حرف بزنه، امّا دلش به وسعت دریا بود... چشماش پر از نور ایمان و حیا. پدرم هرچی گفت و

نصیحتم کرد بی‌فایده بود، تا اینکه بالاخره راضی شد. امّا چه رضایتی تا آخر عمرش راضی نشد ببینمش. حتی وصیت کرده بود روز خاکسپاریش هم خبرم نکنن. از ارث محرومم کرد و فقط یه خونه‌ی کوچیک که پشت بازار داشت و سالها بود که خالی بود به عنوان جهیزیه بهم بخشید. آقا باقر که هُنری بلد نبود به عنوان باربر توی همون بازار با یه گاری که باباش براش ساخته بود مشغول شد. اوایـل زندگی‌مون خیـلی سخت می‌گذشت تا اینکه به صورت اتفاقی با یه خانم خیاط آشنا شدم. دختر بزرگم توی همون خیاط خونه‌ای که کار می‌کردم به دنیا اومد... سیدخانم دستمو گرفت و بهم کمک کرد خیاطی یاد بگیرم... پسرم که به دنیا اومد یکی از اتاق‌های خونه رو تبدیل به خیاط خونه کردم. آقا باقر دیگه بیشتر نمی‌تونست کار کنه با وجود معلولیتش کار باربری توی بازار خیلی اذیتش می‌کرد و خونه‌نشین شده بود. همه مسئولیت خونه و زندگی به عهده‌ی خودم بود.

چند سالی گذشت. پدرم فوت کرد، امّا قبلش بخشیدم. نصف اموالش رو بهم بخشید و نصف دیگه‌اش رو به خواهرم داد که با پسر معلم سرخونمون ازدواج کرد و رفت فرانسه. توی اون چند سالی که به سختی زندگی کردم درس‌های زیادی یاد گرفتم. همیشه محبت‌های سیدخانم توی ذهنم بود. اگه توی اون روزهای سخت اون زن دستم رو نمی‌گرفت معلوم نبود زندگیم چطور می‌گذشت... با ارثیه پدریم توی ساخت این پاساژ شریک شدم، یه تولیدی لباس زنونه زدم و زن‌ها و دخترهای جوونی رو که دنبال کار می‌گشتن و زندگی‌شون سخت می‌گذشت استخدام کردم...

ما آدمها اومدیم توی این دنیا که وجودمون برای کمک به دیگران مفید باشه که بار دردی رو از شونه‌ی کسی در حد توانمون برداریم...

با لبخند نگاهش کردم.

ـ ازتون ممنونم گلبانو خانم...

خندید... صورتش زیباتر از قبل شد.

ـ من هم از تو ممنونم جوون...

ـ چرا؟ شما برای چی؟

ـ برای اینکه نشون دادی هنوزم هستن آدمهایی که به عشق معنی تازه ببخشن... غزل از تو برام گفته بود شبی که دیدمش خیلی آشفته و بهم ریخته بود... من آدمهای زیادی رو دیدم امّا این دختر یه چیزی توی وجودش داشت که با همه فرق می‌کرد، با اینکه حرفهامون زیاد طولانی نشد امّا کلید مغازه رو بهش دادم که اونجا بخوابه فرداش هم نیومدم پاساژ به آقا جواد نگهبان پاساژ هم سپردم اگه جایی خواست بره کاریش نداشته باشه...

وقتی بعد از دو روز اومدم فهمیدم هر چی از چشماش خونده بودم راست بود، مثل تموم حرفاش...

فصل سی و چهار

غزل

داخل مغازه شدم و کرکره را پائین کشیدم. در فضای کوچک و شش متری یک سقف کوتاه اریب وجود داشت که نشان‌دهنده فضای پائین پله‌های راهروی پاساژ بود.

یک فرش لاکی قدیمی، پتو و بالشت و یک تلویزیون کوچک تمام وسایل مغازه را تشکیل می‌دادند. ساکم را کنار دیوار درست در جایی که سقف به کوتاهترین حالت ممکن می‌رسید گذاشتم.

باورم نمی‌شد امشب را باید در این مکان سرکنم. نفس عمیقی کشیدم. با اتفاقاتی که برایم رخ داده بود شاید اینجا برایم بهتر و امن‌تر از هر خانه‌ای بود. یاد لحظه‌ای افتادم که از سر استیصال و ناچاری می‌خواستم به منزل دوست بتی بروم. راهی که می‌دانستم هیچ بازگشتی ندارد...

آنقدر درمانده شده بودم که رفتن به آن خانه را از تنها ماندن در خیابان ترجیح داده بودم، شاید هم از ترس تنها ماندن نبود. شاید هم دیگر بریده بودم، امّا باز دستم را گرفته بود و با گم شدن آن تکه کاغذ که نشانی آن خانه را داشت از گم شدن روحم نجاتم داده بود. اینکه چطور آنجا و در آن لحظه با گلبانو ملاقات کرده بودم برای خودم هم عجیب بود. مثل قطعات درهم ریخته‌ی پازل تمام جریانات کنار هم قرار گرفته بودند و دستی به بهترین شکل ممکن همه را چیده بود. روی فرش کف مغازه دراز کشیدم. آن شب بیشتر از تمام عمرم وجودش را حس می‌کردم. وجود آن حامی آسمانی‌ام را که در سرتاسر زندگی‌ام نقش داشت، دستم را گرفته بود هر لحظه هر ثانیه و در هر خطر... همیشه بود هر چند ناپیدا...پلک‌های خسته‌ام را روی هم گذاشتم. روز بعد برخلاف تصورم گلبانو را ندیدم. نیامده بود. حتی مغازه‌ی پوشاک زنانه را هم باز نکرده بود.

با آنکه چندان تمایلی نداشتم امّا سراغ نزدیک‌ترین مغازه‌ای که در همسایگی‌اش قرار داشت رفتم، زن جوان و کودک خردسالش پشت پیشخوان مغازه کارت عروسی نشسته بودند. با دیدنم لبخندی زد و بلند شد.

ـ سلام خوش اومدی.

آرام سلام کردم. قبل از اینکه از گلبانو بپرسم خودش پرسید.

ـ شما مستأجر جدید بی‌بی گل هستین؟!

ـ مستأجر؟!

ـ آره دیگه مگه نیومدی برای مغازه‌ی نقره فروشی زیر پله؟!

لبخند کجی زدم.

ـ نه!... یعنی راستش فعلاً معلوم نیست. هنوز با گلبانو خانم صحبت نکردم در مورد مغازه...

لبخند زد.

ـ نگران نباش بی‌بی گل خیلی ماهه باهات راه میاد. این مغازه هم سودش خوبه چون این پاساژ وسایل مربوط به جشن عقد و عروسی رو می‌فروشه معمولاً مغازه نقره‌فروشی همیشه مشتری داره.

آرام سر تکان دادم و به پسر بچه کوچک که روی صندلی دراز کشیده بود و مشغول تماشای تلویزیون بود نگاه کردم.

ـ امروز نمیان؟!

از پشت ویترین سرک کشید:

ـ اگه تا الآن که ظهر شده نیومده بعید می‌دونم دیگه بیاد. راستی اسمت چیه؟! من زهرا هستم اینم پسرم عرشیاست.

لبخند آرامی زدم.

ـ من غزل هستم.

ـ خیلی از آشنائیت خوشحالم غزل جان هر کاری که داشتی می‌تونی روی کمکم حساب کنی... نگاه کن انگار مشتری داری.

چرخیدم به سمت مغازه، راست می‌گفت زن و مرد جوانی کنار پیشخوان مغازه‌ام ایستاده بودند. دستپاچه گفتم: امّا من که از قیمت‌ها سردر نمیارم؟!

لبخند زد.

ـ روی دیوار کنار ویترین یه کاغذ هست که هستی قیمت تموم کارها رو با کد روش نوشته فکر کنم اون کمکت کنه...

تشکر کردم و به سمت مغازه رفتم. وقتی دو حلقه‌ی ست سفید را به زن و مرد مشتری فروختم باورم نمی‌شد!

اولین بار بود که فروشندگی و مغازه‌داری را تجربه می‌کردم با آنکه از اوضاع و شرایطی که در آن گرفتار بودم به شدت ناراحت و پریشان بودم امّا همان اولین فروش روزانه احوال پریشانم را بهتر کرد. تا دو روز بعد که گلبانو را دیدم نمی‌دانستم چه تصمیمی در مورد ماندنم در آن زیر پله گرفته. با آنکه هیچ پولی و سرمایه‌ای برای اجاره‌ی حتی یک اتاق هم نداشتم امّا درست نمی‌دیدم از لطف و مهربانی‌اش سوءاستفاده کنم. آن روز چند باری خواستم در این مورد صحبت کنم امّا هر بار با دیدن مغازه‌اش که پر از مشتریان مختلف بود پشیمان می‌شدم. تا ظهر که ساعت خلوت پاساژ بود. داشتم باحوصله نقره‌های کدر شده‌ی ویترین را تمیز می‌کردم که آمد. با مهربانی لبخند زد و اجازه خواست تا وارد مغازه شود.

ـ قدمت به اینجا پربرکت بوده دخترم.

آرام لبخند زدم و با خجالت ظرف کوچک شکلات را که در مغازه پیدا کرده بودم روبه‌رویش گذاشتم.

ظرف غذایی را که آورده بود روی فرش گذاشت. با شرمندگی نگاهم را به زمین دوختم.

ـ دلمه است غذای مورد علاقه آقا باقر، بخور ببین دوست داری...

عطر غذا در فضای کوچک مغازه پیچید. دلم داشت از گرسنگی ضعف می‌رفت. به چشمان مهربان‌اش نگاه کردم. از دو روز قبل که آمده بودم تنها غذایم بیسکوئیت‌هایی بود که در کیفم داشتم.

وقتی دید عکس‌العملی نشان نمی‌دهم خودش در ظرف را باز کرد و چنگال کوچک را به دستم داد.

ـ نکنه دوست نداری؟

بغض کرده بودم. سخاوتش راه زبانم را بسته بود. به زحمت لبخند زدم و آرام تکه‌ای از غذا را خوردم.

با محبت نگاهم کرد.

ـ دوست داشتی؟!

آرام سر تکان دادم. بلند شد.

ـ تا نهارتو بخوری منم میرم نمازم رو بخونم بعد میام پیشت با هم صحبت کنیم.

یک ساعت بعد با دو لیوان چای خوشرنگ که از مغازه‌اش آورده بود نشسته بود روبه‌رویم. نمی‌دانستم در مقابل آن همه مهر و سخاوت بی‌پایان چگونه تشکر کنم. لب باز کردم: گلبانو خانم، من ... من... خودتون که می‌دونین الآن من هیچ سرمایه‌ای ندارم که بتونم اینجارو ازتون اجاره کنم راستش فکر می‌کنم موندنم اینجا با این شرایط کار درستی نباشه...

آرام روی دستم را نوازش کرد.

ـ کی از تو اجاره خواست؟! اونی که تو رو آورده اینجا خودش هم خیر و برکتِ مهمونِ عزیزم رو قبل‌تر بهم بخشیده... تو تا هر زمان که بخوای و

دوست داشته باشی میتونی اینجا بمونی من هیچ پولی از تو نمی‌خوام تو لطف خدا هستی که شامل حال من شدی... تا وقتی شرایط زندگیت بهتر بشه قدمت روی چشمِ منِ...

در سکوت به گل‌های سرخ و زرد قالی خیره ماندم. بسته‌ی کاغذی را به سمتم گرفت. سرم را بلند کردم.

ـ این چیه؟!

جرعه‌ای از چای درون لیون را سر کشید.

ـ وسیله‌ی ارتباط...

لبخند زدم و نگاه متعجب‌ام را به صورتش دوختم.

ـ مسیحی‌ها می‌رن کلیسا و اونجا دعا می‌خونن، زرتشتی‌ها با آتش عبادت می‌کنن و یهودی‌ها کنیسه دارن.... امّا ما مسلمونا، خدا کار رو برامون آسون کرده گفته فقط یه تیکه پارچه تمیز و به تیکه خاک یا سنگ بسه برای اینکه روبه‌روم بشینین و حرف دلتون رو بهم بزنین اینو برات آوردم یه مهر و جانمازه، هروقت دلت گـرفت خواستی مستقیم و بی‌واسطه باهاش حرف بزنی اینو توی همین اتاقِ کوچیک پهن کن و حرفاتو بهش بگو صداتو می‌شنوه... حتی بدون این تشریفات هم صداتو می‌شنوه. امّا این طوری بهتره همون مدلیه که خودش گفته...

لبخند زدم و آرام روی جانماز مخمل آبی دست کشیدم.

ـ نمی‌دونم بابت این همه لطف چطوری باید تشکر کنم گلبانو خانم.

بلند شد و به چشمانم خیره شد. باز همان حس خاص امنیت و مهر را که از چشمانِ عمیق‌اش می‌تابید تجربه کردم.

ـ تو خودت لطف خدایی به من، من باید ازت تشکر کنم....

چند هفته بعد دیگر به آن مغازه کوچک زیر پله عادت کرده بودم. با آنکه اصرار داشتم گلبانو پولی را که از فروش نقره‌ها به دست می‌آوردم بگیرد امّا اصرارم بی‌فایده بود.

همیشه با گفتن اینکه چند ماه دیگه با هم حساب و کتاب می‌کنیم از گرفتن پول امتناع می‌کرد. کم‌کم به لطف گلبانو و با آموخته‌های قبلی‌ام زیورآلات دست‌سازی را که می‌توانستم می‌ساختم و کنار ویترین نقره‌ها می‌گذاشتم. بدلیجاتی که بیشتر از نقره‌ها طرفدار پیدا کرده بودند و در همان مدت زمان اندک مشتریان ثابت پیدا کرده بودند. تا آن روز ظهر که گلبانو طبق معمول غذایی را که از خانه آورده بود با من برای نهار قسمت کرد. بعد از نهار بلند شدم و لیوان‌های شیشه‌ای را از فلاکس مغازه پر کردم و روبه‌رویش گذاشتم. لیوان را برداشت و با مهربانی به چشمانم خیره شد.

ـ غزل جان دخترم می‌خوام برام یه لطفی کنی.

روبه‌رویش نشستم.

ـ هرکاری داشته باشین در خدمتم بی‌بی گل.

ـ می‌تونی برام یه جعبه کادویی درست کنی؟

ـ جعبه کادویی برای چه کاری؟!

ـ برای یکی از دوستانِ عزیزم... یه جعبه‌ی کوچیک می‌خوام می‌خواد یه انگشتر به کسی هدیه کنه امّا دلش می‌خواد جعبه‌ی زیبایی داشته باشه.

ـ چند روز قبل که رفتم بازار چند تا مدل جعبه انگشتری آوردم چیدم توی ویترین هر کدوم رو که دوست داشته باشید براتون تزئین می‌کنم...

ـ هر کدوم رو که خودت دوست داری و قشنگ‌تر هست درست کن، کسی که جعبه رو سفارش داده خیلی براش مهمه که با سلیقه تزئین بشه، آخه اون آدم خیلی براش عزیزه.

لبخند زدم.

ـ حتماً نگران نباشید همه‌ی هنرم رو به کار می‌گیرم که سفارش دوستتون رو به بهترین شکل درست کنم.

وقتی که رفت زیباترین مدل از جعبه‌هایی را که برای انگشترها گرفته بودم انتخاب کردم و تا پایان ساعت کار پاساژ با تمام دقتم مشغول تزئین آن جعبه کوچک شدم. گلبانو برایم عزیز بود. حالا که بعد از مدتها بی‌هیچ چشمداشتی در مغازه‌اش مشغول کار و زندگی بودم دلم می‌خواست خواسته‌اش را به بهترین نحو انجام دهم.

برای خداحافظی آمده بود که جعبه را از ویترین بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. با لبخند و شعف به گل‌های ریز که با نگین‌های کریستالی درست کرده بودم نگاه کرد.

ـ خیلی قشنگ شده... اصلاً این جعبه رو به تنهایی می‌تونه هدیه بده.

ـ خوشحالم که خوشتون اومده.

به چشمانم خیره شد.

ـ شبت بخیر دختر هنرمند من.

ـ شب بخیر بی‌بی گل.

شکلات را که به شکل خرس کوچکی تزئین شده بود به دست عرشیا دادم و یکبار دیگر کرکره‌ی بسته‌ی مغازه بی‌بی گل را نگاه کردم.

ـ یعنی امروز هم نمیاد؟

زهرا داشت کارت‌های عروسی آماده شده را که سفارش یکی از مشتریان‌اش بود دسته‌بندی می‌کرد.

ـ بعضی روزها می‌ره به تولیدی لباسش سر می‌زنه اونجا هم کلی کارگر داره، همه‌شون هم زنای سرپرست خانواده هستن....

خواستم به سمت مغازه خودم برگردم که گفت: راستی بی‌بی گل دیروز آشی رو که آورده بود توی یخچال مغازه‌ام گذاشت گفت وقت نهار گرمش کنم با هم بخوریم. الآن میای؟!

ـ الآن که من گرسنه نیستم امّا شما نهارتون بخورید منم یه استراحتی می‌کنم بعد میام پیشتون.

ـ این روزهای آخر سال خیلی پاساژ شلوغه همه دنبال خرید هستن، باشه پس هروقت خواستی بیا...

چشمکی به عرشیا که داشت شکلاتش را می‌خورد زدم و به سمت مغازه‌ام رفتم.

جانماز مخمل را از کنار ساکم برداشتم. همین تکه کوچک از پارچه روزها شنونده‌ی حرفهای قلبم شده بود... نمازم را خواندم و خواستم چادر سفید را روی ساکم بگذارم که آن جعبه‌ی کوچک روی ویترین شیشه‌ای مغازه توجهم را جلب کرد. با تعجب جلو رفتم و جعبه را برداشتم همان جعبه‌ای بود که خودم چند روز قبل به سفارش بی‌بی گل تزئین کرده بودم. با تعجب به کرکره‌ی مغازه‌اش که از صبح بسته بود نگاه کردم.

اینکه چطور آن جعبه روی ویترین قرار گرفته بود برایم جای سؤال داشت.

ناخودآگاه در جعبه را باز کردم. از دیدن انگشتر نقره‌ای که نوشته‌ی حکاکی شده روی نقره‌اش با سنگ فیروزه تزئین شده بود مبهوت ماندم... "تو بمان با من تنها تو بمان".

می‌شناختمش... همان انگشتری بود که روزی از نیکان هدیه گرفته بودم، امّا قبل از سفرم به شهرمان آن را به همراه گوشی تلفن‌اش پس داده بودم.

در همان کافه دنج نزدیک آموزشگاه... هنوز صدای درینگ درینگ بامبوهای چوبی بالای درکافه در خاطرم بود... اشک سر خورد و از گونه‌ام افتاد.... باز عطرش پر شده بود در فضای قلبم باورم نمی‌شد حقیقت باشه آرام روی انگشتر دست کشیدم. سایه‌اش افتاد روی شیشه‌ی ویترین و عطرش نزدیک‌تر از همه‌ی زمانها. رویا نبود حقیقت داشت. سرم را بلند کردم. ایستاده بود روبه‌رویم...

در آن لحظه انگار دنیا از حرکت ایستاده بود. تنها من بودم و چشمهایی که به چشمانم خیره مانده بودند و قلبی که بعد از مدتها باز می‌تپید...

ـ روزی که این انگشتر رو بهت هدیه دادم خواستم تا ابد برام بمونی، یادت می‌یاد ازت پرسیدم باهام می‌مونی؟ امّا تو فقط سرتکون دادی، فکر نمی‌کردم یه روزی بهم پسش بدی... اون روز بهم نگفتی می‌مونی یا نه فقط سر تکون دادی...

امّا امروز باید بگی یه بار برای تموم عمرم باید بگی غزل حالا که بعد از این همه وقت پیدات کردم. می‌خوام کنارم بمونی همیشه، تو هم مثل من قلبت بی‌تابه؟... با من می‌مونی تا ابد؟!

آرام سر تکان دادم... اشکها باز بی‌اجازه جاری شده بودند. آرام پرسید: با من ازدواج می‌کنی غزل؟

نفس عمیقی کشیدم. چه خوب بود خدا...

ـ باهات می‌مونم نیکان... همیشه تا ابد....

چند دقیقه بعد نشسته بود روی چهارپایه‌ای که از مغازه زهرا قرض گرفته بودم. خجالت می‌کشیدم دعوتش کنم داخل مغازه، با آن قد بلندی که داشت باید سرش را خم می‌کرد که وارد شود...

لیوان چای را روی شیشه ویترین گذاشتم و به چشمک زهرا که پشت شیشه مغازه‌اش ایستاده بود با لبخند آرامی پاسخ دادم. جعبه را با دست به سمتم هل داد.

ـ نمی‌خوای دستت کنی؟

با خجالت لبخند زدم و انگشتر را در انگشتم گذاشتم.

ـ چطوری پیدام کردی؟!

به چشمانم خیره شد.

ـ هر جای دنیا که می‌رفتی پیدات می‌کردم.

سکوت کردم. دلم می‌خواست فقط هوای بودنش را نفس بکشم.

ـ غزل باید بریم.

با تعجب نگاهش کردم.

ـ کجا؟!

ـ بریم شهرتون، می‌خوام زودتر وضعیت بین‌مون مشخص بشه، آقای داماد یکم برای عقد و عروسی عجله دارن.

با خجالت لبخند زدم.

ـ نیکان الآن چطور بگم فکر نمی‌کنم شرایطش محیا باشه. گردنش را کج کرد و با اخم گفت: به من از شرایط هیچی نگو، هیچی بدتر از این شرایطی نیست که داری.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ اشتباه نکن، من اینجا راحتم.

باز اخم کرد.

ـ من ناراحتم غزل.

سکوت کردم.

ـ خونه‌ام حاضر شده و قابل سکونته...

آرام با انگشتم روی نوشته‌ی انگشتر دست کشیدم.

سکوتم را که دید گفت: بلند شو بریم...

ـ کجا؟!

ـ نهار بخوریم...

ـ امّا... با اخم غز زد.

ـ امّا نداره...

به بشقاب پر شده از انواع مختلف کباب‌ها خیره ماندم. از آخرین باری که به رستوران رفته بودم مدت زیادی می‌گذشت. ماهها به غذای زندان عادت کرده بودم و بعد از آن غذاهای محلی دستپخت خاله و روژین را

خورده بودم و در تمام مدتی که در مغازه گلبانو مانده بودم غذاهای دستپخت گلبانو را می‌خوردم.

ـ چرا نمی‌خوری؟ دوست نداری؟!

لبخند کمرنگی زدم. چه می‌دانست در ذهنم چه می‌گذرد دیروز حتی تصورش را هم نمی‌کردم که امروز روبه‌رویم نشسته باشد که عطرش پر باشد در هوای اطرافم که خواب نباشد و رویا... که آرزو نباشد...

ـ غزل از وقتی توی این چند روزه پیدات کردم و فهمیدم توی اون مغازه زندگی می‌کنی نتونستم یه شب راحت بخوابم اگه گلبانو خانم نبودن همون روز اول می‌اومدم دستتو می‌گرفتم می‌بردمت، الآن هم باید درک کنی برام سخته موندن تو اونجا، می‌خوام زودتر خواستگاری و مقدمات جشن‌مون رو انجام بدم.

لبخند زدم.

ـ اونجا من خیلی راحتم...

غرید.

ـ چند بار بگم من ناراحتم، اصلاً خودم باید به خاله‌ات زنگ بزنم... دستپاچه سربلند کردم: نه! نه فعلاً!...

نفسش را با پوفی بیرون داد و با اخم به صورتم خیره شد.

ـ خودم می‌دونم باید چیکار کنم دختر خانم، تا الآن هم بیش از حد صبر کردم و در مقابل لجبازی‌های شما بردباری به خرج دادم...

ـ دوشیزه محترمه سرکارخانم غزل صباحی آیا به بنده وکالت می‌دهید شما را به عقد و نکاح دائمی جناب آقای نیکان بهمنش به

مهریه‌ی معلوم صدوبیست شاخه گل مریم و یک جلد کتاب آسمانی قرآن دربیاورم؟!....

از زیر تور سپید که روژین روی صورتم کشیده بود خاله و گلبانو را دیدم که با لبخند نگاهم می‌کنند کمی آن طرف‌تر گلنار و مجید و زهرا ایستاده بودند.... مادر نیکان و پدرش هم روبه‌رویمان بودند... مهشید جاری آینده‌ام داشت کل می‌کشید و با شیطنت سکوتم را به خواستن زیرلفظی تعبیر می‌کرد...

نگاهم چرخید و با نگاه آرام نیکان گره خورد.

ـ آیا وکیلم؟!

ـ با اجازه بزرگترا... بله .... صدای دست و هلهله و شادباش فضای کوچک محضر را پر کرد...

دستم در گره دستان گرمش جا خوش کرده بودند... تاج گل مریم را از روی سرم برداشتم و کنار پله‌ها ایستادم.

ـ نیکان مگه نگفتی خونه تکمیل شده حالا چطوری این همه پله رو بالا بریم؟!

نیکان چرخید و برای مهمان‌ها که به سمت منزل پدری‌اش می‌رفتند دست تکان داد و آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

ـ یه بارم اومدی اینجا آسانسورها خراب بودن یادته پیشنهاد دادم تا خونه بغلت کنم امّا قبول نکردی، الآن هم روی پیشنهادم هستم...

با خجالت به چشمهای خندانش لبخند زدم...

ـ خیلی ممنون جناب بهمنش امّا خودم می‌تونم از پله‌ها بالا برم. دستم را گرفت.

ـ حالا که پیشنهادم رو قبول نکردی مجبوریم از آسانسور استفاده کنیم سرکار خانم بهمنش...

با تعجب گفتم: مگه نگفتی خرابه؟!

با شیطنت چشمک زد.

ـ چند روز قبل خراب شده بود امّا الآن قابل استفاده است.

به تصویر صورت خودم که در قاب سفید شال و پیراهن بلندم می‌درخشید در آینه آسانسوز خیره شدم. نیکان ایستاده بود پشت سرم و با لبخند نگاهم می‌کرد.

ـ توی تموم روزهایی که توی این آینه نگاه می‌کردم تو رو توی همین لباس سفید کنارم تصور می‌کردم. راست می‌گن به هر چیزی فکر کنی و تصورش کنی به حقیقت می‌رسه. در آینه به چشمانِ درخشانش لبخند زدم...

آسانسور در طبقه هفتم متوقف شد، نیکان درستم را گرفت و به سمت در آپارتمانش برد.

ـ باید چشمهاتون رو ببندین خانم!

با لبخند نگاهش کردم و آرام چشمانم را بستم.

ـ اینجا رو من به سلیقه خودم و البته راهنمایی‌های یکی از دوستان دکوراتورم دیزاین کردم البته همه‌ی وسایلی رو که لازمه نگرفتم چون دلم می‌خواست سلیقه‌ی خانم خونه باشن، از هر چیزی هم که خوشت نیومد قابل تغییره. آماده‌ای؟!

صدای باز شدن در را شنیدم. چند قدمی به جلو هدایتم کرد و در را بست.

ـ حالا میتونی چشمهاتو باز کنی.

آرام پلک‌هایم را گشودم. باورم نمی‌شد در همه جای خانه نمونه‌ای از کارهایی که قبلاً انجام داده بودم دیده می‌شد. شگفت‌زده به ردیف گلدان‌های سرامیکی که خودم روزی با حوصله پر از نقش و نگارشان کرده بودم چشم دوختم.

تابلوهای نقش برجسته حتی طرح‌های نیمه کاره طراحی‌ام را هم با قاب‌های زیبا به دیوار نصب کرده بود.

جلو رفتم و کنار طرحی از چهره‌اش که با مداد طراحی کشیده بودم ایستادم کاغذ مچاله شده بود امّا با قاب زیبا و مقوایی که پشت کاغذ کاهی قرار داده بودند جلوه‌ی زیبا و هنری گرفته بود. انگار که چروک‌ها قسمتی از طرح و بافت اصلی کاغذ بودند...

از پشت سرم صدایش را شنیدم.

ـ واقعاً که باید به نقاش این نقاشی چهره آفرین گفت.

لبخند زدم.

ـ چرا؟!

ـ چون توی زمانی که داشت این اثر هنری و خلق می‌کرد خیلی زیاد از صاحب این صورت متنفر بود امّا با این حال اینقدر زیبا تمام جزئیات چهره رو به تصویر کشیده.

برگشتم و به چشمانش خیره شدم.

ـ چطوری اینکار رو کردی؟!

دستانش را دور شانه‌هایم حلقه کرد.

ـ با همکاری خواهر خانم گرامی که زحمت بسته‌بندی و پست آثار هنری سرکار خانم غزل بهمنش رو به عهده داشتن...

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. در آغوشم کشید. هر دو ماهها بی‌تاب همین لحظه‌ی ناب بودیم...

ایستادم کنار میز گرد آشپزخانه و گردنم را کج کردم.

ـ واقعاً باید بری؟!

لبخند زد.

ـ فردا میام که با هم بریم دنبال تالار برای جشن عروسی، باید به کارهای دفتر برسم، توی این مدت دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت یک عالمه پرونده روی هم تلنبار شدن...

ـ نیکان! قبلاً هم گفتم احتیاجی به جشن عروسی نیست.

جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد.

ـ من هم عرض کردم خودمتتون باید جشن داشته باشیم، همه بخاطر شما هم بخاطر خانواده‌هامون سکوت کردم. تکه‌ای از کیکی را که در ظرف مانده بود برداشت.

ـ غزل، ماکان داره یه جشن خودمونی توی پرورش ماهی می‌گیره، پدر من هم مثل هر پدر دیگه‌ای آرزو داره توی شب جشن عروسی پسرش همه‌ی اقوام و دوستانش رو دعوت کنه و با افتخار عروس خانم هنرمندش رو معرفی کنه... اگر صبر کنی من توی کمترین زمان همه‌ی کارها رو ردیف می‌کنم...

لبخند زدم. جلو آمد و بوسه‌ای روی موهایم نشاند.

ـ عشقِ من، مراقب خودت باش بعد از کارم میام دنبالت بریم دنبال خرید مبلمان و وسیله‌های دیگه‌ای که فکر می‌کنی احتیاجِ...

آرام سر تکان دادم.

ـ بیا از بالکن برام دست تکون بده.

چند دقیقه بعد از بالکن بزرگی که روبه نمای ساختمان بود رفتنش را تماشا کردم. بهار پر شده بود در رگ و جانم. با صدای زنگ گوشی که نیکان برایم آورده بود بیدار شدم. اولین شب را در خانه‌ای که متعلق به خودم بود به صبح رسانده بودم. از پنجره‌ی بزرگ و قدی اتاق خواب به تصویر زیبای کوه‌ها خیره شدم. صدای آواز عاشقانه‌ی هزارها می‌آمد. کش و قوسی به بدنم دادم و تخت را برای پیدا کردن گوشی زیر و رو کردم. صدای مهربان روژین که در گوشی پیچید آفتاب سخاوتمند بر قلب و روحم تابید.

ـ سلام عروس خانم.

لبخند زدم.

ـ سلام روژین جان.

ـ بد موقع که زنگ نزدم خواب نبودین که!

ـ به ساعت دیواری بزرگ و سفید که با طرح تخت و سرویس خواب هماهنگ بود نگاه کردم.

ـ دیگه باید بیدار می‌شدم ساعت از یازده هم گذشته.

ـ آقای داماد بیدارن؟

خندیدم با تعجب گفت: چی شده؟!

ـ هیچی آخه به این اسم‌ها هنوز عادت نکردم، اگه از آقای داماد منظورت نیکانِ که باید بگم دیشب آخر شب رفت خونه‌شون...

با تعجب گفت: چرا؟!

ـ به بهانه‌ی کار امّا من متوجه شدم که بخاطر راحتی من نخواست شب بمونه، اصرار می‌کنه که حتماً یه جشن بگیریم...

ـ این که خیلی خوبه غزل جان!

سکوت کردم. خودش هم می‌دانست بعد از آن همه اتفاق و از دست دادن عزیزانم دیگر حال و حوصله‌ای برای جشن و پایکوبی برایم نمانده، انگار فکرم را خوانده بود که گفت:

ـ غزل باید بهش حق بدی آقا نیکان پسر بزرگِ آقای بهمنش هست و هر پدر و مادری آرزوی دیدن روز عروسی پسرشون رو دارن؟

آرام گفتم: اهوم می‌دونم...

ـ خب پس مشکل چیه؟

ـ هیچی....

خندید.

ـ ای بدجنس می‌دونم که طاقت دوریشو نداری...

لبخند زدم.

ـ روژین خیلی زود برگشتین.

ـ خودت که از کار مجید خبر داری، حالا دفعه بعد چند روزی پیشت می‌مونم آبجی، البته الآن هم وظیفه داشتم کمکت کنم.

ـ چه وظیفه‌ای عزیز من! تو بیشتر از یه خواهر بهم کمک کردی... حالا هم با اون فرشته‌ی کوچولو که با خودت داری مهمترین کارت اینه که مراقب خودت باشی.

ـ آبجی تنها نمی‌مونی اونجا؟!

لبخند زدم.

ـ نه نگران نباش.

تماس را قطع کردم. بوی خانه‌ام عطر دلپذیر زندگی بود که از دیوارهای تازه‌اش به مشام می‌رسید. امّا گاهی چه زود پیمانه پر می‌شود و فرصت‌ها به پایان می‌رسند.

آن روز عصر طبق معمول نزدیک ساعت شش منتظر آمدن نیکان بودم. صدای زنگ آیفون را شنیدم و چند دقیقه بعد بدون اینکه توجهی به صفحه مانیتور آیفون کنم در را باز کردم. انگار اطمینان داشتم که نیکان پشت در است. همیشه همان ساعت‌ها می‌آمد...

آنقدر سرگرم درست کردن کلوچه‌های گردویی بودم که زود به سراغ در آپارتمان رفتم. مراقب بودم کلوچه‌ها که مرحله‌ی آخر پخت‌شان را می‌گذراندند نسوزند...

با عجله در واحد را باز کردم و برگشتم تا درجه فر را کم کنم. صدای پاهایش را شنیدم که وارد خانه شد. سطح روی کلوچه‌ها طلایی شده بودند. با خوشنودی دکمه خاموش شدن فر را لمس کردم و گفتم:

ـ نیکان حدس بزن چی درست کردم؟

صدایی نیامد. تنها صدای پاهایی که به سمت آشپزخانه می‌آمدند شنیده می‌شد. بلند شدم و سینی فر را بیرون آوردم و روی میز گرد آشپزخانه گذاشتم...

نگاهم که با نگاهش گره خورد ناخودآگاه سینی کلوچه‌ها از دستم رها شدند و با صدای بلندی روی سنگ‌های کف آشپزخانه افتاد...

ـ سامیار؟

پوزخند زد.

ـ بهتره بگی دانیال.

لباس سرتا پا مشکی پوشیده بود و چشم و ابروی سیاهش در صورتی که بیشتر از قبل آفتاب سوخته و برنزه شده بود می‌درخشید. خودم را بخاطر اشتباهی که در باز کردن در آپارتمان انجام داده بودم شماتت کردم، امّا دیگر دیر شده بود، سامیار ایستاده بود وسط هال... پوزخندی زد و جلو آمد.

ـ حیف شد. شیرینی‌هایی که پخته بودین ریخت کف آشپزخانه...

در سفیدی چشمانش پر شده بود از مویرگهای ریز سرخ رنگ ناخودآگاه و از ترس قدمی به عقب برداشتم.

ـ برای چی اومدی؟!

با خونسردی لبخند زد. دندان‌های لمینت شده و بیش از حد سفیدش در آفتاب بی‌رمق غروب بهاری می‌درخشیدند.

ـ خونه‌ی قشنگیه فکر کنم شوهرت پول زیادی بابت خریدش داده باشه.

آنقدر عقب رفته بودم که به دریف کابینتهای پشت دیوار آشپزخانه رسیدم، با هراس دستم را برای پیدا کردن وسیله‌ای که می‌شد به عنوان دفاع از آن استفاده کنم روی کانتر سفید حرکت دادم.

با حرکتی سریع جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد. قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. قدش آن قدر بلند بود که در مقابلش تا سینه‌هایش می‌رسیدم. هرم نفس‌هایش را روی صورتم حس می‌کردم.

ـ امّا تو لیاقتشو نداری، یه قاتل لیاقت زندگی توی همچین خونه‌ی لوکس و قشنگی رو نداره...

با وحشت مشتی به سینه‌اش کوبیدم و خواستم از فضای کوچکی که از سمت راستم داشتم به سمت هال بدوم که حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد. دستش را جلو آورد و فکم را محکم گرفت.

ـ داد بزن! کمک بخواه! امّا هیچکس صداتو نمی‌شنوه...

تقلا کردم که خودم را آزاد کنم.

ـ ولم کن عوضی...

خندید. عصبی و وحشتناک...

ـ تو به من فحش دادی تو فاحشه به من فحش دادی قاتل؟!

با تمام توانم لگدی بین پاهای بلندش زدم. از درد خم شد از فرصت استفاده کردم و به سمت در دویدم امّا درست در آخرین لحظه که دستم چند سانتیمتری با دستگیره فاصله داشتم چنگ انداخت و موهایم را از پشت کشید و محکم روی زمین وسط هال پرتم کرد. از درد شدیدی که در اثر برخورد با سنگ کفپوش زمین در شانه‌ام پیچید در خودم جمع شدم.

ایستاد بالای سرم.

ـ تو مادرم رو کشتی تو قاتلی.

از درد ناله کردم. خودت مادرت رو کشتی تو توی غذاها سم ریختی، هم دستت اعتراف کرد همون شاگرد کارواش که در ازای همکاریش توی کشتن پدرم و مادرت بهش قول خرید یه خونه رو دادی، همونی که باهاش اومدی توی خونه و از در پشتی آشپزخونه اومدی تو...

موهایم را کشید و از روی زمین بلندم کرد.

ـ خفه شو فاحشه همه‌تون فاحشه بودین و باید می‌مردین مثل خواهرت روناک...

با درد تقلا کردم.

ـ اسم خواهرمو به زبونت نیار...

خندید.

ـ چرا نیارم مگه نمی‌دونی روناک زنم بود؟ صیغم بود... چشمهایش خونبارتر از گذشته شدند.

ـ همه‌ی دنیام بود... امّا نخواست بمونه، قشنگیش کار دستش داد، شده بود یه هرزه که همش توی مهمونی‌های اعیونی جولان می‌داد و فخر زیبائیشو می‌فروخت. خودم معتادش کردم، بعد هم که باردار شد دوز موادش رو بردم بالا، از چشمم افتاده بود، اون شب خودم بردمش اونجا زیر همون پل بهش روانگردان دادم و گفتم اگه شهامت پریدن از روی پل رو داشته باشه قول می‌دم که باهاش ازدواج کنم. خواهرت ابله بود توی توهم بود رفت بالا و پرید به همین راحتی دفتر عمر خودشو بست...

با مشت به سینه‌اش کوبیدم. اشکها صورتم را شسته بودند...

ـ تو یه حیوونی سامیار! حیوون! روناک دوستت داشت توی جای برادرمون بودی...

سیلی محکمی روی صورتم نشاند، شوری خون را در دهانم حس می‌کردم.

ـ من هیچوقت برادر شما نبودم هیچوقت مثل شما زندگی نکردم، زندگی من از بچگی توی جهنم خونه پدرم شروع شد وقتی همه چیز رو دود می‌کرد. می‌افتاد به جون من، با سیگارش همه جای کمرم رو می‌سوزوند شکنجه‌ام می‌کرد، از دیدن درد کشیدنم لذت می‌برد... تا که توی یکی از اون خماری‌هاش جای مواد آمپول هوا تو رگهاش خالی کردم، ننم شد زنِ بابات....

منم مثلاً رفتم خارج امّا کدوم کشوری یه آدم بدبختِ که سواد درست و حسابی نداره راه میده؟ یکی دو سالی توی بدبختی کمپ‌ها زندگی کردم...

توی سگ‌دونی‌ها دست و پا زدم تا اینکه ننم به هزار حیله و ترفند مهریه‌اش رو از بابات گرفت و برام یه خونه خرید دیدم هیچی بهتر از به دام انداختن دختر خوشکل صباحی نیست. اینقدر بهش محبت کردم که دیوونم شد همه جا می‌گفتم خارج درس خوندم و طوری وانمود می‌کردم که حسابی پولدارم و ارث کلفتی از پدری بهم رسیده امّا نشد، روناک خودش همه چیز رو بهم زد، با بارداریش با هرزه‌گی‌هاش. بعد از روناک تو رو دیدم...

خواستم بهت نزدیک بشم امّا نگذاشتی.... دیدم بهترین راه برای اینکه زودتر به ثروتی که حقم بود برسم مردن دسته جمعی همه‌تونِ... شبانه

روز بهش فکر می‌کردم مخصوصاً وقتی تو بیش از حدت توی قضیه‌ی مرگ روناک جستجو می‌کردی مجبورم کردی اون دختره‌ی مافنگی بیچاره رو توی کمپ ترک اعتیاد زودتر خلاص کنم، چی بود اسمش آهان شراره!...

نالیدم: چرا اونو کشتی... چرا؟

پوزخندی زد.

ـ اون تنها کسی بود که از ارتباط من و روناک خبر داشت می‌دونستم بالاخره لب باز می‌کنه، البته اون بیچاره رو هم تو قاتلش شـدی با فضولی‌های بیجات، حالا هم وقتشه بری پیشش، توی اون دنیا هرچی سؤال داری از اون و خواهرت بپرس...

با هراس به درخشش چاقوی بلندی که از کنار شلوارش بیرون کشیده بود خیره شدم.

خواستم جیغ بزنم که جلوی دهانم را گرفت...

اولین بار که چاقو را در گوشتم فرو کرد احساس سوزش شدیدی تمام شکمم را گرفت. داشتم آتش می‌گرفتم. صدای زنگ آیفون را شنیدم. مانیتور روشن شد و چهره‌ی نیکان از پشت صفحه پدیدار شد....

به تندی و با عجله ضربه‌های بعدی را در جانم فرو می‌کرد. دیگر نه رمق برای فریاد کشیدن داشتم نه جانی که سر پا نگهم دارد. دستهایم را روی شکمم که پر از خون شده بود فشار دادم. قطره‌های خون از لابه‌لای انگشتانم سر می‌خوردند و روی سنگ کف هال فرود می‌آمدند...

کلید باز شدن آیفون را زد و با قدمهای تند به سمتم که داشتم سقوط می‌کردم آمد.

ـ حیفه تنها بری عزیزم حالا که اومدم راهیت کنم باید عشقِ عزیزت هم همراهت باشه، همون که هیچوقت حتی تا بالای چوبه‌دار تنهات نگذاشت.

با خشونت در آغوشم کشید و به سمت دیوار کشیدم. احساس سرما می‌کردم. انگار در زیر بهمن سنگینی از برف و یخ گرفتار شده بودم. همان جا کنار دیوار بین دو اتاق خواب رهایم کرد. روی سنگ سرد افتادم. صدای قدم‌های نیکان را که به در آپارتمان نزدیک می‌شد می‌شنیدم. در دلم به خدا التماس می‌کردم که هیچوقت وارد خانه نشود...

فصل سی و پنج

نیکان

صدای صحبت آرام پدر و مادرم را از هال می‌شنیدم.

ـ بزار با یه مهمونی مختصر برن سر خونه و زندگی‌شون...

پدرم بی‌حوصله گفت: من هیچوقت به نیکان اجباز نکردم. خودش خوب و بد رو از بچگی تشخیص داده، برخلاف پسر نازپرورده شما آقا به میل خودش هر کاری می‌خواد می‌کنه.

صدای مادرم آمد.

ـ از وقتی نارین فوت شد این بچه همه‌ی زندگیش رو فدای خواسته‌های ما کرده، به میل خودش هیچ کاری نکرده...

پدرم: البته به غیر از انتخاب همسر که انتخابهای بهتری هم می‌تونست داشته باشه.

ـ بی‌انصافی نکن آقا غزل خیلی دختر خوب و اصیلیه نیکان کنارش خوشحال و خوشبخت میشه.

ـ امیدوارم همین‌طور باشه خانم، ضمناً من اصراری ندارم نیکان کاری خلاف خواسته‌ی خودش انجام بده تا الآن هم اگه به حـرفها و راهنـمایی‌های من گوش کرده توی زندگیش موفق شده، خیر و برکت این سربه راهیش برگشته توی زندگی خودش، ببین ماشاا... از من توی کارمون موفق‌تره، توی این سن همه می‌شناسنش.

ـ منم ازش راضی‌ام.

نفس راحتی کشیدم، همیشه در تمام عمرم به دنبال این رضایت عمیق بودم. گوشی تلفنم را از کنار تخت برداشتم و شماره غزل را گرفتم. صدای بوق‌های آزاد و بعد از آن صدای ظریف و زیبایش که در گوشی تلفنم پیچید دلم پر از حس پرواز شد. اینکه بعد از مدتها باز می‌شد صدایش را بشنوم هنوز برایم باور کردنی نبود چه برسد به اینکه آن حلقه‌ی نقره‌ای ساده که در دستم می‌درخشید به یادم بیاورد که دیگر غزل برای همیشه شریک و همراه زندگی‌ام خواهد ماند.

ـ سلام نیکان جان.

ـ سلام عزیز دلم، سلام خانومم خوبی؟ خوب خوابیدی؟

ـ آره خیلی خوب، بهتر از همه این بود که با صدای تو بیدار شدم.

ـ نمی‌خواستم بیدارت کنم خودت گفتی می‌خوای بری به گلبانو خانم سر بزنی.

ـ آره باید برم چون امروز قراره یه خانمی برای اجاره مغازه بیاد، بی‌بی گل هم همه چیز رو سپرده دست من...

ـ غزل؟...

ـ جانم؟

ـ الآن که داشتم شمارت رو می‌گرفتم باورم نمی‌شد جواب بدی...

خندید.

ـ چرا؟ فکر کردی اینقدر خوابم سنگینِ؟!

ـ نه آخه خیلی روزها می‌شد که این شماره رو می‌گرفتم امّا همیشه پیغام خاموش بودن گوشی رو به جای صدا می‌شنیدم.

سکوت کرد، صدای نفس‌هایش می‌آمد.

آرام گفت: نیکان شاید تو هم باورت نشه امّا روزی که داشتم نقاشی چهره‌ات رو می‌کشیدم فکر نمی‌کردم یه روز اون کاغذی که با عصبانیت مچاله کردم و زیر تختم انداختم توی یه قاب طلایی توی خونه‌ی مشترکمون به دیوار نصب بشه. هر دو سکوت کردیم و به صدای نفس‌هایمان گوش می‌دادیم. چه حسی ناب‌تر و زیباتر از رسیدن دو قلب عاشق به هم بود... بعد از گذر از این همه رنج و سختی...

ـ غزل جان دارم می‌رم سرکار بعد از کارم میام دنبالت با هم بریم خرید...

ـ باشه عزیز دلم.

ـ راستی شاید ماکان و مهشید هم بیان، از نظر تو که عیبی نداره؟

ـ نه اصلاً خیلی هم خوبه خوشحال می‌شم.

ـ باشه پس همون ساعت همیشگی منتظرم باش.

این آخرین مکالمه‌مان بود. روز شلوغی داشتم چند مشاوره حقوقی و یک جلسه‌ی مصالحه چند ساعته دیگر وقتی برای تماس دوباره با غزل برایم نگذاشته بود به گیتا سپرده بودم که تمام قرار ملاقات‌هایم را تا قبل

از ساعت شش تنظیم کند. دلم می‌خواست زودتر کارهای خرید و مقدمات جشن را انجام بدهم.

نگاهی به ساعت دیواری دفتر کارم انداختم. گیتا چند دقیقه قبل از کنسل شدن وقتِ آخر خبر داده بود. با عجله قهوه‌ام را سر کشیدم و از دفتر خارج شدم. کلید پارکینگ دو شرقی را زدم و وارد پارکینگ شدم. در لحظه‌ی ورودم چرخ پنچر شده و کاملاً خوابیده ماشین توجهم را جلب کردم. خم شدم و با دقت چرخ را وارسی کردم. تا آن زمان سابقه نداشت چنین پنچری که باعث خالی شدن کامل باد لاستیک ماشینم شود دیده باشم. احتمال می‌دادم بخاطر تصادف و تعمیرات بعد از آن مشکلاتی برای چرخ‌ها پیش آمده باشد. همان طور که مشغول تعویض لاستیک بودم به خرید ماشین جدیدی که سلیقه‌ی غزل هم باشد فکر می‌کردم. تعویض لاستیک که تمام شد تازه به یاد قراری که با ماکان داشتم افتادم.

شماره‌اش را گرفتم و برای سی دقیقه بعد که به خانه می‌رسیدم با هم قرار گذاشتیم. در ترافیک آن ساعت عصر بیشتر از سی دقیقه زمان برد که به خانه رسیدم. ماشین را بیرون ساختمان پارک کردم و زنگ آیفون را زدم. چند لحظه بعد در بی‌هیچ کلامی باز شد.

قلبم برای دوباره دیدنش بی‌تاب و شادمان بود. بوی عطر شیرینی خانگی در راهرو پیچیده بود. لبخند زدم می‌دانستم از هنرهای غزل است.

زنگ واحد را زدم. چند لحظه بعد در باز شد. درست حدس زده بودم. عطر شیرینی‌ها از خانه بود.... لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم... چه خوش بود هوای عاشقی اولین قدم را برداشتم همه جا ساکت بود...

ـ سلام به خانم خونه‌ام.

هیچ صدایی نیامد.

ـ غزل!... عزیزم بوی شیرینی‌هات کوچه رو پر کرده.

نگاهم به آشپزخانه کشیده شد و سینی که روی زمین واژگون شده بود. شیرینی‌ها پخش شده بودند کف آشپزخانه. قطره‌های درشت خون که روی سنگ کنار راهرو ریخته بودند پیام رسان اتفاق تلخی بودند که رخ داده بود.

ـ غزل؟!

اولین ضربه را از پشت سرم خوردم. امّا آنقدر محکم نبود که بی‌هوشم کند، فقط کمی گیج شدم. برگشتم. چیزی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. سامیار بود که ایستاده بود پشت در با هراس غزل را دوباره صدا زدم.

ـ غزل؟! کجایی؟!

سامیار پوزخند زد. چهره‌اش از آخرین باری که دیدم سیاه‌تر و لاغرتر شده بود. چشم‌های سرخ‌اش را به صورتم دوخت.

ـ نترس زنده است، امّا فقط به قدری که مردن تو رو ببینه.

دور تا دور هال را با نگاهم کاویدم.

ـ چیکارش کردی کثافت؟!

دیدمش، خم شده بود کنار راهرو و دستهای کوچکش را روی شکمش که پر از خون بود گرفته بود. صورتش سفید و بی‌حال بود و خون از لابه‌لای انگشتان باریک و بلندش می‌چکید. خواستم به سمتش بروم که سامیار اولین ضربه را با چاقو به بازویم زد. نمی‌دانم دیدن وضعیت اسفناک غزل در آن شرایط بود یا حس انزجار و تنفری که از

سامیار داشتم که آن نیرو را در کالبدم دمیده بود. از لحاظ قد چند سانتیمتری از من بلندتر بود. به سمتش حمله کردم، با چاقو ضربه‌ی دیگری به شانه‌ام زد امّا ضربه‌اش برخلاف ضربه‌ی قبل تنها خراش کوچکی روی پوست شانه‌ام ایجاد کرد. با تمام توانم دستش را گرفتم و به سمت دیوار هلش دادم و محکم مچ دستش را به دیوار کوبیدم. آنقدر این کار را کردم که چاقو از دستش روی زمین افتاد، با پا چاقو را به سمت دیگر سالن هال هل دادم. گردنم را گرفت و روی زمین انداختم. فشار دستهایش روی گردنم آنقدر زیاد بود که هیچ هوایی برای نفس کشیدن نداشتم، گردنم را خم کردم...

غزل افتاده بود کنار راهرو و چشمهایش را بسته بود. اگر من هم تسلیم می‌شدم هیچ راهی برای نجاتش نبود. می‌خواستمش و اگر برای ماندن مبارزه نمی‌کردم دیگر نمی‌شد نجات‌اش داد، نه این حق عشق‌مان نبود حالا که بعد از این همه درد به هم رسیده بودیم نمی‌گذاشتم دست سیاه مرگ جدایمان کند...

دستم را برای پیدا کردن وسیله‌ای روی زمین حرکت دادم چشمهای خونبار سامیار به چشمانم خیره بود. و آب خون‌آلود دهانش روی سینه‌ام می‌ریخت. گلدان کوچک سفالی را لمس کردم و بعد با آخرین توانم با همان گلدان که برداشته بودم به سرش ضربه زدم. برای لحظه‌ی کوتاهی گیج شد، گره دستانش دور گردنم شل شدند از فرصت استفاده کردم و خودم را رها کردم، گلدان دیگری برداشتم و با تمام توانم روی گردن و سرش فرود آوردم. همان‌طور که نشسته بود با صورت روی زمین افتاد. خاک گلدان‌ها پخش شده بود در تمام محوطه هال. بلند شدم و لگدی به

پهلویش زدم، هیچ حرکتی نکرد صدای زنگ گوشی‌ام که روی زمین افتاده بود می‌آمد بی‌توجه به سمت غزل دویدم، صورتش کاملاً سرد و سفید شده بود. با وحشت و ناامیدی صدایش زدم.

ـ غزل؟! غزلم؟! تو رو خدا چشمهاتو باز کن.

هیچ حرکتی نمی‌کرد، حتی پلک‌های بسته‌اش هم هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند. بغلش کردم. سامیار همان‌طور با صورت افتاده بود روی سنگ وسط هال. صدای مداوم زنگ گوشی‌ام می‌آمد، با حرکتی سریع روی زمین چنگ زدم و گوشی را برداشتم.

شماره ماکان افتاده بود روی مانیتور. دکمه‌ی اتصال تماس را با انگشتم که از خون غزل سرخ شده بود لمس کردم.

ـ الو آقا داماد کجایی پس من و مهشید نیم ساعته پائین خونتون منتظریم...

ـ ماکان... ماکان...

نفسم هنوز جا نیامده بود.... از صدای نفس زدنم با هراس گفت: نیکان؟ چی شده کجایی؟!

ـ ماکان بیا بالا.... زود بیا بالا.... غزل زخمی شده باید ببریمش بیمارستان...

ـ چی؟! چی میگی؟....

با آخرین نفسی که در سینه‌ام مانده بود نالیدم: زود باش بیا لعنتی...

گوشی را انداختم کف زمین و با دو دست بغلش کردم. اشکهایم روی صورت سفید و ساکتش می‌افتادند...

ـ غزل نرو، غزل تو رو خدا بمون، حالا که بعد از این همه بدبختی خدا می‌خواد روزهای خوش رو ببینی بمون دختر، کنارم بمون کنارم بمون غزل...

صدای گریه و فریادم فضای خانه را پر کرده بود. چند دقیقه بعد با شنیدن صدای زنگ و کوبیده شدن به در آپارتمان بلند شدم. آرام رهایش کردم و به سراغ در رفتم. ماکان هراسان وارد شد. با دیدن وضعیت بهم ریخته خانه و پیراهن آبی‌ام که دیگر از خون غزل سرخ رنگ شده بود با وحشت به صورتم خیره شد.

ـ چی شده؟!

صدای جیغ آرام مهشید که حالا او هم به دنبال ماکان وارد خانه شده بود آمد.

ـ وای خدا اینجا چه اتفاقی افتاده؟

به سمت غزل برگشتم.

ـ زنگ بزن پلیس و اورژانس...

ماکان مات به پیکر سیاه پوشی که با صورت روی زمین افتاده بود اشاره کرد.

ـ دزد اومده بود؟!

با درد غریدم.

ـ زنگ بزن لعنتی زود باش.

چند دقیقه بعد که برایم همچون قرنی گذشت به اصرار غزل را با ماشین ماکان به بیمارستان رساندیم در واحدم را قفل کردم. پلیس در راه بود، امّا نمی‌توانستم تا آمدن آمبولانس اورژانس صبر کنم.

وقتی غزل را روی تخت اورژانس بیمارستان رها کردم تازه متوجه درد و خونریزی بازویم که در اثر درگیری با سامیار پاره شده بود شدم.

به پرستاری که داشت سرم را چک می‌کرد نگاه کردم.

ـ حالت چطوره؟! درد که نداری؟ نباید به بخیه‌ها فشار بیاری. از روی تخت نیم‌خیز شدم که بروم.

ـ کجا؟ باید استراحت کنی.

ـ می‌خوام برم همسرم رو ببینم.

ـ توی اتاق عملِ، رفتن تو و نشستن پشت در اتاق عمل هیچ فایده‌ای براش نداره. بمون تا سِرُم‌ات تموم بشه.

سرم را روی بالش گذاشتم و افتادن دانه‌های بی‌رنگ را تماشا کردم. اگر می‌رفت اگر نمی‌ماند چه می‌کردم!!؟

با این همه حسرت که در دلم می‌ماند چطور زندگی می‌کردم؟ چند دقیقه بعد صدای آشنایی توجهم را جلب کرد.

ـ سلام آقای بهمنش.

چشمان اشکبارم را با پشت دستم پاک کردم و به سمت صاحب صدا برگشتم. با دیدن صورت مهربان پیرمرد آرام لبخند زدم.

ـ سلام آقا عبدا...

ـ سلام پسرم خدا بد نده.

کنار تختم نشست.

ـ چه اتفاقی برات افتاده؟

ـ هیچی مهم نیست شما خوبین؟

با مهربانی به صورتم لبخند زد.

ـ دعاگوی شما هستم همیشه، از وقتی تونستی ثابت کنی مهرداد قاتل نورا بوده و اون هم زندانی شده و منتظره که به سزای اعمالش برسه روز و شب دعات می‌کنم دعا می‌کنم خدا هیچوقت ناامیدت نکنه...

نفس عمیقی کشیدم. صدای پرستار جوان کلامش را نیمه‌تمام گذاشت. برگه‌ها را به سمتم گرفت.

ـ امضاء کنید آقای بهمنش.

بلند شدم و روی تخت نشستم.

ـ این برگه چی هستن؟

ـ رضایت‌نامه برای عمل؟!

متعجب نگاهش کردم.

ـ چه عملی؟!

ـ شاید لازم بشه که دکتر رحم خانمتون رو خارج کنه چون آسیب زیادی دیده و قابل ترمیم نیست، بعد از این عمل امکان بارداری و زایمان برای خانم شما دیگه وجود نداره.

نگاهم با نگاه اشکبار مهشید که کنار ماکان ایستاده بود گره خورد.

ـ اگر رضایت نامه رو امضاء نکنید دکتر عمل رو انجام نمیده و در اینصورت احتمال زنده ماندن بیمارتون خیلی کمه...

برگه‌ها و خودکار را گرفتم... صـدای آرام آقا عبدا... در ذهنم تکرار می‌شد.

ـ خدا هیچ بنده‌ای رو ناامید نمی‌کنه. بهش توکل کن برگه‌های امضاء شده را به دست پرستار دادم و به صورت غمگین ماکان که کنار در ایستاده بود خیره ماندم.

ـ چی شد؟! پلیس‌ها رسیدن؟ دستگیرش کردن؟!

جلو آمد و کنار تختم ایستاد.

ـ نیکان وقتی از بیمارستان برگشتم دیدم جلوی خونتون خیلی شلوغ شده پلیس هم اومده بود.

بی‌تاب گفتم:

ـ دستگیرش کردن؟

به نشانه‌ی منفی سر تکان داد.

ـ نه، دستگیرش نکردن.

با حرص نفسم را بیرون دادم.

ـ چرا؟ چطوری فرار کرده؟!

ـ فرار نکرد نیکان، یعنی می‌خواست فرار کنه امّا نتونست از بالکن پشت پنجره می‌خواست بره طبقات پائین‌تر امّا موفق نشد و از طبقه شما سقوط کرد توی کوچه....

با بهت گفتم: مُرده؟!

آرام سر تکان داد.

ـ وقتی رسیدم آمبولانس داشت جسدش رو می‌برد. تا الآن هم آگاهی بودم، الآنم دو نفر بیرون هستن که می‌خوان باهات صحبت کنن.

نفس راحتی کشیدم و سرم را روی بالش رها کردم. دو ساعت بعد وقتی صحبتم با دو افسر پلیسی که از آگاهی آمده بودند پایان گرفت تصمیم گرفتم برای دیدن غزل به بخش مراقبت‌های ویژه بروم.

با اصرار و خواهش زیاد موفق شدم وارد بخش شوم. لباس مخصوص را پوشیدم کنار تختش روی صندلی نشستم خوابیده بود آرام و راحت،

صورتش شبیه صورت دختر بچه‌ای کوچک بود که فارغ از همه‌ی دردها و رنج‌های دنیا و خسته از ساعت‌ها بازی کودکانه به خواب رفته و رویای شیرینی را تجربه می‌کند. آرام روی موهای سیاهش که کنار پیشانی‌اش پخش شده بودند دست کشیدم.

ـ باهام بمون غزل، باهام بمون، خودت قول دادی که می‌مونی یادته؟! هزار تا جاده منتظر قدم‌هامونن باید بلند شی و دستامو بگیری بمون فقط بمون....

سرم را روی تخت گذاشتم، نمی‌دانم چه مدت گذشت برای لحظه‌ای با شنیدن صدای آرامش حس کردم خواب می‌بینم، امّا بیدار بودم. به هوش آمده بود و نامم را صدا می‌زد. سرم را بلند کردم: غزل.... عزیز من؟! آرام گفت: نیکان! تو خوبی؟!

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم قطره اشک از روی صورتم سر خورد، دستم را آرام فشار داد...

...

ـ مامان جون میشه من امشب برای تولد دختر عموم لباس عروسم را بپوشم؟!

مادرم با محبت لبخند زد و روی موهای بلند و سیاهِ جانان دست کشید.

ـ الهی مادربزرگ قربون تو و دختر عموت بشه چرا نمیشه عزیز دلم، فقط باید از مامان خودت اجازه بگیری...

پدرم لیوان چای‌اش را سرکشید.

ـ خانم دیر شده‌ها بریم دیگه.

مادرم جانان را در آغوش کشید و آرام گفت: صبر کن بزار غزل حاضر بشه. بعد به من که روبه‌روی پدرم نشسته بود اشاره کرد به سراغ عروسش بروم. چند ضربه آرام به در زدم و در اتاق خوابمان را باز کردم، جلوی آینه نشسته بود.

ـ عزیز دلم دختر خانمتون و پدربزرگ محترمشون یه کم برای دیدن نوه جدید خانواده عجله دارن، حاضر شدین؟!

لبخند زد و به زحمت از روی صندلی بلند شد.

ـ ببخشید به خدا کلی گشتم تا تونستم یه لباس که اندازه‌ام باشه پیدا کنم....

جلو رفتم و روبه‌رویش استادم.

ـ مگه پدر این آقا کوچولو مرده که بهش نگفتی با هم بریم خرید لباس...

با خجالت گفت: آخه لباس بارداری فقط برای این چند ماه قابل استفاده است...

خندیدم.

ـ ای خسیس سر جانان هم همین حرفها رو می‌زدی، امّا این دفعه نمی‌شه می‌ریم خرید که برای بعدی دیگه بهانه نیاری.

خندید.

ـ بعدی؟! حتماً.

جلوتر رفتم و به صورت زیبایش که این روزها بخاطر بارداری کمی پرتر از قبل شده نگاه کردم.

آرام گفت: نیکان، واقعاً اگه دکتر رحم منو بیرون می‌آورد و من دیگه هیچوقت نمی‌تونستم بچه‌دار بشم بازم باهام ازدواج می‌کردی؟

لبخند زدم و گردنم را کج کردم.

ـ حتی اگه خدای نکرده این اتفاق می‌افتاد و پزشکت اونقدر حاذق نبود و با وجود صدمات شدید نمی‌تونست رحم رو نگه داره و مجبور به از دست دادن عضوی از بدنت هم می‌شدی من هیچ تردیدی توی تصمیمم نمی‌کردم. تو تا ابد مال من بودی چه با بچه چه بدون اون....

چشمهایش درخشیدند. شال زرشکی‌اش را از روی تخت برداشت و گفت: آخر هفته آیناز و آرتین دارن برمی‌گردن ایران....

لبخند زدم.

ـ بعد از هفت سال...

آرام سر تکان داد و از اتاق خارج شد.

به نوشته‌ی زیبایی که با خط تحریری نوشته بود و بالای آینه اتاقمان نصب کرده بود چشم دوختم.

« اِنَّ مع العُسرِ یُسراً »

همانا پس از هر سختی آسانی ست...

روزهای سخت دوام نمی‌آورند، امّا انسانهای سخت چرا....